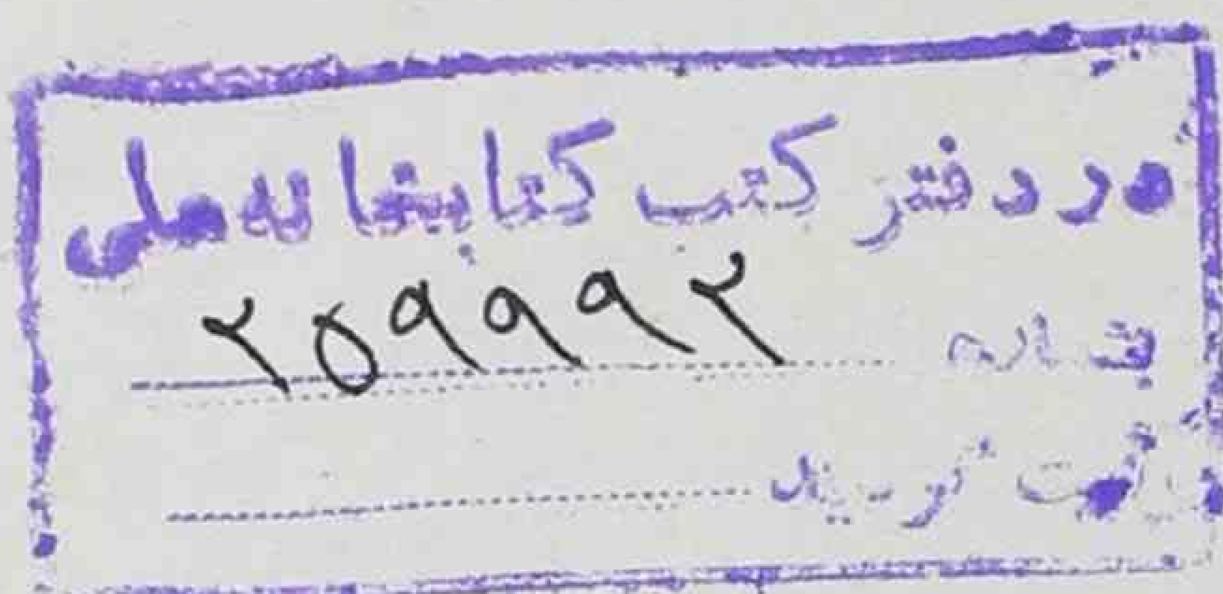
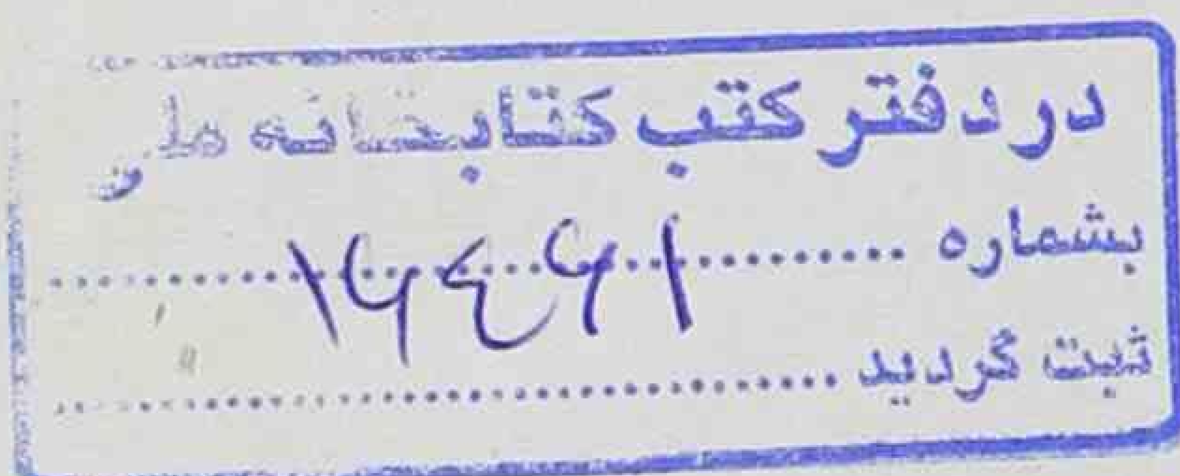
صاحب
دفتر دلکشا

ÇА̄Х̣ИБ
ДАФТАР-И ДИЛКУША̄



فرهنگستان علوم اتحاد شوروی

شعبهٔ تاریخ



*

فرهنگستان علوم جمهوریت تاجیکستان

شعبهٔ خاورشناسی و آثار ادبی



سلسلهٔ آثار ادبی ملل خاور

۵

ادارهٔ انتشارات „دانش“
شعبهٔ ادبیات خاور



دفتر دلکشا

تالیف

شاعر و دبیر قرن ۷ و اوایل قرن ۸ هجری

صاحب

متن عکسی

مقدمه، توضیحات و فهرستها بقلم

رسول هادی زاده

مسکو ۱۹۶۵

فهرست







مقدمه ناشر

داستانهای حماسه‌وی و تاریخی که در دوام قرنهای متمادی در پیروی از شاهنامه فردوسی نوشته شده‌اند، بشرافت تدقیق و تحقیقاتی که از قرن XIX میلادی بسعی و کوشش عالمان اوروپا و شرق انجام گرفته‌است، به ما معلوم‌است. از جمله فاضل محترم دکتر ذبیح الله صفا در کتاب ذیقیمت خود „حماسه سرائی در ایران" پس ا زجستجو و تحقیقات عمیق از پنجاه و پنج داستان حماسه‌وی که در پیروی از فردوسی تألیف یافته‌است، یادآوری نموده‌اند[1]. با وجود این از احتمال دور نیست که هنوز داستانهائی چند هستند که در پیروی از شاهنامه فردوسی نوشته‌شده‌اند و تدقیقات آینده از وجود آنها عالم علمرا خبردار خواهد نمود. کتابی که چاپ عکسی آنرا حالا به خوانندگان گرام پیشکش مینمایم، از این‌قبیل آثار پر قیمتی است که در اوائل قرن VIII هجری در تقلید داستانهای فردوسی تألیف گردیده‌است. نسخه خطی این اثررا در اواخر سال ۱۹۵۹ در کتابخانه آکادمی علوم تاجیکستان تصادفاً پیدا کردم و از همان وقت از کتب تذکره، تاریخ و فهرستهای چاپی کتابخانه‌های جهان نسخهٔ دیگری از این داستان یا معلوماتی عاید به احوال مؤلف جستجو میکردم، متأسفانه اثری پیدا نشد. در طی این تحقیقات باوری من قویتر میشد که این اثر از بازیافت‌های پرقیمتی است و نسخهٔ یگانهٔ داستانیست از نمونه آثار حماسه‌وی قرن VIII که تا زمان ما محفوظ مانده‌است. آقای سعید نفیسی در مسافرت خود سال ۱۹۶۰ به شهر دوشنبه پایتخت جمهوری تاجیکستان شوروی نسخهٔ مذکوررا از نظر گذرانیدند و فکر بنده‌را تصدیق نمودند و پس از بازگشت به ایران در „راهنمای کتاب" راجع به این داستان مقاله‌ای نوشته خوانندگان ایرانی‌را از این بازیافت مهم مطلع ساختند[2].

نام این داستان „دفتر دلکشای" در اوّل کتاب ذکر گردیده‌است:

شنو تو از این دفتر راستان
نبشتم بآب زر این داستان
شکر با نمک در هم آمیختم
یکی شور شیرین بر انگیختم
... گرفتم بدست دعا خامهٔ
بیفکندم اندر جهان نامهٔ
که تا آدمیزاد باشد بجای
بود نام این دفتر دلکشای

از زندگی و فعالیت علمی و ادبی مؤلف، از اولاد و نسب بجز جزئیات احوال او که خود در مقدمه و خاتمه داستان و این چنین در ضمن حکایات داستان اجمالاً ذکر نموده‌است، دیگر معلومات بدست نیامد. از این اطلاعات پراکنده همین قدر معلوم میشود که نام و لقب مؤلف صاحب بوده‌است و او در دیوان نظام الدّین طیب شاه شبانکاره‌ای دبیر و مدتی چند صاحب دیوان نیز بوده‌است. امّا از ایّام جوانی بخت از او روی گردانیده، حتی در ایّام پیری هم به پایه‌ای که فراخور دانش و هنر او بوده نرسیده‌است.

---

[1] ذبیح الله صفا، حماسه سرائی در ایران، تهران، ۱۳۳۳، ص ۲۷۶—۳۸۳.

[2] سعید نفیسی، دفتر دلگشای — راهنمای کتاب، دیماه ۱۳۳۹، شماره ۵، ص ۶۵۴—۶۵۵.



هنر عیب گشت اندرین روزگار
بسوزم کنون کلک گوهر نگار
بسی گوهر اندر نهان منست
کلیدش بدست و زبان منست
جهانا خرابی هنر پروری
چرا سوی آزادگان ننگری
من از دست دانش برنج اندرم
چه بودی که دانش نبودی برم

صاحب هر چند دعوی شاعری نداشت، امّا در پایان عمر در سال ۷۲۰ هجری در سالهای یأس و نومیدی از کار جهان و جهانداران زمانش به تألیف این داستان شروع میکند:

سر سال بُد ماه اردیبهشت
که صحن سرای دلم شد بهشت
ز هجرت کنون هفتصد و بیست سال
گذشتست از آنسان که بودست حال

شاعر در همین مقدمهٔ خود حکایت میکند که او به نوشتن این داستان با تقویت فردوسی که اورا مؤلف شبی در خواب دیده‌است، پرداخته. نام فردوسی و احترام صمیمانه مؤلف نسبت به این سیمای بزرگ در بسیار جایهای داستان پدیدار است.

صاحب در این داستان تاریخ حکومت ملوک شبانکاره‌را از ابتدای تأسیس این سلاله تا زمان به ایران حمله آوردن لشکر هلاکوخان نقل نموده‌است. علی الخصوص تاریخ سلطنت مظفر مبارز الدّین محمد شبانکاره‌ای و مناسبت او با ابو بکر بن سعد — اتابک سلغوری خیلی مفصل تصویر یافته‌است. با وجود این داستان صاحب‌را فقط اثر تاریخی گفتن نادرست است. زیرا در این داستان اگر چه بسیار واقعه‌های تاریخی بتفصیل نقل شده، امّا در هیچ جا سنهٔ وقوع این حوادث نشان داده نشده است. ولی با وجود این اهمیت اثر در آموختن تاریخ ملوک فارس در عرفه و سالهای اوّل حملهٔ مغول به این سر زمین کم نیست، بلکه بواسطه معلومات و تفصیلات این داستان تصورات ما عاید بتاریخ ایندورهٔ ایران مکملتر خواهد شد.

بطور مفصل معین نمودن مقام و اهمیت ادبی و تاریخی داستان „دفتر دلکشای“ از کارهای منبعده علمیست که شاید به سعی و اهتمام چندین عالمان تاریخ و ادبیات فارس و تاجیک انجام بگیرد.

رسول هادی زاده



دفتر دلکشا



[illegible]
صاحب ... سلیمان ابن داود علیه السلام ...
[illegible]
بحق واحد القهار و عظمت و بحق جمیع الانبیا علیه السلام
برحمتک یا ارحم الراحمین یا رب یا رب یا رب
یا رب یا رب یا رب یا رب یا رب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الوحا الوحا العجل العجل الساعة الساعة
۱۸ ۱۳ ۱۲
[illegible]

عمل ...

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز داستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام [illegible]

آغاز داستان

بنام خداوند [illegible]
[illegible] ستاره بفرمان اوست
خورشید و [illegible] مور و مار
عجیب [illegible]
[illegible]
[illegible] سپهر بلند
[illegible] کار اوست
[illegible] اندیشه بر [illegible]
[illegible] فرمان او
[illegible] زبان پاک
[illegible] زینت
[illegible] دست گیر
[illegible] دست
[illegible] تاب [illegible]

حی لم یزل صانع کردگار
فلک با ملک زیر [illegible]
که روزی رسانست پروردگار
که هم در وجود است هم در عدم
بصر در فرو ماند از آنجا [illegible]
فلک را بداند که چون [illegible]
همه از گوهر ذات [illegible]
ولی ذات او را نیاید [illegible]
[illegible] طوق عصیان [illegible]
که انبار سازد یکی مشت خاک
که چون [illegible] جهاند [illegible]
کریم خطابخش پوزش پذیر
که چون [illegible] داستان [illegible]
که رفت از دل هوشمندم قرار

که در زیر فرمان او کاینات
ز خورشید [illegible]
حی لم یزل صانع ذو الجلال
نه جوهر نه جسم است [illegible]
خرد گر بداند [illegible]
خرد توسن چرخ زین آورد
خود برتر است از همه کاینات
خرد [illegible] دگر [illegible]
اگر من [illegible]
توانا و دانا و بینا خداست
ز کوه و ز دریا [illegible] شنیدم
بنام یکی صانع کردگار
جهان [illegible]
[illegible] لرزه لرزان شده [illegible]



1 Заказ 399

[illegible] مر آن زمان / بجز رحمت داور مهربان / نه شمع و چراغ و نه غمخوار کس / که هرگز مبادا چو من هیچ کس

[illegible] بماندم به شبها اسیر / نه پیوند و خویشی مرا دستگیر / همه مرغ و موران و ماهی بخواب / من [illegible] دم آتش و موج آب

بیادم چو آمد شبها که گرد [illegible] / ز چشمم بیامد چو باران خون / چو حالم چنان شد که کس را مباد / علم را جوانی همی کرد یاد

[illegible] / ز گیتی ندیدم بجز درد و رنج / چو رد ز خوابی که بر عالم است / چو بادی که بر روی صحرا گذشت

دریغا که رفت عمر ناسودکار / گذشته به غفلت همه روزگار / دریغا که شد روزگارم ز دست / نباید شدن در جهان پای بست

کنون دل بباید نهادن بگور / رها کرد باید نفیسی بازرگ / بجایی که گل بود و آرام ناز / کنون خاک و خواری بجای نشست

تو ایدل توانی به پیری رسید / جوانی برفت و به پیری رسید / گل دولتم محنت آورد بار / شد از دست [illegible] اختیار

بیاد آورم روزگار پیش / بزرگان نشین و یاران خویش / بلرزم ز حسرت بخاک اندرون / ز حسرت بگیرم قرار و سکون

جهان از جفا دم [illegible] / ز چشمم روان قطرهای نیاز / بزاری بنالیدم اندر نهان / که ای داور دادگر جهان

تویی آفریننده و بینا [illegible] / تو پروردگاری همه [illegible] / خدا تو دانی که دانا تویی / منم ناتوان و توانا تویی

بهر درد دلها مداوا توست / همه نیک و بد با بفرمان توست / مرا تا بکی ناتوانی دهی / غم و حسرت جاودانی دهی

بحکمت تو [illegible] گواست / که در هر دو گیتی مرا یک خداست / تو ده هر مرا هوش و توش و توان / ببخشای ایمان من [illegible]

کنون دل نهادم بمرگ اندرون / همی بارم از دیدگان آب خون / ز خوناب چشمم زمین سرخ [illegible] / ز دود درونم فلک لاجورد

نمودم بزاری و گریان شدم / بران آتش تیز بریان شدم / تن کوه خارا بترسد ز مرگ / فرو ریزد از باد او بار و برگ

[illegible] آمد جانم [illegible] / که مرغ دلم را بسوزد قفس / ز بار اندر آمد سرم را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک

که ای داور دادگر دستگیر / کریم گنه بخش پوزش پذیر / تو عذر گناهان بسیار من / ز من در پذیر [illegible]

منِ ناتوان گرچه دارم گناه / بفضل تو دارم امید پناه / خدایا بزرگان بسیار تو / بگردون گردان [illegible]

بدیوان کیوان و خورشید و ماه / بروز سپید و شبان سیاه / بشاهان پاکان پاکیزه رای / بدین نبی [illegible]

تو بنمای ما را ره ایزدی / مرا دست کوتاه دار از بدی / من این را بگفتم جهان [illegible] / که بر من گشا [illegible]

خواب دیدن صاحب کتاب فردوسی را علیه الرحمه

بخواب اندر آمد روانم چنان / که گویی روان شد [illegible]

چنان دیده چشمم بخواب اندرون / [illegible] بر آتشی بحر و دریای خون / بیامد یکی مرد چون آفتاب / بکرد [illegible]



3

بزرگان و ایران شاهنشهان
زمین بنده شد نام [illegible] مادران
ز شاهان بماند نامه نامدار
[illegible]
بنام خداوند جان آفرین
چو شاه فریدون و چون کیقباد
[illegible]
نهادم ترا نام آن نامه را
ز شاهان ایران ملوک عجم
[illegible]
بدو گفتم ای مرد [illegible]

مرا رهنمون گرد از اندازه بیش
کجا جو همیت آشکار و نهان
چه گردنکشان و چه والاسران
زمانی زمان اندر آیم به پیش
فرو باری از دیده خامه را
دگر پادشاهان [illegible]
چو کاووس و کیخسرو [illegible]
سخن گفت باید بآیین من
ز تاریخ شاهان خودکامه را
که از تاب دانش نداند سخن
که از باد و باران نگردد کهن
گل ارغوان شد [illegible]
نگارنده نامه گردنکشان

مرا پاسخ آورد مرد کهن
فرازنده تاج شاهان [illegible]
بسی پادشاهان بهر و بخت
که آن نامه شهریاران نهان
بنظم آوری داستانی جواب
همان شهریاران گردنکشان
چو دستان و سام و نریمان
سخن هرچه داری بمغز اندرون
بنظم آور این نامه نامدار
سخن ها شد اندر جهان یادگار
سخن گر نه والا بدی پیش ازین
رخم چون گل از چشم [illegible]
گل عمرم از بوی تو تازه شد

جهان چون [illegible]
ز مهر و وفا تا گلم رهبری
نگارنده تخت و شمشیر [illegible]
چنین تا یکی باشد اندر جهان
که بالای گوهرفشانی سخن
بزرگان و دانا جهان دیدگان
چو گودرز و چون رستم شیرگیر
که بود و چه کرد و چه بد در جهان
بنظم آورم نام گردنکشان
که ویران نگردد چنین یادگار
سخن باز ماند بسی روزگار
ز جانم برآمد هزاران خروش
مرا بود جایی باندازه بیش



بلندم کن از گردش چرخ پیر | شدم گردن افراز و دانش پذیر
بفر بلند تو نام آورم | ز فرمان تو پیرت بنام آورم

ببالا برافراز خاکم چو فرمان دهی | بپا دارم آیین شاهنشهی
بنظم آورم نام گردنکشان | چنانم تو دادی که کاکیک نشان

بحکم خداوند بخش جهان | که نام بزرگان ندارم نهان
بگویم ز شاهان ایران زمین | برنجم سخن تا زمان و زمین

چنان برفشانم ز گوهر سخن | که خواهند نامم نکو هر سخن
بپا دارم آیین خسروی | چنان برفشانم سخن پهلوی

بلولوی لالا و در خوشاب | نگویند این داستان را جواب
بپا دارم نام نام آوران | برافرازم از چرخ والا سران

بزاری بگفتم من این را بخواب | ز خواب اندر آمد سرم بر گلاب
سرافراز و بیدار و روشن روان | دل بخت پیرم شده نوجوان

بدانم که اندر دو گیتی خداست | که جانبخش و روزی ده و رهنماست
چو من بر کنار چنان شیرمرد | شدم شادمان و بزرگ کار

چو بیدار گشتم در آن تیره شب | بحمد خدا برگشادم دو لب
یکی شمع دیدم ببالین خویش | فروزان و سوزان بپیش چو خویش

نهاده کتابی بر بسترم | گرامی کتابی بر گوهرم
گرفتم کتاب و گشادم سرش | سراسر بدیدم همه گوهرش

همه آفرین خدا دیدمش | نهادم بچشم و ببوسیدمش
سر اندر بپایش نهادم صفت | فرو بردم از تابش معرفت

بهر دانگه برگشت لقب گوهرا | که دیدم بچشم اندر دل ز فترا
چو گوهر بود خوب و دفتر فهد | چه حرفی که دارد بگوهر شرف

گهر در صدف استخوان پرورد | بخوان گوهر من که جان پرورد
سخن چون گهر دان و دریا دلم | وزین بیشتر چون شود حاصلم

نه هر گوهر آمد ز دریا پدید | ترا لب بدندان بباید گزید
گهر بر دویدن مراد در حیات | که طبعم چو دریای پر گوهر است

یکی گوهر آوردم از تیره کان | بنام بزرگان آزادگان
چو من دست رامش بگلگون درم | بسی گوهر از کان بسلک آورم

همیشه ز دانش کلید آمدی | که دست کرم دارد او را کلید
بدست سخن نوبهار کرم | ز بستان دانش بیاد آورم

[illegible] سخن را بزن | چو بلبل بگل برسرایم سخن
ز بستان من گر ببویی گلی | بگلزار گیتی نجویی گلی

که از کلک فردوسی پاک مغز | که گفتست از این سان سخنهای نغز
سخن برفشانم خوش و دلگشای | که فردوسی مرا رهنمای

چه روزی بدانم که یزدان پاک | مرا بر شد از تیره خاک
بهر سال و ماه از دی و بهشت | که صحن سرای دلم شد بهشت

ز هجرت کنون هفتصد و سی و سال | گذشت ار ز سال که بودست حال
باندک زمانی که رفت از حجاب | بنظم آمد این خسروانی کتاب

چنان گوهری کز من آمد پدید | ز گوهر فروشان نشاید خرید
که مست اندر او گوهر معنوی | کرم یکزمانی سخن مثنوی

هر وقت بودی سخنهای من | ستوده علوی بر انجمن
بگفتار فردوسی پاک هوش | چنین گفت بانی خجسته سروش



زبان تا روان باشد اندر سخن / سخنهای نیک گو مگرد و کهن
سخن خود بگوید که گوینده کیست / هنر را هنر چند و هنر پایه چیست

سخن گوهر مرد دانا بود / بگفتن وی کی توانا بود
الا ای خردمند پاکیزه مغز / ز من یادگار این سخنهای نغز

سخنهای چون گوهر آبدار / برافشانم از کلک گوهرنگار
قلم برگرفتم بنام خدای / نبشتم یکی دفتر دلگشای

بشنو تو زین دفتر راستان / نبشتم به آب زر این داستان
شکر با نمک در هم آمیختم / یکی شور شیرین برانگیختم

بفرمان یزدان گردان سپهر / فروزنده ماه از ایوان مهر
گرفتم بدست و علاج / بیفکندم اندر جهان نامه

که تا آدمی زاد باشد بجای / بود نام این دفتر دلگشای
همه نام شاهان گردنکشان / همه نامداران برز نشان

بگیرم سخنهای با آفرین / هنرهای شاهان ایران زمین
که چند از جهان گوهر نامدار / پدید آمد اندر جهان شهریار

پسر بر پدر بر خلیل خدای / چنین کرد فرمان رهنمای

داستان نژادنامهٔ ملوک شبانکاره تا ابراهیم خلیل

که از شاه ایران حسن شهریار / بسر بر پدرشان کنم آشکار
نخست از حسن شهریار زمین / ز پشت طیب شاه با داد و دین

و دیگر محمد خداوند تاج / که بستد ز هر شهریاری [illegible]
چهارم محمد جهان شهریار / ز پشت مبارز هنر برگذار

دگر شهریاری بل نامجوی / که نامش حسن کرد او راه خوی
حسن بود سالار لشکر زرسب / که در جنگ بودی چو آذر گشسب

دگر گنجداری براهیم نام / که از کام شاهان برآورد کام
ز پشت محمد سرافراز گو / که میر سپه بود و شاه سبو

پدر بودش اورا جهان تحکم مند / که نامش همان بد ولیکن نماند
برو نام شاهی همیشه بماند / بماند ثمر وشس همی خواند

دگر آنکه بد پور یحیی پسر / که چون او نبوده است شاهی دگر
پدر بودش اورا یکی نامدار / که یوسف بد آن خسرو روزگار

پدر شهریاری سماعیل فش / ملک سیرتی شاه شمشیرکش
که اورا پدر بود شاهی تمام / سر سرکشان یعقوب نیکی نام

ز پشت یکی شاه گردنکشان / که یحیی بد اورا بنام و نشان
پدر بودش اورا لهراسب / سپهدار و نام او روزبه

ز پشت یکی شاه شمشیرزن / مبارز بنام و مبارز شکن
پدر بودش اورا سلیمان بهی / براهیم نامی و نام آوری

مر اورا پدر بود شاهی دلیر / محمد بنام و دلاور چو شیر
ز پشت یکی شاه فریادرس / که نامش یکی مرزبان بود و بس

پدر بودش اورا یکی تاجدار / فرخ نژاد بد نام از شیخ یار
ز پشت یکی شاه روشن روان / که کسری بدش نام و شاه جوان

انوشین روان بود وش اورا پدر / سرافراز و گردنکش و دادگر
ز پشت جهان خسرو پاکزاد / خداوند نام و نشان کیقباد

پدر بودش اورا یکی تیغدار / که فیروز بد نام او روزگار
ز پشت یکی شاه خورشید فش / که یزدجرد بودش یکی نام خوش

6

پدر بود او را یکی ارجمند — که بهرام بد نام شاهی بلند
بگو هر ز پشت یکی بهرز — که شابور بد نام آن تاجور
ز پشتش شاه کیهان کلید — که از یزدشیر آمدست او پدید
ز هرمز که بد شاه بهرام نام — که شابور بد شاه آسوده نام
ز پشتش یکی شاه چون بابکان — که در کام شیران گرفتی مکان
همان بیستر آید که این داستان — بپردازم از گفته راستان
بگو هر ز پشت یکی پاکزاد — که ساسان بدش نام و ساسان نژاد
پدر بودش او را یکی شهریار — جهانجوی با زیب فیروزگار
ز پشت یکی شاه شمشیرزن — چو بهمن سپه افراز رویینه تن
جهان شهریاران کوشیده دل — که رویینه تن بود و آهن گسل
پدر بودش او را یکی شهریار — که لهراسب بد نام آن شهریار
پدر بودش او را سوار گزین — که کی پشین آن شاه ایران زمین
بنو موربت یکی گوهری — جهانجوی نام آور لشکری
گرا او بود اندر جهان کی نشان — ز پشت یکی شاه گردنکشان
سر سرکشان نوذر بود و کیان — که شاهی جوان بود و آزادگان
ز پشت منوچهر با فر و برز — سواری سپه افراز با تیغ و گرز
بگو هر ز پشت یکی شاه بود — که بر تخت پیروزه چون ماه بود
که شاه فریدون بدی نام او — همه نامداری بدی کام او
سر سرکشان شاه [illegible] — ورا نام بد نام لشکرشکن
ز پشت سرافراز شاهی بلند — [illegible]
ز پشت یکی گوهر گوهری — [illegible]

همان تیغ زن شاه بهرام گور — پدر یزدجردش دگر نام بود
پدر بودش او را یکی لشکری — که هرمزد او را بنام آوری
چنین بودش او را نام پدر — که بهرام بد پور بهرام زر
پدر بودش او را سواری دلیر — سر سرکشان نام او اردشیر
گر از بابکان برشمارم سخن — سخن بگذرانم ز چرخ کهن
پدر بود ساسان ورا نام در — یکی شهر شمشیرزن شاه گرد
سه دیگر چو ساسان ورا باب را — که بستند چشم جهان خواب را
[illegible] اب بهمن بدی نام او — همه نامداران بدی کام او
[illegible] بود اندر جهان شاه را — ز بر مهر پشت اسفندیار
بگو هر ز پشت شاهی بد اندر خور — که گشتاسب بد نام نام آور
ز پشت یکی شاه کیمش نام — بگو هر بلند و بشاهی تمام
ز پشت یکی شهریار بزرگ — کیا نوش بد شاهی چو گرگ
که نام همان شهریار کهن — همی کیقباد آمد اندر سخن
پدر بود او را یکی تاجور — که نامش [illegible] پدر
پدر بودش او را سزاوار نام — که بد مانیو نام شاهی تمام
که خون نیاورد ز مانش بجست — چو بر تخت شاهی نشست آوند
بنام و نشان ایرج نامدار — ز پشت یکی شاه خسرو [illegible]
بنام یکی شهریار زمین — بنام [illegible] شاه گزین
بده سال یکی شاه شمشیرزن — [illegible]
که نامش [illegible] — [illegible]
که [illegible] — [illegible]

بدستش او را سزاوار تاج / که پیغمبری بود با تخت عاج
چو این پیغمبران شاه مصر / که در هفت ساله نبا کرد حبر
خلیل ستگاه اشاب بلند / که در آتشش تیز شد پیکرند
سر تاج داران نام آوران / خلیل خدا تاج پیغمبران
شنیدم که او بت پرست (هست یزدان) / که بتخانه بت پرستان شکست
جهان نامش اندر تواریخ بود / که شاهان از وشان بروج
همین بود تاریخ نام آوران / که گفتم ز شاهان پیغمبران
کمندی کیانی بر انداختم / سر از تاج کیوان برافراشتم
یکی نامور نامهٔ نامدار / پی افکندم اندر جهان یادگار
نوشتم یکی یادگار بلند / که فخر آور پهلوان نام احمد
بهار دل شهریاران بود / گل و سنبل تاجداران بود
مرا نامداری که این شنود / رخش چون گل ارغوان بشکفد
چو در سلک گوهر کشیدم سخن / جهان تازه کردم ز کار کهن
سخن شنوار کار پیشینگان / بزرگان دانا جهان دیدگان
گر شاهان ایران نام بلند / کنون باز گردم بآغاز شاهان
چه نام آور پهلوان گشتند / بگویم چنان چونکه بد سازشان

در مدح ملک [illegible] نظام الدین طبیب
شاه علده و ملکه [illegible]

تعظیم آورم نام شاهان رز / بیارایم آیین شمشیر و گرز
بفر جهان شهریار بلند / خداوند کوبال و شمشیر و تیر
نظام زمان شهریار زمین / حسن شاه شاهان با داد و دین
سر سرکشان [illegible] و شیر دل / که بسته ز شیران شمشیر دل
بنام بلندش [illegible] آید کهر / چو بشمارم او را ز راه هنر
برزم اندرون [illegible] کنند / ببزم اندرون شهریاری کند
ز فر بلندش نشان سپهر / چو عنبر گل تازه آمد بجوش
که کهترین رکابش فلک / کمین کمترین خنابش ملک
ز روی زمین تا بخورشید ماه / چو او تاج شاهی نهاد بسر
بزرگان گیتی بسی دیده ام / ز پیشکاری [illegible] نشنیده ام
چو او تاج شاهی ندیدست کس / بجز بر سلیمان نماند بکس
بگوهر بنام و بشاهی تمام / [illegible] مرا زنش غلام
ز جم و فریدون بفر دوام / بگوهر ز کیخسرو او هست کم
خداوند تخت و کلاه و کمر / نظام جهان شاه جمشید فر
[illegible] و جمشید و افراسیاب / ندیدند از میان [illegible]
سر و افسر تاج گوهر نگار / دل تیغ شیرافکن نامور
ترا زیبد ای شاه پاکیزه دل / که چشم جهانت مبیناد
خور و چرخ کیوان و بهرام تند / ز بیم سنانش [illegible]
زمین زمان باش آیین و داد / ز عدل تو گیرند شاهان [illegible]
دل شهریاران داد و دین / بگردد ز راه جهان آفرین
ز فر تو شکوه جهان شهریار / دلش باشگفته ناله [illegible]
جهان تا جهان باشد آیین او / که بنماند شادان دل و دین او
بنام خداوند روزی رسان / نیازش مباد بدیگر کسان
بپایان شد این نامه [illegible] / بمدح حسین خسرو [illegible]

[illegible]

8

نبشتم بشه نامه بر نام شاه / زدوده دم شاهنشهی جام شاه
یکی نامور شاه با گوهرا / که همت او نهاد او زمهر افسرا

دگر باره کردم بآغاز کار / بنظم آورم دفتر شهریار
ز تاریخ شاهان ایران نخست / بگویم که نام بزرگی که جست

درخشان کنم افسر شاه را / بگویم چو پا ریش گاه را
زبان را روان دارم اندر سخن / دعا گویم این خاندان کهن

مرا پیش ازین بهره و باره نیست / بجز بندگی کار و چاره نیست
فکندیم کشتی بدریا و دن / ندانم که چون رفت خواهد برون

مگر پاک یزدان مرا رهنمای / بود تا کنم کار هر دو سرای
درین گیتیم نیکنامی دهد / در آن گیتیم شادکامی دهد

رخ نازپرور بعالم بخاک / ستایش کنم پیش یزدان پاک
ستایش کنم با دلی پر خروش / زمین و زمان اندر آرم بجوش

نیایش داد و داد داورگر / برون آرم از ژرف دریا گهر
چو یزدان بجودم مرا رهنمون / ز ننگ سیه گوهر آرم برون

بجای که یزدان بود رهنمای / بهم راه نیکی بهر دو سرای
گر از پاک یزدان شوم ناامید / سیه کرده ام روی ...

چو من بر گناهی چنین شرمسار / نیم ناامید از در کردگار
بقدرت نگهدار چرخ روان / برحمت کند بخشش پیر و جوان

زمانی که هنگام انشا بیست / ز جان آفریننده را خواهشست
پیمبر خدا نیست و بعد از خدا / چه بینی بسی سید انبیا

رسول خدا تاج پیغمبران / سر پادشاهان نام آوران
بنامش بسی گوهر اندر جهان / برافشانم از کار شاهنشهان

که در دست زین پاکتر کیمیا / سر اولیا سید اصفیا
ز گوهر بسلک اندر آرم سخن / چنان چون شنیدم ز مرد کهن

ستایش کنم نام یزدان پاک / که گل برگ سوری برآرد ز خاک
سخن هر چه دارم بمغز اندرون / بنوک قلم برفشانم کنون

بنام خداوند پروردگار / ز من یادگیر این سخن یادگار
که بعد از جهان شهریاران پیش / چه پیدا شد از دین و آیین خویش

ز پیران و مردان بگویم نشان / سخنهای شاهان و گردنکشان
چو گشت اسیری دولت خسروان / گهر گشت پر و صدف شد تهی آن

پراگنده گشتند شهزادگان / بهر گوشه زاری چو بیچارگان
چنان کم شنود از جهان بهتران / یکی بود پاکیزه و شیرخوار

ببردند او را بجای عرب / نهان تا کس او را نراند طلب
کجا نام آن مرز بودی جده / یکی شهر پل برج و باره شده

همه مرز آنجا بگویم کجاست / کنم آشکارا سخنهای راست
سه بخت فرنگ از آن تا بگه / که معمور میدارد آنجا بگه

ز نیمی زمین از چپ دست او / که بحر محیطست هم پشت او
نشستند آنجا بزرگان زغیب / که تر و کیشان بود کوه شیب

گرفتند آنجا بزرگان قرار / لب رود معمور و جای مرغزار
بسی روزگاران بشان بگذشت / که جای نرفتند ازان بوم و دشت

پذیرد ب... تا هزار سب گذر / که پشت سه بود و شاه بود
سپهدار دهصد هزار لشکر / همه زر بشیر آن خنجرگذار



۹

همه تاختن ساختندی بهر گوشه … ز بهر شکاری تو توشه
چنان بود روزی که زیشان دولت … که جز شاه و ایشان مرا یاد [illegible]

سوار و پیاده بعزم شکار … برون تاختندند از درم غزار
چو رفتند از آنجا یکی میل بیش … بجایی که بدشان سر مرز خویش

رسیدند آنجا یکی کاروان … که از مکه بودند آنجا روان
دو مهتر و زین یازده زیرشان … ز بهر سرافراز با دست [illegible]

بگوهر ز پشت [illegible] زبیر … که اندر دل او نبود ایچ غیر
جوانی که [illegible] پیاده [illegible] … همه باز خوردند چون پیش [illegible]

سخن رفت اندر میانشان بجنگ … بو شیران جنگی و جنگی پلنگ
ولیکن پلنگ ار چه باشد دلیر … نیارد شدن پیش چنگال شیر

هم اندر زمان مهتری با چهار … بکشتند از ایشان و برگشت کار
بدادند پشت و سپردند مال … ز آسیب یاران [illegible]

گریزان از آنجا شدند تا بمکه … بگفتند احوال آن رزمگه
بدرگاه سلطان اعلی رتبه … که [illegible]

تظلم کنان خاک بر سر همه … عزیزان درگاه شاه همه
نهادند روی و بگفتند حال … که چون بود در رزم [illegible]

یکی موبد پاک و دستور شاه … که او بود دانا و گنجور شاه
بگشتند با چار مرد دلیر … که بودند هر یک [illegible]

چو آگه شد از حال ایشان پدر … برآشفت چون شیر [illegible]
بفرمود تا آمد هم اندر زمان … هژبری دلاور سوار جوان

نهنگی دلاور که از صد هزار … گزیدند او را سپهدار کار
سواران گردان و مردان مرد … هژبران شیران روز نبرد

که [illegible] روان شوی نزد شبانان … شبانان بیاور چو باد دمان
جهان پهلوانی چو مهر [illegible] … که بدلاد بد نام آن پهلوان

بپای اندر آمد چو شاخ درخت … ز رو گرد دشت و بپوشید رخت
که این کار کردن [illegible] … که دستم بتیغ و صلاح اندرست

چو شیر ژیان و چو پیل دژم … که تیغم بسوزاند او را بدم
بگفت و گزین کرد گردان فراز … سواران گردن کشش نامدار

بجنگ شبانان میان را ببست … سپه را بیاراست [illegible]
چو از مکه بیرون شدند نامدار … بگرد از شیران چو بیند شکار

کسی پیش شبانان [illegible] کرده بود … ز داد گله باشان خبر کرده بود
بفرمود [illegible] شاه ایران [illegible] … که تا لشکرش [illegible]

چو برده بودند از [illegible] نام … که کوه [illegible] او را نام
بسی [illegible] اندران [illegible] … فرو برده بودند پیش حصار

[illegible] … بپوشیده بودند [illegible]
چو زانجا شبانان [illegible] … کمین کرده بودند [illegible] دلیر

[illegible] … [illegible] پهلوان
که آمد یکی لشکر نامدار … سواران بپوشیده [illegible]

جهان پهلوانی [illegible] … همه [illegible] اندر میان گروه
فرود آمد آنجا [illegible] رود نیل … که از ما بود [illegible] میل

[illegible] … سواران یکی [illegible] دشت
طلایه [illegible] سواران [illegible] … زبان [illegible] با سواران



15

گرازان به اندر دو ایشان نهان / برانند تا خان ایرانیان
طلایه بیامد ز لشکرگاه / زمان تا زمان [illegible]

بسی تازی اسبان بس ارجمند / چرا دید در پای کوه بلند
خورم گشت و برگشت پیش سپاه / خبر برد نزدیک سالار شاه

چو بشنید آن شیر فولاد نام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چو بشنید از میان تنهای خویش / دلش تازه گشت آن گه شیر فش

چو نزدیک کوه اندر آمد / سپاه و گروه دلاوران رزمگاه
سپاه بگرد از سبیل سپاه / غو دیده باز آمد از رزمگاه

پس پشت ایشان دلاور زرسب / همی سوخت لشکر چو آذر گشسب
همی شیر دل شاه شمشیرکش / به رزم اندر آمد چنان شیرفش

که چشم سپهر اندرو خیره شد / وزان خیرگی روی او تیره شد
از آسیب شیران روز نبرد / دگرگونه شد چرخ [illegible]

بگسترد خاک و وزان دست / پیکره زرد برد و ترسی درست
درآمد ز هند و تازان [illegible] / گرفته شد هر یک سر کشور [illegible]

جهان شد بکردار دیوی سیاه / که آتش به چنگال دارد نگاه
زبس تیغ روی زمین داغ بیش / میان دو لشکر شاهان ز پیش

چو لشکر بهم درهم آویختند / ز نوک سنان خون بهم ریختند
سواران جنگی چو پیلان مست / همی آن [illegible] بران [illegible] گذشت

برآمد خروشی ز لشکر بلند / گشادند شیران ز شمشیر بند
ز تابیدن تیغ و نوک سنان / هوا شد بکردار لالهستان

بشمشیر هندی سپه همگرد / جدا کرده بود و ندرود بند
وزان شهسواران تازی نژاد / بسی [illegible] دارم که در به [illegible]

بخاک اندر آمد سر تازیان / بجستند ایرانیان راه جان
به تاراج داوند اسب [illegible] / سلیح [illegible] داد [illegible]

نگاه آنکه از [illegible] رسته بد / تنش را به نوک سنان خسته بد
بداوندان پیری سپاه / نگه کند اسبان تازی براه

ز رسب شتابان / همی [illegible] جو بر ریختند
چو فولاد [illegible] / یکی یاد گرم [illegible] جگر [illegible]

عنان را بپیچید تا پیش شاه / گریزان و لرزان همی شد براه
چو خورشید تابان [illegible] / بپا راست گیتی [illegible]

زرسب اندر آمد بدان رزمگاه / ز هر سو سواران تازی سپاه
بگشتند [illegible] / بدان رزمگه [illegible]

سلیح سواران تازی همه / [illegible]
ز اسبان تازی [illegible] / ز خفتان تیغ و کلاه و کمر

زن و کودک و خیل و خدم / ز رخت آنچه بودش بها گیرد [illegible]
به [illegible] / پلنگان کوهی شتابان [illegible]

گران روزی که راه ایران زمین / بباید شدن تا چو شیر از کمین
نگایی که ایران بود نام او / که ویران مباد سرانجام او

فجسته [illegible] مان پدر / خوش [illegible] ایران [illegible]
بباید شدن تا [illegible] / که [illegible] شاد باد و چشم [illegible]

دگر شور [illegible] شاه / که نام خداوند [illegible] شاه
[illegible] / [illegible]

11

بگوه سویلان همه هم گروه / بباید نشستن بدامان کوه
هم آنجا بباید گرفتن قرار / که تا ما بیاییم ازین کارزار

بگفت و برون کرد ازانجا رمه / بایران زمین آمدند آن همه
خود اندر سپه کوه مایی بلند / نشستند ایرانیان بی گزند

چو یک هفته بگذشت ازین بوم گاه / ز بهر دلاور چنان بارگاه
که با ده هزاران سوار دلیر / همه جنگجو با چو جوشن زره شیر

دگر باره فولاد زور آزمای / به برنشاند شود پای جای
بمانند سرو کاران [illegible] / که به کارزار ایشان [illegible]

برانگیخت از انجا شبانان همه / بیارید هرگاه من چون رمه
بجنگند ش بپاره زر سب / که تا او بسوزم چو آذرگشسب

شبانان همه پر خروش آورید / بر بوم ایشان بجوشی آورید
بیاری بجو [illegible] همه / ز [illegible] شبان سیاه و رمه

تمامی اسیر و بیاری [illegible] / سلاح [illegible] زر کلاه

داستان [illegible] فولاد در [illegible] شبانان

بگفت و روان کرد فولادوار / بر زم شبانان بیدادوار
چو فولاد زور آزمای آنگهی / برون شد بنزدیک همان [illegible]

ترا دل روان کرد و آمد براه / بدان تا بداند سر [illegible]
چو از دیده که دیده بر ایشان [illegible] / بپیش شبانان فغان بر کشید

که آمد سپاهی بره تنگ / چو شیر ژیان با سپه [illegible]
نخیزدان سپاهست که از [illegible] / توانیم که گوییم بر شهر [illegible]

چو بشنید از ایشان سخنها [illegible] / دلش گشت بر سان آذر [illegible]
هم اندر زمان صف [illegible] / چنان چون که [illegible] کار [illegible]

یکی نامه بنوشت بیچاره وار / بروگر و افسون و رنگ [illegible]
که من بنده ام پیش فولاد گو / [illegible] پیش روان وا [illegible] اندر گرو

جوانه که برآید [illegible] / [illegible] پیش تو آییم بسته عنان
بیاییم بر شهریار بلند / سر دست خود بسته [illegible]

همه لشکرم دست بسته چنین / بیارم بر شهریار زمین
اگر تاج شاهی و گر تیغ تیز / [illegible] بنهند مان نجوییم گریز

که من بنده ام پیش فرمان او / نه برگردم از عهد و پیمان او
[illegible] دیم امید و بدیم [illegible] / [illegible] دارم اندر جهان [illegible]

همی گویم با کی یزدان [illegible] / [illegible] دارم اندر جهان [illegible]
خود اینک بیایم بر پهلوان / بیارم بسی گنجهای روان

چو بنوشت از ایشان سخنها [illegible] / بر پهلوان آن [illegible]
بدست یکی مرد گوینده داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد

که رو پیش فولاد گرد سترگ / بگویش که ای پهلوان بزرگ
بر نامه اندر بباید [illegible] / بیارد بسی گوسفندان [illegible]

بسی [illegible] خود [illegible] / [illegible] پیش جهان [illegible]
بپاید و بدیده کامت ای پهلوان / دریغ از تو هرگز ندارد روان

از ایشان بسی پیش [illegible] / جهان تا [illegible]
چو گفتش از ایشان سخنها [illegible] / از این پس بیاساید [illegible]

یک نامه را با تنش [illegible] / بسی پیش ایشان بکن گفتگوی
جواب از [illegible] براه [illegible] / [illegible]



12 ۱

گر در حلب با زبان پارسی / که در راز تو با دل غم یکی
بگفت و روان گرد او دید زر / از آن کوه پس نامدار دو

بدشت اندر آمد جو شیر ژیان / ببسته همان نامه اندر میان
وزان روی که شاه ایران زرین / همی شد نگه دار او در گشب

خود و لشکری نامداران گرد / که بد نام ایشان شبانان گرد
جو باد دمان از ره پس تون / با ایران زمین آمد از بیم خون

وزان روی لشکر جوان نامدار / بر لشکر آمد سزاوار کار
قرا دل بد و باز خورد و ببست / گرفتند او را که آن نامه بست

کشیدند او را جو باد دمان / که اینت جاسوس آمد گمان
بر پهلوانش کشیدند زود / سخن باز رانم چنانکه شنود

جو نزدیک فولاد خود گاه شد / سخن گوی با او چنان تا شنید
ببوسید آن نامه نامدار / نهاد از بر بالش زرنگار

که من نامدار همین نامه ام / ز درگاه آن شاه خودکامه ام
جو فولاد شیر از آن نامه را / بدید از بر شاه خودکامه را

دلش گشت خندان که اینک نگار / بدام اندر آرم از این کوهسار
فرو خواند آن نامه و پند / سخنهای مهر آور عذرگیر

که من خود پس نامه آیم دوان / بگیریم و آیم بر پهلوان
بیارم ز بس گنج آراسته / هم اسبان تازی و هم خواسته

جو بشنید از ایشان سخن پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
دلش گشت فولاد جون موم نرم / همی گفت با او به آواز نرم

که ای نامدار هزبر دلیر / بر ما کی آید هژبر دلیر
جوابش چنین داد پس نامدار / که فردا بیاید بجان بنده وار

بیار و بسی اسب با زین زر / ز گنج و سلاح و کلاه و کمر
جوابش چنین داد پس پهلوان / که هان باز گرد از بر ما دوان

بر نامدار جهان باز شو / بگویش که ای شهریار [illegible]
بداور که شاه ان خدای بلند / که از من نه بینی تو هرگز گزند

وگر نود بپای بر شهریار / بر شهریار رفت کنم خواستار
ترا پیش خسرو نیاز آورم / دلش سوی مهر تو باز آورم

بسی پوزش آرم بر پیش شاه / نشانم ترا با شاه در یک گاه
بکیوان رسانم کلاه ترا / بخنجر نمایم سپاه ترا

بسی باز گویم ز رنج [illegible] تو / که جو لشکر [illegible] دلیران تو
فرو بوشمت خلعت شهریار / مرصع قباهای گوهرنگار

ترا باز گردانم از پیش تخت / سرافراز و شاد و دل نیکبخت
که هر کس گذارد و نزاد و جهان / دلش کس نیازار دانم جهان

وگر جز چنین باشد ای شیرگیر / سخنها نباشد چنان دلپذیر
که سالار گیتی ز بهر عباس / بکی شاه تند است بارش [illegible]

مبادا که خشم آیدش پیش از این / که از تاب قهرش بسوزد زمین
دل و دست شاهان ز شمشیر تیز / بسی تیزتر باشد اندر ستیز

ترا تن بباید که فرمان بری / چنین در ور پیش فرمان بری
بپای بر شهریار بلند / که هرگز نیاید بتو در گزند

بگفت و روان گشت و آن نامدار / که رو پیش آن صفدر روزگار
بگویش که زود آمدی جون پلنگ / سرافراز و بیدار با جاه و ننگ



برون رفت از پیش او با هراس / دلش پر هراس و زبان پر سپاس
چو مرغی برآمد ز جای نهان / که باشد هراسیده از بیم جان

بگردار گرگ اندرآمد بکوه / همی شد چو باد از بس هم گروه
چو فولاد بنشست بگروه پیش / دگر کس نیامد از ایشان به پیش

بدانست کایشان همان بد کنند / بدان کوه ز خویش ایمن شدند
همی گفت کآن بدمنان ایمنان / شبانان جادوگر پهلوان

مبادا گران روی آن کوهسار / برون رفته باشند و شیر شکار
بگفت و باسب اندرآورد پای / بگردار آتش برآمد ز جای

همی رفت جنگی بگردار پیل / تو گویی بسوزد دل رود نیل
تبیره زنان شد بر کوهسار / زره برکشید و برآراست کار

کس از سنگ خارا ندادش جواب / که از سنگ خارا جدا دید خواب
ز دام تو رفتند که بدکام تو / نهنگ اندرآمد همه نام تو

پیاده شد از اسب و بربست بند / بیالا برآمد بگردار مست
سر کوه خارا بپای آورید / ز قوم شبانان کس آنجا ندید

بزیر آمد از کوه خارا روان / باسب اندرآمد چنان پهلوان
عنان تکاور بیالش فکند / نکنده بیازد کمان و کمند

چو باد دمان اندر آن دشت کوه / همی شد پی این شبانان گروه
دو روزه برفت و ندید شبان / زره بار کرده شد چون شبان

بر تخت سلطان گیتی ز مهر / برفشاند و گفتش احوال سیر
نه تیرش بدست و نه دستش بتیر / رسید آن دلاور گو گردگیر

من این باز گویم بسی در جهان / ز کبران جادوی و نمرود بان
که ایشان همه دیو و جادوگرند / یکایک دگر از فلک بگذرند

همین بود فرجام این کارزار / که فولاد گشت از میان سوار
وز ایشو شبانان یاران زمین / رسیدند گردند جای گزین

یکی مرغزار از بر زنده رود / نهاد او بزم و شراب و سرود
بگویم ترا نام این مرغزار / سویلان بود نام آن کوهسار

گرفتند آنجا قرار و مقام / نهادند بر چرخ گردان لگام
سویلان و گیلان و مازندران / همه هم براوند هم کوهران

پس هفت سال اندر ایران زمین / نجاک اندرآمد شهر برین
سپه شد برخ رو بز ایرانیان / که رفت از جهان نام شیر ژیان

نجاک اندرآمد سر شاه برد / نگارنده تخت و شمشیر و گرز
پسر شاه ایران در آمد نجاک / تن او نجاک دگر بیابان هلاک

ز رستم سپهدار ایران نماند / نپاه زبرگان شیران نماند
نجاک اندرآمد سر شهریار / کسی با فلک چون کند کارزار

چنین است آیین کار جهان / بسی کارها دارد اندر نهان
امید و فا بر زمانه مدار / مکن تکیه بر گردش روزگار

که گر کوه قافی و گر شاخ بید / بمهر سپهرت مبادا امید
که گیتی نکرداست با کس وفا / بپرهیز از و تا نیفتی جدا

ز نوشیروان تا فریدون و جم / که بر نام ایشان کشیدم قلم
ز فغفور و خاقان و افراسیاب / سخن چند رانم بگردار خواب

همه مرگ را ایم و ترسان بده / ولی هم فرو ریزد این بار و برگ
تن نازنین چون نترسد ز خاک / همه جای ترس است و دنیا رباط

14

که گر شهریاری وگر پهلوان ‌ ‌ بخاک اندر آری گل ارغوان
وگر هرچه گیتی بچنگ آوری ‌ ‌ بدانش ز چرخ روان بگذری

نبد بر سر مهی گران تاج زر ‌ ‌ بخاک اندر آری سرانجام سر
ز شاهی بماند نه بیداد و داد ‌ ‌ ز ضحاک تازی چه داریم یاد

چنین است فرمان یزدان پاک ‌ ‌ که گه تاج یابی و گه تیره خاک
سرانجام از آن داد و بیداد کین ‌ ‌ بخاک اندر آری تن نازنین

جو پژمرده گشت آن گل شنبلید ‌ ‌ برومند شاخی او شد پدید
هنر او ز بستان شاهنشهی ‌ ‌ کزو تازه شد روزگار رهی

بزم اندرون رستم زال بود ‌ ‌ برزم اندرون دیو و خال بود
سپهدار سالار بازو دست ‌ ‌ پلنگی کم آزار و یزدان پرست

جهان شهریاری یل تیغ زن ‌ ‌ که نامش پدر کرد او را حسن
حسن بود سالار لشکر ز زسب ‌ ‌ که در جنگ بودی جو آذرگشسب

جو بگرفت جای پدر شهریار ‌ ‌ نشست از بر بالش زرنگار
بیاراست آیین شاهی تمام ‌ ‌ جهان جون نگه باشد نیز او کام

کنا باشد جهان جای آرام و ناز ‌ ‌ کز و بهره زبخت و کرم و گداز
جو بگذشت از این دو سه روزی بیچ ‌ ‌ نه بر بگرفت از سو ملاح

زوال برنهاد او بسی کار و بار ‌ ‌ وزانجا برون آمد آن تاج دار
بیامد سرافراز تا دشت روم ‌ ‌ بلشکر بیاراست آن مرز و بوم

جو بگذشت یکچند بر راز و مقام ‌ ‌ سر سرفرازان کشیدی بدام
بهر کشوری لشکری تاختی ‌ ‌ وزان کار لشکر همی ساختی

بسی شهریاران بچنگ آورید ‌ ‌ زمین پیش ایشان بتنگ آورید
ولی در جوانی فرو شد حسن ‌ ‌ دریغ از جهان شاه لشکر شکن

درو برنیامد بسی روزگار ‌ ‌ که پژمرده گشت از گل نوبهار
جه شیران جنگی چه مردان مرد ‌ ‌ که اندر جهان مرگ را چاره کرد

جه کهتر جه مهتر جه پیر و جوان ‌ ‌ بگیتی نماند کسی جاودان
از مینو درایی وزان سو روی ‌ ‌ اگر شهریاری اگر خسروی

جهانا جه نامهربان مادری ‌ ‌ همان جان بستانی که خود پروری
مپرور ببار آنچنان جان پاک ‌ ‌ مفکن بخواری چنین بر خاک

وز مینو غباری برآمد ز دشت ‌ ‌ ازانو در آمد وز [illegible] گذشت
جهان گر نویسد بزر نام تو ‌ ‌ بخاک اندر آید سرانجام تو

اگر شهریاری وگر بهره کار ‌ ‌ بناکام گوید ترا روزگار
که هنگام رفتن رسید است خیز ‌ ‌ جه نازی بگوپال و شمشیر تیز

سرافراز را برآرد دمار ‌ ‌ تن نازپرور بموران ماز
جو او در گذشت از میان سپاه ‌ ‌ کمی پور بودش بکردار ماه

حسوی بولعلور جهان کارزار ‌ ‌ سواری سرافراز و با کر و دار
جهان شهریاری جو بهرور وان ‌ ‌ که هم پادشه بود و هم پهلوان

خداوند خفتان و کوپال و تیغ ‌ ‌ که جانش ز لشکر نبودی دریغ
کمی لشکرش بود او را بنام ‌ ‌ سوار و پیاده بسیج تمام

هرفتی برهای پدر شهریار ‌ ‌ حسوی شاه ایران بر بیکار
جنان بود روزی که گردان سپهر ‌ ‌ نظر کرد در شاه ایران بمهر

بجیش رسانید تختش بداد ‌ ‌ و را تاج شاهی بسر بر نهاد
ز بیشی نبی نا بو شهریار ‌ ‌ بدید آمد اندر جهان یادگار



همه نامهٔ گوهر خسروان / بتو باز رانم جواب روان
که هر کس که او را نژادی بود / سخنهای شاهان نکو بشنود

بزرگان و مردان روزگار / بگوینده نام بزرگان بکار
زمن بشنو ای مرد پاکیزه مغز / نگهدار باش این سخنهای نغز

هر آنکس که او را نباشد نژاد / سخنهای شاهان نیارد بیاد
سخن گوهر مرد دانا بود / ولی گر بگفتن توانا بود

همه کس بگیتی هنر پرورند / نه هر کس ولی با گهر در خورند
دگر باز گردم بکار جهان / بیارایم آیین شاهنشهان

ز گردون گردان بگویم شگفت / که خسرو جهان چون سر اندر گرفت
چنان چون شنیدم ز پیر کهن / بتو باز رانم چو گوهر سخن

اگر شهریاری شود خاکپای / منه پای بر خاک آن شهریار
که روزی برآید که آن کرد را / ز تاثیر دوران افلاک را

دگر شهریاری شود ناگهان / بگرد اندر آید بهر دو جهان
گر مایهٔ تاج داران بود / هم افسر شهریاران بود

گهر گر کنی زیر خاکستریش / همان باشد اندر بها جوهرش
گهر آن بود کت نشاند بتخت / هنر آنکه دارد ز تاج تخت

هنر با گهر شاه دارد بتن / که چشمش مبیناد روی شکن
بپایان شد این نامهٔ دلگشای / کنون باز گردم بنام خدای

خداوند فضل و خداوند جود / که جان آفرید از عدم در وجود
بنظم آوردم داستانی دگر / بفرمان یزدان سپهر و زمین

چو گوهر بسلک اندر آرم سخن / چنان چون شنیدم ز پیر کهن
سخن تا نخوانی هنر دارمش / بدست سخن‌دان خردمند زم

بگویم که چون بود کار جهان / [illegible]
[illegible] / وزان پس جهاندار داند نهان

چنان بود روزی که شاه جهان / [illegible] شیراز و رفتن
[illegible] / گذر کرد و آمد بجیحون روان

بیاورد لشکر ز ترکان چین / سپاهی گران تا بایران زمین
ز هر کشوری لشکری جنگجوی / نهادند بر مرز شیراز روی

ز مور و ملخ لشکر شهریار / فزون بود و را ندانم شمار
سر کیان شاه فیروز بخت / بشیراز رفت از پی تاج و تخت

که میراث او بود جای شیر / کنم آشکار من این راز را
که او بود فرزند خوارزم شاه / سزاوار تخت و نگین و کلاه

سرافراز و نام آور و پاکزاد / پدر بر پدر شاه فرخ نهاد
که محمود غزنی پدر او را نیا / که دیدست از این پاکتر کیمیا

سر سرکشان شاه لشکر پناه / محمد ز گوهر بخوارزم شاه
چو لشکر ز توران بایران کشید / بجز خویشتن در جهان کس ندید

بشیراز بد و آن سپاه بزرگ / سواران جنگی بکردار گرگ
وز آن پس سپهدار شیراز بان / برزم اندر آمد چو شیر ژیان

سخن رفت اندر میانشان دژم / ز تخت و کلاه و سپاه و درم
ز میراث شان گوهر بحری / ز فر و بلندی و نام آوری

که من بهر شیراز نام آورم / سرزنده چیکان بدام آورم
مرا می‌سزد این گه شیراز را / که من دارم آیین این باز را



16

9

بدر بر پدر دارم این تخت و گاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه   اگر تو ز میراث گویی سخن   بگویم که دعوی که داری مکن

ولی گر تو میراث جویی کنون   مرا از تو میراث باشد فزون   که من هم بگوهر از آن گوهرم   برت گوهر خویشتن بشمرم

جواز من بگوهر تو خود برتری   کجا باز جوییم من این داوری   من آخر هم از گوهر سنجرم   پس از تو بگوهر چرا کمترم

منم سعد شیراز کشور پناه   که از بره فا دارم این تختگاه   بداد ار کیهان بفر جهان   که دکله نیا دارم اندر جهان

پدر بود او را یکی تاج ور   که سنقر بدش نام و بهر گهر   ز پشت محمد جهان هنر   که منکوی اعلی بد او را پدر

کش از پشت سنجر بد او را نژاد   نژاد و نیا نیک دارم بیاد   چنین تخت شاهی مرا در خوراست   که سنجر مرا همچنین گوهر است

جو اندر میانشان برفت این نژاد   چنین رفت روشن که کردم بیاد   بران بر نهادند مرد و سخن   که پیری جهان دیده افکند بن

بیا تا یکی موبد پاک دین   ز ما هر یکی یک دبیر گزین   فرستیم تا شهر بغداد را   بجوییم از آنجا همین داد را

ببینیم تاریخهای کهن   که او بود این کارها را بن   بدرگاه سلطان مسندنشین   سر شهریاران روی زمین

خلیفه خدا نایب مصطفی   مدار بزرگی درخت وفا   جهان شهریاران خداوند نو   خلیفه سزاوار فر و هنرش

که او باد شاهست و ما کهتریم   ز فرمان و پیمان او نگذریم   بفر همایون او کار بخت   برآید بکام دل و نیک بخت

برین برنهادند بازار خویش   که هر یک یکی نامه از کار خویش   ابا نامور نامه خسروی   که منشور خواهیم ابر پهلوی

بدست دبیران دانا دهند   بپیچند تا هر کسی بر چه اند   چه فرماید اندر چنین کارها   بدیهیم خداوند سالارها

برین برنهادند و برخواستند   نشستند و نامه بیاراستند   نوشتند تاریخهای کهن   چنان چون کنی پیش ایشان سخن

یکی موبد موبدان جهان   ز هر شهریاری یکی از مهان   برفتند و هر یک بآیین خویش   بدرگاه سالار پاکیزه کیش

بر تختگاه خلیفه شدند   دو ماهی بر تختگاه بدند   که تا شهریار زمین و زمان   خلیفه خداوند امن و امان

بدانست از نامه داران سخن   که چون بود آن کارهای کهن   فرو خواند آن نامه را بسر   بدانست شان نام چندین پدر

که از تخمه پشت سنجر بدند   همه در خور تاج و افسر بدند   ولیکن بغز بود تا شان نژاد   شمردند تا سنجر پاک زاد

که چنداست از ایشان مه و بزرگ   که نزدیکتر داد او را گهر   هر آنکس که نزدیک سنجر بود   سزاوار آن تاج و افسر بود

اول گوهر شاه لشکر پناه   محمد که بد پور خوارزمشاه   چهارم پدر شاه سنجر بدش   چنین گوهری پاک که مر بدش

اول گوهر سعد شیراز را   شمردند و پیدا شد آن رازها   که چندست از او تا بسنجر نژاد   بگویم چنان چون که دارم بیاد



14

چو بد بوشان کنم آشکار / که هفتصد از و تا به پنج شمار
چو گوهر بدافشان از تخت / خلیفه بفرمود حکمی درست

که هر گو بگوهر بود بیشتر / ز میراث باید به بیشی شتر
هر آنکس که دارد دبیره سپه / کسی جای او را نگیرد دگر

سر تخت شیراز و گنج و سپاه / سپردم بفرزند خوارزم شاه
دراو داد نیم آنچ زو دان بوم و بر / که تا بر نشیند به تخت پدر

اتابک بود پیش او همنشین / وزو بر نگردد به هر گونه دین
بفرمود عهدی دگر تا نشان / نوشتند هر کس باندازشان

که بعد از تو شاه سرافراز را / اتابک بود شاه شیراز را
چو بنوشت از بینش سخن شهریار / یکی عهد پاکیزه نامدار

بفرمود تا موبد پاک دین / بیامد بر شهریار زمین
خود و نامه داران خود کامه را / که آزرده بودند آن نامه را

چو رفتند نزد یکشاه جهان / بدیدند آیین شاهنشهان
بر تخت سالار گردن فراز / برفتند و بردند پیشش نماز

چو سلطان اعظم [illegible] / بدید آن بزرگان فرخنده رای
بفرمود تا عهد فرمانشان / نهادند نزدیک دستورشان

یکی پند شاهانه فرمود شاه / بر از عهد منشور و تخت و کلاه
که آن تخت شاهی گرا در خورست / که با فر و برزاست و با گوهرست

گهر انکه باشد نژادی درست / تو گوهر گوی از بزرگان بتخت
دگر آنکه او نامداری کند / بمرز اندرون شهریاری کند

رعایا نگهدار و لشکری / که سالار از ایشان کند بهتری
ز بهر درم نام نیکو بود / ندارد هر آنکس که دارد نژاد

که از بهر گنجور و گنج و درم / دل شهریاران میاوازرم
چو با کس نخواهد جهان گشت رام / ز گیتی نشاید رسیدن بکام

اگر با سپاهی و گر پادشاه / بجز نام نیکی ز یزدان مخواه
بگفت این سخنها خوش و دلگشای / بر نامداران فرخنده رای

بفرمود هر یک سزاوارشان / فرستاد نزدیک سالارشان
برفتند آن نامه داران براه / بر شهریاران که مر پناه

یکی پیش سعد سرافراز گو / یکی پیش سلطان جهاندار نو
چو بردند آن نامه خسروی / که منشور خواهیم بر پهلوی

بدیدند شاهان گردن کشان / که سلطان اعظم چه فرمودشان
فرو[illegible]ند آن نامه دلگشای / که فرموده بدشان ز زیر خدای

گرفتند از آن نامه میران کار / نهادند سر بر خط شهریار
چو سعد سرافراز و کشور پناه / چنان چون بدید آن تخت نگار

بجز موره بود پیش جهان گنجعلی / خلیفه سرافراز هر دو سرای
ز شیراز بیرون شد آن سرفراز / رها کرد شیراز در جنگ یار

سپه بر نشاندند و پیش به بنیاد / ز شیراز بر دل نیاورد یاد
همی شد روان تا در مرز شام / بشام اندرون کرد آنجا مقام

وزین روی شیراز را شهریار / نشست از بر تخت گوهرنگار
چو بر تخت شیراز شد کدخدای / بفرخنده بخت و بفرخ همای

دو سال اندر آن تخت او برگذشت / چو بادی که باشد که از دشت بگذشت
وز آوارگی رفت که در جهان / که بگرفت ... ن



18

چو بر شهریاران رسید آگهی ز شیرازه و از تخت شاهنشهی
که سالار توران شه شیرگین نشست اندر آن تخت با آفرین
یکی شاه بد کرکش نامدار هم از گوهر شهریار
که در شام بودش ورا تختگاه بزرگی و هم سیم و گنج و سپاه
چراگاهی بود بدان شهریار ز شیرازه و از تخت گوهرنگار
که فرزند خواندم شاه ایدت به شیرازه بر تخت شاهی نشست
ز میراث گوید سخن با مهان بجز خود نه بیند کس اندر جهان
که فرزند بجز بگیتی کسم توانم که گیتی بهم بر زنم
چو سالار شامی بدانست حال چو بر بر پلنگی برآورد یال
که فرزند بجز منم در جهان مرا زیبد آن تختگاه مهان
سر تخت ایرج مرا در خورست که پشتم به پیک پشت تا بجرم
ز خورشید تابنده تابان ترم که از گوهر نامور سنجرم
ز جایی اندر آرم بگرد از شبر بدوم با هزاران سوار دلیر
بگو پال شاهی و شمشیر تیز کنم شاه تورانیان ریز ریز
بگیرم سر تخت ایران زمین بزیر اندر آرم سپهر برین
هر شهریاران با تاج و تخت بخاک افکنم خاک شوربخت
دل بد سگالان بهم بر زدم سر سرکشان زیر پای آورم
منم درخور تخت گاه مهی مرا زیبد این تاج شاهنشهی
سگر هی با جوشن است که بنیاد آرم این زر دشت
چو با خویشتن گرد این پادشا سپه راست آهنگ شیران شاه
هزاران سوار از در کارزار [illegible]
[illegible] همه خیبری نام و خنجرگذار
گزین کرد از آن لشکر بیکران [illegible]
ز شاه و با خود [illegible] سوار [illegible] گردن کشان
یکی لشکر خیبری جوشنا بسر خود آهن بتن جوشنا
همه روی خفتان بچنگ پلنگ پلنگینه جامه بمیدان جنگ
کمند و کمان و سنان و سپر عمود گران تیغ آتش گهر
جبینت سلاح و عنان بیجار جهان پهلوان هژبر اژدر شکار
سپه برنشاند از در شهر شام به شیراز شد شه نیکونام
بتاراج [illegible] شهر و هر کشوری سواری [illegible] جگر [illegible] تیغ
پس آنگه بر وهنکان رسید لب رود هنکان همه گسترید
غاری بهنکان تا بدم شاه کشته نرخیمه [illegible] جنگ جار
چو لشکر بدید آن همه تازیان گرفتند اسبان خوار زمیان
میر و خواهر اسبان تازی زر بکشتند چو پایان ایشان همه
ز اسب زر جو پایان آورد گرد گرفتند اسبان و کشتند مرد
ز چوپان سواران چو اندر میان دلاور سواری چو شیر ژیان
خبر برد نزدیک سالار خویش که آمد یکی کار دشوار پیش
بیامد یکی لشکر خیبری سواران همه جنگی و نیزه ور
هزاران سواران بپوشیده اسب فروزان و همه آذر گشسب
دگر کیست شمار همی گر گذار همه نیزه داران خنجرگذار
جوانان چو بلبل تابان چهر که نوک سنانشان بدید چهر
گرفتند ما را بگرد اندرون بکشتند ما را بهر اسپه بخون

۱۹

همه باد پایان چو پا بر مراز — سراسر بگشتند در مرغزار
من اینک از ایشان بجان رسته‌ام — وگرچه ز نوک سنان خسته‌ام
چو بشنید سلطان محمد خبر — که آمد یکی لشکر نامور
ز جای اندر آمد چو شیر ژیان — سر شهریاران خونخوار زمیان
ابر موکب اردوی اسپانش را — غلامان ترک و تاجیک یارانش را
نشستند بر تازی اسپان بزر — گرفتند شمشیر و زوبین و گرز
چو بشنو سلطان محمد سوار — چهار آمد اندر شمار هزار
گزیشان یکی نامداران بلند — چو شیران بتر تاجیک یاران بند
نهادند سر سوی سالار شام — کشیدند شمشیر تیز از نیام
طلایه بدر کرد و صعب سوار — سواران چون لعبتان تتار
چو شیر ژیان یل نهاد به جنگ — برآورده یال و میان بسته تنگ
رسیدند نزدیک آن مرغزار — که سالار شاهی بیاراست کار
لب رود تهکان سواران تهم — رسیدند چون اژدهای دژم
به پیوست منکو کی کارزار — چنان چون کنی باشد نهراوار کار
کشیدند شمشیر و گرز گران — بهم درفتادند گندآوران
چو شیران جنگی و جنگی پلنگ — همی این یاران برین چون نهنگ
جهان پهلوانی یل تیغ زن — که بد جاپلی نام لشکرشکن
ز خویشان منکو بد آن جاپلی — جهانجوی چون رستم زابلی
برزم اندر آمد چو پیلی دژم — ز هر سو سواران بگشتندی بهم
به نیزه سواران خوار از مشاه — ز زین برگرفتی میان سپاه
چو شمشیر فولاد و گرز و کمند — کمان کیانی بباز و بکند
عنان تکاور بگرداندش بیال — خم اندر خم آورد و خرم و دل
سوار و پیاده بهم صف بصف — یکی تیغ هندی گرفته بکف
همی تاخت اندر پی شهریار — چو شیران پلنگی که جوید شکار
بد و دستش بهمبدان کمند آوریم — گرفتنی بر شتر بند آوریم
به بند آوریدش ... — سرافراز شاهی چو شیر بدرار
بیرآورد زور آن نبرد گزار — ز نزد سواران گردن فراز
گسست از کمند و بدر جست شاه — دژم شد رخ پهلوان سپاه
ز تیت یکی شهریار دلاور کسی — کجا توشش ... گرگ
سواران دانا و دارندگی — بس لشکرهای جنگ جویی
جهان جلو تار گرد و رستی نگفت — بجز تیغ تاریک جوشنی نگفت
تن آن جوانان لرزان چو بید — دل از جان شیرین شده ناامید
گریزنده گشتند از ایشان دو بهر — سواران شهری بشمشیر قهر
تن نازپرور نشاید بکار — بجایی که باشد گه کارزار
پس اندر پلنگان جنگی چو ببر — همی تاختندی بسان هژبر
ز شمشیر زرگار و فولاد ... — نیاید بکین کار با دستیار
همی شد چو باد و دمان شیرها — که تا شهر شیراز گیرد حصار
چو آمد بنزدیک شیراز شاه — خداوند با زین لشکر از راه
ببستند دروازه از خفت سون — خداوند دانش بشهر اندرون
که اینک شما شهریاران بهم — چو شیران جنگی و پیل دژم
چو بشنید تا که دلاور ... — که باشد که این تخت را درخور است
وگر نه نشاید که شهری چنین — بتاراج گیرند ترکان چین



11

چو سلطان محمد بدانست کار — که بستند دروازها استوار
بس اندر دوان لشکری بیکران — بکردار دیوان مازندران

پی اندر پی او بنهاده بخون — درفش دلیران شده سرنگون
باسب اندر آمد بکردار باد — ز شیران بدل نا ورد یاد

همی شد روان تا در اصفهان — رها کرد شیراز و تخت مهان
وزان سو کند گرد همچون عقاب — همی شد روان تا لب رود آب

جهان پهلوان تند گیتی نورد — ز تندی ز دریا بر آورد گرد
ز جیحون بدر شد جهان شهریار — بخوارزم شد باز جای بجای

چو بشنید ایزا سپهدار شام — سر سرکشان شاه منکو بنام
دو منزل بیامد پس اندر براه — به پیشش نیامد یکی رزمجوی

بدره باز گشت آن جهان شهریار — بکردار جنگی پلنگ از شکار
روان تا در شهر شیراز یان — در آمد بکردار شیر ژیان

خداوند رامش بشهر اندرون — نگفتند با او سخن جز بخون
به پیوست با شهر شیراز جنگ — نباخت با زو همی کند تنگ

چو بنشست آنجا باسایش بکین — بتاراج دادان سرا انجمن
بس منزلت آن بیاره بزرگ — ز جای اندر آمد بکردار گرگ

بتاراج کردن نهادند سر — سواران خنجر چو شیران نر
همی شد روان تا بشهر فسا — دلش پر ز کین و سر پر [illegible]

چو لشکر بشهر فسا آورید — زمینش سراسر سپه گسترید
سپاهش گرفتند آنجا قرار — بتاراج دادان همه [illegible]

چو از کار سالار خوارزمیان — بگو از جنگ شیر ژیان
بپایان چو شد این داستان سر بسر — ز شاهان ایران بگویم دگر

خبر شد بر شاه با آفرین — حسوی شهر با زمان زمین

داستان در خبر یافتن از کار شیراز امیر حسوی نیاید
ملوک شبانکاره و آمدن بشیراز کردن و گرفتن و بر [illegible]

که میراث او بد جهان سر بسر — بزرگی و دیهیم و گنج و کمر

بدل گفت با خود که این تختگاه — مرا ز پدر آمد و گنج و سپاه
براندازم این جاه و ناز را — بجنگ آورم کاه شیراز را

چو کاووس کی بر نشینم بگاه — میان مهان برفروزم کلاه
چو سالار ایرج حسوی بار — چنین کرد با خود سخن چند بار

ز جای اندر آمد بکردار شیر — بیاراست لشکر بپای دلیر
ده و دو هزار از در کارزار — همه نره شیران خنجر گذار

سوار و پیاده پسلاح تمام — همه تیغهاشان بزرین نیام
سپاهی بکردار شیر و پلنگ — گرزشان بدی پیش دشمن بجنگ

بیاراست لشکر جهان کدخدای — باسب اندر آمد بر آمد ز جای
سپاهش سراسر زبر [illegible] — همه روشنان تا بشیر [illegible]

چو کلبرگ سرخ از میان بنفش — بر افروخت خورشید رخشان درفش
بدریده شب چادر قیرگون — ز دریا تیغ کوه آمد برون

چو خورشید رخشان بگسترد نور — بدیدند گرد سواران ز دور
ببستند در زین دوال استوار — خداوند راه جهان شهریار

رسیدند گردان چو شیر ژیان — گرفتند شیراز را در میان
کشیدند زینسو و آنسو سوار — حصاری ز لشکر بگرد حصار



چو آگه بر آمد سپه و دمان   ز قربان بر آورد خسرو کمان
بچرم گوزن اندر آورد شصت   برش بر دل تنگ خارا نشست

چه پوست با شهر شیراز جنگ   کچینی کمان و به تیر خدنگ
نه بد کارگر تیر اهریمنان   که در گل نشستی همی تا میان

چو سالار ایران بدانست کار   در آورد لشکر به پیش حصار
کجا نزد دروازه ها دو پیش   در آمد جهانجوی شمشیر کش

یکی بانگ فرمود تا لشکرش   بر دیدند گردان بزور آورش
نهادند راهی بشهر اندرون   گشادند دروازه از هفت سون

چو در شهر شیراز شاهی نبود   برزم اندرون جنگگاهی نبود
شهر بود شیراز پایان جنگگاه   که خسرو بود اندران رزمگاه

چنان چون که آتش کند کارزار   گرفتند از ایشان شبستان حصار
بشهر اندر آمد جهان کدخدای   بتخت بزرگی برآورد پای

همان لشکرش را چو پیلان مست   گرفتند شیراز را زیر دست
سر گنج خواره ز میان باز کرد   بهر کس درم دادن آغاز کرد

بشمشیر شاهی بغز و درم   بیاراست شیراز چون ارم
بفرمود تا شهر و بازارها   گرفتند دیبا به دیوارها

بهر کوچه برزن بیاراستند   نشاط جهان آفرین خواستند
بشهر اندرون خسرو نیکرای   امین جهان شد جهان کدخدای

نشست از بر تخت با تاج زر   بفرمان بزرگان شمشیر و زر
بسی پیره وران دست کرده بکش   نهادند سر پیش سالارش

بر و آفرین خدا خواندند   درم بر سر و تاجش افشاندند
بچندان درم داد و بخشید زر   که هرگز کس از اندازه هم

بزرگان شیراز و گردنکشان   نوشتند خلعت هزار و نشان
بیاراست شیراز را چون بهشت   میان جهان تخم نیکی بکشت

بزرگان شیراز و نام آوران   گسی گو گرای گرز گران
نشستند با شاه ایران ز   همه نامداران گردن فراز

گرفتند با او قرار جهان   گرو بر نگردند هرگز بجان
هرآنکس که با او باندازه گشت   میان جهان نام او تازه گشت

نشست از بر تخت شاهنشهی   سرافراز دباره زنگار [illegible]
جوانکام شیراز [illegible]   بیاراست آیین شاهی تمام

ز دستور [illegible] گنج [illegible]   ز تیغ و نگین و ز تخت و کلاه
ز جاه و [illegible] دربان [illegible]   ز لشکرکشان و ز سالار بار

ز درگاه خسرو جهان [illegible]   [illegible] شاهی شدند [illegible]
ز هر کشوری لشکری [illegible]   برفتند با هدیه و [illegible]

بر تخت خسرو [illegible]   همه نامداران [illegible]
جوانکه برآمد خور [illegible]   جهان تازه شد چون [illegible]

بهدیه آمدند جهان [illegible]   [illegible] بر نهاده بسی کار بود
برون آمد از پرده سالار [illegible]   [illegible] جام [illegible]

[illegible]   داستان [illegible] آمدن [illegible] پیش میر [illegible]
[illegible]   [illegible] آمد بر تخت گوهر نگار

تجنت بزرگی [illegible]   [illegible] رفتن شهر [illegible]
[illegible]   بگرد اندر شاهان کشور [illegible]



22 12

بیامد یکی مهتر نامه‌دار   به درگاه شاه جهان نیزه‌دار
که فروار بد نام آن نامه‌بر   ز گوهر سپاهان بد و زاکبر

یکی کوه خاراش بود بیکنام   که دزد و سغدیاست او زنام
ز دزد و سپاهان سر آن گروه   بیامد بر تخت سالار کوه

سرافراز و با لشکری بیکران   بکردار دیوان ما زندران
بیاورد اسبان با زین زر   غلامان رومی به زرین کمر

سلاح هنروار زرکار را   بیاورد چندان که شهریار را
که آنرا شماره ندانم که چند   ز تیغ و کمان و کمان و کمند

بشاه جهان برگرفت آفرین   ببوسید زود پیش تختش زمین
چو خسرو چنان دید دیدار او   دل و دانش و رای بیدار او

هم اندر زمان پیش خود خواندش   بر خویش بر تخت بنشاندش
بفرمود تا خلعت آراستند   همی در و دار و گران خواستند

همی دست بردند مردان مرد   بگفتند جنگی به روز نبرد
ز شیراز و از لشکر خیبری   ز جنگوی ترک آن شیر بربری

تو با زرانم سراسر سخن   که دزدان را تا جهان افکند بن
چنین گفت نامور تاج و تخت   ترا زیبد ای شاه فیروز بخت

که خسرو نژادی به نام آوری   بگوهر ز یعقوب پیغمبری
جهان تازه گشت از نو شهریار   بیاراست گیتی به تدبیر و کار

بر و بوم ایران به آوازه شد   بتو نام شاهنشهی تازه شد
به تیغ و نگین و به تخت و کلاه   تویی در جهان شاه گیتی پناه

پدر بر پدر شاه ایران تویی   بهر نیک و بد پشت شیران تویی
بزرگی و گردون کشی نامدار   پدر بر پدر گوهر شهریار

بر و بوم ایران بیاراستی   همه کام ایرانیان خواستی
که هستی تو بادا سراسر جهان   نه گنج و نگین و نه تخت مهان

دو چشم بداندیش تو کور باد   تن بدسگال تو بی‌روز باد
سر اختر اندر کمند تو باد   فلک زیر نعل سمند تو باد

زره زیر تیغ تو بادا حریر   جگر زار تو بادا جهان ناگزیر
جهان بر تو پاینده بادا بسی   بجز تو جهانبان مبادا کسی

بگو شهریارا بروز کار   که از جنگ شیران نبود ننگ کار
زکار کهن گشته اندازه گیر   جهان پیش خود چون کلی نا گیر

تو نو شهریاری و نام آوری   به تخت شاهنشهی در خوری
کلید در گنج شاهان تراست   نباشد بجز تیغ و رویین گرز

اگر در جهان نی چنین دو گنج و بار   میسر شدی شهریاری ز گنج
بهر گوشه شهریاری بدست   بهر خانه گنج داری بدست

برآشوب گیتی بر آوازه کن   دل تنگ ایرانیان تازه کن
ز کشور بدر کن بداندیشه را   یکی خنجری ترک بد پیشه را

من از جا گرانت یکی جاکرم   که گیتی سراسر بپای آورم
وگر شهریارم نگوید که هی   بپوشم سلیح و نگویم که هی

چو بر فشانم سر تیغ تیز   ز شیران ده ران برآید گریز
بروی اندر آریم روی سپه   ز گوپال شومی نه پیچیم سر

جهاندار گیتی چو خورشید و ماه   بشمشیر شاهی و تخت و کلاه
به پرورد کاری که پرورده   دل مرد و دست و تیغ فرزند مرد



23

که گر شاه ایران جوی شهریار / بفرمایدم تا کنم کارزار
بفرمایدش سر بدسگال / زتن بگسلانم بخم دوال

بپا آرم سپاهی ز مردان مرد / همه نامداران روز نبرد
برافروزم این تاج خورشید فش / بفر تو ای شاه شمشیرکش

نه اندیشم از صد هزاران سوار / برزم اندر آیم کنم کارزار
برزم اندرون پیش دو دلیر / چه منکر چه روباه دشتی چه شیر

برین بر ستاره گواه منست / که دادار کیهان پناه منست
همه کارزاری و جنگ گران / که رفتم چو رستم بمازندران

بلشکر شکستم بسی رزمها / بخنجر دریدم دل اژدها
بسی نامداران کین دیده ام / نه هر نامداری پسندیده ام

بسی سرکشان را دریده جگر / بفرمان یزدان فیروزگر
همه کس شناسند شمشیر من / دل دوست و بازوی چون شیر من

که چون برفشانم سر تیغ تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
بگفت و گرفت و بنوشید خوش / یکی کاسه بر یاد خورشیدفش

بران برنهادند نام آوران / که فردا لشکر بپای گران
بسا رزمها آیین جنگ آورند / سر بدسگالان بچنگ آورند

زکشور بد اندیشه بیرون کنند / دل بدسگالان پر از خون کنند
تهنیت برنهادند بر خواستند / برفتند و لشکر بیاراستند

بخور باده چندانکه نوبت ملول / بگردد ز بگیری صحبت عدول
می اندر قدح گر بمانی رواست / مخور باده چندانکه نفسش هواست

می سال خورده جوان داردت / خردمند و روشن روان داردت
ولی گر باندازه نوشی شراب / دلت تازه گردد و نیروی شباب

بخور تا توانی می سال خورد / حلالست می با هنرمند مرد
که هر کس که آبی باندازه گشت / ز جام جوانی دلش تازه گشت

شب تیره با جام روشن شراب / خوشست ای برادر بروز شباب
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بیاراست گیتی بآیین مهر

جهان شد بکردار زرین سپر / زخواب اندر آمد سر تاجور
به پیش آوریدند جام گلاب / گل ارغوان های و مشک ناب

رخ دلفروزش بمانند ماه تا بشست / دلش گشت با پاک یزدان درست
بسر برنهاد آن دل افروز تاج / بیامد خرامان بتخت عاج

نشست از بر بالش زرنگار / کشادند در پرده دار بار
بزرگان شیراز و نام آوران / کسی کو گرامی بد از کهتران

بنالیدند همه پیش درگاه شاه / بزرگان کشور سپاه
بیامد همان مهتر نامدار / که وز داد بد نام او روزگار

فرو کرد پشت و ببوسید تخت / سپهدار و سالار پیروز بخت
بیالا برآمد چو سرو روان / سرافراز و از تخمه پهلوان

نشست از بر نامور تخت شاه / بسر بر یکی خسروانی کلاه
قباهای چینی مرصع نگار / کمر در میان بود و شاهوار

بیاورده بال بمیان ستیغ / بگردان نامدار دیده پلنگ
همیگفت با شاه ایران زمین / که ای تاج و دیهیم و گردون فراز

بفرمای تا من لشکر دهم / اگر سر ستانیم و گر سر نهیم
دلیران و شیران نام آوران / بکتف اندر آریم گرز گران

13

24
12

1

چو شیران جنگی بیازیم چنگ	بچینی کمان و به تیر خدنگ	بشمشیر هندی بگرز گران	بکوپال چون تیغ آهنگران
به رزم اندر آییم و نام آوریم	سر نامداران بدام آوریم	بقد بلند تو دارم امید	که رخشان کنند روی زرد و سپید
چو بشنید از و شهریار این سخن	که درد از لشکرکش افگند بن	بفرمود تا اسپ را زیر زین	کشیدند گردان برازین
ز جای اندر آمد جهان کدخدا	بیامد بباب اندر آورد پای	ز شیر از بهر و نشد از پس تخت	سرافراز و بیدار و فیروزبخت
سراپرده از شهر بیرون کشید	حصاری ز لشکر بهامون کشید	بفرمود تا لشکر آراستند	ز هر مهتری لشکری خواستند
پیاده و درز از زرینه کفش	سپاهی سرافراز و سیمین درفش	ز گردان گردن کشان سی هزار	همه نامداران خنجرگذار
سوار و پیاده سلاح تمام	همه تیغهاشان به زرین نیام	چو سالار گردان [illegible]	بدید آن همه لشکر بیکران
بدل شاد شد شاه چون نوبهار	سزاوار شاهی برآراست کار	درخشان درفش و تبیره و [illegible]	سزاوار لشکر برآراست [illegible]
دلاور بپاسب اندر آورد پای	تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای	زمین [illegible] جنبان ز لشکر [illegible]	چو چرخ گردان صف اختر
سپاهی بکردار جنگی پلنگ	پلنگان کوهی [illegible] جنگ	نهادند سر سوی سالار شام	سر سرکشان شاه نیکو نام
بدانست کامد سپاهی دلیر	ز جای اندر آمد بکردار شیر	بفرمود تا [illegible]	بیاراست لشکر بآیین خویش
برافگند لشکر سراسر براه	نهادند سر سوی ایران سپاه	رسیدند جایی که آنجا بنام	همی [illegible] که خوانمش [illegible]
ز هر سو درفشی بکردار ماه	پدید آمد از تابش گرد راه	تراخان لشکر بهم چون پلنگ	رسیدند و کردند بنیاد جنگ
بگرز و سنان و بتیغ و کمند	همی این از آن آن ازین گرد بند	کشیدند شمشیر تیز از نیام	فگندند بر یال اسپان لگام
ز نوک سنانها پالود خون	سر نامداران بسی شد نگون	بخاک اندر آمد سر [illegible]	ز هر سو بگشتند هم [illegible]
تراخان ایران سرانجام پشت	بدادند از آن رزمگاه درشت	فتادند گردان ایران بگرز	ز بیم تراخان [illegible]
بدادند پشت دگر [illegible] راه	زره باز شد تا بپیش شاه	پس اندر تراخان سالار شام	کشیدند شمشیر تیز از نیام
چو شیر دمان از پی گرگ لنگ	به پشت اندر آورد شیران جنگ	هم اندر زمان لشکر شهریار	رسیدند و دیدند گرد سوار
تبازیدن اسپان سواران جنگ	ز ترکش کشیدند تیر خدنگ	چو باد دمان از زمین و [illegible]	دلیران ایران خنجرگذار
رسیدند از ایشان [illegible]	که بر مرده شد جای تا [illegible]	چو آهو گرفتندشان در میان	ز خنجر گزیدند ایرانیان
بکشتند از آن لشکر [illegible]	سواران شیر اوژن لشکری	صد و ده سوار از در کارزار	همی [illegible] نام و خنجرگذار



ترا خان چنین بر همه سر نگون   دهان پر ز خاک و جگر پر ز خون
بخاک اندر افتاد و بیچاره وار   تن خنگ و پالان خنجر گذار

هم اندر زمان لشکر شامیان   رسیدند نزدیک ایرانیان
کشیدند گرد اندر صف کارزار   سپهبد بیاراست آیین کار

فرو رفت خورشید و شد ناپدید   گرفتند عنبر زمین کمند
سراز تیرگی داد گیتی فروز   بر آورد و شد زردی گیتی فروز

جهان شد بکردار سیماب حل   بس ماه تابان بر آمد زحل
طلایه ز لشکر برون تاختند   چپ و راست لشکر بیاراستند

همی تا بر آمد ز کوه آفتاب   بگسترد کافور بر مشک ناب
سواران جنگی گرفته بساز   به تیر و کمان و کمند دراز

بپیکان بیفشاندند در روز کین   بباریدباران چون بر زمین
ز هر سو سواران تیز تک تاز   بخاک اندر افتاد بشکسته ناز

برزم اندر آمد یکی پهلوان   که بد جابلی نام روشن روان
دو ساله بد جابل نامدار   ولی چون جوانان همی سیگر

میان دو صف رفت و برزد کلام   که شاهان کدامند و شیران کدام
که باشد که باشد خریدار من   برزمی چنین روز بازار من

وز آن سو بیامد یکی شیر فش   که در ذار بود آن یل تیغ کش
بیاراست آیین روز نبرد   میان دو لشکر چو گردان مرد

جو اسفندیار اندر آمد بصف   ز خون جگر اندر آورده کف
بیامد به نزدیک او جابلی   نشان داد چون رستم زابلی

بیفشرد ران بر آورد یال   بر آمیخت خود را بگردار زال
یکی نیزه بر اسب در دار زد   که بن بود آنرا دگر باز زد

بخاک اندر آمد نگاورد زرد   جدا گشت از و پهلوان نبرد
پیاده بیامد بجنگ سوار   سرافراز و نام آور و تیغ دار

همی زد بشمشیر و زوبین و خشت   میان یلان تخم مردی بکشت
سپهبد مبادا که یکباره بر   که زود اندر آید بخاکش گهر

گرش تاج کاوس بر سر بود   مرا بی خرد چون سپه خر بود
سرانجام تماه و سپهبد بود   که برنا سرشان سپهبد بود

چنین گفت دانای دانش پذیر   که خود را نگهدار از آهنگ پیر
که پیران دانای روشن روان   بدولت جوانند و دل پهلوان

شود در کمان از بد روزگار   بیاد آور اندرز آموزگار
چو ز دار بیدار شه تیغ کش   برزم اندر آمد چنان شیرفش

بر جابلی هم چون پیل مست   که گوپال شاهی گرفتی بدست
زجای اندر آمد جهان پهلوان   همان جابلی نام روشن روان

بیاورد گوپال زد بر سرش   که در برفرو شد سر و مغفرش
سپهدار از آن زخم بیهوش گشت   هم اندر زمان بی تن و بی هوش

سر و مغفر و جوشن و تیغ تیز   بگوپال شامی شده ریزه ریز
سپر با کمر بند و زوبین و خشت   سراسر بخون گل اندر سرشت

چنین است آیین روز نبرد   یکی شادمان دیگری پر ز درد
یکی تیغ در گوپال خفتان برد   یکی زیر گوپال و خفتان مرد

اگر برکشد مر ترا روزگار   مکن تکیه بر چرخ ناپایدار
اگر پادشاهی گر پاسبان   ز چرخ کهن کس نبرد است جان

چنی



26

۳۱

۱۷

چنین بود تا باشد ای پهلوان   چنین گشت خواهد سپهر روان
مشو دونه در رنجه آز و نیاز   دلا تا توانی بکرم و کپه انه
ببد اشود در دم اژدها   که از چنگ مرگش نیابی رها
چو سالار ایران چو بد از کران   که چون رفت پیکار گندآوران
بیامد روان تا بر جابلی   سپهدار و با نخب کابلی
ز هر سو که رفتی میان سپاه   بهم بر فکندی بسی رزم خواه
بد اندیشت آن باره دلیر   ز بیم سنان یکی نره شیر
چو سالار ایران چنان دید حال   تباز ید اسب بزد دید حال
پس شاه ایران نخشرد ران   بکتف اندر آورد گرز گران
بیامد براهی کی کپ ار بود   بران که یکی راه دشوار بود
تو آن کوه را باره امش ون   [illegible]
چو سالار ایران بانجا رسید   [illegible]
چو مرغان کوهی بدان کوه سر   نشستند گردان زرین کمر
کشیدند شمشیر تیز از میان   بمرگ آمد آنجا بپای تمام
دگر شاه ایران تباز دید سب   همی شد بگردار آذرگشسب
پس شاه ایران برآورد غو   که در هر بدی او بهی پیش رو
یکی را بنه خواندند او را بنام   نبردار شاهنشهی بود جام
هم اندر زمان جابلی چون پلنگ   پلنگی که باشد خریدار جنگ
بپیوست با شاه ایران نبرد   ز گردان ایران برآورد گرد
میان دو لشکر برانگیخت پی   با سب اندر آید در آید ز جای
هم اندر فراز و هم اندر نشیب   سوار اندر آرد عنان چو دو دست

جهان سر بسر پیش خود بنده گیر   بهر گوشه گنجی پراکنده گیر
که گیتی سپنجست دنیا بباد   مکن تکیه بر گردش روزگار
پسلح ریزه ریزه جگر چاک چاک   کشته بخون و فکنده بخاک
ز جای اندر آمد چو پیل دمان   بسوی شهریار زمین و زمان
وز آن سوی لشکر سپهدار شام   برزم اندر آمد بکردار سام
بدید عجب باره از میان   برزم اندر آمد چو شیر ژیان
بخاک اندر آمد سر رزمگاه   پراکنده گرد آن دلاوران
روان شد بگردار شیراز گان   پس اندر دوان جابلی بدگمان
پی اندر پی شاه ایران نهاد   سپهبد بیامد بکردار باد
من آن کوه را باز گویم نشان   بنظم آورم پس بگردنکشان
[illegible]   بنام و نشان باره امش جوان
[illegible]   سر کوه خارا سپه گستر بد
بس اندر آمد بره جابلی   سرافراز و چون رستم زابلی
ز هر لشکری سی دلاور فزون   نهادند آنجا بخاک اندرون
بس اندر زمان جا بابستیزه گاه   بکردار شیری که جوید شکار
همی شد روان شهریار جهان   بجایی کجا بد شهریار مهان
چو سالار ایران حسو شهی بار   بر نبه رسید و بر آرات کار
زراه اندر آمد بکردار شیر   چو شیری که نابار جوید دلیر
به تیر و کمان و شمشیر تیز   برآورد از ایرانیان رستخیز
نه اندیشه از صد هزار و زنک   برزم اندر آید گند گار آز
بکردار نار رد بده پلنگ   بکمند اردادو نیز آیین جنگ



زمردی برآرد ز روشن دو مار — سره و گوش خواهد [illegible] سوار
بداوند پشت آن ولادربار — فکندند اسبان تازی براه

همی شد روان شهریار دژم — بجایی که جا بود باشش ارم
اگر چه چنین زار و بیچاره بود — بنای ملوک شبانکاره بود

یکی دشت شاه بود از در بلخ و تخت — سپهدار و سالار فیروز بخت
دگر جابلی بزنی و بین و کیش — بیاراست لشکر بآیین خویش

ز جای اندر آمد بکردار دیو — بر لشکر اندر کشیده غریو
چو گرد سواران سالار تور — بدیدند ایرانیان از دور

بجستند از دست ترکان چو تیر — ز بیم سنان یکی ترک پیر
سپاه و سپهبد بکردار باد — شدند از بر ترک خنجرگذار

چو روباه دشتی از آسیب سگ — فکندند اسبان تازی بتک
همی شد روان شاه ایران زمین — چو بیر ملکی که جست از کمین

گریزان و لرزان از آن تنگ دار — همی رفت سالار گرد و سوار
بجایی که بد منزل شاه کام — که خوانند خوش نوش باشند نام

چو سالار سپهدار چیده کلاه — بدید آنچنان منزل خوشگوار
بگسترد آنجا سراسر سپاه — بیاراست آرایش رزمگاه

هم اندر زمان جابلی چون هژبر — بیامد ز راه و بپوشید گرد
برزم اندر آمد چو پیل دژم — ز هر سو سواران جنگی بهم

بکردار ناهار دیده پلنگ — برآمد ز جای و بیازید جنگ
بیک حمله هفتاد سوار گزین — بکشت از دلیران ایران زمین

بداو اندپشت از چنان رزمگاه — سراسر سواران ایران سپاه
سپهدار ایران بناکام و درد — بیاپشت رفتش بکردار دید

عنان بگاو در پایش فکند — گریزان ز خم کمند و دو لند
همی شد روان تا بجایی قرار — بجایی که بد منزل شاهوار

کز نامش بخوانند و این بجوان — نخوانیم جز نام آنجا بجان
چو سالار ایران چو شیر شکار — بدیدان بهر کوه جوان لاله زار

بگسترد آنجا دلاور سپاه — یکی دیدبان کرد بر دیده گاه

داستان [illegible] بازگشتن جابلی [illegible] سوی [illegible]
[illegible] رفتن [illegible]

چو بگذشت یکروز و شب روزگار — زره [illegible] نیامد نشان سوار

کشادند گردان میان یلی — کمربس شاه [illegible] دگر [illegible] بلی
گرفتند بر خود دیم آنجا قرار — بغوخنده بخت بد روزگار

وز آن سو سپهدار زرین کلاه — بپای دگر گشت روی سپاه
بدانسته بر حال شاهی تمام — که ناگه درآمد چو مرغی بدام

یکی گنج پر رنج لی کار زار — بدست آمد آسان بسان نگار
که گنجی روان از در شهر ترک — چو آمد درآمد بچنگال گرگ

کی باز سر خواهم آن سیم و زر — درم بود و دینار چندین گهر
ز مشک و ز کافور و دیباج و عاج — تباراج رفت آن گرامی خراج

که چون جابلی این همه ناشنید — سب به سر راه ایشان گشید
بداند بکرد آنچه زان سیم و زر — ز کرمان و کرمانیان بار سر

چو کرمانیان با به [illegible] آن جنگ — بکردار شیران بیازید جنگ
بشمشیر هندی بکین بسپر — بکوپال شاهی بکینی سپر

15

28

برزم اندر آمد سپهدار شام | ز کرمانیان گشت نیمی تمام
بتاراج بردان همه سیم و زر | گرفتند کردان زرین کمر

بران جنگ کرمانیان بازگشت | بکردار پیلی سرافراز گشت
چو باد دمان آن گو شیرفش | بفرک اندر آمد جهانبود خوش

بگشت از بر گل بآیین جام | بنوشید شادان می لعل فام
بیاراست خود را بنور نگار | سرافراز و نوشان می خوشگوار

چو بگذشت روزی دو هفت و پنج | که نه راه غم دید و نه راه رنج

داستان در نامه رسیدن مسعودی بجابلی و باز گشتن از زرگ نامه بردن پیش منکو برند

یکی نامه نزدیک او گاه شام | فرستاد سالار ایران پیام

که من چاکرم پیش آن تاج ور | و را گوش میدارم این بوم و بر
تو زردگاه شیراز را گوش دار | که من گوش میدارم این مرغزار

ز هرمز تا در اصفهان | بدست آرم این جایگاه نهان
من این عهد کردم که اینها همه | خراجش رسانم بشاه رمه

هر نیک و بد جان سپاری کنم | ز پهلوی او تاج داری کنم
بپایم بر شهریار جهان | ببوسم من آن تختگاه مهان

تو این نامور نامه از پیش من | بخوان و مخوان با بداندیش من
بنزدیک سالار شاهی نشان | زمین پیش او نیکنامی رسان

که من بنده ام پیش فرمان تو | روانم و دم اندر گرو کان تو
نبشتم یکی نامه از بار شهر | فرستادم اینک بر تاج ور

که بر خود گرفتم من اینها تمام | که مالش رسانم بسالار شام
از ایدر برو تا در اصفهان | خراجش رسانم بشاه جهان

برزبر نهم نام او در نبش | خزانه فرستم بر لشکرش
جو این دید آن جوان پهلوان | ز نزدیک سالار روشن روان

فرو خواند آن نامه دلپذیر | دلش گشت خندان گو شیرگیر
جو آن نامه دلپذیرش بدست | رسید از بر شاه یزدان پرست

ز جای اندر آمد بکردار باد | وز ایشان دل بر نیاورد یاد
بره بر کشید و سپه برنشاند | سپهدار ایران هم آنجا بماند

براه اندر آمد سپهدار شام | همی شد بر شاه منکو بنام
جو نزدیک سالار شاهی رسید | ز اسب اندر آمد چنانچون سزید

بر او بر گرفت آفرین خدای | که ای نامور شاه فرخنده رای
گرفتم زمینی بشمشیر شاه | سپردم بشاهی دلاور سپاه

که تا باشد آنجا بفرمان تو | خراجش رساند بدیوان تو
نوشتست عهدی [illegible] شهریار | سخنهای بایسته آید بکار

جو منکو شنود آن سر انجمن | که سالار لشکرش افکند بن
دلش گشت از آن نامه چون نوبهار | بآیین شاهان بیاراست کار

نشست از بر تخت او جابلی | به پرده سرای از در صندلی
بیفکند منکو سخن تا بدار | که کی در کمند آوریم آن حصار

ز گردان لشکر گزیده سران | بزرگان و گردان نام آوران
بپرسید و پوشید روز دی [illegible] | ز شیراز ایشان تنی گرد باد

بفرمود تا جابلی رفت پیش | سخن گفت با او باندازه بیش
که رو تا در شهر شیراز باز | فرو گیر شیراز را در میان

مه ... آید پیشم اندرون   برآمیز با خاک شیراز خون
همی کشتن به تیغ همی کین نهند   سر نره شیران نام بلند

بدر بند شیراز یاران مرد وار   سپاه اندر آور بگرد حصار
مده راه چیزی بشهر اندرون   فرو بند دروازه از مرد دون

خورش کم شود پیش شیراز بر   تفنگ اندر آیند دلاغر میان
به ناچار لی ... فرود آورند   بر تو سلام و درود آورند

بزنهار با تو در آیند پیش   بزرگان شیراز با کینه کیش
بدستند سپارند آن تختگاه   که آمد در گنج و ملک و سپاه

که شیراز را چو بحفظ و بناز   ببستند گرفتن سبال او ...
چو منگو بگفت این سخنها چنین   گرفتند گردان ره داوری

جوابش چنین داد پس پهلوان   که ای تاجور شاه روشن روان
منم جابلی نام من ... نست   که چرخ روان زیر تیغ منست

بفرمان تو نام آورم   سر نره شیران بدام آورم
بگفت و برون آمد از پیش شاه   یل جابلی نام لشکر پناه

برون آمد از در برآمد باسب   همی شد بکردار آذرگشسب
برفت و در شهر شیراز ماند   تفنگ اندر آورد لاغر میان

ببستند دروازه‌ها استوار   گرفته با جابلی کارزار
چو بگذشت روزی بدان ...   سپردند شیرازیان تختگاه

بشهر اندر آمد کو شیر فش   یل جابلی نام شمشیر کش
پس از هفت روز اندر آمد بشاه   که منگو رسید از ره کوه گاه

بشهر اندر آمد جهان کدخدای   بتخت بزرگی برآورد پای
چو بنشست بر تختگاه مهان   بیاراست آیین شاهنشهان

بتخت و کلاه و بگنج و نگین   بشمشیر شیران ایران زمین
به رزم و به بزم و بداد و دهش   که گوهری شاه برترمنش

بیاراست خود را شاهنشهی   جهان چو که شاهان شد ... تهی
برو بر نیامد بسی روزگار   که شد خاکسارش گل نوبهار

وزو نام شد یادگار جهان
داستان در مردن منگو به ... شهر ... و خبر شدن
که منگو بمرد از میان مهان

چنین است فرجام زین چرخ پیر
مرگ و شام و باز آمدن تا کان بشیراز
اگر گور باشد گهی گور گیر

اگر گیتی به گردش روزگار   بجز تخم گیتی بگیتی مکار
که اینست آیین مردانگی   بزرگی و شاهی و فرزانگی

چو منگو نماند اندر ایران زمین   بمویه ... سر و آن تن نازنین
خبر شد پس مرگ منگو بشام   برسید شیرازیان شادکام

که منگو سپهدار شاهی بمرد   تن نازنین را بیاران سپرد
چو سعد سرافراز کشور پناه   بدانست از آن ... تختگاه

که همت نیاکان او ... [illegible]   و ما نیز از ... [illegible]
ز شام اندر آمد سپهبد دمان   بشیراز شد باز جای امان

بتخت نیاکان برآورد پای   بیاراست شیراز را دلگشای
وز آن پس کسی نام منگو نخواند   ز منگو بجز یادگاری نماند

چه بازی به مهر و چه نازی بکین   چه نازی به گنج و به گنج و نگین
چو خاکست روزی سرانجام تو   همان به که نیکی بود نام تو



30

۵۱

بنام نکو گر بمیرد کسی — نمردست اگر نام دارد بسی
تو نام آوری گر کنی نام جهان — [illegible] گیتی [illegible]

ستمکاره گر عمر او صد بود — سرانجامش اندر جهان بد بود
ستمکاره کی نام نیکی برد — ز نامی که هرگز بخاک آورد

زمین تا زمان باشد آیین و داد — همه نیکنامی بنام تو باد
بکام تو باد از زمان و زمین — زمین بر بساط سپهر برین

جوانی که شیراز و دار شاه شام — بنظم آمد این داستان را تمام
دگر باز گردم به آغاز کار — بدست آورم نامهٔ پرنگار

درو نام شاهان بکار آورم — درخت بزرگی ببار آورم
بسلک اندر آرم سخن چون گهر — بپرداختم این دفتر نامور

ز الفاظ مردانهٔ پهلوی — بیارم یکی دفتر خسروی
بنظم آورم نامور نامه را — که خوانند آنرا [illegible]

بیارایم آیین [illegible] و نگار — [illegible] شاه [illegible] شهریار
بگوییم که سالار ایران زمین — چه کرد اندرین کشور از داد و دین

چو از جنگل بابلی شد رها — ز [illegible] و دیگ [illegible]
ز کوه بجوه اندر آمد حسوی — بیفکند این بارگاه پهلوی

بیاراست آیین ایران زمین — بتیغ و کمند و کمان و کمین
بگنج و نگین و تخت و کلاه — بشمشیر شیران ایران سپاه

چو خورشید تابان ز برج شرف — برون کرد گوهر ز کام صدف
جهان چون یکی چادر سیم شد — ز شاه شب تیره [illegible] بیم شد

سپهبد ز ایرانیان شاه نو — نشست از بر زین چون ماه نو
بخوش نوش باد آمد این [illegible] — هم آنجا بیفکند جای حصار

برآورد آنجا حصاری تمام — که نامش [illegible] کرد آنجا بنام
بفرمود شد هر دو تا [illegible] — [illegible] آن مرز و بوم

بدان تا بیارند از آنجا رمه — زن و مرد و هر کس که باشد همه
همان تخته تابوت شاه جهان — حسن شهریار زمین و زمان

حسن بود سالار لشکر [illegible] — خداوند خفتان و گوپال [illegible]
چو تابوت آن نامور شهریار — بخوش نوش باد [illegible]

هم آنجا سپردند او را بخاک — چنین بود فرمان یزدان پاک
بخوش نوش با [illegible] — نشست اندر آن بزم [illegible]

بیاراست آیین شاهی تمام — جهان چونکه باشد [illegible]
ز [illegible] گنج [illegible] — ز لشکر دلیران ایران زمین

ز زر و نژاد و بلند افسری — [illegible] داستان [illegible] کارستان میر حسوی بیاید [illegible]
[illegible] — ز کردن فرازی [illegible] نام آوری

نشست از بر بالش خسروی — [illegible]
[illegible] — بیفکند به نامه پهلوی

گهی پهلوی لفظ مردانه دار — سخنهای چون خنجر آبدار
بیاراست لشکر [illegible] دلیر — دلیران ایران چون نره شیر

بگسترد گرد جهان لشکری — بدست آمدش در جهان کشوری
جهانی سراسر سپه گستری — [illegible] بجنگ آورم

ز هر ذره تا [illegible] — که گسترد آنجا [illegible]
کشیدند شمشیر و گرز و کمند — [illegible] شمشیر بند



31

گرفتند گردان ایران زمین — ز شیران شیراز و کرمان زمین
بشمشیر هندی یکیلی تبر — گرفتند از ایشان همه باژ بر

نهادند از ایشان بایشان خراج — که آرند پیش خداوند تاج
چو سالار ایران چنین کشوری — بدست آمدش با گران لشکری

طلب کرد سالار ایران سپاه — ز هر کشوری لشکری کینه خواه
ز خویش و نژادان جهان شهریار — بجنبید با لشکری بیشمار

بآیین شاهان کشورگشای — سپاهش سراسر برآمد ز جای
ز هر کشوری مهتری نامدار — نهادند سر سوی درگاه بار

درم بر سپه تا جهان افشاندند — ورا شاه ایران زمین خواندند
آباد و ویرانی ایران زمین — همه برگذشتند با تیغ کین

بهر منزلی کاخ افراز شاه — برو برگذشت آن زمین شد سیاه
ز بس لشکر نامور شهریار — گروها گروه از یمین و یسار

درفش منقش ارزق از پیش شاه — درخشان بکردار تابنده ماه
بران برکشیده علمهای زر — همه نام یزدان پیروزگر

همه کاویانی درفش سیاه — روان از بر شاه ایران سپاه
تبیره زنان از چپ و دست راست — که گیتی بفرمان سالار ماست

همی شد چنین تا بجایی رسید — که کوهی بکردار البرز دید
بران کوه سرچشمهای روان — زمینش پر از کبک و تیهو دوان

گل و سنبل و ارغوانی بهم — ز هم برگشاده دهان پر ز نم
درختان ز هر گونه بارور — بهر سو همی نو بهاری دگر

هوا دلگشای و زمین گلستان — همه گلستانش خوش و بوستان
بکردار فردوس دستان تمام — سزاوار شاهان فرخنده کام

چو سالار ایران سوی شهریار — بدید آنچنان کوه چون لاله زار
بگفتند آنجا بهشتی برین — وطن گاه شاهان ایران زمین

یکی قلعه کرد اندران کوهسار — که گیتی ندیدست ازان سان حصار
شبانکاره خوانندش اکنون تمام — که شاه شبانکاره کردش تمام

چو قلعه برآورد و کشور بساخت — بهر مرز و بومی سواران بتاخت
ز هر سو سپاه اندر آمد بکدخدای — هم از بهر آن قلعه دلگشای

بجود بر گرفتند آنجا مقام — همه کدخدایان با ننگ و نام
بسی سیم و زر دادشان شهریار — سلیح نبرد از در کارزار

بیاراست آیین شاهی همه — ز چوپان و از دشتبانان رمه
سپهدار لشکرکش و لشکری — بزرگان نامآور و گوهری

ز دستور و گنجور و از بردار — ز تخت و کلاه و مرصع نگار
بسی بوم و بر با گنج گرفت — که زان تیغ هندی شگفت

چو بگرفت ازینسان همه آن زمین — بپنج اندر آمد تن نازنین
چو بگذشت سالی بر و هفت — بناکام و کام و بگنج سپنج

سرآمد بدو روزگار بهی — تهی گشت ازو بارگاه شهی

داستان در بردن امیر خسروی نیابی ... شبانکاره
... بزرگ قطب الدین مبارز ...

بخاک اندر آمد سر شهریار — وزو نام شد در جهان یادگار

بدو بر گذشت این یکی روزگار — که داد و دهش دارم از زادبار
بزرگی و فرزند زاده سر — هم او گرد چهار دین بوم و بر

17

32

ولیکن چه سود این همه درد و رنج / که بس بی‌نمیست این سرای سپنج
کهی برکشد مر ترا روزگار / کهی بار زدت روزی [illegible]
چنان شهریاری بافگنده خوار / بخاک اندرون شد چنان جانگسار
که نه بخشش آمد بکار و نه تیغ / دریغ از چنان شهریاری دریغ
جوان در گذشت از سر تاج و تخت / ز بخشش در آمد یکی نو درخت
سرافراز و بار روزگار بهی / گز و تازه شد نام شاهنشهی
جهانجوی و نام آور و زورمند / سپهدار و سالار و با تیغ و بند
سرافراز شاهی یل تیغ زن / مبارز نبام و مبارز شکن
چو بگرفت جای پدر شهریار / پی افگند از اول حرم در حصار
گلستان صحن سرش بهشت / بر و تخم شاهنشهی بار کشت
نبشتش بایوان کو هر نگار / که آباد بادا بسی روزگار
بیاراست کشور بایین خویش / دلیران ایران پاکیزه کیش
بیاراست خود را بنزد او را نام / دل نامداران ازو شادکام
زن و مرد ایران همه بی‌نیاز / همه دلفروز و همه سرفراز
بفر بلند جهان شهریار / سپهر سپه حشر در روزگار
سپه بر نهاد آن کیانی کلاه / سر از شهر ایران برافراشت شاه
نشست از بر تختگاه مهی / بپیراست آیین شاهنشهی
ز لشکر سپاهی بکردار شیر / سوار و پیاده جوان و دلیر
بفرمود و دادند روز نشستن / بزرگان و گردان دگر دل نشستن
چو شد کار لشکر سراسر تمام / سوار و پیاده همه شادکام
ز جای اندر آمد جهان شهریار / چو بر بر پلنگی که جوید شکار
بنخچیر شاهی نهادند سر / گرفتند قلعه نامور
بخم کمندش ببندد کمین / ز سم سمندش بلرزد زمین
ز رزان ز رکابش جهان گیر داب / ز تاب سنانش ببود از عقاب
چو خسرو باسب اندر آورد پای / جهان گم شد از ناله کره نای
سپاهی بکردار دریا و کوه / ز جای اندر آمد گروها گروه
درخشان درفش از میان سپای / تبیره زنان لشکر شهریار
بکشور گرفتن نهادند روی / دلیران ایران بر جنگجوی
بسی کشور و مرز و آباد و بوم / که شد پیش ایشان بکردار موم
اول کشوری کو بگوییم نام / من آن نامه خوانم خوانش بانجام
که بگرفت سالار ما وا و دین / بشمشیر شیران ایران زمین
ز قلعه برون آمد آن قلعه‌دار / که نامش بگوییم بر شهریار
حقو بود نامش سنک ابه طوار / که در گردن چرخ ده فتادش حصار
چو سالار ایران بد و گردید روی / بیفگند باد و بسی گفتگوی
ولیکن همه آمد بچنگال شیر / بس از هفت روز آمد از قلعه زیر
برنامور شاه پاکیزه دین / سر نامداران ایران زمین
سپاه آمد با آیین نام آوران / چپ و راست و پیش و پس سلیح گران
بپوشیده او را جهان شهریار / بذیرفت چینی مرصع نگار
ولی بند کردش بر خویشتن / جستو با بزرگان آن انجمن
بدلشان فرستاد آنجایگاه / سواری سرافراز و چندی سپاه
که بیمی ندارد ز بس نام و نشان / سپهدار و سالار و گردنکشان
ز قوم شبانان خودکامه را / دکوبان نویسندشان نامه را

33

چو بگرفت خسرو چنان کشوری | بدست آمدش آنچنان لشکری
گذر کرد از آنجا و تا دشت بر | ز هر مهتری بستد او باژ و زر

چو نزدیک آن قلعه شد شهریار | ز قلعه بزیر آمد آن قلعه دار
بدرگاه سالار ایران زمین | خداوند مهر و خداوند کین

چو از دز برون آمد آن دز خدای | بر نامور شاه کشورگشای
زبان برگشاد و ستایش گرفت | چنان چون بماند ازو در شگفت

ز درگه دو پشت زمین بوسه داد | بزرگان بپایش همی کرد یاد
چو سالار ایران مر او را بدید | خوش آمدش در دل چنان چون سزید

بر خویشش بر صندلی پیش نشاند | بسی گوهر و زر بر و بر فشاند
بپوشید او را [illegible] اوی | بکوهی بیاراست [illegible]

بر خویشتن کرد او را بلند | نه بندی که باشد بخم کمند
بدلشان فرستاد ترکان زمین | دلاور سواری ز کو در زمان

نشستند با او سپاهی دلیر | که بودند همه یک بیک همچو شیر
جدا کرد گردان شمشیرزن | دلاور سواران لشکرشکن

برفتند از آنجا [illegible] | که خواهند آن قلعه [illegible]
چو سالار ایران گرفت آن [illegible] | گذر کرد از آنجا [illegible] گشت

بر شاه خرق آمد از [illegible] | بگشتند آنجا [illegible]
هم اندر آمد بر شهرها | یکی نام او مهرک قلعه دار

بیاراست آن جنگ آوران | گرفتند [illegible] گران
فرود آمد از کوه [illegible] جنگ | ز ترکش برآورد تیر خدنگ

هم اندر زمان مهرک قلعه دار | گرفتند [illegible]
نهادند بر [illegible] آسمان | کشیدند او را برهنه تنا

ز خویشتن بست او را به بند | سر و دست و [illegible] بخم کمند
چو بگرفت آن قلعه [illegible] | بدست آمد آن منزل [illegible]

بفرزند مهتر سپرد آن زمین | که به شهرها [illegible] پاک دین
مظفر بشد نام مهتر [illegible] | میان بزرگان برآورده [illegible]

سپه را [illegible] | دلاور [illegible]
چو فرزند مهتر [illegible] گشت | بیاراست کشور بسان بهشت

ز مینو گذر کرد و آمد [illegible] | ز رزم [illegible] خرم
برون آمد از رزم [illegible] | سپاه و روان [illegible]

که بست [illegible] قلعه نام | دگر شاه [illegible]
همه آن قلعه را [illegible] نشان | شبانگاه خواسته گرد [illegible] کشان

که ویران مبادا و هر جا که اوی | [illegible] خسرو همی [illegible]
زبس خواسته [illegible] شاهان | ز البرز کوهش فرزند نام

بیاراست خسرو یکی بارگاه | [illegible] تخت [illegible] گاه
به پوست [illegible] گیلانی حرم | بیاراست جایی بسان ارم

بگرد دو خانه شهر [illegible] | گرفته [illegible]
بفکنده [illegible] خسروی | که گویند آنجا همین پهلوی

بشست از [illegible] | [illegible] شاد [illegible]
بگشت [illegible] بسی [illegible] | بکشور گرفتن سپه برنشاند

بپوشید [illegible] خود | فرستاد [illegible]
بیک حمله [illegible] بگرفت [illegible] | بنیزه [illegible]

3 Заказ 399

34

18

سکندر صفت شاه یزدان پرست
زمین تا بماهی برآورد دست
دل بدسگالان ز تن بر کشید
سر سرفرازان بخنجر کشید

از ایدر برو تا در اصفهان
که در چنبر آورد شاه جهان
وز آنسو برو تا بحر زیر دست
که در زیر شمشیر شاهی برست

وز ایدر برو تا بکرد سپهران
که لشکر کشید از کران تا کران
ز خاور بن ماوردن تا دشت زر
که بستد ز گردنکشان باج سر

وز ایدر بگرد چون پیل مست
بیامد روان شاه یزدان پرست
بگرد اندرش لشکری بیکران
بگردار دیوان مازندران

همه نره شیران بر آهن تن
نبرده جوانان روز گزین
تبیره زنان از زمین تا بابر
چو پیش اندرون اختر بیشمار

بیامد روان شاه خورشید فش
[illegible]
[illegible]
بگردش بسی شیر شمشیرزن

بگردار کوهی برآمد ز جای
[illegible]
و بکوب [illegible] ده چشمه
ابا نامداران کشورگشای

روان شد بدار الجزد اندرا
کشیدند لاور سران لشکرا
بگل در در قلعه نامدار
که داراب گردان کیانی حصار

به گستردش زمین سربسر
ز گردنکشان بستد باژ سر
بپیوست با شهر داراب جنگ
بچنگی کمان و به تیر خدنگ

ز هر سو سپاهی ز ایرانیان
بیالا برآمد چو شیر ژیان
گرفتند گردان بپایان حصار
بیالا برفتند تا شاخسار

بپای اندر آوردن آن قلعه شهر
ببستند خاکش بخون لب ز زهر
گرفتندش اندر زمان قلعه دار
کشیدند او را بر شهریار

زن و کودک و مرد از آن جای برون
بفرموده بردندشان بیکران
بدیشان فرستاد نامه دری
سپهکش نژادی و والا بری

یکی نوجوان پهلوانی دلیر
دلاور سواری بکردار شیر
که حیدر بدی نام نامآورش
ز گردان ایران بدی گوهرش

سرافراز لشکر سپاهی تمام
که ده جوشه بدشان سرانجام
جوانان خنجرکش نیزه دار
سرافراز و سپدار و گرد و سوار

فرستاد خسرو بدان قلعه شان
بآیین گردان گردنکشان
برفتند آنجا گرفتند جای
بفرمان سالار کشورگشای

کلید در شهر داراب را
سپردش بدان شیر پرتاب را
چو کشور بدست آمدش بیگمان
بشد برد آراد و از آزادگان

پسندید زانجا جهان کدخدای
باسب اندر آمد در آمد ز جای
سپهکش پس پیش و سپهبد زپس
تو گفتی که شاه اردشیر است و بس

بخنجر جوانانش شمشیر برق
سنانش بخون عدو گشته غرق
درفشی درخشان و تابنده تاج
که چون [illegible]

سر ریش سراسر گوهر نگار
نوشته برو نام پروردگار
بگرد اندرش لشکری شیر فش
دلاور سواران شمشیرکش

همیشه چنان شهریار جهان
چنان تا بر تخت گاه مهان
که خوش نوش باد وش مدام بر
ابا نامداران خسرو پرست

خرامان برآمد بتخت بلند
بدل شادمان و تن بیگزند
ز کام نهنگان برآورده کام
کشیده بسی نامداران بدام



35

بیاراست کشور چو باغ بهشت / میان جهان تخم نیکی بکشت
نشست از بر تخت گیتی پناه / به تخت بزرگی برآراست گاه

به تخت بزرگی چو آراست کار / بداد و دهش کرد خویش آشکار
ز هر کشوری لشکری شاهجوی / به درگاه خسرو نهادند روی

بسی سرفرازان که اندر جهان / نهادند سر پیش شاه جهان
به درگه شد لشکری بیکران / بزرگان و گردان نام‌آوران

همه پیر ملکی به نام آوری / ببست از بر دفتر لشکری
ز دیوان لشکر همه بار جست / چنان چون کند بد روزگار نخست

بیاراست آیین شاهنشهی / ز دستور و گنجور و تخت مهی
ز لشکر دلیران ایران زمین / همه نامداران روز گزین

کمر بر میان بکمش کرد و دست / بر تخت سالار ایران نشست
سخن شد بجایی از این داستان / دگر بشنو از گفته راستان

نو باز رانم چو گوهر سخن / چنان چون شنودم ز مرد کهن
سخن گوهر مرد دانا بود / ولیکن گفتن توانا بود

سخن هست دوش ولان نشست / چو خورشید تابان که در جه نشست
سخن دان ماند سخن پرورد / بکل گر هنرمند کسی زرگری

صدف تا نماند گهر پرورد / بیا گو بر دفتر شاعری
که هر شاعری کش سخن بهتر بود / ز گوهر فروشی نه کمتر بود

چو گوهر بسلک اندر آرم سخن / ز فردوسی اندر گذارم سخن
بنظم آورم داستانی جواب / که هرگز کس او را نگوید جواب

سخن باز رانم ز دانا پسند / چنان چون شنیدم ز دانای چند
سخن بشنو از گفته راستان / که چون بود کردار این داستان

سخن بشنو ای مرد پاکیزه مغز / که بن داستانیست شیرین و نغز
چنان بود روزی که گردان سپهر / بیفکند گیتی بآیین مهر

داستان در عاشق شدن اتابک سعد بن زنگی بر خواهر
سلطان آمد خواهر پیش شاه نشنودن [illegible]

چو سعد بزرگ از در شهر شام / بشیراز باز آمد از شهر شام
بیاراست شیراز را چون بهشت / غم و رنج شیرازیان در نوشت

بپیراست روزی ز وقت نماز / بگرد او شاهان گردن فراز
نشست از بر گل باتکه بکمش / سرافراز و شادان گل افشان خوش

بزرگان شیراز شمشیر زن / جوانان و گردان لشکرشکن
نشستند هر کس بجا که سزای / سزاوار هر کس بدید جای

بزرگان و گردان خسرو پرست / نهادند جام بلورین بدست
سرودستان گرفته بچنگ / می مشکبوی و گل و هفت رنگ

سپهدار شیراز با شاه مست / معنبر ترنجی گرفته بدست
لب سبزه جوی و کنار بهار / میان گل اندر جهان شهریار

چو سودا این همه گنج و ناز و نعیم / که هر کس بخورد او مستقیم
چو سرمست شد شاه خورشید فش / بر نامداران شمشیر کش

برون آمد از پس یکی پرده‌دار / بر نامور خسروی کامکار
که پرده یکی مرد سینه کلاه / نشستت خواهان دیدار شاه

نهانگه داد و شادی درست / که بازو برزو جوانست و چست
چو سالار از آن میان نهفتا شنید / خوشش در دل آمد چنان چون سزید



36

بنوسو تا پرده داران بار　　بردند او را بر شهریار
چو پیش اندر آمد بر شهریار　　بر نامداران بنهاد
بشاه جهان برگرفت آفرین　　که ای نامور شهریار زمین
خداوند دین و خداوند داد　　خداوند فر و سروش و نژاد
سزاوار تخت و نگین و کلاه　　سزاوار گنجور و گنج و سپاه
بگفت و دلش آنکه زمین بوسه داد　　برآورد در دم زبان بر گشاد
که ای شهریار زمان و زمین　　ترا از سپهر این تاج و تخت و نگین
بکام تو باد اسپهر روان　　همه ساله بخت تو باد جوان
دلت شادمان باد و دشمن نژند　　بکام تو باد اسپهر بلند
پناه تو باد جهان آفرین　　زمین تو باد اسپهر برین
جهان را پناه تو باد و نشیب　　بجز تو جهانبان مباد اکسی
بر من آمد ستم بر تن و درد　　که مردی غریبم درین بوم و بر
بنام اندر آمد ستم ز توران زمین　　بر نامور شاه ایران زمین
که تا در امان باشم از روزگار　　بفر بلند جهان شهریار
بسی نامور کوهسار ناسود　　که بندش بنا رند بس گشود
غلام و کنیزک ز هر کشورا　　همه خوب روی و همه دلبرا
بسی توسن اسبان زرین لگام　　بسی مشک و دیبای چینی بنام
بسی نامور چینهای گزین　　که آوردم از راه توران زمین
بنام و نشان تو زراه دور　　بایران زمین آمد ستم ز تور
کنون جان من زیر فرمان تست　　سر و مال من اندر گروگان تست
بهر کشوری لاف امن و امان　　ز سالار تا تابک شده اتراکان
بسی نام عدل تو اندر جهان　　بگوشم رسید از کهان و مهان
که خورشید تابان کلاه و نیست　　زمین و زمان در پناه و دست
ز ترک سنانش تن پیل مست　　شده سرنگون پار و یزدان
بشمشیر عدل جهان شهریار　　بدزدان و بنا زان بهم ساز کار
بجا روب خنجر برفتی زمین　　ز نا پاک رایان بداد و دین
چو بنمودم من نام شاهنشهی　　میان را ببستم بسان رهی
بدرگردم اندر جهان پشت گاه　　بجان و دل و دیده خواهان شاه
ز تاج و ...　　بر و بوم و شیراز نام آورش
بدرگاه او بر زمین چشم ور دی　　بعالم نخواهم بسی آب روی
وزو بویم اندر جهان بهره ای　　میان مهان نام نام آوری
سر سرکشان شاه تهرش باد　　که باداد و دین و دیدن یزدان
می و مجلس و بزم شاهنشهی　　بیاز بید این درگاه دهی
بداد و دهش باشد اندر جهان　　چنین نامور بارگاه مهان
ترا جام شاهنشهی نوش باد　　غم و درد و در بخت فراموش باد
چو سعد سپهر از خورشید فش　　شنود این سخنها باوا ز خوش
بد شادمان بر رخ چون بهار　　چنین گفت با خواجه نامدار
که فرمان یزدان بجای آورم　　وز آیین شاهنشهی نگذرم
بفرمود و بنشست با زرگان　　بر نامداران و آزادگان
سر انگنده پیش و بکش کرده دست　　فرمان شاه بجای نشست
بداد و بداد را می خوشگوار　　لب سبزه و جوی و گنار بهار
بآواز بلبل یکی بلبلی　　گرفتند بر شش گرد از می ابلی



چو بهرام گشت از شراب و سرود همی داد ما و اسپ خود را درود
یکی جامه برگفت و جای نو زد بر و بوم خود را بسی باز گرد
همانا که عاشق بد آن نوجوان که بر مهر بودش زبان بر روان
همی گفت و گریان شد از تاب عشق روان از دو چشمش روان داد آب عشق
چو در آتش غم ازیش بود خام کند را ز خویش آشکارا تمام
سرانیده چون دید آیین شاه ی مجلس و بخشش زر دستگاه
یکی جام برگفت و بنواخت رود نبایید بر پهلوانی سرود
که آباد بادا خراسان ما همان پور بنشنده جان ما
همه کوشه لاله زاری بود هر موسمی نو بهاری بود
گلاب و سنبل و لاله و ارغوان همه کوچه جوی آب روان
زمینش بکردار باغ بهار درختان کن دو کشش میوه‌دار
ز هر کشوری دلبری نازنین بدست آید آنجا ز کشمیر و چین
بر زم و در رزم خوب رویان بد است توان آوریدن بهشیار دست
ز رامشگران می خوشگوار چگویم نشانشان بر شهر ما
همه کشورش جای نخجیرگاه سزاوار شاه و بزرگان شاه
چو بازارگان این سخنها بگفت رخ نامدارا چو گل بر شکفت
گرفتند از آیین و هم بر تن سخن زان سخنها چنان شد برین
که در سر هوای خراسان زمین گرفت اندر دل آن پر آیین
به شهریاران آزادگان چنین گفت با مرد بازارگان
که هر بند چیزی که باید بکار ز یاقوت و از گوهر شاهوار
ز سیم و ز زر آنچه ترا بایدت بخواه از من آنگه بکار آیدت
برو تا بدر بند توران زمین بیاور یکی سرو نازنین
بزرگانه برگشتن بر و بردم یکی شربت آورد ز بهر حرم
که رویش گل نو بهاری بود بسر در خور تاج داری بود
چو سعد سرافراز فرخنده کام بگفت این سخنها از آن تار جام
که آلت بود تا توتن ما بهی بیایدش ز ان اندر سری
جوابش چنین داد بازارگان که ای نامور شاه آزادگان
چنین ماه رویی که جویی همین نشانش بگویم بر انجمن
که او باشد اندر خور شهریار چو گوهر بتاج گوهر نگار
چو زیبا بود گوهر اندر کمر چو پیروزه اندر نگین زر
که او شاه زاده است از شهر ما تو چه دردانی او نو بها
بخوبی نباشد ورا همسری ز خوبان کشمیر و هر کشوری
که رویش چو ماه است و مویش سیاه دو آشفته را همی درمیان
دو چشمان او آهوی شیر گیر بنفش است و نرگس گل تیر
دو گیسو کمند و دو ابرو کمان خطش چون گل اندر سپیده دهان
لبانش بر از می دهانش گلاب بگل برگ سوری خط از مشک ناب
دو عنبر کمند شست اندر کنار گل اندر میان سنبل نو بهار
ببالا بگردار سرو سهی سزاوار ایوان شاهنشهی
چو دختر بود کو هر شهریار نگار آورد رنگ و بوی نگار
بیاراید آرایش رنگ و بوی ترا در خور آید چنان ماه روی
یکی ماه رویی پری پیکری که هم شهریار است و هم دلبر است
بگوهر سزا نام بگو پی تمام کس او را نیاورده هرگز بدام

۸۱

بگوییم نشان نشان سرکشان ‌ ‌ چنان چون بداند او را نشان
جوانست دستور با دستگاه ‌ ‌ بنام و نشان و [illegible] شاه

بسی خوبرویان که من دیده‌ام ‌ ‌ نه هر خوبرویی پسندیده‌ام
ازانسان که من دیده‌ام آن [illegible] ‌ ‌ ندیدست هرگز بتی بت‌پرست

نباشد در آن روی چون آفتاب ‌ ‌ نباشد در آن موی چون مشک ناب
نباشد ازان شاخ سرو سهی ‌ ‌ که دارد دلبر بر کلاه مهی

چو بازارگان خواجه نامدار ‌ ‌ بگفت این سخنها بر شهریار
دل سعد لشکرکش از تاب مهر ‌ ‌ بر خود کشیدش همانا سپهر

بهر چند بد خود از آثار عشق ‌ ‌ گران کرد بر خویشتن کار عشق
ز نادیدنش گشت عاشق بجان ‌ ‌ که دل برگرفت از تن و مال و جان

چو عشق اندرآمد بر شاه گرد ‌ ‌ خرد پیش عشق از خجالت بمرد
نه صبر و نه عقل و نه رای و هوش ‌ ‌ نماند بر عشق عشوه فروش

نه فرزند و پیوند و تخت و کلاه ‌ ‌ دلش سیر گشت از همه فر و جاه
ز گردون گردان تو بازیچه بین ‌ ‌ که افکند بنیاد مهری بکین

ز جای اندرآمد جهان شهریار ‌ ‌ بیاراست آرایش کارزار
بفرمود تا لشکر بی‌کران ‌ ‌ گزیدند چندی دلاور سران

بنام و نشان تاج و [illegible] ‌ ‌ همه جنگ‌جوی و همه نامدار
درم داد و دیبا و چندین گهر ‌ ‌ که آهن بپوشیدشان تا بسر

بیاراست لشکر گزیده سران ‌ ‌ بزرگان گردان ناماوران
که من تا بجوی رزم لشکر کشم ‌ ‌ بر و بوم توران بخنجر کشم

همه گنج ایران بلشکر دهم ‌ ‌ سر اندر سر کار عشقش نهم
بشمشیر شیران خنجرگذار ‌ ‌ بیارم یکی گوهر نامدار

بفرزند یک سلطان محمد سپاه ‌ ‌ برانم بگرد اندر سپاه
سر مرز توران بجنگ آورم ‌ ‌ زمین پیش‌شان تنگ آورم

ز سلطان محمد که هست جوهرش ‌ ‌ بیارم حلال از در کشورش
دگر نه بشمشیر و گرز گران ‌ ‌ بسوزم زمین تا بمازندران

بر و بوم خوارزم و جاجرم و [illegible] ‌ ‌ که بستانم از جان ایشان خراج
بنوک سنان و سر تیغ تیز ‌ ‌ برانگیزم اندر جهان رستخیز

تن بدرگ شاه خوارزمیان ‌ ‌ ببرم بدو نیمه خونریز میان
بخاک افکنم خوار با تیغ‌ش ‌ ‌ هم بر زنم بر زن و گلشنش

سر مرد در چینه بیرون کشم ‌ ‌ گل از چنگل خار بیرون کشم
اگر عمر باشد شکاری کنم ‌ ‌ که اندر جهان یادگاری کنم

سر تخت شاهی و تاج مهی ‌ ‌ بگیرم بشمشیر شاهنشهی
بفرمان دادار گردان سپهر ‌ ‌ خداوند کین و خداوند مهر

بشادی بود همه کام ما ‌ ‌ ز چرخ برین بگذرد نام ما
چو رستم بتوران [illegible] زنم ‌ ‌ بخنجر دل دشمنان برکنیم

بیاری گردی برآریم دست ‌ ‌ فرو ماند از دست ما پیل مست
بیزدان دانا بفر سروش ‌ ‌ که توران زمین اندر آرم بجوش

گر آتش افروزم از تاب تیغ ‌ ‌ بسوزانم از آتش تیغ میغ
بگفت و بپوشید و پوشید خود ‌ ‌ ز جای اندرآمد بکردار دد

بفرمان یزدان پروردگار ‌ ‌ نشینم نشانم همه اندر کنار
گلستان و بستان و بادی خوش ‌ ‌ نه دلکش بود چون دل آرای خوش

بیاراست لشکر گزیده سران | بکردار دیوان مازندران

داستان در پیروزی شدن اتابک سعد زنگی به شیراز

بفرمود فرزند ما ما اورش | که او بود شایسته کشورش

سلطان محمد خوارزمشاه [illegible]

گرفتند و کردند پایش بدام | ابوبکر بن سعد زنگی بنام

فرستاد اورا بکوهی بلند | هم آنجا ببستند پایش به بند

کجا نام آن قلعه نامدار | بگویم نشانش بر شهریار

یکی قلعه در غاره و جای هراس | که خوانند نامش باصطخر فارس

چو فرزند مهتر بکوه بلند | فرستاد و کردند پایش به بند

بسا بهی شهری [illegible] گنج بود | بران بر نیارست چیزی فزود

بدان تا مبادا که اندر سرش | بگنجد خیالی بد اندر برش

بدو آید اندر سر تاج [illegible] | بگیرد سر تخت گاه [illegible]

که فرزند گرگ ار چه باشد خوش | برو گوسفندان یکی بد روش

نیابد مگر فرصتی [illegible] | وگرنه نه [illegible] کس ازو بهی

چو فرصت بیابد کسی بد نژاد | ندارد سر مهر بابی خود بیاد

مبادا که چیزی ببیند کسی | که بر خود ندیدست ازین بس

چو شیر دلیر و یکی [illegible] بیشه | نیارد شدن پیش او کس دلیر

چو سعد زمان شهر یابند | بفرمود و کردند فرزانه بند

[illegible] برکشید [illegible] سیاه | بگرداند رش لشکری کینه خواه

هزاران سوار زره دار [illegible] | بزرگان لشکر کش نامدار

یکی دیلمی شاه بد نام او | که جز نامداری [illegible] کام

ز شهر [illegible] بود و [illegible] گهر | سپهکش نژادی دلاور هنر

سر افرازه لشکر سپاهی تمام | که خوانندشان دیلمان بنام

یکی نام او [illegible] شهریار | که [illegible] در صف کارزار

دگر نامداری دلاور پلنگ | مقدم بنام و مقدم بجنگ

بزرده جوانی پاک زاد | که شهر [illegible]

دو نوخط جوان سر افراز گرد | که خوانند پیک [illegible] گرد

بیاراست از [illegible] سپاهی جوان | هزاران سوار [illegible] پهلوان

ز جای [illegible] آمد جهان [illegible] | [illegible] جوانی [illegible]

ز جا اندر آمد چو [illegible] | چو لرزه لرزان دلش [illegible]

کمندی ز عشقش بگردن کشان | همی [illegible] بگرد [illegible]

درفشی درخشان به پیش سپاه | کنارش سپید و میانش سیاه

برو بر کشیده خطی [illegible] | که نصر من الله و فتح قریب

ز جیحون گذر کرد و شد سوی [illegible] | چو بر بر پلنگی که جوید شکار

ز تیر و کمان و کمند و کمین | [illegible]

چو گرگ اندر آمد میان رمه | بآتش در افگند [illegible] همه

همی گشت [illegible] همی [illegible] | [illegible] چو [illegible] پر و بال

زمین خراسان و مازندران | گرفتند گردان بگرز گران

تاراج و دادن همه بوم و بر | [illegible] همی شد [illegible]

چو بگذشت سالی [illegible] | بشیراز گفتند [illegible]

بزرگان شیراز نامداران | [illegible]

[illegible] | برفتند با گرزهای گران

زبندش



٦٥

زبندش برون آوریدند شاه
گران بند برکرده بودش ز بند
بتاب اندر آمد سر دین ز پشت
چو بر تخت شیراز شد لدی
نه هرگز ز دوران بگردش شاد
شب و روز از آن سان گرفتار زار
دلم تیره گشت از بسی حسرت
کجا شاد بودی بدیدار من
خم چون هلال و تنم چون خلال
دلم تشنه دود دیده و بر
من از درد و رنج و شبان دراز
کنون یازده سال زینسان گذشت
فراق دیگم گرچه فرسوده گرد
کجا برنشانم هب ز راه
کنون دل بباید نهادن بجنگ
بر و بوم و خوار زر و باز
[illegible]
بعشق اید این کار و مرد
همه مرز توران بنجه بگیر
همه مرز توران ما زندران
همه مرز توران بشمشیر گیر
تا باج ده و همه کشورت

بن سعد زنگی

گو نامور شهریار بلند
دلش گشت پاک یزدان درست
بحشمت نیاکان در آورد پای
نه نیز از بدر برلب آورد
که بگذشت روزی بکار زرم
دماغم تبه گشت زین گفتگوی
کجا سر در فتی برفت از من
دلم بر امید و سپهرم بر خیال
جگر موج خونست و جان بر زبان
تنم در دمند و دم کاه از
که عمرم تلف در خراسان گذشت
امید وصالم دل آسوده کرد
سر شمع ... جز بد راه ی
بدان پی نباید نهادن درنگ
شکستند گردان بگرز گران
دلیری بشمشیر خونریزی
که او بود سپالار آن بوم و بر
شکستند زینسان بگرز گران
گرفتند گردان ایران زمین
بر و بوم آباد نامادرت

بند

برون آمد از غل و بند و تبر
بیامد خرامان بر تخت گاه
بیاراست آرایش بارگاه
وز آن سو سپهدار ایرانیان
چنین گفت روزی جهانبان
تنم شد بکردار موی زهر
کنون از غمانش خم آورده ام
دلم گنج رنجست و تن کوه درد
دلم در خیالش بر آمد نفس
همانا نگارم ندارد خبر
دلم در خیال وصالش خوش است
ز دلبر ز من اگشت انجنین
خدایا مکن عاشق و مفلسم
[illegible]
تا باج ده و خراسان زمین
چو بگذشت زینسان سالها
[illegible]
که رستم بتوران زمینا بگرد
بگفتند با او سخن یکسره
چو بشنید زینسان خبر و شد

ابوبکر بن سعد زرین کلاه
ابوبکر بن سعد زنگی گهر
بسر بر نهادان کیانی کلاه
زد ستوه ... وز دگه و سپاه
برزم خراسانی ... لشکر
که بگذشت بر ما بسی روزگار
روانست خوناب چشمم بچهر
زغم چون کمانی کم آورده ام
دو چشمم پر از خون و رخساره زرد
چو بلبل که بگل جدا اندر قفس
که چونست حال من اندر سفر
ولیکن بدانم بر او آتشست
نه من آگه از دلبر نازنین
که بر مرده گردد گل و نرگسم
بهر مرز و بومی کمی تاختند
برو تا بماز ندران همچنین
خبر باشد از او بگو از شاه
رسیدند تا که بگرد دلیر
که چندان ز توران برآورد گرد
که گرگ آمد اندر میان بره
جهان پیش چشمش ز غم تیره شد



41

دلش بر خروشید از آن سان گروه — بهر بر خروشید زمین تا بکوه
ز جای اندر آمد چو شیر و پلنگ — پلنگی که باشد خریدار جنگ

چپ و راست اندر زمان لشکری — ز هر نامداری و هر کشوری
ز خوارزم و جاجرم و مازندران — همه نره دیوان گند آوران

هم اندر زمان بیست هزار آن — دلاور گذاران خنجر گذار
جز از موبد تا بیست لشکر سه تن — ز خوارزم و مازندران ...

گسسته نه هر یک جدا لشکری — که بودند هر یک ز یک کشوری
درفش سرافراز خوارزمیان — بر او بسته بود دمه در میان

کنار کلش برکشیده علم — نوشته بر او بر خطی بی قلم
بگرد اندرش ده هزاران سوار — سواران نام آور تیغ زار

درفشی دگر اژدها پیکرش — که بر تابدی تاج کیوان سرش
بگرد اندرش لشکری بیکران — همه نره دیوان مازندران

سه دیگر سیاه و درفش ختن — بر او کرده پیکر تنی سیم تن
بگرد اندرش لشکری چون پلنگ — برآورده یال و کمر بسته جنگ

دگر شد که شاه کشور پناه — که بد ماه پیکر درفشی سیاه
بگرد اندرش لشکری چون هژیر — هژبران با خود ...

چو شکر چهار با جهت راستان کرد شیر — فرو ماند از کار مرد دلیر
ز جای اندر آمد بر آمد شتاب — همی شد بگردار آذرگشسب

نهادند سر سوی شیران یلان — به پیش اندران اختر کاویان
همی تا بد اندر میان سپاه — بگردار ماه از بر چرخ و ماه

بگرد اندرش لشکری شیرفش — همه ... شمشیرکش

داستان رزم ... تا امد سعد بن ... با ... خود ... شاه ... در ... دهستان ... ... شاه ...

از آن سو سپهدار ... با — سر سرکشان سعد یزدان ...
بدانست کامد بلای دلیر — بزیر پا مد بگردار شیر

رسیدند لشکر ز هر سو دمان — یکی شب یکی با سپیده دمان
رسیدند جایی سواران بهم — که خوانند سابستان ارم

کجا در زمین خوش اسپان بود — به آرام خوارزم آسان بود
چو لشکر بلشکر در افکند چشم — ز لشکر بلشکر در افتاد خشم

کشیدند گردان صف کارزار — ز یکسو هزاران ز یکسو هزار
بدادند مر یکدگر را امان — ز قربان کشیدند گردان کمان

گذشته بیکار جنگ آوران — بگرد اندر دیوان مازندران
بگرز و سنان هم او ریختند — بسی خون دل با هم آمیختند

به غرق خون و سیل ... — با بر اندر آمد سر تیره خاک
ز شمشیر شیران ... — سر رزمگاه اندر آمد بگرد

چو گردان بهم درفکندند جنگ — بگردار ناهار دیده پلنگ
هم اندر زمان سعد لشکر شکن — تعلب اندر آمد ... تن

یکی دیو پیش شاه دیلم گهر — یکی تیغ ... ترشک نا مور
کشیدند شمشیر و گرز گران — شکستند دیوان مازندران

سواران شیر از شمشیر زن — شکسته از آن سو سپاه ختن
وزین سو سپهدار شیراوژنان — دمان از پی شاه خوارزمیان

42

کمند و کمان کیانی بجنگ
همی شد بگرد و [illegible] جنگی پلنگ

سم اسب شد از زمین بر بلند
ز رو شد سوی [illegible]

لب [illegible] چو [illegible]
که خورشید تا بام [illegible]

گرفتند گردان یکایک [illegible]
بخم کمند اندر آمد سرش

چو نزدیک شد پیش خوارزمشاه
سر سرکشان بند لشکر پناه

هر آنکس که اسب اندر آورد گرد
نشاید که باشد به هر جای [illegible]

چو شد سپه افراز زرین کمر
جدا گشت از آن [illegible]

ببستند و را [illegible]
کشیدند از آن پس بر شهریار

[illegible]

چو لولوی با زلولی [illegible]
ندانی که گر [illegible] شیر [illegible]

کی تاج باید یکی تیره [illegible]
چنین است فرمان یزدان پاک

هم اندر زمان شهریار [illegible]
بچشم اندر آمد بگردار [illegible]

جهانا چه [illegible] مرد [illegible]
بس آسان [illegible]

به گردان [illegible] تن [illegible]
بدیدند زان پس [illegible]

چو دیدند آن [illegible]
زره [illegible]

بگفته با شاه توران [illegible]
که ای [illegible] شاه [illegible]

سپاه [illegible] بلندی [illegible]
همی تا بود [illegible]

نشاید و را کشتن اندر زمان
[illegible]

چو بشنید [illegible]
بجنبید [illegible]

چنین است رزم [illegible] جنگ [illegible]
یکی شادمان و یکی دل گران

کشیدند او را [illegible]
محمد [illegible]

بگفت و کشیدند [illegible]
[illegible]

چو [illegible] او را [illegible]
[illegible] گرفتند [illegible]

سلیحش [illegible] شاهان [illegible]
[illegible]

سلیحش [illegible]
بزرگان لشکر سران سپاه

همین [illegible] شیر [illegible]
یکی [illegible]

هر آنکس که باشد [illegible]
چو گشت [illegible]

هر آنکس [illegible] تیر و کمان
نشاید و را کشتن اندر زمین

بفرمود او را بکشتند [illegible]
کشیده و را [illegible]

63

پرسیدند از شاه گردنکشان / که ای نامور مرد خسرونشان
چو مردی بگو هر ترا نام چیست / درین بوم و بر با ترا کام چیست
بجای اندر آمد بکردار شیر / جوابش چنین داد مرد دلیر
که من صد شیر از لشکر کشم / دل از بهر شیران تن بر کشم
منم پیشرو فرازنده نامدار / منم کی نژاد و منم شهریار
اگر شاه ایران نبودی چنین / [illegible] تا بتوران زمین
چنین گفت با من یکی نره شیر / که سستی مکن پیش مرد دلیر
چو سلطان محمد اتابک بدید / وزان نامور این سخنها شنید
خوش آمدش دل آن سخن گفتنش / [illegible] روشن تنش
جوابش چنین داد کی شهریار / که ای مرد لشکرکش نامدار
چرا بوم خود [illegible] / بگندی بشمشیر و گرز گران
دلاور سپاهی بسان پلنگ / ز ایران [illegible] کشیدی بجنگ
چه بودت که لشکر کشیدی بکین / بگندی سراسر خراسان زمین
جوابش چنان داد مرد دانا / میان دو لشکر که ای شهریار
که من با تو هم گوهرم در نژاد / [illegible] بگویم که دارم نژاد
من و تو بگوهر یکی گوهریم / همان گوهر نامور [illegible]
کنون با تو پیوند جویم چنین / بهمراه هستم نه بهر کین
پس پرده داری یکی دلبری / ملک صورتی نامور گوهری
بمن ده جدا گر میان جهان / سزاوار من باشد اندر جهان
چنین گفت سالار با او [illegible] / که من دختری [illegible]
چو بشنید از وی سخن شاه [illegible] / چنین گفت با او خوش و دلپذیر
که ای نامور شاه با تاج و تخت / جهاندار و بیدار و پیروز بخت
سرافراز ایران و توران توی / سپهدار سالار شیران توی
ترا زیبد این تاج و تخت و نگین / که بی تو مباد از زمان و زمین
ترا [illegible] / که خاتون ملک نام آن خواهرست
حلالش بمن ده بلندی بکن / ز نو تازه گردان نژاد کهن
چو سالار خوارزمیان [illegible] / چنان دید گفتار مردان مرد
دل و دست و تیغ و کمان و کمند / تن پیل و فش یال و کوپال [illegible]
بدل گفت [illegible] / که ای شهریار است و مرد دلیر
بکشتن [illegible] / که بر مرگ مردان [illegible]
چو سالار توران چنین دید کار / [illegible] در صف کارزار
بیامد یکی موبد پاکدین / هم اندر زمان پیش شاه زمین
[illegible] / [illegible] آیین [illegible]
پس از هفت روز کی شهریار / بدستش نهادند دست نگار
[illegible] / ز ایوان شاهی بر آمد [illegible]
[illegible] / سپردند خاتون ملک را [illegible]
[illegible] بایوان رسید / [illegible] بکیوان رسید
[illegible] آسمان [illegible] / هر آن کس که دارد بلند اختری است
[illegible] / دل مرد از و شاد و خندان [illegible]
[illegible] تاج خورشید [illegible] / [illegible] بام ایوان شاه
[illegible] / [illegible] شراب
هم از [illegible] / [illegible] دیگسان هر کسی

۴۴

چو کام دل شاه ایران زمین · برآمد ز بنگاله و توران زمین
دگر دختر سعد زنگی نژاد · ملک دامن سعد و برگشاد
پدید آمد اندر جهان همسرش · خریدار آن نام و آن گوهرش

داستان درخواستن سلطان محمد خوارزمشاه دختر اتابک سعد بن زنگی را از بهر پسر خویش

چو بگذشت از این پنج ماه تمام · بر سعد لشکرکش آمد پیام
ز گفتار سالار خوارزمیان · سخنهای با گوهر اندر میان
بدست یکی موبد نامدار · خردمند و دانادل و هوشیار
که بر نام او شاد و شادکام · خداوند کلک و نگین و حسام
چو موبد بر سعد زنگی رسید · ستودش فراوان چنان چون سزید
که ای نامور شاه کیوان کلاه · سپهرت سپر باد و ایوان کلاه
بکام تو بادا آشکار و نهان · بفر تو بادا جهان تا جهان
پیامی ز نزدیک خوارزمشاه · رسانم بر سعد لشکرپناه
اگر هست دستوری شهریار · پیامی که دارم کنم آشکار
چو بشنید از او این سخن شاه پیر · خوشش در دل آمد سخن دلپذیر
جوابش چنین داد شاه کهن · که پنهان مدار آنچه داری سخن
بگو تا چه گفتست با ما بگوی · سخن چون بگفتی جوابت مجوی
چنین گفت با شاه شیرکش · سر موبدان شاد و شیرفش
که پیوند جوید همی با تو شاه · بگنج و نگین و بتخت و کلاه
که کشور یکی باشد از هر دوی · وز این پس بخوبی بود گفتگوی
تو سالار باش و من چون رهی · همیدون کنم کم تو فرمان دهی
کمر بسته دارم بفرمان تو · نپیچم سر از عهد و فرمان تو
کلید در گنج و ملک سپاه · سپردم بفرمان و پیمان شاه
بدان تا جهاندار زنگی شناس · سر نامداران سپهبد فارس
بمن بخشد آن گوهر نامدار · که هست از پس پرده شهریار
یکی دختر است از در تاج و تخت · سرافراز و بیدار و پیروز بخت
بمن ده که با او من اندر خورم · که خسرو نژاد و بلند افسرم
بجز من که باشد ورا همسری · از ایران و توران و هر کشوری
منم هم پسر دختر شهریار · که باشد بجز من ورا خواستار
بگو هر چه گویم هرم گر بخت · نژادم تو گفتی سراسر درست
چو سعد سرافراز پاکیزه مغز · شنود این سخنها بگفتار نغز
چنین گفت با شاه راد اندر زمان · که ای نامور موبد ترجمان
بر شهریار جهان باز شو · بگویش ز من کای جهاندار نو
تو فرزند و پیوند جان منی · بگو هر چه از تخمه دانی منی
سرم بر سپر عهد و پیمان تست · تن و جانم اندر گروگان تست
کلید در ملک و تخت و کلاه · بر و بوم آباد و گنج و سپاه
سپارم نباید دگر گاه تو · سپارم بآرایش راه تو
کمر بر میان بسته ام اندر جهان · چه در آشکار و چه اندر نهان
بجای آورم عهد و پیمان تو · نپیچم سر از نامه و فرمان تو
همیدون کنم کم نمودی تو راه · که چون تو سپاه و نگین و کلاه
بفرمای تا موبدی پاک دین · خردمند و دانادل و پیش بین
هم اکنون بیاید بدرگاه تو · سپارد به آرایش گاه تو



همیدون کند کشش تو زمانوی نگهدار آیین شاهنشهی
فرستادم اینک یکی موبدار برنامور خسرو روزگار

بدان تا ببازو همه پهلوی بگیرد ان گشته رایت خسروی
درخت بزرگی ببار آورد بدست وفا نو بهار آورد

بیاراید آیین شاهنشهی همیدون کند گشش تو زمان وی
چنان چون که رسمست و آیین وی درخشان کند روی خورشید و ماه

بجای آورد رای شاهان پیش نیاکان و پاکان پاکیزه کیش
چنان کن که از گوهر تو سزاست که آیین شاهان بود راه راست

بگفت و بیامد یکی نوجوان خردمند و بیدار و روشن روان
که دستور او بد دلپسند کار بهر نیک و بد یار و آموزگار

سرافراز و لشکرکش و شهریار خردمند گرد و سپهدار نو
که اسحق استر بودی نام او همه نامداری بدی کام او

فرستادش اندر زمان پیش شاه نمودش بسی پند و اندرز شاه
ابا نامور شاه و شیرفش فرستادشان با بهای خوش

برنامور پور خوارزمشاه خداوند گنج و نگین و سپاه
که کاپین نامید با مشتری بهشت اندر آرند انگشتری

که انگشتری بر نشان نشان نشان در گنج گردنکشان
برفتند از آن نامبردگان برنامور پور خوارزمشاه

چو نزدیک درگاه شاه جهان رسیدند با یکدگر موبدان
برون آمد از درگهی پرده دار نمودندشان شهریار

برفتند و بردند پیشش نماز که ای نامور شاه گردن فراز
فلک زیر نوک سنان تو باد قضا با قدر همعنان تو باد

بکام تو بادا سپهر روان همه ساله بخت تو بادا جوان
بفرمای تا موبدی نامدار خردمند و دانا دل و هوشیار

بیاید هم اکنون بدرگاه تو بیاراید آرایش راه تو
که سالار ایران سپه را درود فرستاد و نامت فراوان ستود

بنزدیک خوارزم درگاه شاه فرستاد آن سید لشکر پناه
که سلطان محمد مراد خوداست بزرگست و با گوهر نغزاست

منم چون گلستان و او نوبهار چو گل با بهار اندر آید ببار
شود روی گیتی بهشت برین ز خاک سیه بر دمد یاسمین

گهر با گهر گر کنند همسری کمربا بود تاج و انگشتری
از ایشان سخنها بسی برفشاند سخن در نگین و گوهر نشاند

چو خسرو شنید این سخنهای نغز بفرمود تا موبدی پاک مغز
بیارند اندر زمان پیش شاه برنامور شاه خوارزمشاه

چو موبد بیامد بدرگاه بار بسی بوسه داد او بر شهریار
شاه جهان برگرفت آفرین هزار آفرین شاهان با داد و دین

ستودش فراوان و بنواختش بآیین شاهان گرفت و فراز
بپای اندر آمد جهان شهریار بزیر آمد از تخت کی مرتبار

سر دست موبد گرفتش بدست برفتند موبد فراتر نشست
نشستند گردان بر که خدای هزار آفرین کس بدرفت جای

ببردند شمع معنبر به پیش فروزان و سوزان بآیین خویش
دل مجمر از آتشش دود عود بهرکشان برکشیده عمود



46

۲۶

گل و سنبل و نرگس و نوبهار | میان یلان گروه خود را نگار
ز دیوار ایوان شاهنشهی | فرو هشته شاخ ترنج بهی
درم با شکر در طبقهای زر | نهاده بر سر و تاج و در
همه شهر توران پر آراسته | بدو پای چینی بیاراسته
در و دشت و بستان و بازار و کوی | ز گلبرگ سوری پراگنده بوی
رخ شهریار جهان تازه شد | سرافراز و شادان گل افشان شدند
بگرد اندر روی گل اندر کنار | نشست از بر بالش زرنگار
ببستند کابین شاه جهان | بکام دل شاه و دستور دان
گهر بر سر و تاجش افشاندند | بر او آفرین چند بخواندند
کشیدند دیبای چینی هزار | بدان تا بود بگذرد شهریار
بهرکس و هندوان همه بر میان | درم با زر و گوهر اندر میان
بدین مژدگانی جهان شد بهشت | که کابین ایران و توران نوشت
یکی طشت شاهی پر از سیم و زر | دو جام بلورین لبالب گهر
نهادند نزدیک او فرازند | وگرچه نبود دشمن آنها نهان
که آیینت آیین کرد بخشان | ز گردون گشاسب ایران نشان
دگر گوهر انگشتری بلور | ز انگشت سال رباد روز
کز آن نقش انگشتری بد نشان | نشان در گنج گردون کشان
بکابین خورشید ایوان | گرفتند گردان این نکعب
سمان گنج نامه یکی سپهبد | که خوارزمیان بود آنرا امید
بکابین ناهید با مشتری | بمهر اندر او روا انگشتری
نهادند نزدیک دستور شاد | که آیینت آیین ایرانیم داد
بنزدیک خدمهر ادر از بر | سخن هرچه دیدی برو بر نم
چو فارغ شد از این و شهریار | بتخت بزرگی برارات کار
بفرمود تا خلعت آراستند | سزاوار شاهی خوان خواستند
بگسترد سالار خوان هم بزم | نهاد از بر خوان خورشهای گرم
نشستند گردان ابر خوان شاه | کشیدند از آن صف بزرگان گاه
که چشم سپهر اندر و خیره شد | ره کهکشان از نشان تیره شد
چو فارغ آمد از خوردنی شهریار | بیاراست خود را بفر نگار
در گنج شاهنشهی برگشاد | بهرکس درم داد و دینار داد
بپوشید خلعت سزاوارشان | بخوبی بیاراست بازارشان
گرفتند بر شهریار آفرین | نهادند سر پیش شاه زمین
برون آمدند از بر شهریار | بزرگان و نامداران هشیار
برفتند هر کس بآرامگاه | سرافراز و شادان دل از پیش شاه
چو خورشید تابان شب تا بکوه | برآورد سر با هزاران شکوه
ز تابیدن تیغش اندر جهان | رخ ماه تابان شد اندر نهان
جهان شد بکردار زرین سپر | بدید چندین هزاران گهر
هوا بی نیازی شد زمین یکی نیم | بیامد از زر میان دو یک
گرفتند گردان ره بارگاه | نهادند سر سوی درگاه شاه
بگردون شهریاران سپاه | ره برکشیدند خواجان شاه
برون آمد از درگه شهریار | سرافراز و با فر و برز نگار
برآورده یال حیته میان | بنام و نشان شاه خوارزمیان
گرفتند گردان شاه آفرین | که ای تاج ور شهریار زمین

بکام تو بادا آشکار و نهان / بفر تو آباد بادا جهان
بفرخنده بادا همه کار تو / جهاندار بادا نگهدار تو

زمین زیر فرمان پیروز تو باد / کیان را بلخ و لغز و ز تو باد
گرفتند سالار توران سپاه / بیامد بر سعد لشکرپناه

برو برگرفت آفرین خدای / که ای نامور شاه کشورگشای
جهان آفرینت نگهدار باد / سپهر برینت پرستار باد

چو سعد سپه را فراز نیکی گهر / بدید آنچنان چهره و تاج و فر
بپای اندر آمد چو سرو سهی / زبر آمد از تخت شاهنشهی

بر شهریار جهان پادشه / سرافراز و با او هم آواز شه
بگفتند با یکدگر آشکار / سخنهای چون گوهر آبدار

سر دوست شاهی گرفتش بدست / کشیدش ردا تا بجای نشست
نشستند بر تخت گوهرنگار / دو شاه گرانمایهٔ تاجدار

سپهدار ایران و توران بهم / نشستند و گفتند بر پیش و کم
بران برنهادند هر دو سران / که لشکر ز خوارزم و مازندران

بیایند با سعد زنگی براه / بزرگان خوارزم و خوارزمشاه
بایران کنار اند لشکر بتاب / وز ایران بتوران برند آفتاب

برین برنهادند برخواستند / یکی مهد شاهی بیاراستند

داستان در بازگشتن اتابک سعد از خوارزم با سلطان محمد خوارزمشاه و با دختر وی که سرهنگ اتابک بن سعد بوده

بمهد اندرون خواهر شهریار / گرفتند گردان بگردش حصار
سواری چو خورشید اوجش بماه / ز عنبر کمندی کیانی سیاه

رخی چون چو گل اندر صف نوبهار / لبی چون شکر با گل آورده بار
بگلبرگ بر سوی خطا مشکناب / نبشته و گرد دست با گل خطاب

کمر گرچه همچون بوم و بر م / نه همچون تو خوشبوی خوارزم بوم
مرا زیور از مشک و عنبر بود / ترا زیور از خار در بر بود

میان سپه چون یکی گلستان / همی شد ز دامان ری دلستان
بکتف اندر آورده گردان عمود / نگهبان آن مهد سپر و زره

نهادند سر سوی ایران زمین / ز توران بایران سپاهی گزین
گذر کردن از رود جیحون بهار / بایران کشیدند سه سی هزار

دو لشکر کشیدند میان سپاه / چو در اختران تابش مهر و ماه
دو خورشید رخشان دو والاگهر / دو شاه سرافراز فغفور فر

دو سیمرغ از آشیانه خسروی / دو شیر ژیان اندر پهلوی
یکی شاه ایران یکی شاه تور / یکی شاه اختر یکی ماه نور

یکی شاه خوارزم جاجرم و جنگ / یکی سعد زنگی خداوند تاج
چو سالار ایران پس از چند گاه / بایران کشید آن دلاور سپاه

بیامد در آن تا بجای مهان / که خواند آنجا بنام صفاهان
نشیمش سراسر سپه گسترید / که نور او نبود و زمین برخشید

بیابان سبز بیت گویا ز شیخ / که لشکر فرزند زد بر صدر شیخ
وزین سو بیاورد لشکر بهشت / که بودش سر مرز شیراز خویش

هم آنجا که بد خوابگه شاه / نشاندش بر آیین تخت و گاه
خود اندر زمان با دو پایان برین / کشیدند گردان ایران زمین

48

22

چو خورشید تابان [illegible] | سپهر از سپاهان سپه برنشاند
یکی مهر فیروزه اندر میان | دلارام سالار ایرانیان
سپه در سپه دشت هامون و راغ | درفشان درفش از میان چون چراغ
بزر برکشیده خطی بس غریب | که نصر من الله و فتح قریب
تبیره زنان از چپ و دست راست | که دارای کیهان بکین دار ماست
دلیران شیراز خنجر گذار | سرافراز آن شاه از روزگار
نهادند سر سوی شیراز باز | که باز آمد آن شاه گردن فراز
خبر شد بشیراز با [illegible] | که باز آمد آن شهریار جهان
بگوپال و شمشیر و خم کمند | به بند اندر آورد چرخ بلند
[illegible] همه گاه | ز بهر یکی گوهر شاهوار
حلالش بدست آمد اندر جهان | نژادی که هرگز نگردد نهان
چو بوبکر بن سعد زنگی گهر | شنید این سخنها ز [illegible]
[illegible] پدر ره برآمد بتاب | همی شد بکردار آذرگشسب
چو باد دمان [illegible] با شتاب | همی شد بسان نهنگ اندر آب
بپیچید بر خویشتن همچو مار | برزم پدر بر دل آراست کار
دلیر و شدند برآراست شاه | ز دستور گنجور گنج و سپاه
بران گونه [illegible] بهم | یکی [illegible] پلنگی [illegible]
رسیدند جایی [illegible] بهم | [illegible]
[illegible] رسیدند با گروه | [illegible]
چو لشکر بهم در همه [illegible] | عنان با عنان اندر آویختند
[illegible] | [illegible]

سپهدار توران هم آنجا بماند | سرافراز از ایران [illegible]
بگرد اندرش لشکری بیکران | ز ترکان شیراز [illegible]
به پیش اندرون ساخته [illegible] | نبشته برو نام [illegible]
درفش سپهبد بگرد اندرش | همی تابد از گردش گرد راه
در و دشت و صحرا و هامون و کوه | درفش و تبیره گروها گروه
پس پشت سالار لشکر پناه | رده برکشیده دلاور سپاه
همه سرکشان سعد زنگی بنام | بکام همگان [illegible]
بکام دل از کام شیران شکار | برآورد و باز آمد آن شهریار
پس از پانزده سال [illegible] | که [illegible]
که با خواهر شاه خوارزمیان | [illegible] چو شیر ژیان
دگر دختر کهترین [illegible] | سلطان محمد [illegible]
برآشفت همچون پلنگی دلیر | ز جای اندر آمد بکردار شیر
دلش پر ز تاب [illegible] | بگرد اندرش لشکری همچنین
وز آنسو سپاه سپهبد براه | همه سرکشان سعد لشکر پناه
بیاراست لشکر سپاهی تمام | که ایشان ندانم یکی را بنام
درفشی درفشان سپهر اندرو | سپهر بر یکی تاج چون آفتاب
چو لشکر بیاراست ایشان دلیر | ز جای اندر آمد بکردار شیر
[illegible] | که با هیچ [illegible] جای [illegible]
[illegible] | ز [illegible] پدر [illegible]
پسر چو پدر چون در آنگه بخشم | ز کار پدر در دل آمد بخشم
که خسرو [illegible] | وگر نه [illegible]

۶۹

هر آنکس که تندی بکار آورد / پشیمانی و رنج بار آورد
بدو چون شد از شیر این سخن گفت / ز جای اندر آمد باو گفت

که او را بگیرید و دستش ببند / ببندید پایش بخم کمند
که دیوانه گشت این نابکار / ز دیوانگی بود کین آشکار

همی اندر زمان پهلوانی جوان / که بد نام او چهره روشن روان
سر نره شیران شیراز بود / میان یلان گردن افراز بود

وگر دیلمی شاه خنجر گذار / که شیری بد اندر صف کارزار
گرفتند او را بسان پلنگ / نهادند بر گردنش پالهنگ

دو دستش ببستند بیچاره وار / کشیدند او را بر شهریار
بپرسید از و شاه از نیکی سخن / سخنهای پاکیزه افکند بن

جواب پدر زاد از آن سان که شیر / نیارد که گوید جوابش دلیر
که ای شهریار زمین و زمان / توی نازش تاج و تخت مهان

ترا زیبد آیین شاهنشهی / سر و افسر و تاج و تخت مهی
که دور از تو باد بد اندیشی / غم و رنج و تیمار و سر زنش

همانا نداری بیاد آن سخن / که سلطان محمد چه افکند بن
چه باید بکردار باد دمان / نداد است شیراز روزی امان

بدو کردت از خان و مان در بدر / ز شیراز کردت بخواری بدر
بکرد التفاتت بگیتی جای / ترا کرد خواهد بروزی هلاک

ز دستش بدر رفتی از بهر نام / گریزان گریزان شدی تا بشام
همانا که رفت اندرون تو کین / که پیوند کردی تو با او چنین

بداوری خواهم که بهترم / گزین غصه جان و جگر بردرم
تن کس مباد اگر فتار خویش / پشیمان مبادا کس از کار خویش

ندانی که این کار گردن چه بود / و زین پس جوان باز دادن چه سود
پشیمانی و رنج یابی از این / که کردی تو آب هوا را زمین

بترسم که این تختگاه مهان / ز دست تو بیرون شود ناگهان
بخاک اندر آری نژاد و گهر / از ایشان که هستی تو دیوانه تر

چو مرد جوان پیش مرد کهن / بی افکند از میان ولا و سخن
ز جای اندر آمد جهان شهریار / چو بر پر پلنگی که چیند شکار

برآورد کوپال هندو بمینی / بخواست در دوزخی اهرمنی
گرفتند گردان همه دست شاه / بزرگان لشکر سران سپاه

که تو شهریاری و ما کهتریم / جهان جز بفرمان تو نسپریم
بفرمای تا کشیمش بخون / بخاک اندر آریم او را نگون

همی اندر زمان گفت با مهتران / ببستند او را به بندی گران
سر و دست و پایش بخم کمند / ببستند بر گردنش پالهنگ

ز آهن یکی غل بگردنش / نهادند بر پای او آهنش
همی بود با خود بسر زین نشان / میان بزرگان و گردنکشان

به شهریار رو سپر خاک بر / سزاوارتر کس بد دست کار
چو سعد سرافراز لشکر شکن / پلنگ زیان شیر شمشیرزن

باسان اندر آمد بسان عقاب / روان شد ز ناپیچ ماهی ز تاب
همی شد روان تا به بنیاد شاه / که شیراز بود و سر تختگاه

بگرد اندر لشکری بیکران / بزرگان شیراز و نام آوران
به برگشته زاری که او بر کشید / بگفتند با او بسی سرگذشت

50

1

که از دست شاه ستمکارگان … همه اسپهبد بیم و هم چاکران

داستان [illegible] خواستن [illegible] از دست [illegible] الدین

مبارز شبانکاره پیش اتابک

بکشت و زرع و تخم و نداد … که بر پادشاه داشت او پادشاه

نه روی نشستن نه رای گریز … که نوک سنانست و شمشیر تیز

به جنگ اندر آرد سر ژنده پیل … فغانش برآید ز دل [illegible]

مبارز بنام آن پلنگ دلیر … که نخجیر کردی بکردار شیر

ز شیراز ره تا در اصفهان … که بگرفت او جایگاه مهان

کسی زیر گردون گردان نماند … که نام مبارز بر او برنخواند

ز نیروش دل نامداران چو خون … بتیغش همه سرکشان [illegible]

چو سعد سرافراز فرخنده پی … شنود این سخنهای نادلپذیر

جهانجوی را دل پراگنده گشت … بمغز اندرون کینش آگنده گشت

بپیچید بر خویشتن شهریار … ز دست مبارز مرد شکار

بشمشیر شاهی تخت و کلاه … قسم یاد کرد آن دلاور دو شاه

که من پنج ایشان برآرم ز بن … براندازم آن جادوان کهن

بگفت و دهان کرد [illegible] … [illegible] و می زد دوال

بیامد دوان تا بر تختگاه … که او بود سالار لشکر پناه

چو نزدیک شیراز شد شهریار … ببستند این شهر [illegible]

بشهر اندر آمد خداوند تخت … سرافراز و خندان دل و نیکبخت

برآورده کام از دل روزگار … بفرمان یزدان پروردگار

بزرگان شیراز پاکیزه کیش … نهادند سر سوی سالار خویش

هم اندر زمان شهریار بلند … بفرمود کردند فرزند بند

ابوبکر بن سعد نیکی گهر … نهادند بر دست و پایش [illegible]

سپردش بزندان [illegible] … موکل همو کرد چندین سران

پس از پنج روز آن سرافراز شاه … بیامد خرامان بر تختگاه

بتخت اندر آمد جهان شهریار … کشادند در پرده داران بار

نشست از بر تختگاه مهان … سر سرکشان شهریار جهان

بیاراست آیین دختر تمام … هزاوار شاهان با فر و نام

فرستاد دختر بر شهریار … بکردار شاهان روزگار

دل و دست شاهان یزدان پرست … ز گردون گردان [illegible]

چو دختر فرستاد [illegible] … برنا مور بود خوارزمشاه

وز آنسو خداوند نام آوران … سپهدار خوارزم و مازندران

گرفت آن گهر زیر دو پای چین … همی شد روان تا خراسان زمین

وز ینسو سپهسپهدار شیراز بان … ز جای اندر آمد چو شیر ژیان

بجنگ شبانکاره آهنگ کرد … [illegible] ساز مرد نبرد

داستان در آمدن اتابک سعد بزرگ به [illegible] جنگ [illegible]

بیاراست یکباره جنگ آوران … بشمشیر هندی و گرز گران

آمدن مبارز شبانکاره [illegible] هفت سال نشستن [illegible]

سواران بهم مرد و بومی [illegible] … ز هر کشوری لشکری [illegible]

ز اطراف کشور همه سرکشان … بهر جا که دادند گردی نشان

ز شولان و کردان و از پنج لر … که هستند آنجا سواران [illegible]

ز ترکان کرد بال و از ترکمان … ز شیران شیراز [illegible]



51

چه آراست لشکر سپاهی گران　　سوار و پیاده همه پهلوان　　ده و هشت ده هزار از در کارزار　　برآراست لشکر سزاوار کار

ز جای اندر آمد برازنده گوی　　بجنگ شبانگاه بنهاد روی　　چو باد دمان اندر آمد براه　　درفشی درخشان به پیش سپاه

سراسر جریده‌ش به گه کارزار　　نبشته برو نام پروردگار　　بگرد اندرش لشکری بی‌کران　　بکتف اندر آورده گرز گران

سه پیل سپید از در لشکرش　　کشان پیلبانان ز زر اندرش　　همه بار پیلان سلاح نبرد　　بنزد جوانان و مردان مرد

تبیره زنان از یمین و یسار　　گروها گروه لشکر شهریار　　درخشان درفش بنفش و کبود　　چنان چون که آتش نماید ز دود

ز گرد سواران رخ آفتاب　　برآورده رنگت اندر نقاب　　همی شد جهان شهریار بزرگ　　بکردار شیری طلبکار گرگ

چو آمد سراپرده از ناف جهان　　که هرگز نبود است شهری چنان　　حصاری ز لشکر بصحرا کشید　　که شد زیر اسبان زمین ناپدید

ز دیبای چینی سه پرده سرای　　بزد بر سر چرخ برزین درای　　بگرد اندرش خیمه چندین هزار　　کشیدند آنجا بسی روزگار

وز آنسو چو شد او از ایران زمین　　همه شهریاران داد و دین　　سبارز بنام و مبارز گهر　　جهان زیر نگین شاه جمشیدفر

بدانست کامد سپاهی تمام　　ز هر کشوری لشکری نیکنام　　نیاید بصلح و نیاید بجنگ　　نجنبید از آن کوه پس چون نهنگ

چو بگذشت ازین روزگاری دراز　　ز هر بگذشت آن همه رنج و ناز

داستان در نامه فرستادن قطب الدین مبارز بنت پسر خود و همراه الدین مسعود پیش اتابک سعد بن زنگی

نبود هیچ روزی جهان شهریار　　سپهر سپهر خسرو روزگار

که رنجش و مهری خردمند هش　　سخن گفت او باندازه　　یکی نامه بنوشت با دل بر　　تیر و یک سعد صد فرزانه

سخنهای با آتش اندر میان　　نخست از بر شاه ایرانیان　　قلم نوک شمشیر و خنجر سخن　　که یاد آورد او ز روزگار کهن

چو بنوشت ازینها سخنها نخست　　بهم و چه بنوشت آنکه زمهر　　نهاد از بر بالش زرنگار　　سخنهای چون خنجر آبدار

بمهر اندر آورد پس نامه را　　همانگه بمهر زر آتش اندر حرم　　بفرمود تا پور نامدارش　　که کهتر پسر بود در کی منظرش

ابوالقاسم آن شاه جمشیدفر　　فریدون صفت شاه با تاج و گهر　　بفرمود سالار رفتن روان　　که بردند او را به اسب نوان

برفتند با او سواری دویست　　که سالار هر یک از ایشان یکیست　　فکندند اسبان تازی بهی　　دلاور سواران ایمان سپاه

چو تر و یک سد سرافراز گو　　رسیدند آن دلاور سپهدار نو　　پیاده شد از اسب شد پیش او　　بمالید بر پای او چشم و روی

برو بر گرفت آفرین جهان　　که ای پشت و گاه شهان جهان

داستان آمدن ابوالقاسم پسر قطب الدین مبارز پیش اتابک سعد بن زنگی و نامه دادن و جواب شنودن

بکام تو باد از زمان و زمین　　زمین تو باد و سپهر برین

52

27

۲۹

نیازت مباد و اگر بر خدای — خرد باد و ت اندر جهان رهنمای
همه نیکنامی به نام تو باد — سپهر چرخ گردان به کام تو باد

بگفت و بپوسید روی زمین — ابوالقاسم آن شاه با داد و دین
پیام پدر گفت با او روان — چو بهمن [illegible] پیش رستم دوان

چو بوسید تیغ نامدار — نهاد از بر بالش زرنگار
چو سعد سپهر افسر از بخت شاه — بدید آنچنان نامهٔ ناسپاس

چو دید و بر خاکش افکند خوار — نکرد التفات سپهر شهریار
قبولش نکرد آن گرامی نواد — که هرگز مبادا که بی بها

فرستاد نزدش به پیش پدر — ابوالقاسم آن شاه خورشید فر
که رو پیش بابای کوشیده مغز — بگویش ز من این سخنهای نغز

بگویش که ای کین نشین نژند — که چشمت سیه باد و دل [illegible]
سخنهای مردان نیکی شناس — نباشد چو این نامهٔ ناسپاس

تو ما را تن آسان گرفتی به مرگ — فکندی چو نام آوران [illegible]
بابله شبانان پشمینه پوش — بکردی بسی غارت و جنگ و جوش

بهم رزمی اندر نهادی شکست — بر و بوم ایران گرفتی به دست
سپهر شیر از زیر گرز — گرفتی که کردار شاهان برز

بکندی به نوک سنان کشوری — بکشتی ز هر کشوری لشکری
چو دیدی که این شهر پی سپر گشت — چو گرگان کردی نهادی [illegible]

ربودی شکاری ز چنگال شیر — شبانی ندیدم [illegible]
نشان شبانی نجوید [illegible] — سر از شهریاران برآورده

جهانجوی که هستی تو خود زاده — که هستی سزاوار گنج و نگین
به بس تا توانی و نیچاره — شباهی رسید از شبانکاره

چرا شهرها [illegible] زاده — پدر بر پدر با [illegible] داده
نه گردن فرازی نه با گوهری — نه با گنج ملکی نه با لشکری

کنون اندر ستم [illegible] — که رخشان کنم راه تا [illegible]
کنون خود کجا باز دانند صف — گر از بات اورا [illegible]

زما بودش اندر جهان [illegible] — [illegible] کار شاهی
بزرگی و شاهی و نام [illegible] — دگر شبانی که باشد [illegible]
کجا برفرازد شاهی کلاه

[illegible] کار شاهی — کنم روی گیتی از ایشان تهی
برافشانم این خاندان کهن — بسوزانم این کشور را [illegible]

پراکنده گردانم اندر جهان — براندازم این خاندان [illegible]
نه کهتر نمانیم نه مهتر یکی — ز بخشش نمانم که ماند [illegible]

بسوزانم این خانهٔ شوم را — به خود [illegible] این بوم را
کنون آمدستم من [illegible] — تو نیز اندر آی از سپهر [illegible]

دگر تو نیایی من آیم دلیر — ز ران [illegible]
بنجز بکندی [illegible] — بکوه اندر اکنون نشستی مکن

بکشتی درختی درین بوم و بر — که [illegible] بارش گهر
کنون هرچه کردی بیابی جزا — که هستی [illegible]

چو سعد سرافراز با تاج و تخت — بگفت این سخنها با [illegible] بخت
شنودند گردان ایران [illegible] — که شاه جهان [illegible] افگند بن

بر بور سپاه سالار ایران زمین — جوان خردمند با گیر و دین
چو بشنید از ایشان سخن [illegible] — بخشم اندر آمد سپهدار گو

برگشتن یکمه



برآشفت و گفتش سخنهای نغز   به آیین شاهان پاکیزه مغز
گرامی نیازش تاج و تخت و نگین   بکام تو بادا زمان و زمین
سپهرت سپرد او اختر پیاد   که تخت ز صنعت و کیوان کلاه
ولیکن تو گرچه بلند اختری   مکن با نیاکان من همسری
نیاکان ما فریدون و جمشید   همه شهریاراند آوازه هشتم
تو او را شبانی همی خوانیش   چنین خوار مایه همی خوانیش
شبانی نه عیبی بود پیش او   که شاه فریدون بود خویش او
نه کیخسرو اندر شبانگاهی   بسر برد چندی به بیچارگی
شبانی به با تاج شاهی بود   خداوند تا با سپاهی بود
بگو هر ز شاهان ازان برتر است   که فرزند اسحق پیغمبر است
پدر بر پدر تا بشاه اردشیر   برت بر شمارم ردان و دلیر
مبر نام شاهان چنین خوار مند   مکن گوهر شهریاران نژند
درختی که خوبی بود بار او   برشتی میارای پیکار او
بخواری مبر نام شاهان نز   نگهدار آیین شاهان دگرز
سخن با بزرگان بتهذیب کن   که بس ناپسنداست ازو این سخن
بزرگان و شاهان با تاج و تخت   نگفتند ازینسان سخنهای سخت
سپهر بزرگی بخاک اندر است   که خاک سیه با سپهر و افسر است
پسندیده هرگز ندارد کسی   که بالای گوهر شنید خسی
چو خر مهره دعوی کند با گهر   نخوانند او را بجز گون خر
نیاکان ما شهریاران بدند   نه همچون تو مردار خواران بدند
بلنگر فزون از ره کهکشان   بگو تا چه داری ز شاهی نشان
بجز تخت شیرانه و تاج پدر   بیا تا چه داری ز شاهی هنر
وزین شیوه سخن پس نگوید کس   پسندیده ناید سخن زین سپس
فرهاد و شاهی فرو دیگر است   بنا هر کس اندر جهان درخور است
تو گر گوهر نفس خود داشتی   مرا خوار مایه نپنداشتی
چو بشنید اندر میان سخن شاه نو   نشست از بر زین چون باد نو
تنبندی برون آمد از شیر چرخ   جوان خردمند روشن ضمیر
ز شاهان پاکان پاکیزه مغز   عجب ماند زینسان سخنهای نغز
کسی کش پدر ابر والا بود   عجب گر نه لولوی والا بود
که ابرش پدر بود و مادر صدف   ازین روی شد انجمن با شرف
عجب نیست گر باشد او را گهر   که مادر پلنگست و شیرش پدر
زجای اندر آمد بگردار شیر   همی شد روان شهریار دلیر
برفتند با او دلاوران   بزرگان ایران و ناماوران
زمیش اتابک بر شهریار   سپهبد مبارز هنر برشکار
نگفتند ازانسان سخن پیش شاه   دلیران ایران سراسر سپاه
نگفتند با او سراسر سخن   که سالار اتابک چه افگند بن
چه دارد چه دل در زبان کین و دود   چپاگره خواهد بروز نبرد
چو بشنید ازینسو سخنهای تخت   بگرد التفاتش بدان تاج و تخت
نه صلحش نمود و نه آهنگ جنگ   نه جنبید ازان کوه سرچون نهنگ
شبی گفت با نامداران خویش   دلیران خنجر گذاران خویش
که آیین بروز نبرد آوریم   سر سرکشان زیر گرد آوریم
بیا زیم یکشب شبی خون کنیم   رخ تیغ تا دسته گلگون کنیم

بشمشیر و گرز و کمان و کمند سر زنده پیل اندر آرم به بند
سمند جهان را به زین آورم کمند و کمان و کمین آورم

چو سام سوار اندر آیم به صف دل سنگ خارا بسوزم به تف
که چرخ روان را بتیغ منست میان جهان نام من روشنست

بخنجر چو من حمله آغاز کنم رخ چرخ چون قیر و زهره قران
بیزرم اندرون شاه شاهان منم برزم اندرون شیر رویین تنم

منم شیر ایران بنام و بنام که چرخ روان را بدام اندرم
زگرز دل سنگ خارا چو موم زتیغم شده سرنگون شاه روم

ز نوک سنانم سها خسته است فلک با بلندی هم اندر خجست
من آن تیغ دارم که گردنکشان که پیشانی شیر دارم نشان

اگر تر کامی نباشد چنین که با من بگوید سخن اینچنین
یکی کوه خارا شکست منست که چرخ روان زیر دست منست

وگر جنگ را من بجنبم ز جای بفرمان یزدان کیهان خدای
نه لشکر بمانم نه پیل و نه کوس شود روی روز سپید آبنوس

نه بینی همان لشکر بیکران نه شمشیر هندی نه گرز گران
نه بینی همان لشکر پهلوان نه شمشیر هندی نه گرز گران

ز لشکر نباید گرفتن شمار شمار سواران نیاید بکار
که باشد سوار و بهی لشکری از ایشان که هر یک تن لشکری

از ایشان هزار و ز ما یک سوار سواری به یک گرزشان هزار
سپاهی که برچیده باشد ز دست ز هر گنج ویرانه هفت و هشت

چو موهای اسبان دلشان رسید کمند اسب ایشان نخچیرشان رسید
دلاور شبانان زنان برترازند که شیر زیان در شمار آورند

بجایی که باشد دم کارزار سواران شهری نیاید بکار
گر آب دریا برآید نهنگ فرود آید از او بها موی پلنگ

بسنگ کارزاری برون شد بکار بسنگ ناشکاری بگیرد شمار
چو سالار ایران سخن زین نشان بتندی بگفتند با گردنکشان

بزرگان لشکر جهاندیدگان دلیران ایران پسندیدگان
بجست از میانشان جمیل سترگ ز جای اندر آمد بکردار گرگ

دگر شهسواری یلان هدار برزم اندرون شیرهای سنگخوار
که سالار داود سالار بود چپ و راست لشکر نگهدار بود

دگر سپهدار رخونی نژاد که تیغش بر آسمان بر گشاد
بتیغش سحر شد این بوم و بر ز گردان ایران بر آورده سپهر

دگر نامداری که اندر جهان نگر تو و دانا و مردی نهان
که نامش نشان گل اندر میان نهادند گردان لشکرکشان

دگر سعد از میان جهاندیدگان بزرگان دانا پسندیدگان
نهادند سر پیش سالار خویش که ای نامور شاه پاکیزه کیش

بکام تو بادا سپهر روان همه ساله بخت تو بادا جوان
تو سالار بیدار و داناتری بدانش ز چرخ روان بگذری

ستاره شمارای و اختر شمار شمار ستاره کی آید بکار
بفرمای تا جام گیتی نمای بیارند و بنگر که چون است رای

اگر گردش آسمان با رماست خداوند گیتی نگهدار ماست
بفرمان دادار گردان سپهر خداوند کین و بخشنده مهر



55

همه جهان پر ز زین آوریم — طلسم آسمان زمین آوریم
بسازیم آیین جنگ آوران — بکتف اندر آریم گرز گران

برزم اندر آییم با نیزه‌ها — فرو ماند از کار هر دو سپه
بنوک سنان و بشمشیر تیز — بر آریم از ایشان بجا رستخیز

همه سرفرازان به بند آوریم — اتابک بچم کمند آوریم
بگیریم از ایشان بسی مهتران — بزرگان شیراز و نام‌آوران

بسی تیغ و خود و کمان و کمند — بسی نامور تاج و تخت بلند
بسی تازی اسپان با زین زر — دلاور غلامان زرین کمر

بسی گنج پر گوهر شاهوار — بجنگ آوریم اندرین کارزار
وگر هر چه چنین باشد آیین کار — مکن چیره با گردش روزگار

مبادا که گردد دل گردان سپهر — فرو پوشد از رای ما روی چهر
دگرگون شود اختر بخت ما — بخاک اندر آید سر تخت ما

بزرگان همه تا دل پیش بین — سبک سر نباشند روزی چنین
که هر کس که او مغز جوشیده هست — برد بر چنین کار پوشیده دست

همه نیک و بدها زیزدان شناس — ز فرمان یزدان مشو ناسپاس
گر از داد یزدان بنالد کسی — غم و رنج و بیداد بیند بسی

تو دادار دارنده داد خوان — زمین و زمان را نگه‌دار دان
کزو باشد اندر جهان نیک و بد — همه نیک و بدها زیزدان سزد

دل انجمه جهان آفریننده شد — که هرگز نیاید بتو بر گزند
نه شادی بماند نه دولت بجای — مکن پست کار تیز بر خدای

بهر نیک و بد شادمان دار دل — بکم تر غباری میازار دل
زمین باد کار این سخن‌ها نگاه — گر اصلی شریفی تنگ و عار

سپر پیش تیر قضا و قدر — نیاید بکار و ستیزه مبر
تحمل ز بازوی زور آوران — به از نوک شمشیر و گرز گران

چو باد یکی بر بنای زجای — سزاوار خود انگهدار پای
چنین گفت با من خجسته سروش — که با چرخ آسمانی مکوش

چو شیران ایران با کینه و مغز — بگفتند از ایشان سخنهای نغز

داستان و نگریستن بجام گیتی نمای و نمودن کارها از غیب آن منجمان را

بفرمود تا جام نام‌آورش — ببردند با رنج شایسته‌اش

دو رو روز شبان نگار جهان — نشست از بر تخت شاهی نهان
نشستند با او سه اختر شمار — بزرگان دانا دل هوشیار

بیک دست الف نامی ز شهر و نشان — سر نامداران هندوستان
یکی موبد دیگر از راه روم — که او پیش شاهی بجا اندر بوم

کند کرد و آمد بر شهریار — یکی رهگذاری بدانمدان
سه دیگر یکی موبد ذوفنون — بهر نیک و بد شاه را رهنمون

بسی سالها با جهان شهریار — بسر برده بود اندر آن روزگار
که شهر اردبد نام نام‌آورش — هم از شهریاران یکی گوهرش

بدلسوزی با جهاندار بود — سرافراز و بیدار و هشیار بود
ز ایرانیان بود و شش او را نژاد — هم از گوهر ... و پاک زاد

نهادند جام بلورین بدست — بر نامور شاه یزدان پرست
جو خسرو بدست اندر آورد جام — که تا اختران بر شمارد تمام



56

إنّ الله هو الرزّاق ذو القوّة المتين

بکام طبور اندر افکند چشم ‌‌ ‌ زنکار سپهر اندر آمد بخشم ‌ ‌ همه موبدان تند و آژنگ روی ‌ ‌ روان پر ز تاب و زبان چرب گوی
زغمشان و ماهان چنگ و برآ چهر ‌ ‌ چو دید اندر آن نشان سپهر ‌ ‌ شمرد اندر اختر سپهر سخن ‌ ‌ که ویران کند خاندان کهن
وگرچه زمانی بخواهد رسید ‌ ‌ که نام بزرگان شود ناپدید ‌ ‌ شدان پر ز رنکاری که گردنکشان ‌ ‌ بگردی و مردی بدیشان نشان
همه مهتران زمان بر خاک ‌ ‌ بتنگی و سختی بودشان هلاک ‌ ‌ بسی نامداران که تنگ آورند ‌ ‌ بسختی که در زیر سنگ آورند
نه اسلام ماند نه دین خدای ‌ ‌ نه بادشاهان نه باکدخدای ‌ ‌ میان بزرگان و گردنکشان ‌ ‌ امانت بگیتی نماند نشان
جوانیها بد بد آید اندر جهان ‌ ‌ نه رسمی میان کهان و مهان ‌ ‌ بیایند ازانسو سواران چین ‌ ‌ سپاهی گران تا بایران زمین
بر و بوم ایران بشمشیر تیز ‌ ‌ بگیرند و گیرد جهان رستخیز ‌ ‌ چو نکبت فرود آید از آسمان ‌ ‌ بتنگی و سختی سر آید زمان
سر شهریاران با تاج و تخت ‌ ‌ بخاک اندر آید چنان شوربخت ‌ ‌ که نه تاج ماند نه تخت و نگین ‌ ‌ نه گنج و نه جاه و نه آیین و دین
ز شمشیر ترکان کشورگشای ‌ ‌ نه کشور بماند نه لشکر بجای ‌ ‌ زن و کودک و خرد ایرانیان ‌ ‌ بچنگ اندر آیند و لاغر میان
ز بس بد زنکاری برآید بآن ‌ ‌ که ویران شود مرز ایران زمین ‌ ‌ چو از مقصد و سی نه بگذرد ‌ ‌ چه پرسی ز سر زنده خود بگذرد
ز بس غارت و کشتن و جنگ ‌ ‌ ز بس ناتوانی ز بس نا تنگ ‌ ‌ خورش کم شود پیش اهل زمین ‌ ‌ نه شاهی بماند نه آیین و دین
وز ایران تو با آن برند آنچه هان ‌ ‌ غلام و کنیزک [illegible] ‌ ‌ شدان پر ز رنکاری که ایران زمین ‌ ‌ برآید از رنج و بیداد و کین
وز ایران نماند کسی تاجور ‌ ‌ بخاک سیاه اندر آید گهر ‌ ‌ صدف شهریاری و پای [illegible] ‌ ‌ گذر بر سر آب و ماهی کنند
کمینه کسی شهریاری کند ‌ ‌ میان جهان تاجداری کند ‌ ‌ همه خاندانهای [illegible] ‌ ‌ بزرگان و دولت گزیدگان
بخاک اندر آید نماند کسی ‌ ‌ ولی هم برین بر نماند بسی ‌ ‌ که شاهی ز ایران زمین تا کیهان ‌ ‌ بتخت اندر آید بگیرد جهان
بگوهر هم از شهریاران بود ‌ ‌ بمردی سپهر تاجداران بود ‌ ‌ جوانی دلاور سواری دلیر ‌ ‌ ز تخم جهان شهریار دلیر
هم از تخمه دار تو ای شهریار ‌ ‌ بدید آید این خسرو روزگار ‌ ‌ چو پیدا آید آیین کار جهان ‌ ‌ دل و دین تازه گردد دگر در جهان
نوشیروان [illegible] ‌ ‌ دگر بر کشند اختر کاویان ‌ ‌ برون آید از تیرگی آفتاب ‌ ‌ بدید آید آن باز شاهی [illegible]
شود روی گیتی بهشت برین ‌ ‌ بشمشیر شیران ایران زمین ‌ ‌ اگر با تو رمزی بگویم ترا ‌ ‌ [illegible] گیتی [illegible]
جهان [illegible] ‌ ‌ که دو راز تو با داد [illegible] ‌ ‌ که هرگز کسی ماند گردون سپهر ‌ ‌ چه اندر نگین و نماند [illegible]
چنین است آیین کار جهان ‌ ‌ که پیش کارها وارد اندر نهان ‌ ‌ تو خود جنگی [illegible] ‌ ‌ سر فرزند [illegible]

الرزّاق



که کار زمانه نه پیدا اندرست
که گردش چرخ از نهان بود
کنون تکیه بر گردش روزگار
بخاک اندر آرد چنین کارها
که ما تکیه بر گنبد
سوی پشتن چنبر
بگردی تنان آید که باید
ندید ایذ از اختر کی بکار تنگ
بپیچید بر خویشتن شاه بزرگ
چنین گفت با موبد شهریار
بترسم که از گردش آسمان
چنین چون بترسم ز روز نبرد
سر شیر جنگی بخاک اندرست
گرفتند بر شهریار آفرین
تو سالار مایی و ما کهتریم
بدانش نداند ستاره شمار
نه نادان بماند نه دانای چین
ابر پای تا ما بتر آوریم
اگر هست دستوری کارزار
درنگ آورد چون جهانداوران
دگر خود ایا کمی بباید بجنگ

کسی کاو بغیر دوران بگیرد بدست
دل مرد دانا هراسان بود
هر ده بکن ما فلک کارزار
چنین کارها را ندانند بها
بگیرد باید و تا وا لگشتی
سواران لشکرکش نیزه‌دار
باسب سوادر نیاری بجای
نداوند او را از جا زنبگ
که چون دارم آیین شمشیر و گرز
که پیچانم از گردش روزگار
بجا بر سپر اند تنگی زمان
همه جای ترس است و بیم و درد
که روباه و بیشه بلند اخترست
که ای نامور شاه ایران زمین
نفس جز بفرمان تو نسپریم
که چون گشت خواهد همی روزگار
دلش تیره باشد خدای زمین
همه سرکشان زیر پر کرده ایم
بفرماییم شاه شمار
بزرگان دانا پسندیدگان
بگو سر همه آنجا همی ز جنگ

چو موبد بگفت این سخنهای شهی
بگفتند با او جهاندیدگان
مبادا که گردد دگر دوران سپهر
بکن گوهر اندر کنار سفال
تو با خوار مایه سپاهی دلیر
بزرگان دانا دل هوشیار
نگیری بدل سازی و ز نبرد
چو سالار ایران بدانست کار
نه جای تحمل نه روی ستیز
ندانم که گردون گردان سپهر
نه از مرگ ترسم نه از درد و غم
چنین روزگاری کزین دیده ام
بگفت و دو چشمش پر از آب شد
دو چشم بد اندیش تو کور باد
همه بندگانیم و فرمان تراست
بیزدان پاک و بدان کین کار تو
جوانی بسی از صد هزار
برزم اندر آییم از آن
دگر پای ما گنده شاه بزرگ
هر آنکس که تندی بکار آورد
دگر هم نیاید بدین

دل تیغ شیران شد آنگاه کند
کز شنود سخنهای پشنگان
سپهری که با کس نگردد ست مهر
کشاهان ندارند از نهان فعال
ز جای اندر آیی بگردار
چنین کارها را اگر نه بخواند
که از خاک ایران برآورد گرد
که چون باشد از گردش روزگار
که نوک سنان دشمشیر تیز
چه با ما بکین دارد از روی مهر
ز بدخواه ترسم که گردد دژم
ز پیران چنینه نشنیده ام
دل ما بداران از تاب شد
دل بدسگال تو پر درد باد
بفرمای شاها هر انجت هواست
بدانند ندانند کس اندر جهان
سواران چون لعبتان نگار
فرو ماند از کار مرد
نگهدار و آیین شمشیر گرز
پشیمانی و رنج بار آورد
مکن التفاتش بگشت



58

30

بتو بادی تا تیغ تیز ازمیان / برآرند گردان ایران ز جان

برزم اندر آییم و نام آوریم / سر نامداران بدام آوریم

دگر خود شد از راه شیراز باز / که بگذشت ازین روزگاری دراز

بگور و بچنگال سیاه اندرون / که ما را [illegible] برون

چو کاری به پیش آمد از روزگار / بجنگی گرای ازمیان دو کار

پلنگی که با گرگ جوید نبرد / پلنگش بخاید هم مردان مرد

چو بشنید از ایشان چنین شهریار / سخنهای پاکیزه آب دار

بفرمود تا لشکر آراستند / ز هر کشوری لشکری خواستند

درم داد و اسب و سلاح نبرد / چو آراست آیین مردان مرد

نشست از بر بالش دین و داد / کلاه کیانی به سر برنهاد

نگهدار تخت و نگین و کلاه / نگهدار گنج و ده و تاج و سپاه

که گر سعد زنگی بمرداد گرگ / کشنده بر بچها بیابان بزرگ

بروجی اندر آریم روی سپهر / بفرمان یزدان سپهر و گهر

بود گر دگر بخشش کردگار / من از جان ... بر آریم دود

هر آنجنگ با او نباجاره گشت / چو بگذشت ازین بود روزگار

داستان در نامه فرستادن اتابک ابوبکر از بندخانه شیراز به پیش پدر و عذر گناه خود را خواستن

ز دیوانگی با شما ... گفت / بر سعد لشکر کشی آید پیام

ز نزدیک فرزند تا او رشان / که او بود شایسته کشورش

ابوبکر بن سعد زنگی بنام / که فرزند او بود شاهی تمام

چو بربسته بود دشمن بند گران / بزنجیر و مسمار آهن گران

بدانگه که گرز گران برکشید / ببرد و ببرد کسی از آن شه پدر

بفرمود او را ببستند سخت / بپایش نهادند شاهی درخت

هم اندر زمانش بزندان فگند / فرستاده بار بسش بزندان فگند

چو در بند زندان بسی روزگار / برآمد بران نوجوان شهریار

یکی نامه بنوشت پیش پدر / بزرد آب چشم و بخون جگر

که ای شهریار زمان و زمین / سر شهریاران داد و دین

زمین و زمان در پناه تواند / ستوده بفر کلاه تواند

دل روزگار از تو اندر امان / زن و مرد گیتی همه شادمان

سوام و هوام از تو در عز و ناز / جهان و جوان و هم ...

وحوش و طیور از تو با ... / بهم شادمان چون بدر از پسر

توان تا بداری که گردنکشان / زنام تو ...

چرا باید ای نامور شهریار / که من ... بشم بدین خاکسار

تنم زیر زنجیر و مسمار و بند / شده سرنگونسار و خوار و نژند

بهم درشکستم ز بند گران / میان جلب و مسمار آهنگران

بود پایم زنجیر و تنم ... / شده زرد و زارم رخ ...

تنم همچو موی و میانم نزار / زبان عذرخواه و زبان شرمسار

دل ... خون و سرم پر ز خاک / تنم دردمند و جگر چاک چاک

کنون گاه بخشایش و رحمت است / ببخشایم ای شاه یزدان پرست

ببخشای بر من که بیچاره ام / ز بیچارگی خون خود خواره ام

ز من بر دی رحمت مگردان ... / بمن بر سر آید زمانه چو دود

اگر دیو ... پی من ناتوان / فرو رفت خواهد روانم روان



59

گنهکار و شرمنده و دردمند / دل اندر هراس و تنم در گزند
منم ناتوان گرچه دارم گناه / بلطف تو دارم امید پناه

پناهم توئی پشت گاهم توئی / امیدم توئی عذرخواهم توئی
ترا دارم اندر دو عالم بدر / بپرواز از آزار من درگذر

گنهکار اگر باز بیند کسی / بیاید بدرگاه تو عذرخواه
چو آید بدرگاه تو عذر گیر / گناهش ببخش و تو پوزش پذیر

بزرگان و شاهان پیشینگان / مهان و جهان و جهاندیدگان
گناهای اول بخشیده اند / بسی عیب مردم بپوشیده اند

چه کم گردد از رحمت شهریار / که رحمت کند بر من شرمسار
گر از شاه و شاهنشهی بگذری / بدرگاه یزدان برم داوری

چه کم گردد از جور تیغ و نهاد وی / که رحم آوری جرم من کهتری
خلاصم ده از بند زندان و غل / که ریزان شدم زیر تیمار دل

چو بشنید از ایشان سخن تند شیر / بخندید و شادان شد آن شاه پیر
خوشش در دل سخن شهریار / دو چشمش ببارید خون بر کنار

نهان چون رحمش آمد بحال پسر / که آهش برآمد ز جان و جگر
ولی تیره بود دل از کار او / چو با داد آمدش و ز پیکار او

خروشید و جوشید شد چون نهنگ / پلنگی که باشد خسته به چنگ
بفرمود تا موبدی هوشیار / بیامد بر تخت گوهرنگار

می و مشک و قرطاس و چینی پرند / خراسان بیاید بجای نشست

داستان در پاسخ نامه اتابک ابوبکر از پیش شاه
و بیرون شدن اتابک ابوبکر ز شیراز بخشم بدر

یکی نامه فرمود شاه بلند / چو پیش پیر کاهی سزاوار بند

سزاوار بندی و غل و تبر / از ایشان که مستی تو دیوانه ای
ز دیوانگی خوار و افتاده ای / تو گویی که زاهد منش زاده ای

درختی چه ناپاک و بدگوهری / تو با شهریاری نه اندر خوری
نه عقل و نه دانش نه دین و نه رای / نه ابلیس دانی نه دین خدای

نه یزدان شناسی نه بنیاد وی / نه گردون مدار آن نه بالاتری
نه تخت و کلاه و نگین و نه باد / نه فر بزرگی نه تاج و نه جای

همان را سرانجام بدگوهری / که پیدا کنی قبله کافری
بکار دوی عاقبت از شهر / سرانجام این باشد از دادگر

بسی کار کیهان نبد اندرست / همان تند سرانجام بدگوهر است
همان به که گردی ترا زودگار / بیاد آوری بند آموزگار

که هر کس که او با پدر در جهان / دلش مینو آشکار و نهان
نه بیند بجز درد و [illegible] / بگو تا بهر دو سرای

ز درو ز جوانی شود نا امید / سیه گردد ش روی روز سپید
پس از مرگ نفرین بود نام او / چه بدبخت باشد سرانجام او

چو با پدر سر برآشوفتی / نمود گرانش بسی کوفتی
چرا راه یزدان کیهان نپوی / هدایت ز رحمت گفتار جو

گرفتی دل باز از آهرمنان / بجنگ چه سر بنهادی جوان
چو بر تافتی سر ز یزدان پاک / اگر بر بدرنگه باید جاک

کنون هرچه کردی خرابی بیافتی / سر از راه یزدان چرا تافتی
رها کردم از بند و زندان ترا / سپردم بشمشیر یزدان ترا

60 31

۲۰

تو دانی و فرمان یزدان پاک اگر تاج یابی وگر تیره خاک
بدرود شیر از در و تا کمین اگر تاج داری وگر خوشه چین

زکشور برون شو میاسای هیچ بهر مرز و بومی که خواهی بسیچ
چو کردم ز بند گرانت رها رها کرده‌ات از دم اژدها

ز نزدیک من دور شو در زمان وگرنه نباشی یکجای دان
ترا آمدن پیش من رای نیست وزین پس ترا پیش من جای نیست

بجان بر دریدم ترا تا کنون کنون رو بجای سپه اندرون
برو هرچه بایدت پیش گیر بهر جا که باشی ره خویش گیر

نوشتم از ایشان سخن پهلوی بدان تا ز شیراز بیرون روی
چو بنوشت از ایشان سخنها چو تیر بهم در نوشت آتش و زهر تیر

دو از بر نامه بر شهریار بفرمان سالار کیوان
سپهبد بفرمود کردی دلیر دلاور جوانی بکردار شیر

سرافراز لشکر سپاهی تمام که خوانندشان دیلمان را بنام
بیامد بر شهریار زمان ستایش کنان پیش دیلمان

بسالار خود برگرفت آفرین ببوسید نزدیک تختش زمین
سپهبد بدان نامور نامه داد به تندی و تیزی زبان برگشاد

که این نامور نامهٔ نام دار ببر پیش آن بدرگ دیوسار
ابوبکر ناپاک شوربخت بگویش که من این همه های تخت

که بی جنگ و عرض نابکار دلت تیره باد او زان شهریار
بخیزد و در بخت گیتی مباد زگیتی مبادا روانت شاد

فرستادم اینک سپهدار خویش یکی گرد با داد با گنج بیش
بدان تا ز بند گرانت رها کند چون یکی دیو ز اژدها

زکشور براند ترا چون پلنگ بآیین بگو بد زمانی درنگ
بدر شو ز شیراز و از مرز من که در مرز گیتی شود خویش من

دگر نه به یزدان که داد او سپهر بکیوان و بهرام و ناهید و مهر
بپیچد روان و زمین و زمان کزین پس نیابی به گیتی امان

وگر خود بگیتی شوی آفتاب بمیری بدریم بپیچی بخواب
چو سالار پیدا زنگی شناس اتابک سرافراز گردان سپاس

بگفت این سخنها باواز سخت برنامداران پیروز بخت
برون آمد از پیش او نامه دار سر دیلمان رستم روزگار

باسب اندر آمد جهان پهلوان همی شد بکردار باد روان
بس اندر سواران دیلم هزار جوانان شیران با زیب و زر

چو بگذشت بر نامداران دو روز برآمد سر سوی گیتی فروز
زمین شد بکردار کافور ناب زمین تازه گشت از رخ آفتاب

بیاراست گیتی به سان بهار جهان شد پر از رنگ و بوی نگار
پدید آمد از گل بنفشه سیاه سپه آن دلاور بدرگاه شاه

ابوبکر بن سعد زنگی که بر خداوند گنج و خرد بد و فر
سر تاجداران ما و در آن فرود بسته دیدش سپه تا

سراپای آن نامور شهریار بزنجیر دیدش چو اسفندیار
ز بند گرانش تن اندر گداز بچشمش بدان قطره‌های نیاز

چو سالار نام آور نامه دار بدید آنچنان خسرو روزگار
فرو کرد پشت و زمین بوسه داد بیاورد روی و زمین بوسه داد



به در برگرفت آفرین جهان / که ای نامور شهریار جهان
بکام تو بادا زمان و زمین / پناه تو بادا جهان آفرین
بگفت و همان تاج و نامه بداد / که آورده بود از بر شهریار
ببوسید بنهاد و بر رو گشاد / ابو بکر بن سعد زرین کلاه
چو بگشاد از آن نامه مهری که بود / سر تاج وارش بیاورد زود
بر او خواند از آن سان سخن نامدار / سخنهای چون خنجر آبدار
بدانست از آن نامه پایان کار / که چون باشد از گردش روزگار
بغرید از آن سان که غرید شیر / بجنبید اندر آن تندی دلیر
بزد دست و آمد برون از نشست / جهانجوی چون چاره ندارد در شگفت
بهم بر شکست آن همه بندها / چو دیوی که از بند گردد رها
برون آمد از بند و زندان تنگ / پلنگی که باشد خریدار جنگ
بیامد روان تا به پرده سرای / به تخت بلند اندر آمد بجای
بسر بر کلاه و کمر بر میان / نشست از بر تخت شیرازیان
بفرمود تا دیلم نامدار / کشیدند او را بر شهریار
بزیر آمد از نامور تخت زر / بر دیلمی شاه و دیلم گهر
گرفتش سر و موی افکند خوار / عمود گران زد به وی بی شمار
فرستاد بازش سر پیش پدر / دهانش پر از خون و بر خاک بر
که زد پیش آن پیر دین و داد / سر غرچگان گرد بوزاد
بگویش که ای چون خورشید نو / که دور از تو بادا همه کار بد
نکردی تو کاری چو گردنکشان / بگو تا چه داری ز شاهی نشان
نه گردون فرازی نه والا سپهر / تو با شهریاری نه اندر خوری
سر تاج داری نداری مگر / گر فتیان تو هی با سپر کینه ور
تو فرزند خود را بمانی ز در / به دیگر کسان چون دهی تاج زر
سپیده نبد دست هرگز چنین / بر پادشاهان داد و دین
تو دانی و دادار و روز شمار / اگر بهره کاری دگر شهریار
من اینک شدم تا بتو این کین / تو دانی و تخت و کلاه و نگین
خدای جهان را جهان تنگ نیست / مرا با پدر پایه جنگ نیست
بگفت و برون آمد از پیش تخت / سرافراز و بیدار و پیروزبخت
با سب اندر آمد جهان شهریار / نشستند با او صد و ده سوار
رخ جای اندر آمد نگه دار باد / ز شیراز بر دل نیاورد یاد
بیامد روان تا بایران زمین / به درگاه سالار با کین و دین
سر شهریاران و گردنکشان / سپهدار و سالار روشن نشان
مبارز بنام و مبارز گهر / مبارز شکن شاه جمشید فر
پناه سپاه شبانکارگان / سر شهریاران آزادگان

داستان در آمدن اتابک ابو بکر از شیراز به پیش
قطب الدین مبارز شبانکاره از خشم پدر

چو سالار شیراز با شاه نو / بدید آمد از دور چون ماه نو
چو نزدیک مرز ایران رسید / بر نامداران و شیران رسید
پدید آمد از دور گرد سپاه / سپاهی سرافراز و زرین کلاه
چو آن دید که دیده بانشان بدید / بیامد به پیش و فغان برکشید
که آمد سپاهی چو شیر و پلنگ / برآورده یال و میان بسته تنگ
سواری سرافراز با کتف و یال / که دارد بر و پشت و بازو و یال

62

32

همی تا بداند میان سپاه ... کلاهش بکردار تابنده ماه
چو بشنید از ایشان سخن شهریار ... که آمد سپاهی بپای حصار

ز جای اندر آمد بکردار دیو ... ز جانش برآمد هزاران غریو
بدل گفت با خود که ای نیکخواه ... رسید از بر سعد زرین کلاه

بیاراست لشکر هم اندر زمان ... بخفتان و خود و کلاه و کمر
دلیران ایران همه جنگ سان ... نشستند با شاه ایران بران

بنزد یکماشان یکی ترجمان ... فرستاد و آمد چو باد دمان
که این نامور مرد یزدان پرست ... ابوبکر بن سعد نامدارست

که خشم اندرستش ز کار پدر ... بخشم آمدست او بر تاجور
پس از پنج سال این دلاور جوان ... که فرسوده گشتش تن پهلوان

ز بند گرانش بیازار بود ... ز غیرت بناخن رخانش بسود
سرانجام از آن بندهای گران ... میان چوب مسمار آهنگران

بخواری برون آوریدش ز بند ... بدر کردش از پیش تخت بلند
که هر جا که خواهی سر خویش گیر ... بر و هر چه خواهی همانش گیر

کنون چون پدر کرد او را بدر ... ترا برگزید او بجای پدر
بدرگاه تو با نیاز آمدست ... دگرچه چنین سرفراز آمدست

پناهش تویی پشتگاهش توی ... یکی پهلوانست و شاهش توی
چو بشنید از ایشان سخن شهریار ... بخندید و شادان شد از روزگار

نشست از بر چار بالش بکش ... پلنگ ژیان شیر شمشیرکش
سپهدار و سالار ایران زمین ... سر شهریاران با داد و دین

بفرمود تا پور نامورش ... که او بود لشکرکش کشورش
مظفر بنام و مبارز گهر ... مظفر ظفر شاه جمشید فر

پذیره شدندش سپاهی گران ... بزرگان ایران نام آوران
چو رفتند از گنج خانه زر ... دلیران ایران بکردار شیر

رسیدند از آنسان هم اندر روان ... بزرگان شیراز و اولکامیان
بپیش سواران سیه از دمام ... هزار از کلک و نگین و جام

ابوبکر بن سعد نیکی گهر ... خداوند تاج و خداوند فر
چه فرزند سالار ایران بدید ... پیاده شد از اسب و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را کنار ... چو رستم که شد پیش اسفندیار
همی این بر آن آن برین بوسه داد ... دو والا گهر خسرو پاکزاد

بپرسیدش از راه و رنج دراز ... که چون آمدی در نشیب و فراز
بشادی رسیدی و نیک آمدی ... که دوره ز تو باد و چشم بدی

گشادند از میان سخن دلپذیر ... نهادند سر سوی سالار پیر
برفتند تا درگه شاه ... بر نامور شاه گیتی پناه

برون آمد از پرده زرنگار ... باسم پذیره جهان شهریار
چو سالار ایران جوان را بدید ... خروشش بدل آمد و جان تپید

زمین بوسه داد آن دلاور جوان ... خم آورد بالای سرو روان
فرو کرد پشت و زمین بوسه داد ... برآورده دست و زبان بر گشاد

چنین گفت با شاه ایران پناه ... که ای نامور شاه گیتی پناه
زمین و زمان در پناه تو باد ... سپهر و ستاره پناه تو باد

پناه تو بادا جهان کردگار ... ز تو دور باد بد روزگار
بگفت و گرفتش پیر شاه بر ... جوان خردمند دانش پذیر



بسی آفرین خدا کرد یاد / بدان نامور شاه با دین و داد
برفتند از آنجا به تختگاه / بزرگان شیران زرین کلاه

نشستند هر یک به رگ خدای / سزاوار هر کس به دست جای
بفرمود تا رود و می خواستند / یکی بزم شاهی بیاراستند

گل و سنبل و نرگس و نوبهار / طبقهای پر گوهر شاهوار
نهادند نزدیک گردنکشان / ز گردنکشانست این را نشان

چو بستان شد اندر می خوشگوار / درود و سپهر و دو نسیم بهار
بفرمود تا رفت سالار خوان / بیاورد و خوان گسترد دیدنی

صف بزم شاهی چنان گشته بود / که شد کهکشان از نشانها بدید
شکر بوره با مرغ و حلوا و نان / بخوردند و شستند دست و دهان

چو خورشید تابان نهان شد بکوه / شب تیره شد برهم آن انبوه
سر تاج کیوان بر آمد بلند / زمان و زمین اندر آمد به بند

برفتند گردان به درگاه شاه / نهادند سر سوی آرامگاه
چو خورشید تابان بر آمد ز شب / پدید آمد از روی روی عرب

جهان شد بکردار باغ بهار / کنارش پر از رنگ و بوی نگار
ز خواب اندر آمد سر آن سران / بزرگان و گردان نامداران

نهادند سر سوی درگاه شاه / بزرگان لشکر سران سپاه
ابوبکر بن سعد زنگی گهر / پیاده بیامد بر تاجور

برو برگرفت آفرین خدای / که جز تو مبادا جهان کدخدای
بگفت و ببوسید روی زمین / گرفتند گردان بدو آفرین

سر افکنده پیش و نگه کرده پست / خرامان بیامد بجای نشست
نشست از بر بالش شهریار / بر نامور خسرو روزگار

نشستند با رود و رامشگران / بزرگان و گردان گندآوران
سرافراز و شادان دل و میگسار / بکام دل از گردش روزگار

هم از این نشان تا بسالی تمام / ببودند با یکدگر شادکام
گهی در چمن با می و میگسار / می اندر بلور و گل اندر کنار

گهی با بزرگان دانش پژوه / گهی با جوانان و چوگان و گوی
گهی با دلیران خنجر گذار / چو شیر ژیان در دل کارزار

چو بگذشت از این روزگاری دراز / فلک شد بسی در نشیب و فراز

داستان باز ... شدن اتابک سعد و ...
... و رفتن بدیار حبشه

از آن روی لشکر بر آمد خروش / دل سعد زنگی بر آمد بجوش

ز جایی اندر آمد میان سپاه / فغان مغانی بر آمد بشاه
چنین گفت با مهتران شهریار / که بگذشت بر ما بسی روزگار

کسی از شبانان بیامد به پیش / بدیدند گویا سزاوار خویش
چو ده باده دشتی شده هم گروه / چو گرگان کوهی نشسته بکوه

چو بگشاد زیشان سخن سر بسر / بر نامداران دانش ور
گرفتند بر شهریار آفرین / که ای شاه دانا دل و پاک دین

کنون هفت سال از بر او گذشت / که بودی شدیم اندرین پهن دشت
نیابد کسی پیش با جنگجوی / نگردد نه با ما دگر گفت و گوی

همانا گر ایشان شود دستیار / پشیمان از آن کار نادلپذیر
چو فرزند کهتر بر شهریار / فرستاده و آمد بجان بنده وار

تبولش نکردی گرامی پسر
نه بینی که چون عزم دشتی بکرد
چو دشمن شد از پیش ما شهریار
که دشمن به دشمن بگرید ز درد
همان به که ما نیز از این مرغزار
که بر ما بسی روز و شب ها گذشت
شب و روز ما زان توران زمین
که بستر زمین بود و بالین سلیح
بجای گل و سنبل و نوبهار
بدان تا تو کام از جهان یافتی
سرافراز و شادان با کام دل
نه شیر از ترا باز دیدی که چون
به بزم شبانان نهادی تو پای
به بزم شبانان نهادیم سر
که بگذشت بر کار ما ننگ و عار
ولیکن بر دهان از ناب گرد
که من باز گیرم بسی بوم و بر
نبو موسو تا باد پایان من
پنه پر نشاد نه ما زان بوم و بر
بفرمود هم در زمان تخت عاج
ز ترنج کودک و خان و مان همه

چنانش بخواری برانداختی ز در
شدستند با یکدگر هم گروه
دگر کس نیاید بر شهریار
بدروی که با آن نباشد هنر
به چشمم روزی ز روزگار
چو باد خزانی با طراف دشت
بگفت آورده کوپال گین
روان کرده و از شاه
بجنگ اندرون خنجر آبدار
زتوران زمین نیز بشتافتی
بر نامداران بگشتی جحل
ورا مانده و شادی و
وزین بیش
با تشنه دیدم این همه بوم و بر
که روزی ما شاد کامی گرفت
خطاب از بر و بوم داراب کرد
به دست شبانان بیداد گر
ولیکن ز پهر
تباراج داد آن همه دشمنان
نماسبا زنی زکار دور

که کس را نیازد که او در ترت
از این بیش نیاید کسی پیش ما
رها کن که ایشان خود اندر نیاز
که ایشان خود از بیم شمشیر و تیر
بر ناموس تخت شاهی رویم
پس از بار ده ساله رنج و عتاب
بکف برنهاده یلان جان ها
بجای می و جام شاهی بکف
بسی گرم و سرما اندران بوم و بر
گذر کردی از رود جیحون بهار
گرفتی سر تخت شیراز باز
هم اندر زمان لشکر آراستی
بگردانده دیوان ما زندران
کنون وقت رفتن رسید این زمان
چو بشنید از ایشان سخن شاه پیر
برآورد سر چون پلنگی ز ریش
بر آسایم این بوم و بر ها همه
تا بگم ز فتحنامه شهدن
بگند آن زمین زیر شمشیر تیز
بپردند از آنجا سراسر

که باشد میان مهان محترت
بگذاری بی بهر و بد اندیش ما
بمیرند از ایشان بگرم و گداز
از ایشان نیاید تا رستخیز
دو روز شادی برو بگذریم
که یکدم ندیدیم آرام و خواب
جدا مانده از خان و از خانمان
زخون جگر بر لب آورده
که بر ما گذشت این شتاب
با یاران کشیدی سپه صد هزار
بجستی از و کام آرام و ناز
کمند و کمان و سنان خواستی
برفتیم با گرزهای گران
وگرنه بما بر چه آید زمان
دلش اندر آمد سخن دلپذیر
چنین گفت با نره شیران جنگ
بخنجر بسوزم شبانان ز مهر
کشیدند پیلان همی زرین
بگویم ولیکن که چون شنید
براورد از آن دهستان قفیز
به هر کشوری چند بنا و بیر



65

چنان شد خراب آن همه بوم و بر / که نه بنیاد ازان جایگه باز بر
چو تاراج داد آن همه بوم و رست / شکست آنکه هرگز نکرد و درست
برون شد بکردار شیر از شکار / بگرد اندرش لشکری بیشمار
همی شد چنان شهریار دژم / تو گفتی که گیتی بسوزد بدم
بکردار کیخسرو اندر شتاب / که رفتی بر کنگ افراسیاب
همی شد جهان شهریار بلند / بدستی کمان و بدستی کمند
بگرد اندرش لشکری جنگجوی / بدار الجرد اندر آورد روی
روان تا در شهر داراب گرد / همی شد بره ها بر از تاب گرد
فرود آمد اندر بر خندقش / زدند آن درفش منقش ارقش
درفشی درخشان بکردار ماه / که هست آن درفش اختر دادخواه
سه ره سرای از حریر بنفش / زدند از بر آن کیانی درفش
بجایی که آنجا نیام و نشان / نشست آن سپهدار گردنکشان
گرفتند گردان بگرز گران / سر راه دروازهٔ زعفران
نشستند گردان بگرد حصار / چنان چون که بد رسم آن روزگار
به بدست هر جایگه جای خویش / نگهدار هر جایگه پای خویش
فروتر مباش و فراتر نشین / اگر شهریاری وگر خوشه چین
بهر تاج داران کله بر فراز / بدرگاه یزدان بر آورد نیاز
مشو ناامید از در کردگار / که گیتی سپنجست و ناپایدار
چو هر کس نشستند بر جایگاه / چنان چون که بد رسم آیین راه
بکوه اندرون شد فرو آفتاب / روان شد ز ترکش خدنگ شهاب
شبی با شکوه اندر آمد ز کوه / که بشکست با کوه ازان شکوه
جهان شد بکردار دیو سیاه / که آتش بچنگال دارد نگاه
شبی چون شه آتش اندر کنار / ز شمشیر شیران بگرد حصار
طلایه برون آمد از انجمن / بزرگان با دانش و رای زن
نگهبان شه و نگهبان شاه / نگهبان گنجور و گنج و سپاه
صد و ده سوار از در کارزار / همه نره شیران خنجر گذار
یکی تیر بد شدنشان درمیان / که آن بود آیین ایرانیان
همی این از آن بد نگر کسی / سپرد آن نشانه چنان شد بسی
چنین تا بر آمد سپیده دهان / بدرید شب چادر بدگمان
بفرمان یزدان گردان سپهر / شب از روی گیتی نهان کرد چهر
چو خورشید رخشان بر آورد سر / بفرمان یزدان فیروزگر
نگارنده صورت خوب و زشت / خداوند نیکان نیکی سرشت
رخ از جاه طلعت بر آورد روز / بیاراست گیتی خوش و دلفروز
جهان شد بکردار دریای زرد / بگسترد کافور بر لاجورد
سر از خواب خوش کرد بیدار شاه / برون آمد از پرده بارگاه
نشست از بر تاج داران بکش / میان یلان شاه شمشیر کش
بفرمود تا لشکر آراستند / سلیح نبرد گوان خواستند
بپوشید از آهن سراسر سوار / سواران جنگ افکن نیزه دار
کشیدند اسبان تازی بزین / نهادند بر گستوانها ز کین

داستان در جنگ اول اتابک سعد بن زنگی با قلعه داراب جرد

سپهبد باسب اندر آمد ز جای / جهان گشت از ناله کرنای

66

34

بیامد روان تا بر قلبگاه / تبیره زنان شاه و گردان سپاه
از آن سو سواران از این سو سوار / ز گردان حصاری بگرد حصار
لب خندقش را به بر کشید / در شهرداران بخنجر کشید
ز ترکش کشیدند تیر خدنگ / گرفتند با شهرداران جنگ
ز یک سو سوار و ز یک سو حصار / نهادند هنگامهٔ کارزار
برآمد یکی ابر سوزان ز شهر / ببارید ازان ابر سوزنده زهر
که بارانش خون بود و تیره تگرگ / بیارید ازان بر زمین تیغ مرگ
بمرگ آمد از هر دو لشکر کسان / بچوب خدنگ و پر کرگسان
هم ازین ازان تا شب آمد پدید / شب تیره چادر بصحرا کشید
شب از تیرگی کرده خود را نهان / ببستند اندر آورد کار جهان
چو لشکر شبه سپه بر کشید / ز چشم زمان شد زمین ناپدید
میان کیوان شد هوا آبنوس / ز لشکر برآمد سر آوای کوس
یلان بازگشتند ازان رزمگاه / فکندند اسبان تازی براه
پس پشت خسرو دگر گروگاه / سپاهی بکردار دریا و کوه
برفتند تا پیش درگاه شاه / بزرگان لشکر سران سپاه
نشستند نزدیک سالار فش / بگفتند با او باواز خوش
که ای نامور شاه گردن فراز / بجز بر خداییت مبادا نیاز
نیاز بزرگان بدرگاه تست / ستون جهان چوب خرگاه تست
تویی پشتگاه زمین و زمان / زمان از تو دارد زمین و امان
اگر شهریارا جهان روز / کند همچنین غارت گنج سور
شود ملک داراب چون [illegible] / که هرگز مبادا تهی زو جهان
ز زشتی بسی باز گوید ازین / که ناگه بگندد سراسر زمین
بکین کسی شهریار بلند / بر و بوم خود را بخنجر بکند
نه آیین شاهان ایران بود / چنین تختگاهی که ویران بود
چو بشنید از ایشان سخن شهریار / سخنهای پاکیزهٔ آبدار
ز جای اندر آمد میان مهان / سخن گفت از آیین گاه جهان
دگر من یکی شهریار بلند / نباشم کم از کهتری نژند
که او کشور من بچنگ آورد / جهان بر سپاهم بتنگ آورد
نه اندیشد از نوک شمشیر من / وز آهنگ گردان چون شیر من
بگیرد دل لشکر و کشورم / نه اندیشد از تیر و از خنجرم
کنون آمدستم چو پیل دمان / که کشور نگه دارم از بدگمان
چو خسرو بگفت این سخن با مهان / بر نامداران سخن بر گذار
گرفتند بر شهریار آفرین / که ای نامور خسرو پیش بین
بفرمای تا منجنیق گران / ز هر سو بیارند نام آوران
بهر برج سوری یکی منجنیق / بپای اندر آریم با جاثلیق
بسنگ گران بشکنیم این حصار / به بند اندر آریم شان قلعه دار
وگرنه چنین کار سازی کنیم / بسی روزها تیغ بازی کنیم
بمانیم وا اید بسی روزگار / که تا در گشاید ز بیم این حصار
بگفتند خسرو شنید این سخن / سخنهای پاکیزه افکنده بن
جهان آفرین را نیایش گرفت / نیایش همی با ستایش گرفت
که از فرزدان نیم ناسپاس / بداد و دهش با برآیم [illegible]
که دادار گیهان پناه منست / بهر نیک و بد پشتگاه منست



67

ز گیتی برآید همه کام ما   بنیکی گراید سرانجام ما   بگفت و بفرمود تا منجنیق   ز هر سو بیارند با جاثلیق

ز هر سو سواران برون تاختند   برفتند و هر یک برو تاختند   چو خورشید تابان برخ لاجورد   بیاراست لشکر بآیین خویش

علم بند اندر آمد ز چرخ افتاب   بگسترد کافور بر مشک ناب   بزرگان لشکر سران سپاه   نهادند سر سوی درگاه شاه

نشستند و گردند [illegible]   بسی منجنیق از در کارزار   سه عراده با منجنیق بلند   بکردند هر یک بدیده کمند

ببردند از انجا به پیش حصار   سه پا منجنیق از در گیرودار   لب خندقش آن درخت والا   زدند آن جوانان بهر در بجنگ

چو خورشید تابنده بنمود چهر   جهان چون عروسی شد از رنگ و بوی   بدید اندر ازو که هر شب چراغ   سر اندر سپیدی فرو برد زاغ

اتابک سر از چادر ناز شب   برآورد و بنمود و بگشاد لب   بفرمود تا لشکر آید به پیش   بیاراست لشکر بآیین خویش

چنان چون اگر رستم [illegible]   داستان در رزم دوم اتابک سعد بن زنگی با تغلغ دل [illegible]   بپوشید خفتان و سلیح گران

بپوشید خفتان و سلیح نبرد   و باز گرفتن قلعه از کوتوالان قطب الدین مبارز   هژده جوانان مردان مرد

باسب اندر آمد جهان پهلوان   بگرد اندرش لشکری نامدار   بیامد بر شهریار رزمگاه   اتابک سرافراز لشکر پناه

بیاراست آرایش منجنیق   ز گردون و عراده و جاثلیق   بفرمود تا بستند روز آذین   به پیش آوریدند سنگ گران

نهادند بنگاه کارزار   ز هر سو شکستند گردان حصار   ز گرد سواران بر و ز خشم   سر از ملک دارا برآورد گرد

جهان شد بکردار کام هژبر   بباریده باران چون ابر   ز برج حصار اندر آمد [illegible]   دلاور جوانی جوان [illegible]

سپهبد [illegible]   سپر اندر آمد کشید کمان   ملکان و سران [illegible] ازدها   گریزان ز پیش عقاب از هوا

نبیکان تیر اندران [illegible]   بباریده باران چون بر زمین   کمند افکنی نام او [illegible]   [illegible] نام دارا که گوهر را

بینداخت [illegible]   باسب جهان اندر آمد بتخت   بزور برو در ران سمند بلند   سمند بلند اندر آمد به بند

بخاک اندر افتاد و [illegible]   جدا گشت از شهریار بلند   کشیدند اسپی دگر پیش شاه   نشست از بر زنده پیلی [illegible]

سیه چال [illegible]   کس از رخش رستم فزون   چو خسرو نشست از بر رخش به   بسی یاد کرد از جهان بخش [illegible]

یکی بدبخت از گفت منجنیق   کشیده طناب از بر جاثلیق   که از گرد برجید قلعه [illegible]   سر اسپه افتاد بر خاکسار

دل قلعه داران شد از کار تنگ   ازان منجنیق و ازان کار زنگ   ز هر سو یکی لشکری جنگجوی   بگرد حصار اندر آورد روی

ز ناوک سنان سواران حصار   بکوشش آمد از آتش کارزار   شکستند گردان بگرز گران   هر برج و دروازه [illegible]



68 35

نهاوند را ای بشهر اندرون / که سنگ گران بود شان رهنمون
برفتند و دروازها باز شد / سپه دید کارها بر آواز شد

گرفتند باروی شهر و حصار / بشهر اندرون حیدر قلعه دار
کشیدند حیدر چو مرغی بدام / بر سعد زنگی خداوند نام

چو بردند حیدر بر شهریار / بتندی سخن کرد از دو سوار
که هر زهر اخته کبری بدست / تو با آن سپهدار او نیز پست

چو شیر آمد ستم میان رمه / که بیچارگان را کنم تا همه
براندازم این تخمه شوم را / برآسایم از دستش این بوم و بر

بگفت و بفرمود حیدر به بند / ببستند دستش بخم کمند
سپردش بدژخیم خنجرگذار / که از جان بر آرد دمار

سرش بر در شهر بر دار کن / چپش واژگون نگونسار کن
کشیدند حیدر ز تره [illegible] / بدان تا کشندش بجایی تباه

چو بردندش از پیش خسرو بدر / دلش را بپای بجالش کهر
سراسیمه بانگ بر خواستند / ز خسرو نیایش کنان خواستند

که حیدر ندارد گناه کشتنش / بکمش تا بنا شد ترا سر زنش
بگو هر بلند است و ناماور است / سپه کش ترا دست و کند آور است

چنین بود بختی نشاید شکست / بخون دلیران میالای دست
پلنگی که با گرگ جویند نبرد / نبنده بدارند مردان مرد

دلش را بدست آور ای پر هنر / که مردی چو جنگ است در شهر بر
بحیدر سپار این بر و بوم و در / که گردون فراز است هم در دست

نگهدار از جنگ شیران رمه / بر آساید این بوم و بر ما همه
جوان مرزبانی نباید بد / که شیری دلیر است خسرو پرست

چو خسرو ز گردان شنید این سخن / بدید این سخن را سر دباغی
بفرمود تا حیدر نامدار / بیارند با پشتی شهریار

بپروند حیدر بر شه کشان / کشان زور با نامان مردم
بفرمود خسرو بشستن خویش / که ای سرور سپه شیر کش

بپوشانمت خلعت خسروی / که هم مرزبانی دهم خسروی
ترا رفت باید بدین قلعه باز / بگردان گردون فرازی فراز

فرستم همی با چندین سوار / سواران گردنکش نامدار
نگهدار با تو این بوم و بر / ز دست شبانان سپهدار و کمر

چو بشنید از ایشان سخن قلعه دار / بسی آفرین کرد بر شهریار
که ای نامور شاه دانش پذیر / خداوندگو بال و تاج و سریر

نیازت مباد دلگیر بر خدای / خرد باد بادت اندر جهان
بکام تو بادا شب و روز ما / بنام تو بادا نگین و کلاه

ندانم چه کرده‌ام من به زندگی / که هستم سزاوار تشریف شاه
چه پیدا شد از من بگیتی هنر / که بتابم این خلعت نامور

چنین خلعتی کر بپوشم ز شاه / خجل کرده‌ام اندر میان سپاه
بخون بسته دست و گنه [illegible] / سر افکنده پیش سواران [illegible]

نباشد روان پیش کند آوران / کسی کو گراید بکبر و گران
ز من باشد اندر جهان یادگار / دو خسرو پرستی به پیش [illegible]

بسی شهریاران کر من دیده‌ام / نه سر شهریاری که من دیده‌ام
سپهبد یکی دان و یزدان یکی / گر از باک یزدان و دارجهان



نپیچم سر از شاه ایرانیان　　برنج و بدبختی نبود زیان
نه نیکو بود این همه نام من　　بدین زشت نامی سرانجام من
چو حیدر بگفت این سخنها بدان　　بر نامور شاه روشن روان
خوشش در دل آمد سخن شهریار　　سخنهای چون خنجر آبدار
بیا تا بشیراز با من برآ　　بیار آنچه داری سراسر بیا
چو حیدر شنید این سخنها چنین　　بپوسید نزدیک تختش زمین
بسی آفرین خواند و کرد یاد　　بدان نامور شاه با دین و داد
که ای دادگر شاه پاکیزه دین　　ببوسید نزدیک تختش زمین
همه دین بروم گر بجوید ترا　　نهم سر بفرمان همان شاه را
کمر بسته دارم بفرمان تو　　که جان دارم اندر گروگان تو
چو حیدر بگفت این سخن پیش شاه　　سر افکند پیش و زبان عذر خواه
اتابک بفرمود تا یک جوان　　بیامد بگردار سرو روان
سرافراز لشکر جوانی دلیر　　میان چون پلنگ و بگردار شیر
بنام و نشان گرز لشکر شکن　　یل نامور ترک شمشیر زن

داستان ورود اتابک جرده بکرمان اتابک سعد بن زنگی از کوتوالان قطب الدین مبارز و سپردن بکیمیز نامی کرمان ترک و بیرون شدن حیدر

سپهدار سعید گزیده سران　　دلیران چون دیو مازندران
سپردش بدو ملک دارابشاه　　بره گرد با او برازنده شاه
که آید پناه سپهدار باش　　همه نام نیکو خریدار باش
بر و بوم دارا بگیر از کران　　نگهدار باش از گران تا کران
رعایا نگهدار با لشکری　　که سالار از ایشان کند مهتری
نگهدار خود را ز چنگال شیر　　مرو پیش چنگال شیران دلیر
بپرهیز خود را ز شاه شبان　　مرو پیش درگاه آن بدگمان
جدا و مدار از شبان تیر و تاب　　چو شاه شبان جنگ جست و شتاب
دگر او کند با تو روی عتاب　　تو بر هیچ روی بگویش جواب
برماده از آن سخن اندکی　　جوابش بداد که از خود یکی
بر و بوم دارا بسپردم بتو　　بسی گنج داران شمردم بتو
بر و نام مردی خریدار باش　　بر و بوم دانا نگهدار باش
بگفت و روان گرد او از میان　　همان تیغ زن گرد جاجی کمان
کلید در گنج دارا بشاه　　سپردش بدان تاج زرین کلاه
بجنبید از آنجا که شهریار　　همان شد از گرد اسب سوار
بنه برنهاد و سپه برنشاند　　بسی سرکشی کرد و خنجر براند
چو باد و دمان اندر آمد براه　　درخشان درفش از میان سپاه
در و دشت و کوه و بیابان و تنگ　　همه پر شد از لشکرش چون نهنگ
همی شد بگردار افراسیاب　　بگرداندش لشکری چون عقاب
بزرگان شیراز با دستگاه　　روان از پی شاه لشکر پناه
فرود آمد اندر فسا چند روز　　سپهر سپه شاه گیتی فروز
چو بگذشت روزی بر او پنج　　تن شهریار اندر آمد برنج
جهان شد سراسر بچشمش چو باد　　ز کار جهان هیچ ناورد یاد
دلش گشت مشغول رای دراز　　ز چشمش روان قطرهای نیاز
بسی کار گیتیان دل ساخته　　که با کار یزدان بپرداخته

70

36

تنم ناتوان گشت و مویم سپید — ز روز جوانی ببریدم امید
برو بر چو اندر جهان کاشتم — سرانجام ازان رنج برداشتم

همیگفت با خود که شوربخت — چه نازی ازین تیغ و این تاج و تخت
که گردون گردان چو تو شهریار — به هر پنج روزی بسازد هزار

ز بردین و جوز آگنده افسر شها — بخاک اندر آرد ز ناگه سرشا
نه خاقان بماند نه شاهی چین — نه فغفور ماند نه گنج و نگین

نه افراسیاب و نه تخت و کلاه — نه خورشید ماند نه تابنده ماه
نه بهرام ماند نه کیوان نه تیر — نه شاهی بماند نه تاج و سریر

بسی تاج و تخت بلند افسران — بسی نیزه و تیغ و گرز گران
بسی بارگاه و بسی تختگاه — بسی گنج و گوهر و شاه و سپاه

بخاک اندر آمد ز بس روزگار — بفرمان یزدان پروردگار
سیه باد ایوان شاهنشهی — خدا باد از روزگار رهی

که ناپایدارست و بس بی‌وفا — گهی تاج بالی ازو که جفا
نباید کس از تیغ او در امان — مکن تکیه بر چرخ نامهربان

که گر شهریاری وگر بهره کار — بخاک اندر آری گل نوبهار
چو گل برگ سوری بخاک اندر آری — سرافراز اندر مغاک آوری

نه تخت بکار آید آنجا نه تیغ — دریغ از تن نازنینت دریغ
تن نازنین چون [illegible] — همه جای زشتست و بیچاره مار

مپرور کسی کت نباید بکار — درختی که هرگز نزد بد بکار
چو بر پس نماند جهان جاودان — نشاید که آزرده داری روان

گل ارغوان بود و بد از خاک او — که از او بباشد دل پاک او
مشو غره در بحر آز دنیا — دلا تا تمامی بگیرم و کدانی

که گیتی سپنجست و ناپایدار — مکن تکیه بر گردش روزگار
نه کهتر بماند نه مهتر بجای — مکن پشت کامت بجز بر خدای

نه کهتر بماند نه مهتر بجای — مکن پشت کامت بجز بر خدای
همه مرگ را ایم پی داد داد — بجز داد یزدان مرا جای نیست

بس امیدها دارم از کردگار — اگر چه گنه کارم و شرمسار
بگفت و دو نرگس بهم بر نهاد — بجز نام یزدان نیاورد یاد

میان بر نیان سیاه و سپید — بدل شاه گشت از جهان ناامید
دوشنبه شبی بود از آن سان که گون — ز چشم فلک شد بخاک اندرون

برو شد ز گردون فلک آفتاب — سر اختران اندر آمد بخواب
چو خورشید لشکر فروشد بخاک — به یزدان سپرد آن تن و جان پاک

تکینان لشکر سران سپاه

داستان در مردن اتابک محمد بن زنگی در فسا و ابو بکر بن زنگی بجای پدر نشستن و تابوت اتابک بشیراز بردن

بزرگان شیراز با دستگاه

نشستند با چند قلعه دار — بگفتند با یکدگر آشکار

که سالار ما شاه اسطخر و فارس — سپهر سپه سعد نیکی شناس
پناه ملیان پشتگاه گوان — سپهدار و بیدار و روشن روان

بیزدان سپردان سپهدار هوش — چنین امدارش یزدان جز گوش
که ابنای گیتی همه مرگ راست — بود زنده کس کش خرد رهنماست

کنون چون فرو رفت سالار ما — که باشد بگیتی نگهدار ما
که باشد که جان سعد زنگی بود — سپهدار و سالار و جنگی بود



۱۷

چنین شهریاری ندیدست کس / بهر نیک و بد یار و فریادرس
بگفتند پس کس که فرزند شاه / ابوبکر بن سعد زنگی جوانشاه

مگر او بود شاه سالارها / بهر نیک و بدها نگهدار ما
که خردی مباد اکس اندر جهان / بگیرد از بخت و نگین جهان

چو گفتند از ایشان سخنها چنان / بزرگان شیراز نامآوران
نزد شمشان گرو زرینه کفش / خداوند کوپال و کوس و درفش

سپهدار سالار درگاه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که فرزند سالار با شاه هست / چو شهریار اندر درگاه هست

چو شهریاری هست نیکی نهاد / سکبار دی مغز و بی دین سپاه
نه عقل و نه دانش نه فرمان / که دید اینچنین شهریار جهان

برو نگرو بدان جهان [illegible] / بزرگان ز نیکی نشنیده گمان
که او را که فرزند سالار هست / میان جهان چون نگین او بدست

چو سالار لشکر کشی میشود / سپرد ملیان شاه و دیلمی شاه کو
بگفت این سخنها بزرگان / بجاه اندر آمد غزنوی سپاه

که جز بو سالار با شاه نیست / بگیرد وی کس اندر خورگاه نشست
بگیرد وی مباد اکسی شاه / و زو باد آرایش پادشاه

ابوبکر بن سعد زنگی گهر / خداوند بگرد خداوند بر
نیاکان او شهریاران بدند / بگو هم همه تاج داران بدند

گرازنده باشد که اندر جهان / بجز نام او دار داند نهان
سپهدار و سالار هر کس که هست / همه بندگانیم اتابک پرست

سر سرکشان او بود تاج / دل [illegible] داران سپاهان [illegible]
سر تخت شیراز و تاج جهان / سزاوار او باشد اندر جهان

چو شیران شیراز شمشیر کش / بگفتند از ایشان سخن شیر فش
درخشنده چو خورشید [illegible] / چنین گفت با لشکر شهریار

گره تا باشد این بخت شاهنشهی / ز سالار تا تابک مباد او تهی
چو بر پدر شاه [illegible] / همه شهریاران [illegible]

مباد آنکه تا باشد این [illegible] / بگیرد [illegible] دیگ سپاه
نه [illegible] زیر فرمان [illegible] / که مجموع [illegible]

همی تا کی تاخ ازین [illegible] / بود باشد این [illegible] خداوند کهن
پدر بر پدر شهریاران [illegible] / بهر نیک و بد یار ایشان بدند

شمار [illegible] / نبودست [illegible]
کنون همچنان [illegible] / که بود از تخت این [illegible]

گر آیین گردان گردن کشان / دو [illegible]
تو نیز [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / خروشی برآمد ز گردان شاه
که [illegible] / [illegible]

[illegible] / کو اگر و [illegible]
سپه [illegible] / که نیست [illegible]

چو [illegible] / شبی [illegible]
سپه با سپه [illegible] / [illegible] دل [illegible]

بگفتند از ایشان بسی [illegible] / نشستند هر کس بجای خویش
[illegible] بر نهادند [illegible] / که چون [illegible]



72

37

بزرگان لشکر سران سپاه / دلاور غلامان زرین کلاه
همه خاک بر سر سرافرازان / بزرگان شیراز و نام آوران
بباب اندر آیند تا پیش شاه / چو گشتی برابند لشکر براه
شنود و بپیش رسید قلعه دار / بخواهش گری پیش آن شهریار
ابوبکر بن سعد زنگی نژاد / خداوند دین و خداوند داد
چو خورشید تابان براورد تاج / سپه راست گیتی بکردار عاج
جهان شد بکردار دریای چین / سپه راست چون اژدها بر زمین
برنشد گرد آن سپه سر بسر / بر اندر نوان مهتران سپاه
نهادند سر سوی خوشش تن / طلبکار سالار سنجر نژاد
بدرگاه شاه شهان سپاه / نهادند سر دو سپهدار ان
بپیش اندرون چند قلعه دار / بگرد اندرش لشکری بی شمار
چو باد دمان اندر آمد براه / بس اندر نوان مهتران سپاه
سپاهی پراکنده در پی سلیح / که نیست اندر ایشان نشاط و فراخ
وزیشان بگون و ستیه سپاه / سپاهی که نیست اندر و فرشان
سپاهی گرانی شهریار چه چیز / بدان نامداران پدید آمد
چو از دیده که دیدبانشان بدید / بدرگاه شهر و فغان برکشید
که آمد سپاهی سبک سر براه / که گو باد ایشان نماندست شاه
به پیش اندرون چند قلعه دار / بگرد اندرش لشکری بی شمار
پی مور بر یک دو فرسنگ راه / بهر کس نمودی شبان سپاه
چو سالار ایرانیان شاه شاه / شنود این سخنهای دلپذیر
نوندی بسی افکند بو ایران / برفت بیا در دو حال باز
بگفت آن سخنها جهان جوی گرد / سر نامداران پیش اندر و
چو خسرو بدانست از ایشان سخن / سخنهای او دید اندر سکندر
بفرمود تا شاه ایشان فارسی / ابوبکر بن سعد زنگی شنا
بیامد بدرگاه سالار سپاه / جوان خردمند دانش پذیر
بگفت این سخن با جهاندار نو / سخنهای نو شنیده از کار
که شاها بقا تو بادا ابدی / ز تو شاد بادا دل کیقباد
تو بر خور تاج و تو بر خور تخت / نبوده ... به تخت
که سالار لشکرش نامدار / بیزدان سپردان تن شاه
چو بشنید از آن شاه سخن شاه / ز گفتار سالار سپه دار
سراسیمه شد شاه روشن روان / سرشکش ز لعل روانشد روان
هم اندر زمان چند قلعه دار / بیامد بدرگاه سالار
بیرون شد از رایته دیگر شاه / کونا مور کرد و زرین کلاه
زده گرد و تخت دیو سید تخت / همان با مور سید نیکبخت
بشاه جهان گرفت آفرین / که چون تو مهتر کلاه و نگین
بکام تو باد سپهر بلند / سر تخت شاهان تاج مهان
سر تاج داران درگاه تو / شده هر که ... دلخواه تو
بگو بادشاها ترا روزگار / بجا نامه بی باد فرجام کار
شبی هم بکامی بسی سالها / شبادی ... بسی سالها
تن بدسگال تو رنجور باد / بناکامی از کام دل دور باد
بقا تو بادا فزون سی زدر / پناه تو بادا جهان کردگار
بگفت و برفت آشکار و نهان / همه باز گفت او بشاهنشهان



۹۳

که سالار گردون بگیتیش کی دین … بیزدان سپرد آن تن نازنین
چو خسرو نژادان گردن فراز … بشنود ندا از میان سرای راز

بران بر نهادند شاهان سخن … که میران لشکر نگفتند بن
بدان تا جهاندار فرزند شاه … ابوبکر بن سعد زرین کلاه

بپایه بر تخت گاه پدر … بسر بر فرازد کلاه گهر
بپاراید آرایش دین خویش … ز تو تازه گرداند آیین خویش

بگفتند و سالار ایران بگفت … که با مغز پاکت خرد باد جفت
برو شادمان تا بر تختگاه … بسر بر فراز آن کیانی کلاه

بپارای آرایش خسروی … چنان چون که گوید بر پهلوی
که دیدار شاهان فرخ نهاد … بپارای آرایش دین و داد

نظام ممالک بعدل اندر است … که عادل بود شاه یزدان پرست
گل و سنبل اندر بهاران بود … بهار از رخ شهریاران بود

بگوهر بلندی بتن پهلوان … بدل هوشیار و بدولت جوان
چنان کن که از گوهر تو سزاست … بویژه کسی کش خرد و هم راست

خنک شهریاری که دین آورست … هشیوار و بیدار و با گوهر است
برو شهریارا که یزدان پاک … ترا بر کشید از بر تیره خاک

بسر بر نهاد است کلاه مهان … نشاید بشاهنشهی در جهان
بسی گنج بی رنج بی کارزار … ببخشد هم او لشکر تیغدار

بتو بر ببخشود یزدان پاک … که تا باک داری دل از تیره خاک
که گیتی سپنجست و ناپایدار … مکن تکیه بر گردش روزگار

که گر شهریاری دگر پهلوان … نگاه اندر آری گل ارغوان
ز تخت نگین و کلاه و کمر … نگاه اندر آری سرانجام هم

سخن گفت آشکار و نهان … همیشت فرجام کار جهان
بگفت و بپارند مرجانه دار … بیارند صد جامه زرنگار

سلاح سواران بروز نبرد … زره جوشن و خود و خفتان زرد
همه شمشیر هندی بزرین نیام … سه اسب سرافراز زرین لگام

یکی تاج بر گوهر شاهوار … دو جامی بلورین گوهر نگار
پیوند تر و یک شاه جهان … ابوبکر بن سعد روشن روان

بخلعت نهادند نزدیک شاه … بفرمان سالار ایران سپاه
همه لشکر نو جهان شهریار … بپوشیدشان خلعت زرنگار

همه عهد و پیمان وشن زدان … بگردند با یکدگر خسروان
کزین پس همه لشکر و گنج و بن … یکی باشد اندر میان سخن

بر و بوم ایرانیان گنج و باژ … یکی باشد اندر میان سپاه
برین برنهادند و برخواستند … سخن هرچه خوشتر بیاراستند

برون آمد از پیشگه سالار بر … جوانی خردمند و دانش پذیر
ابوبکر بن سعد زنگی گهر … بیامد به پیش سپاه پدر

خروشان چو شاخی جهان پیشگان … همی رفت سالار گردنکشان
بزرگان لشکر همه آن گاه … برافشند گربان تیر و کمان

غریوی برآمد ز لشکر براه … که ای نامور خسرو سرفراز
تو سالار مایی و ما بندگان … بفرمان تو در جهان زنده ام

تن و جان ما زیر فرمان تست … سرانرا سر اندر کردگان تست
که چون تو سزاوار نگین و کلاه … کلید در گنج و ملک و سپاه

بگفتند سالار شیرازیان | باسب اندر آمد چو شیر ژیان
بگرد اندرش لشکری با خروش | نهادند کوپال شاهی بدوش
چو باد دمان اندر آن دشت راه | نهادند سر سوی تابوت شاه
چو خورشید رخشان سپهر از برج | برآورد و شاه شبآورد زرد
سپه با سپهدار هندوستان | تتنگ اندر آمد ز جادوستان
زمین شد لبالب کی آب گیر | نبفشد عنبر بچینی حریر
بدید آمد از کل بنفش سیاه | چو بر چرخ گردنده گرد سیاه
رسید آن دلاور بشهر خداد | ابوبکر بن سعد بن زنگی نژاد
زاسب اندر آمد سر و پا تهی | همی رفت تا کاخ شاهنشهی
خروشان و جوشان چو بیهشان | همی رفت سالار گردنکشان
بزرگان و گردنکشان آوران | کسی کو گراید بگرز گران
همه جامه پهلوی کرد چاک | بزرگان بسر بر پراکنده خاک
برفتند تا پیش تابوت شاه | کمینان لشکر سران سپاه
بزرگان لشکر همه بر بهی | خروشان بایوان شاهنشهی
بابر اندر آورده گرد سیاه | سوار و پیاده طلبکار شاه
جهان شد بکردار دریای خون | بخاک اندر آمد فلک سرنگون
سپهر و ستاره بخاک اندرند | زخاک سیه با آفسرند
همی گفت هرکس دریغا دریغ | از آن پیل تن یال و کوپال و تیغ
دریغ آن دلاور سپهدار گرد | سر شهریاران دانش پذیر
دریغ آن دو یال و کوپال و دست | دل و تیغ و بازوی چون پیل مست
که خاک سیه بر سپرد روزگار | چنین روزگار بد آموزگار
چو سالار ایران سپهدار پیل | بخاک اندر آمد ز باد اجل
یکی دخمه کردند گوهر نگار | بکردار تابوت اسفندیار
بصندوق عودی نهادند شاه | گرفتند تختش بمشک سیاه
زغم پیل پیلان پر از خاک و گرد | دل پیل مانان پر از داغ و درد
سپاه سپاه کش بگرم و گداز | نهادند سر سوی شیراز باز
تبیره زنان نیز با سرنگون | سر و چشم لشکر پر از خاک و خون
شکسته کمان و گسسته کمند | دل نامداران شده دردمند
زره کرده خاک از گره بستها | سر زلفها بسته بر دوستها
بزرگان و گردان تبه دستگاه | کمرها گسسته سپرها سیاه
زمین زیر تابوتش اندر خروش | چو دیدند تابوت شیر ژیان
گرفتند شیراز را در پلاس | که رفت از جهان شاه یزدان شناس
نشستند بازاریان و سپهر | بخوناب چشم و بزرداب زهر
ببستند پوشیده رو دیا شاخ | بکوی آمدند از در بارگاه
خروشان و جوشان و خود را کشان | پر از پیکران کشته جوی خون
بپیچید و بنهاد تخت بلند | زهم بر گشاد آن همه بند بند
گرستند بر پیلان پیش دست | که ای نامور پاک یزدان پرست
حسود این همه آه و افسر بتو | چه سود این همه آتش و باد تو
حسودا چنین خویشتن را مکش | حسودا چنین کار چون بیهشان
که گیتی سپنجست و جای ... | نشد نام ما کس بنام ما



جهان چون ز بابطت [illegible] گذار … چنین است فرمان پروردگار
که گر تیغ داری و گر پیل وار … نجاتک اندر آری گل نوبهار

بگشتند و با تو دشمن کنند … برف به بپیچید و از بن بکند
همی گفت شاها سرا سرکشا … کو اگر دگیرا بلابل فشا

سر تاج داران شاهنشهی … بکام دل نیک خواهان بدی
میان دو لشکر تو بودی نشان … سر تاج داران گردن کشان

کنون از همه ایشان نهانی چرا … بکام دل دشمنانی چرا
کو اگر دگیر را کمند افکنا … یلا نامور شاه روشن تنا

دریغ آن تن و یال و مردانگی … دل و دانش و هوش و فرزانگی
دریغ آن کمر بستن شاهوار … سر و افسر و تاج گوهر نگار

دریغ آنچنان شاه کشورگشا … دریغ آنچنان گنج گوهرفزا
که خاک سیه بر سپردی بها … همه کام گیتی بر از زهرها

که کام جهان از جهان ناتمامت … غم و رنج بسیار و شادی کمست
دل لاله پر خون شد از مرگ شاه … بپوشید گیتی لباس سیاه

سحر بلبل از شاخ سرو سهی … بنالد بر ایوان شاهنشهی
گل اندر چمن بس در و پیرهن … ز پای اندر آرد گل نسترن

سر سرو از اندوه سرش نگون … تنش درد مند و دلش پر ز خون
دریغ آن سپر و تاج گوهرنگار … میان جهان جهان یادگار

همی گفت زار و همی کند موی … همی تخت از آن شاه سر خاک بود
چو بانوی کشور بنالید زار … بر آن تخت تابوت گوهرنگار

سپهدار شیراز با شاه نو … بفرمود تا دست آن ماه نو
گرفتند و کردند خواهشگری … سپردند بارش بجایی بری

گرفتند آن نامور تخت شاه … نهادند بر دوش خورشید و ماه
شه با گهر در هم آمیختند … بتابوت خسرو همی ریختند

همه کاخ ایوان و بازار و کوی … ز گردان پر از ناله و گفتگوی
بزرگان شیراز و نام آوران … برفتند با ساز خنیاگران

نهادند بر سر همه خاک راه … بزرگان لشکر سران سپاه
هوا شد بکردار [illegible] … ببارید باران خون از ابر

نهادند خورشید تابان بخاک … فلک جامه عنبرین کرد چاک
چو خورشید گیتی بپوشید چهر … سیاهی پدید آمد اندر سپهر

زمین شد ز روی و هوا قیرگون … سپهر اسب [illegible] نگون
ولیکن بجز پاک [illegible] … نیابی که آید بکار [illegible]

که هم تاج و هم تخت هم تیغ … بکار رت نیاید دگر [illegible]
دل اندر جهان آفرین بند و بس … و زو [illegible] حاجت مردمان

پنه بر خدایست وعده خدای … بدین [illegible] رهنمای

داستان نشستن اتابک ابوبکر بجای پدر بتخت پادشاهی

[illegible]

چو پژمرده گشت آن گل بوستان … برومند شاخی از [illegible] جوان
یکی نو درخت از ره تاج و گاه … پدید آمد از گوهر پادشاه
درخشان که سجاده شاخ او … فروزان شد از شاخ او کاخ او



چو خورشید کشور بایوان رسید
نشست از بر تختگاه پدر
هشیوار و بیدار و فرخنده بخت
سران را سر از خاک مرگ پدر
سر گنج شاهنشهی باز کرد
بکردار کیخسرو داد خواه
که بگرفت جای پدر شهریار
بتخت نیاکان در آورد پای
چنین است آیین کار جهان
که داند که چون مهره بازی کند
ز که دون که دان چه رانم سخن
بگفتند هر کس بایران زمین
چنین یادگاری مرصع نگار
سخن بی بها گردد از پیش از این
دگر باز گردم بنام خدای
سخن ... کشم ... ز دی ... ز
غرض پس سخن در کنار آورم
بگویم سخنهای گوهر نگار
سخن بشنو ای مرد پاکیزه مغز
سراینده ... آواز با آفرین
سپهر ... خسرو ... زد

سر تاج داران بکیوان رسید
ابوبکر بن سعد ...
سزاوار تاج و سپه او ار بخت
نشستند و بخشیدشان تاج زر
بهر کس درم دادن آغاز کرد
بسر بر نهاد از کیانی کلاه
بخورد و ز روز و ... روزگار
بسر چون پدر شد جهانگیر خدای
که بس کارها دارد اندر نهان
وز آن ... بی نیاز ...
که دوران چو ... نیا ...
سخن گفتن پهلوانی چنین
با ایران و توران ... و ...

داستان در پادشاهی کردن ... بر تخت کرمان نشستن
هفتاد و ... سال ... و شش ماه

بکلک ... آرم سخن چون ...
دز ... بوی بهار آورم
ز شمشیر شیران ...
که بس داستانی عزیز ...
که بدشاه کرمان ز کمران زمین
بنام و نشان ... جهانی ...

بیار آمد آن شاخ سرو سهی
خداوند نام و ...
چو بر تخت شاهی نشست او بخت
... شان
چپارات ... را خون ...
نشست از بر تختگاه جهان
بپیراست آیین شاهان ...
نشست از بر تخت ...
نهانی بداند کسی راز او
سخن چند رانم نگار ...
چو گوهر ... این داستان
گراز گوهر ...
بپایان شد این داستان ...
کنم نامور نام ...
سخن گوهر آسمانی بود
چنین یاد دارم ز مرد کهن
چنان بود روزی که شاه دلیر
ز شاهان چنین بود ...
که خواهند ...

سزاوار ایوان شاهنشهی
جواد شهریاری ز مادر نزاد
بزرگان کشور همه بار ...
چنان چون که بدشان ...
غم ... شیر ...
پراکنده گشت این سخن در جهان
ز توس و ... شمشیر ...
نشستند ... اندیش
سپه برده ... نازد
سپهری که باکس نگرد ...
کشیدم قلم بر خط راستان
تفرج ... سخن ...
چنان چون شنیدم ...
بپارایم ...
بنظم آورم نامه ...
چنان چون شنیدم ...
همه پایه شادمانی بود
که بشنو ز کار بزرگان سخن
جهان شهریاری ...
سر افراز و بیدار و ...
خداوند گوپال و تاج و ...



۴۷

78

۷۹

۷۵

سپرهای کاری به پیش اندرون   ز نوک سنانشان روان رود خون
رسیدند از آنسان به جز رخ نهفت   کنگر و بیان ازیشان شد اندر نهفت

گرفتند با جرمغانان ستیز   بگوپال تند و بشمشیر تیز
تباراج ایشان بناوند سر   زدند آتش اندر جبان بوم و بر

برون کردن از پیش ایشان مرا   بناوند بر دستم این تاج را
که رو پیش آن شاه با کینه دین   سپهدار سالار کرمان زمین

خبر بر ازین لشکر نیزه ور   که تا که رسیدند دمالی خبر
کشیدند شمشیر تیر از میان   تباراج دادند افغانیان

گرفتیم ما پیش ایشان جنگ   چو شیران جنگی و چنگ نهنگ
تو لشکر برآرای و برکش برآن   تباه اندر آور به پشت سپاه

که هر پیش ایشان بگیر و دار تیر   گرفتیم و بستیم از ایشان دلیر
ولی گر نه شاه اندر آید به دشت   ازین بوم و بر خاک ماند بدشت

چو سالار کشور شنید این سخن   گزینان سپه را نیز افکند بن
میان یلان بر خروشید شاه   ز جای اندر آمد میان سپاه

بپرسید از افغانی نامدار   سخنهای لشکر که چون بود کار
سپاه که اندر آن دلاور سپاه   بگو تا چه خوانندشان نام شاه

نشان درفش سپهدار چیست   چه مایه سپاهند و سالار کیست
براه کدامین زمین سپاه   برون آمدند اینچنین کینه خواه

جوابش چنین داد که ای شهریار   سخنهای ایشان گذشت از شمار
برون آمدند از ره سیستان   بدانیم تا لشکر کیستان

بچندان سپاه است کاز شمار   توانم که گویم بر شهریار
نفرهای تا لشکر آرند پیش   بیارای لشکر با آیین خویش

به گرش بخوان و سپه برنشان   که هنگام رزمست و رزم آوران
مبادا که ایشان بشمشیر تیز   برآرند از افغانیان رستخیز

پس من براه اندر آتش زدند   بیانید ازین سو بکردار دود
بسی بوم و برها که ویران کنند   وز آن پس دگر قصد کرمان کنند

پس از مرگ افغانیان تنگ تیغ   بر و بوم ایران نماند کسی
سخنها شود بر بزرگان دراز   بجز باد حسرت نماند بدست

چو سالار کرمان سپهدار پیر   شنود این سخنهای نا دلپذیر
میان مهان سپه بر باد رد   که ای نامداران با دستگاه

نه هنگام بزمست و رود آوران   که هنگام رزمست و تیغ و سنان
بجای می اندر قدح خون دل   بجای گل اندر کنار آب و گل

بجای گل و سنبل و ارغوان   سر شنک روانست و تیغ روان
بجای سهی سپر در بوستان   نشستن نشاید بدستان

عمود گرانست و خم دوال   میان دو لشکر برآورده یال
سنانست و شمشیر باران تیغ   تن اندر میان آتش و تیر

بار برنیامد بسی روزگار   که بر گوشه گلستان ریخت خار
پراکنده گشت انجمن دوستان   سیه شد خط سبزی بوستان

پس از روزگاری که بردم رنج   بسختی و دستی و شمشیر گنج
به امید آن بودم از روزگار   نشادی نوروز به روزگار

که با دوستان اندرین بوستان   فشانم گلی بر دوستان
دگرگونه گشت این سپهر بلند   درخت امید من از بن بکند

79

چنین است فرمان یزدان پاک — که تاج یابند دگر تیره خاک
زمستان برون رفت باید کنون — که ساقی بجای می آورد خون

[illegible] — [illegible]
که رود زنبر دست و نام بلند — بجای گل آورد کان و کمند

بگفت و [illegible] — [illegible]
همی شد بر تخت گوهرنگار — بایوان شاهی برآراست کار

نشست از بر نامور تخت عاج — بسر بر نهاد آن شب افروز تاج
ز هنگام شب تا بوقت نماز — [illegible]

بیاراست لشکر سپاهی تمام — سوار و پیاده [illegible]
ز آباد و ویران کرمان زمین — وز انسو بر تا به مکران زمین

بهر مرز و بومی یکی نامه کرد — که شمشیر هندی بر آرد گرد
نبشت از بر دفتر خسروی — [illegible] سخن گفتن پهلوی

که چون آفتاب از بر کوهسار — گل یاسمین اندر آرد ببار
برون آید از خاور از تار شب — پدید آید از [illegible] روی [illegible]

ز هر کشوری لشکری کینه خواه — بیایند تا پیش درگاه شاه
که دشمن پدید آمد از ناگهان — براه بیابان بیامد نهان

[illegible] — [illegible] برون آمد از راه [illegible]
چو بنوشت از [illegible] — [illegible] چون خنجر تاب دار

[illegible] سواران بروز نبرد — پیاده و نزدیک مردان مرد
ز خفتان و خود و کمان و کمند — ز شمشیر گرز و سنان بلند

چو لشکر [illegible] — دگر نامه [illegible] در آمد ز راه
که ای تاجور شاه فریاد رس — که هرگز مبادا [illegible]

[illegible] — سپهدار و شمشیر [illegible]
[illegible] — ز هر نابکاری [illegible]

ستم باز [illegible] — ببند اندر آری [illegible]
[illegible] شد کارها — که تو شهریاری [illegible]

اگر شهریار [illegible] — [illegible] نماند امان
چو خسرو شنید آن سخنهای سخت — بپیچید بر خویشتن چون درخت

[illegible] — [illegible]
هم از آن نشان تا بوقت نماز — [illegible]

[illegible] — جهان چون [illegible] شد از رنگ و بوی
فراز آمد از هر دری لشکری — که بودند لشکر [illegible] کشوری

[illegible] — [illegible]
سپهر [illegible] خانی نژاد — [illegible]

[illegible] — [illegible] لشکر همه بار بست
بیاراست [illegible] سپاهی جوان — سوار و پیاده همه پهلوان

[illegible] — دلاور سواران کشورگشای
[illegible] شد جهان [illegible] — [illegible] لشکری [illegible]

[illegible] — همی شد بگرد [illegible]
درفشی درفشنده چون آفتاب — نبشته برو نام فراسیاب

[illegible] — که [illegible] آیین شاهان [illegible]
چو باد و [illegible] — همی شد جهان [illegible]

80

۷۱

رسیدند از میان بجایی شگفت | که خواسته آنجا زمین عزت

داستان [illegible] رسیدن خان [illegible] با قطب شاه
زمان زمین در دو و خبر یافتن و پیوستن رزم

از مینو سپهدار کرمانیان | وز انسو قطب شاه کرمانیان

کشیدند گردان صف اندر مصاف | یکی سوی گبر و یکی سوی لاف
گرفتند مر یکدگر را درود | درودی که آن [illegible] بخواهم [illegible]

[illegible] چو من نیز رمان روا | که چون برق سوزنده بود از هوا
میان دو صف ترجمان گرکسان | بمرگ آمد از هر دو لشکر کسان

ز گرز و گوزن و گوار و پلنگ | بر ایشان ولرزان چو برگ خدنگ
بنوک سنان و شمشیر تیز | جگر بر ز خون و دل اندر ستیز

شب و روز از ایشان سوی جنگ تن | بجنگ اندر آورده تیر خدنگ
چو بگذشت از ایشان چنین شصت روز | دگرگونه شد چرخ گیتی فروز

بگویم که چون شد [illegible] | بزرد آب چشم و بخون جگر
که تا شاه کرمان شد از پیش تخت | در شهر کرمان ببستند سخت

خبر شد بغوزان و کوچ بلوچ | که گروست از آنجا سپهدار [illegible]
به هر بند را اهل [illegible] شاه | شدستند با او همه ره سپاه

ز لشکر بکرمان نماندست کس | شمانیده تا دیر که نیز بس
چو سغری بلوچان چنین یافتند | ابا غوزیان نیز بشتافتند

فکندند بر بال اسبان دوال | گرفتند رخشان درخشنده یال
نهادند تاراج کرمان دل | جوانان و گردان آهن گسل

پلنگی و جنگاوران و نامداران | برفتند با گرزهای گران
گرفتند کرمان بگرد اندرون | نهادند نوک سنانها بخون

ز اطراف کرمان آمد خروش | بخون دل آلوده شد شان سروش
کریمان کرمان همه خواجگان | بزرگان دانا جهان دیدگان

نشستند با یکدگر چشم سخن | سخنهای ایشان چنان شد همی
که بستند دروازها استوار | که بیگانه با شهر کرمان جنگخوار

چو تنگ اندر آمد ز غوزان سپاه | داستان [illegible] نامه فرستادن کرمانیان به پیش خان | زن و مرد کرمان طلبکار شاه

نبشتند نامه بر شهریار | [illegible] شهر کرمانیان [illegible]
[illegible] دیگر غوزان [illegible] | نمودند از آنسان شه روزگار

که ای نامور شاه فغفور [illegible] | ز شاهان گیتی برآورده سر
بدان این سخنهای ما داغ درد | که گردون گردان چنین بازی کرد

پس از چند که تا بردن [illegible] شاه | برفتند با او همه ره سپاه
ز غوزان [illegible] سپاهی [illegible] | سواره و پیاده بگرد اندرون

ز [illegible] بلوچ اندر آن شان بسی | که درمان ایشان ندانند کسی
گرفتند کرمان [illegible] | وز اطراف کرمان [illegible]

کنون شهر کرمان [illegible] اندر است | بگرداند و نش بسی شکست
بچندان سیاست که [illegible] | توانم که گویم [illegible]

ز مور و ملخ لشکر غوزیان | فزونست و بیچاره کرمانیان
اگر به شمار [illegible] | همانا فزون [illegible]

سواره [illegible] جنگی بگرد اندرون | که هر دم بتازند جایی دگر
گرفتند [illegible] شمشیر تیز | باید که کرمانیان [illegible]

[illegible] است [illegible]
که [illegible] با بند [illegible]



کنون بسته داریم در دانها ولیکن نیاری بیسی رازها
نمودیم نزد یکی شاه جهان که پشت کیانست و تاج جهان

سپهدار و سپالار کرمان منم سپه نامداران فغفور چین
که چون خان سپه اندرین بنگار سواری نسب ور در پرور دگار

مگر شاه کرمان امانان ز رنگ خود اینک شد آن فرستد بما
که گرمانیان راه و چاره ز بیچارگی خون خود خورده اند

نبشتیم از ینمیان سخنهای سخت به نامور شاه پیروز بخت
بدان تا مبادا که سالارها زمانی شود فارغ انکارها

اگر شاه کرمان بسازد درنگ ز کرمان نماند بجز خاک و سنگ
نبشتیم از ینمیان سخن بیش و کم جدا تا نه بیند ز ما ها گناه

نهادند بر نامه مهری ز خون که هستیم از ینمیان بخون اندرون
بدست دلاور سواری بلند نهادند آن نامه در دربند

بیامد آمد همان نامه دار همی شد روان تا بر شهریار
بجایی که آنجا جرفت نام یکی بود بارست خرگاه بام

چو نزدیک شد پیش آن نامه‌ور بکرد از هوا روشنایی پدید
بیوسید و بنهادش آن نامه پیش نیایش کنان پیش سالار خویش

که ای نامور شاه یزدان پرست نگه کن که شد کار کرمان ز دست
نظر کن درین نامه خاکسار که کرمانیان را چگونست کار

چو بگشاد از نامه آن مهر خون سر تاج دارش ز غم شد نگون
برو خواند آن نامه نزدیکشان بر نامداران کرمان سپاه

که چون گشت بر روز کرمانیان چگونه اسیرند و لاغر میان
ز شمشیر غوزان مردار خوار که چون بیگنه کارند روز نگار

بر و بوم کرمان جای ایران گرفتند و بردند چندین بهر
دریغ آن بر و بوم و آن تختگاه که ویران شد از تیغ غوزان سیاه

یکی ابر خونی برآمد سپهر که هم رنگ خونست و باران بخنجر
زن و مرد کرمان جگر خسته اند که بی شهریارند و بی لشکرند

اگر در جهان تخت کوه نگار سیر شد بی فرشته یار
دگر بی سپاه و سپهدار گنج منیا شاهی در سرای سپنج

بهر گوشه شهریاری بدی بهر خانه گنج داری بدی
نه با شهریاران بی تاج و گاه نگین در کنج ملک و سپاه

نه با دشاهان بی فر و نام می و مجلس بزم و آیین و جام
چو خسرو بدانست از ینمیان سخن سخنهای بیگانه افکند بن

که کرمان چنینم از ین جایگاه بس اندر سپاه نیز از نیو سپاه
چو نزدیکی شهر کرمان رسیم برگرگ ساران غوزان رسیم

بس اوراه باید اندر آید سپاه دو روبه یکی خون شاهان روی
از ین سوار ها از ینمیان سوار که کس را مبادا جهان روزگار

ز لشکر بماند کشور تهی نه بر باد آمش پاک خدای
مبادا که ما روی از آنسو کنیم به بوم کرمان لشکر خون کنیم

نشاید که چنینم از ین جایگاه بباید نشستن چنین با سپاه
بباید نهان کردن این نامه را زکرد آن کرمان خود کامه را

چو سالار کرمان چنین بر چنان به سرفرازان برآورد یال
دبیری خردمند شیرین سخن بفرمود خود خوانه پیر کهن

42

یکی نامه نزدیک کرمانیان / نبشت از عبیر و زر و پرنیان — سخنهای با گوهر اندر نهفت / بالماس کاشتر بن زبان نبشت

یکی نامه بنوشت از آن گونه راز / پر از پند و بند و فسون و نگار — فرستاد نزدیک ایشان پیام / بپاسخ که ایشان گرفتند خام

چو بگذشت ازین نامه روزی دو چار / گرفتند کرمانیان روی کار — کریمان کرمان با دستگاه / خداوند گنج و زر و گنج و کلاه

نشستند و گفتند با رای زن / سخنهای شایسته انجمن — که تدبیر این کارها چون کنیم / گزین واقعه خویش بیرون کنیم

نه بر گاه ایمن بزرگ آوریم / که تخت بزرگی بر و بسپریم — ز شاهان ایران که بر تخت شاه / بگفتند از ایشان که بد شاه

که هر شهریاری با ایران زمین / ز گوهر جبه دارند و از داد و دین — ز فر بلندی و تخت و کلاه / زره پوش و گنجور و گنج و سپاه

ملوک طوایف یکایک بنام / بگفتند از ایشان سخنها تمام — چو نام مبارز برآمد بلند / بزرگان کرمان شدند ارجمند

که او شهریاری بلند افسرست / ز شاهان گیتی دلاورترست — به یزدان شاهی رسید از ... / بفر و نژاد و بلند افسری

بدست دل و تیغ و مردانگی / دلیری و جستی و فرزانگی — چو تخت شاهی ندارد بپای / ز جم و فریدون و از کیقباد

همه بر به تاج دارست و شاه / بگوهر ز شاه شاهان ... — بداد و دهش برتر از روزگار / پرستنده پاک پروردگار

به بزم اندرون شاه خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیر کش — سزاوار تاج است و تخت و نگین / که خسرو نژادست و پاکیزه دین

سپهر سه شاه کشور پناه / که تختش سپهرست و اختر سپاه — بفرمان خسرو یکی لشکرست / بزرگان ایران خسرو درست

که گردی بجنبد ز درگاه خویش / وز مینو بیاید دو صد پیک پیش — ز غوزی بماند نه گوهر نه گنج / که از ترس ایشان ...

بگویید با شاه ایران ستیز / وز ایشان برآید سراسر گریز — بزرگان کرمان همه هم سخن / بگفتند با موبدان کهن

نبشتند نزدیک شه نامه — که هست اندرین پادشه نامه

داستان نامه فرستادن بزرگان کرمان پیش قطب الدین
سپاه ز شاه شهریار نگارش و نمودن حال کرمان بادی

می و مشک و قرطاس چین بسته — سخنهای شاهی بپا راستند

زمین بوس نامه بنام دادار / خبان چونکه بد ساز آن رزد — نشستند نزدیک شاه جهان / یکی نامور نامه اندر نهان

که ای شاه شاهان ایران زمین / بگوهر بلند و بدل پاک دین — سر تخت شاهی ترا درخورست / که دستت ز دست فلک برترست

اگر چرخ گردون نگردد بکام / سر از اختران اندر آری بدام — ترا گنج و تاج و نگین و سپاه / از آن داد دار فرخنده ماه

که تا دست بیچارگان از نیاز / بگیری برآری ز کرم و گداز — به بیچارگان روی رحم آوری / که شاهی مسلمان و دین آوری

بدان ای جهان شهریار بلند / ندادند تیغ و کمان و کمند — که کرمانیان در دم آتش اند / بتن دردمند و بدل خوشند

شمار

ز شمشیر غوزان خنجرگذار / که پیش از حسابند دشمن‌شمار
گرفتند کرمان شمشیر کین / بتاراج دادند کرمان زمین

گسون گرد شد انده آمد سپاه / ز کوجان و غوجان شهین کلاه
همه زشت رویی همه دیوجاه / بسر بر نهد جون گل گوکنار

نهادند تاراج کرمان دل / که از شهر کرمان برآمد گل
نمودیم از جنیان خان پر / جوانی نیامد خیال پدید

همانا که او خود بتنگ اندر است / که اندک سپاه است گم لشکر است
بزرشنگی که او پیش [illegible] / فرو ماند از ماتم جان [illegible]

چو دهمان گنند ده دیگر کسی / نه دوران دهر از مو ودم بسی
که خبر پاک یزدان نیاید بکار / مکن تکیه بر گردش روزگار

سپه بر خدایت [illegible] / سپاهان را ایران کشور [illegible]
که پشت سپاهی و تاج کیان / سپه بر تو دارند کرمانیان

گرت لشکر [illegible] / رجای اندرآیی جوابر بها
خراسان [illegible] / بیاری ز گردان ایران سپاه

ز غوزان و کوجان برآری دمار / بشمشیر شیران خنجرگذار
ترا پاک یزدان [illegible] / که تا چون سلیمان دیو [illegible]

بگیتی ترا داد جان آفرین / تن پاک رساد و دل پاک و دین
که باز سپید از دم اژدها / ز سهم سنانت بگرد [illegible]

زمین چیح گردان از دمش [illegible] / هنر بر پلنگ [illegible]
تو باشی مگر بار [illegible] / که داری سپاهی [illegible]

که هر یک بکی رستم دیگرند / ز رستم بمردی و لاور ترند
همه نامداری بشمشیر تیز / بدست شبانان [illegible]

سپاهید با اختر شهریار / شبانان شیر آز خنجرگذار
برانند غوزان ز کرمان زمین / شنو که شبانان شمشیر کین

جوانی گروه باشی تن و جان / بر و بوم آباد و ویران [illegible]
کلید در گنج شاهنشهان / هم تخت شاهان [illegible]

همه زیر فرمان شمشیر تست / تن و جان گردان [illegible]
تو باشی در [illegible] / بسر برنهی تاج گوهر [illegible]

همه نامداران کرمان زمین / گر [illegible] کرمان [illegible]
کمر بر میان [illegible] / نشستند بر درگه شهریار

بخشید از میان [illegible] / ز با [illegible] شاه شمشیرکش
بدست کی نامه وار [illegible] / نهادند [illegible] پیش درگاه [illegible]

جو خورشید تابنده [illegible] / با ایوان گیتی بیاراست [illegible]
زمین [illegible] / سر شهریار اندر آمد بخواب

با خرامان ز تخت [illegible] / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نشست اندر بالش زرنگار / [illegible] جهان شهریار

نشستند نزدیک سالار [illegible] / بزرگان سالار شمشیرکش
بگرد در خانه شهریار / کشیدند گردان ایران حصار

جو سالار ایران بتخت مهی / بیاراست آیین شاهنشهی
برون آمد از درگهی [illegible] / ز با سوز شهریار جهان

شباه جهان بگرفت [illegible] / گرامی ناموز شهریار زمین
تمام سپه آیین و دین [illegible] / که فرزند اسحاق پیغمبر [illegible]



84

۴۲

43

بگو هر ز شاهان شنیده مپیش / بکشور بزرگان پاکیزه کیش
بگفت و ببوسید و نامه بداد / ببالش شاه با دین و داد
چو بگشاد و از نامه مهری درست / بعنوان او نام یزدان نخست
پس از نام یزدان بسی کرد یاد / نبشته بر و در بر و رنج و داد
فرو خواند از آن شاه شمشیر یار / بماند اندر آن گردش روزگار
بدانست از احوال کرمان زمین / ز شمشیر غزان یاد و داد و دین
که کرمانیان زیر تیغ اندرند / که بی شهریارند و بی لشکرند
دلیران ایران پاکیزه کیش / گرفتند بر شهریار آفرین
بگفت این سخن با بزرگان خویش / دلیران ایران پاکیزه کیش
که تو شهریاری و ما کهتریم / همان جز بفرمان تو نسپریم
بفرمای شاها هر آنچت رواست / که ما بندگانیم و فرمان تراست
بگفتند و خسرو بگنجور گفت / که جام بلورین بیار از نهفت
بیاورد بازیچ شاهی برش / میان بزرگان نهادند برش
چو خسرو بگرد اندر او زد بپای / نگه کرد در جام گیتی نمای
دلش گشت شاد از نکو کار دهر / که با شاه ایران ببرد بمهر
چو خسرو چنان دید جام بلور / ز جای اندر آمد برآورد نور
برآورد سر چون پلنگی دمان / چنین گفت با پیک کرمانیان
که خوردم بشمشیر شاهی قسم / که فرمان فرما و خواهان بهم
فرستم یکی لشکر جنگجوی / بپایند با گرزه گاو روی
بزرم اندر آیند و نام آورند / همه نره شیران نام آورند
نه غوزی بماند نه لشکر نه تیغ / هم اندر شب از بیم برانند تیغ
چو از کین با ایشان بسر آوری / شود مرز کرمان از ایشان تهی

داستان لشکر فرستادن قطب الدین مبارز شبانکاره بکرمان با پسر خود نظام الدین محمود و جنگ لشکر غوزان و کوچ بلرجان بر در شهر

بگفت و پسر پیش خود خواند شاه / جوانی بگردار تا بنده شاه
که محمود بد نام آن شهریار / میانه سپه بود به روزگار
سزاوار شاهی و اندر جهان / نظام جهان یادگار مهان
بدو گفت با او که لشکر بساز / میان دلیران کله برفراز
سمند جهان اندر آمد بزین / برو تا در مرز کرمان زمین
بگفتا پدر نی فرو پوش تن / صف نامداران بهم برشکن
بشمشیر شیران خنجرگذار / ز غوزان و کوچان برآور دمار
بگیر و ببند و بکش در زمان / ز شمشیر هندی بدیشان نشان
بگرد گران هر سبکبار باش / ولی خویشتن را بیکبار باش
ز سالار غوزی بیا جوی جنگ / که چون با شتاب است کی با درنگ
بهر تا چه با هم بیزدان کنند / همان کین که اندر جهان برکنند
کسی زیر این گنبد لاجورد / نباشد که او با تو جوید نبرد
فلک تا که هر گه نبردی کنند / بخاک اندر آید چه مردی کنند
نهنگی دلیری دگر با تو کین / نیارد که سازد دگر کرمان زمین
مبه کین ز کرمان همه غوزیان / بشمشیر شیران بود زیان
که چون خود بایشان بیه آگهی / شود در دمی گیتی از ایشان تهی
چو نامت بنزدیک ایشان رسد / یکی زان ایشان بگوش ان رسد



85

بدرند یال و برآرند دشت — کی تازیانه بهم بانگ مشت
پس اندر به دو چون بزن بر زبان — زشمشیر هندی به دشمن امان

ز کرمان بی سوزیان پاک کن — بنوک نشانشان جگر چاک کن
سنگ‌ها گروان از آنجا درفش — ابا نامداران نیزه کش

برو تا بتر و تیک شهر کهن — بیارای و آرایشی تازه کن
خبر ده بزرگان کرمان زمن — بکردار شاهان پاکیزه دین

بپانیه تر و تیک ده گاه تو — به هر چند آرایش راه تو
می و رود و رامشگران ساز کن — بزرگان کرمان برآواز کن

می‌اشام و گل بوی خلعت بخش — که خاک تو بوید خداوند خش
فرو پوش خلعت سزاوارشان — بیارای آیین بازارشان

برنامور تخت شاهی گرای — ده شهر کرمان زغم برگشای
سر سنگ‌ها بان راسپهر اندرون — بدو رواز ها برآلای خون

یکی راه فرزانه بنیاد کن — دل همگنان از غم آزاد کن
همگن یکی کار شاهنشهی — چنان چون که شاهان شوید بهی

بهر نیک و بد کار ایشان بساز — کلاه کیانی بسر بر فراز
نگهدار باش آن بوم و بست — سبه بر فراز رعایا درست

کشاده زبانشان بگوید آرای — بهر نیک و بد شان مباز ازدل
درختان افتاده از بیخ و بن — تر و تازه و نغز و شاداب کن

اگر شاه داری دل ارجمند — بجای نشاهی و نام بلند
نگهدار آیین فر و هنر و هش — به رزم اندرون با بزرگان بکوش

مباد اگه تندی بکار آوری — بجای گل و لاله خار آوری
سپهر نام تا او ران خواز — بکن گوهر ناسپند امان

که هر کس که راند بتندی سخن — درخت امیدش بی آید ز بن
نبا بارسایی سپهر آید خویش — نگهدار شاهانه با یاب خویش

دلت را مکن خانه اهرمن — مکن هیچ کاری بگفتار زن
زبد گوهر اندر جهان کات تنک — بکن آنچنان تا نماند سنگ

نباید رساده تن اندر بده — فرو پوش این بندهای زره
اگر بنده چون که پیر و جوان — شود مست اندر ده بیره روان

زمغزت بدر کن شبارنگی — مکن تا توانی ستمکاره‌گی
تو گرچه جوانی و برنا و ... — خردمند دانا و بینا ...

مکن تا توانی بگهر زیر خاک — مباد آنکه گوهر شود خاک پاک
چه خسرو ور دستور پاک رای — نگویی نیابد بهر دو سرای

دگر نیک باشد سرانجام شاه — ز دستور باشد همه نام شاه
بجز با بزرگان مکن همسری — گرت همت از سر بسر افسری

که با گوهر گرگنده همسری — کمه با بد و تاج شاه سری
بزرگان کشور همه سرفراز — به پرورد به خویشتن شاه ناز

بهر نیک و بد با میاز ارکس — مباد آنکه نفرین گیتیت بس
که گر نام خوبی جو نام آوران — پرستندش اختر همه مهتران

چو بر تخت گرما نشینی شها — من آنکه بگویم که خوبان نگار
تو بر تخت بنشین به کارها — که روز نبرد است و مردان

سپهر ستاره نگهدار تست — خداوند گیتی مدد کار تست
بسر تا نباشد سترگ و دلیر — دلاور ز گردد دگر دار شیر

86

۶۶

چو سالار پیش این سخنها بگفت / رخ نامور شاه نو برشکفت
فرود کرد و پشت دیو سپید تخت / جوان خردمند چیره بخت

بر او آفرین خدا برگرفت / چنان چون بهار ماند از او در شگفت
چنین گفت با شاه پاکیزه تن / که ای نازش تاج و تخت نگین

بفر بلند تو نام آورم / سر نره شیران بدام آورم
بسی سرکشان اندر آرم به بند / بچاچی کمان و بپیچی کمند

سپه برنهم خود شاهنشهی / کنم روی کرمان ز غوزان تهی
وگر چرخ گردون بگردد بکام / نهم بر سر چرخ گردان لگام

چو بر تخت شاهی نشست او تمام / سراپای گیتی بدست آورم
بگیرم سر تخت کرمان زمین / سپه را اندر آرم بزین

چو سکزی بلوچ و چه غوز سیاه / بیک تازیانه برانم براه
بسر بر نهم تاج گیتی فروز / بسازم من آن آتش خلق سوز

کمر بر میان بندم از بهر نام / بیارایم آیین شمشیر و جام
همیدون ز روم کم نمودی تو راه / میان جهان بر فرازم کلاه

رعایا نگهدارم و لشکری / بزرگان نام آور گوهری
درختان افتاده از باز بر / کنم تازه نغز و شاداب بر

نه پیچم سر از عهد و پیمان تو / میان بسته دارم بفرمان تو
بیارایم آیین شاهنشهی / بداد و دهش تختگاه مهی

گل و سنبل اندر بهاران بود / بهاران رخ شهریاران بود
ز شاهان بود کار نیکی کنش / جدایی ز بیداد و بد سرزنش

دل از بوستان بدست آورم / چرا بر بزرگان شکست آورم
بفرمان یزدان و فر پدر / ز هر کس نگه دارم آن بوم و بر

چو خسرو شنید این سخنهای خوش / زلعبد سرافراز شمشیرکش
بگفت و هزاران سپاس آفرین / ز خنجر گذاران ایران زمین

سپردش بدان نامور پور گو / سرافراز ایران سپهدار نو

در بیرون شدن نظام الدین محمود با لشکر شبانکاره برزم لشکر غوزان و کوچ کردن با بلوچان

ز پهلو برونشد شه سرفراز / چو پیش آن خسرو بیدار جنگ گراز

جهاندار محمود خنجر گذار / برفت و برفتند با او هزار
بزرگان ایران زرینه کفش / خداوند گوپال و کوس و درفش

چو باد دمان اندر آن دشت و کوه / نهادند سر سوی غوزان گروه
درخشان درفش از میان سپاه / تبیره زنان شاه گردنکشان

سپاهی سرافراز چون پیل مست / دلیران ایران خنجر بدست
سواری چو رستم سمندی بزیر / بر و پشت و یالش بکردار شیر

بتن زنده پیل گسسته لگام / دلاور سواری بکردار سام
بجنگش یکی چوب بازو دلی / بیازو کمانی بکردار نی

خدنگش ز ترکش جهان با نفاق / که پایش بسوزد نهنگ اندر آب
سواری سپهر افراز فرزند / که دارد درفش و یال [illegible]

خداوند زمان قیصر و نیکو / سپهدار ما را بدان گرد و
بزرگان گیتی بسی دیده ام / ز چنگال شیر شنیده ام

چنو شهریاری ندیدست کس / بجز به سیاوش نماند بکس
همیشه بکردار غرنده ابر / بگرداند رخش لشکری چون هژبر



داستان در بهم رسیدن شاه با لشکر توران

از ایشان بتوران رسید آگهی ‏ ‏ که آمد خریدار تخت مهی

سپاهی ز ایران چو جنگی پلنگ ‏ ‏ نهادند سر سوی توران بجنگ

[illegible]

88

نهادند بر کفها تیغ تیز — ملی هم ز هر کان برآمد گریز — بداوند پشت اندران رزمگاه — چه با پیکری بلوچ و چه غوری سپاه

کمی با یی غوزان ازان بهر دشت — ز دیوان بالا ز نه دران برگذشت — بس اندر سوهان ایران زمین — بکشتند اندر آورد گو با کمین

همه تاختندی بس غوز زبان — دلاور سواران کو ور زبان — برفتند از آنسو مینا ز برا — ندیدند جایی نشان بها

سپهدار ایرانیان بازگشت — همه دیدگاها برآورد گشت — دلاور بیاده بکردار باد — در شهر کرمان ز غم برگشاد

بزرگان کرمان همه در دو بند — برفتند نزدیک شاه بلند — گرفتند بر شهریار آفرین — نهادند سر پیش او بر زمین

نظام جهان شاه محمود نام — داستان در نشستن نظام الدین محمود شاه شبانکاره — که از کام شیران برآورد کام

بیامد بر تخت گاه — بتخت کرمان زمین یک سال — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

نشست از بر تخت کرمان زمین — جهاندار محمود پاکیزه دین — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه — هزار تاج داران برآورد نشاند

بزرگان کرمان نشستند پیش — بجشن گرده دست و برافکند پیش — گرفتند بر شهریار آفرین — که ای نامور شهریار زمین

کیا نیز با سر و تاج تو زنده باد — زمین تخت دل افروز تو باد — روان تو دور از بلا باد و غم — رخ جانفزایت بهار دژم

دل و دست آباد باد ایدر — همه نیک نامی بنام تو باد — نگهدار تاج تو بادا سپهر — جهان با تو چون دایه با داد مهر

بگفتند و خسرو برآورد سر — جهان بزرگان زرین کمر — سرافراز شاهان [illegible] — جهاندار محمود یزدان پرست

بیاراست کرمان بشمشیر داد — کمی تازه آیین فرخ نهاد — جهان تازه گشت از نهیب سپهر — بتخت بزرگی برآراست کار

جهان تا جهان تخم نیکی بکشت — بیاراست گیتی بسان بهشت — بخورشید تابان برآمد سرش — نسیم گل آمد ز خاک درش

ز محمود غزنی تا گیتبان — چو او شهریاری زمانه نزاد — چو بر تخت کرمان نشست او درست — بزرگان کرمان همه باز جست

فرستاد نزد پدر آگهی — که گردون گردان مرا شد رهی — بفرمان یزدان [illegible] بدر — برآورد دم از کوه خارا جگر

چنان گشتم اندر صف کارزار — که شیر ژیان چون ببند شکار — ز یال یلان خون فرو ریختیم — بسی خاک با خون برآمیختیم

اگر شاه شاهان نسیم ور تخت — سر شهریاران با تاج و تخت — بداند بر زم اندرون شیرها — دل و دست بازوی بازور

که شیران ایران بگرد زمین — چه کردند با غوزیان بر کین — بماند شگفت اندر آن [illegible] — که نوک سنان بود و شمشیر تیز

بر آنده مغت نو زنانده تا آمد غریو — بداوند پشت از بن جود — که زنت از بس رستم زال زر — زمانه ندارد تن [illegible]

گرفتند از انسان همه پیش [illegible] — نجاک اندر آمد بد اندیش — بس اندر بقسم حو رستم دستان — کمی ماند ادم [illegible] نشان



بکرمان پی غوزیان باشتاک بشمشیر ماشان جگر چاک شد
گرفتیم سر تخت کرمان زمین بکردار شاهان ایران زمین

گرفتیم زشیران شمشیرکش بر و بوم کرمان بیاسود خوش
نشستم بتخت و نهادم کلاه نگهدار گنجور و گنج و سپاه

نمودم بر شهریار جهان چنان چون نگه رفت اشکار و نهان
چه فرمایدم شاه دانش پذیر اگر تند خوی کند خوی پیر

چو بنوشت ازیشان سخن شهریار بتدبیر شاهی بیاراست کار
غم و رنج دیرین کرمانیان بشمشیر شاهی بشست از میان

چمن بر بهار و هوا مشکبوی گل اندر کنار و گلاب از جوی
بزرگان کرمان همه تازه روی گل افشان و شادان و خندان و خوی

بر نامور شاه کیوان کلاه ببزم اندرون شهر لشکر پناه
دل شهریار و بزرگان بهم خوش و شاد و آباد و شادان بهم

چو بگذشت ازیشان نه بس روزگار دگرگونه شد چرخ ناپایدار
بجای می اندر قدح گرد خون زخون سواران ایران فزون

که سالار ایران گلی تازه بود جوانی بر و بوم باآوازه بود
ز پوشیده رویان پری و ابروی پدید آمد اندر میان گفتگوی

دل مهتران گشت ازو دردمند فکندند برگردن شیر بند
یکی نامه پنهان بر از کرد تیز گرفتند با شاه ایران ستیز

نمودند پایان کار از نخست چنان چون نگه بد این سخنها درست
که مردی دلیر است و شاه جوان بدل شهریار و بتن پهلوان

گرفتند کرمانیان در عذاب برآورده ورد و سپر از آفتاب
یکی سنگ خاراست و دل آهنبر که شست اندر بند غول و ببر

نه عقل و نه رای و نه داد و نه دین نه دستور و گنجور و گنج و نگین
نه شرم و نه مهر و نه دین خدای نه هرگز مبادا چنین کدخدای

نشستند ازیشان زجان چاره گر سخنهای ناپاک و نادلپذیر
بدست سراینده مردی نهان نهادند شد پیش شاه جهان

سپهدار سالار و فریادرس بنام و نشان خان پیرست و بس
چو نامه بنزد یکی او رسید سخنهای ناپاک ازیشان شنید

بپیچید بر خویشتن خان پیر بگفت و بیامد بپیش دبیر
یکی نامه بنوشت با زور دست برنامداران خسرو پرست

سخنهای با آتش اندر سرشت همه ترک شمشیر و رویین و خشت
که او را بگیرید و بی جان کنید تن بدکنش زار و بیجان کنید

شبیخون کنید از همه بابها بگیرید و برگردشان خانها
اگر یک بگیرید و گرگ هزار بزودی برآرید ازیشان دمار

چه کهتر چه مهتر هم اندر زمان بکشتن مبادا که یابند امان
چو بنوشت ازیشان سخن خان پیر برنامداران و دانش پذیر

گرفت و بیامد بره نامدار نهان پیش شیران خنجرگذار
چو دیدند ازیشان سخنهای تیز گرفتند با شاه ایران ستیز

چو روشن بدیدند از آن سان سپاه که چون گشت خواهد کنون کارگاه
برفتند ایرانیانش زپیش گرفتند هر کس پی کار خویش

رها کردن آن شاه گردن فراز به بیداد و بدبختی و رنج و نیاز
دم اندر دم ما بگذاشتند سر از پیش سالار برگاشتند

90 ٢٥

76

جو ایرانیان از بر شهریار / برفتند و او را بکشت کار
نشستند گردان کرمان فراز / ز هنگام شب تا بوقت نماز

گرفتند بر شاه ایران کمین / سنان و خنجر بر حراب کین
شبی شاه ایران ز گلزار بست / گذر کرد در کوی بازار بست

بزرگان کرمان همه اتفاق / که بودند با شاه ایران نفاق
بگفتند کامشب شب فرصت است / که در دست و دیوارده دار دست

جو سالار ایران بخانه شد / ز خویشان و بیگانه بیگانه شد
بخواب اندرون شد شه شهریار / مبارز دل و ترک پس نوبهار

برفتند گردان کرمان ز جای / شبیخون گرفتند بر کدخدای
جو رفتند نزدیک بالین او / ز کلبه که بودی نهالین او

بکشتند نام آوران زیر بند / به بند گران شهره پابند

داستان در شبیخون کردن کرمانیان و گرفتن نظام
الدین محمود و در قلعه کردن و در بند کردن

گرفتند کرمانیان شهر پای / نظام جهان خسرو دیو گاز

پسر دیگر خسرو یکی ارجمند / ببستند با شاه ایران به بند
بتاراج دادند درگاه شاه / دلیران کرمان همه کینه خواه

جو خورشید تابان ز برج شرف / برون کرد کوه از کام صدف
زمین شد بکردار دریای نور / گرفتند گردان کرمان غرور

نهادند بر پای خسرو تبر / موکل بر او گرزی گاو سر
ببردند او را بجایی شکوه / که خوانند کرمانیان قلعه کوه

ببستند شان هر دو آنجا به بند / به بند گران شهره پا بلند
جو بگذشت ازین و برین چند روز / بیامد یکی مرد که بدجان سپوز

خبر شد بر شاه ایرانیان / سخنهای با آتش اندر میان
که خورشید تابان به بند اندر است / کنون چه نگون زیر خاکستر است

بپیچید بر خویشتن شاه پیر / بتن گشت لرزان بزخم زریر
بسی درد و رنجش بباید کشید / که فرزندش آمد ز گوهر پدید

بفرمود تا لشکر آراستند / کمند و کمان و سنان خواستند
طلب کرد سالار ایران سپاه / ز هر کشوری لشکری کینه خواه

قسیم آن دگر گرد آن دلاور زده شاه / بروز سپید و شبان سیاه
بتخت و نگین و کلاه و کمر / بشمشیر شاهی بکیهان سپر

که آباد و ویران کرمان زمین / سراسر بسوزم بشمشیر کین
نه کشور بمانم نه لشکر بجای / بشمشیر شیران کشورگشای

بگفت و فرو ماند در کار خویش / رخ از ننگ کرده سر افکنده پیش
سر انگشت فکرت بدندان نهاد / شتابان سواران بکرمان نهاد

سپه ساخت لشکر بپای تمام / سوار و پیاده خریدار نام
بپوشید خسرو سلاح نبرد / بگردون گردان بر آورد گرد

ز خروش کوسها درآمد باسب / همی شد بکردار آذرگشسب
بگرد اندرش لشکری جون هژبر / هژبران با خود و خفتان و ببر

بر آورد گردنکشان یالها / بکتف اندر آورده کوپالها
عنان با عنان جون قضا با قدر / همه هم رکاب شه نامور

خبر شد بکرمانیان از پلنگ / پلنگی که آمد خریدار جنگ
جو کرمانیان آگهی یافتند / بزرگان کرمان بهم ساختند



91

ببستند دروازه‌ها استوار
نهادند بر وی بسی کارزار

چو خورشید والا ز بالا بگشت
گرفتند کرمانیان [illegible] طشت

نهادند سر سوی زندان شاه
سپهبد سالار ایران سپاه

نظام جهان شاه محمود نام
که در چاه زندان بدار [illegible]

چو رفتند از ایشان به بالین چاه
زبان چرب گوی و روان عذرخواه

بگفتند با آواز خویش
که ای نامور شاه خورشید فش

بکام تو بادا زمان و زمین
سر تخت کرمان و تاج و نگین

برون آی ازین چاه و [illegible]
سرافراز و هشیار و بیدار [illegible]

که سالار ایرانیان [illegible]
سپهدار ایران گو گردگیر

بره بر بپاید بکردار شیر
چو شیری که ناهار جوید دلیر

بگرداند [illegible] لشکری [illegible]
دلاور سواران شمشیرکش

بکردار دیوان مازندران
بکتف اندر آورده گرز گران

خروشان ز بخت [illegible]
فرو مانده از رزم مردی [illegible]

که با شاه ایران کنند کارزار
که یارد شدن پیش او خواستار

که با رزم با بیداری کنند
و یا پیش او خواستاری کنند

بجز تو که باشد که باشد دلیر
که یارد شدن پیش چنگال شیر

برون آی و رو پیش آن شیر فش
به آتش بر [illegible]

دلش تا ز جای [illegible]
بگویش که ای شاه [illegible]

[illegible] کرمان به شمشیر تیز
گرفتم [illegible] ستیز

بسی گنج شاهی برافشاندم
بسی شان بخلعت برافشاندیم

بسی رنج بردیم با کرمان زمین
که تا بشکستیم از رنج کرمان [illegible]

کنون اندرین سستی [illegible]
که از خاک کرمان [illegible]

بشمشیر شیران آورده زیر
بزرگان کرمان گیتی خاکسار

[illegible] کرمان شوم بیدادگر
[illegible]

چو کردان کرمان سخن [illegible]
بگفتند با شاه گردنکشان

کمندی کیانی بچاه اندرون
[illegible]

برون تا برون آورندش بجا
[illegible]

چو سالار ایران بدانست کار
[illegible]

ز جای اندر آمد که آید برون
تن [illegible]

کسی بود از ایرانیان [illegible]
که [illegible]

[illegible]
[illegible]

چنین گفت با نامور شاه [illegible]
که کاری درشت اندر آمد [illegible]

نه هنگام صلحست و گاه [illegible]
چه دانند کس [illegible]

خاصی کرمانیان شبخون [illegible]
نهانی ندانم که آن خون [illegible]

نه رنجم از کار گردان سپهر
سپهری که با کس نگردد بمهر

مبادا که کرمانیان جاهل [illegible]
بدانند و بندگم [illegible]

تو با هوش بنشین و بیدار باش
تن و جان چو در انگهدار باش

که تا من به بیرون روم [illegible]
ببینم نهانی [illegible]

ببینم که گردان کرمان زمین
بدارند با ما سر مهر و کین

اگر مهر دارند با ما [illegible]
تو خود [illegible] خاک در

کمر بر میان بسته دارم ترا
دل از رزم [illegible]

ترا [illegible]
غم و درد [illegible]

92

47

٤٩

وگرنه نمانَد به پیشم اژدر و گرگ / وگر تیغ بارد بجای تگرگ
نپیچم سر از راه فرمان تو / بجای آورم عهد و پیمان تو

جهان پر بگردم من از شهریار / وگر بر سپر آید هزاران کار
مرا گر به مینو رساند خدای / نه چون پیش تخت تو باشم بپای

شوم پیش چنگال شیران دلیر / که دارم دل نره شیر
چه بینم که کرمانیان در خورند / سپاه و سپهبد کیان اند

بپایم بگویم که چون است راز / بر نامور خسرو سرفراز
وگر هست چنین باشدی شهریار / زبهر کشش این خنجر آمد بکار

دلت سخت آمد و کجای از بر خروش / بکردار شیر ژیان بر خروش
همی تا تو در خنجر خون کشند / بمردی بیت از این جایگه برد

از ایشان بکش تا توانی تمام / که روز نشانست و هنگام نام
مبادا که سستی بکار آوری / چنین تنگ بر تبار آوری

کنون چون فتادی به زندان حصر / شکر خورد باید بدندان صبر
چو با نامور شاه پاکیزه دل / بگفت این سخن مرد آهن گسل

ترا شنفت و گفتش نکو شد نگاه / بشمشیر شاهی تخت و کلاه
جهان سپه شاه جمشید فر / مبارز بنام و مبارز گهر

که تا تن بمرگ اندر آرم کنون / بسی سر بخاک اندر آرم نگون
مگر هم تو آیی بتر دم نیاز / که از تو بیم درجهان بی نیاز

وگر دیگری نیز ماند به پیش / به آیین صلحت زنده رای خویش
جواب سپهبد چنین داد باز / که ای نامور شاه گردن فراز

دل اندر جهان آفرین بند و بس / که سختی و سستی نماند بکس
بگفت و برون آمد از پیش شاه / بجم کمند از بر ژرف چاه

کشیدند او را نه جاه اندرون / به آیین سالار خود شد برون
چو دیدند او را از آشوب بیم / گرفته او را بشمشیر گرم

بکشتندش اندر زمانی کنی / سلیح دار سالار ایران سپاه
بنام وفا جان شیرین بداد / همان نامور مرد با دین و داد

هم اندر زمان زیر شمشیر تیز / بکردند او را تنش ریزه ریز
سخن بشنو از کار مردان مرد / دلیران و شیران روز نبرد

چنین بود آیین مردان پیش / پرستنده شهریاران خویش
چنین با بزرگان بجای آورند / که جان پیش ایشان بجای آورند

یکی بد بهانه به پیش آورم / زبهر بزرگان خویش آورم
بگویم دو گوهر که اندر هنر / بپرورد هرگز نه بد با پدر

یکی گوهری کان وفا خوانمش / یکی زیوری کان سخا دانمش
وفا گوهر نامداران بود / سخا زیور شهریاران بود

وفا دلفروز و سخا دلگشای / وفا دلپذیر و سخا رهنمای
وفا نیکنامی را کلید آورد / سخا نام نیکو پدید آورد

سخا زیور نامداران بود / وفا گوهر نفس مردان بود
وفا گر نداری نداری گهر / سخا گر نداری نداری هنر

گهروار باشد که یابد هنر / وگرچه هنر خود نماید گهر
سخن بشنو از کار مردان همی / پرستنده شهریاران خویش

هنر گوهر مرد دانا بود / هنر بی خرد عین سودا بود
یکی کشته شد ... همی گشت / نگر تا نیابی نام داری ...



ندانستند او راز شاه بزرگ / که با تند او بود چون شیر گرگ
چو شیر ژیان را بکشتند زار / فکندند از اسپانش بر خاک خوار

سبک بازگشتند از آن کوه سر / به نزد گوان کرمان سپهدار
چو بگذشت از آن یک دو سه ساعت زمان / بر کهکشان آمده که بر زمین

بچاه یکی دخت به نگار

داستان در آمدن دختر به سر چاه و آگاهی دادن تلام الدین محمود را از کشتن سلاح دار و آمدن بدرش کرمانیان

خرامان به بالین آن چاه سار

دو سنبل به دیده دو نرگس پر آب / تنش دردمند و دلش زار و کباب

شخوده بر و روی از تاب عشق / روان آزرده چشمش پر از آب رشک
کجا بت شاه ایرانیان یار بود / نگهدار و غمخوار و دلدار بود

سرافراز خوبان بد اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
ز خوبان کشمیر و کابلستان / که هست این دو ما دای دلبرستان

زنخ او بر به تا در ما خفته به / که گیتی ندیدست از او خوبتر
که رویش چو ماهست و مویش چو شب / دو غنچه کمندش ... در میان

دو سنبل پریشان دو نرگس خمار / رخش چون گل اندر صفت نو بهار
خم طاق ابروش با چون هلال / خور اندر خوار زده چون ...

لبش چون لب غنچه ارغوان / بیالا بکردار سرو روان
تنش چون گل اندر حریر سپید / سرش بر هراس و دلش بر امید

بچاه ندوان تا سر ژرف چاه / بناخن خراشیده بر روی ماه
فرو هشت پی جان کمندی دراز / سخن گفت ایران ...

که کرمانیان ماستیز آمدند / یکبار با تیغ تیز آمدند
ترا کشت خواستند اندر زمان / ولی پاک یزدان ترا داد امان

بگه کرد ده تو ببخش خدای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کین و خداوند مهر / خداوند دانای گردان سپهر

ترا کرد ازین بند و زندان رها / بکردست رها در دم اژدها
بکشتند از آنسان سلح دار تو / گرانشان مبیناد دیدار تو

ندانستند ایشان که او شاه هست / که دیدار و گفتار تان را ... هست
کنون اندر آور میان در کمند / برون آی از این چاه سر بکند

چو بشنید از ایشان سخن شاه بند / برون آمد از چاه سر زاد و گزند
ز بالا موی آمو برون جست ... / چو تیر از کمان سهر یار دلیر

گرفتش در آغوش و گفتش بر آن / که ای نامور شاه گردن فراز
بیا تا بر شاه ایران رویم / بر نامداران و شیران بدیم

که سالار ایرانیان چون پلنگ / از ایران بیامد خرید از جنگ
بگرمان کشید او خرید ار تو / نشست و خواهان دیدار تو

از آید که ما هیم تا پیش شاه / نه دور است شاه او مسلط ...
بیاید شدن مان بکردار باد / نیاید سخن با کسی کرد یاد

به درگاه سالار ایران سپاه / بیاید شدن مان نهانی براه
که چون بر دمد آفتاب سپید / تن از جان شیرین شود نا امید

بگفتند از ایشان سخن در نهان / نهادند سر سوی شاه جهان
چو بگذشت برگشته بگناه / سر سرکش رزمگان ... شاه

بزیر آمدند از سر قلعه کوه / نهادند سر سوی ایران گروه
شب آهنگ از آن کوه خار ... / برفتند از آنسان بکردار شیر

۹۶ ۷۸

کر و دید چندین شیر در آمد بهم — که هرگز نهادند با هم بهم
زنی کو بمردی چو مردان بود — زنش من نخوانم که مردان بود

شدند از ده سو سنگ خارا برون — هراسیمه چون نال از بیم خون
رسیدند نزدیک ایران سپاه — طلایه رسیدند ایشان براه

گرفتند برگرد ایشان سرا — چو زرگه که گرد اندر آرد نگار
کشیدند شمشیر آئینه رنگ — نهادند سر سوی ایشان بجنگ

گرفتند با یکدگر کارزار — دو گرد گرانمایه با ده سوار
بشمشیر هندی گرفتند جای — بگرد دلیران گردن فراز

نکردند با یکدگر نام خویش — زدند با یکدگر تیز پیش
سواری از ایرانیان لشکری — که در گرد گیرد دل دختری

جهانجوی با نام جانوی بود — جهان زیر چوگانش چون گوی بود
ز ترکش برآورده چوبی خدنگ — بزد بر بر و سینه سیم رنگ

ز ترکه برآمد یکی ارکسین — که آتش ببارید از و بر زمین
یکی ناوک آمد بدان گلبن — بخاک اندر آمد رخ دلستان

چو سروی ز بالای اندر آمد بکن

داستان درگذشتن دختر قلعه دار کرمان

به پیچید خود را بخاک اندرون

که دختر قلعه دار بلند — برشک جهان شهریار بلند
چو دختر پدید آمد از کوه تیر — فرو برد باید به بستر حریر

زن پارسا دختر پاک دین — بسی بهتر از تاج و گنج و نگین
هم اندر زمان جان شیرین بداد — تن نازکش خاک بالین نهاد

چو سالار ایران بدید آنچنین — ز جای اندر آمد بشمشیر کین
بکشت از قراخان لشکر دو تن — دلیران ایران لشکر شکن

گرفتند او را بخم دوال — دلاور سواران فرخنده حال
چو تنگ اندر آورد بند — میانش در آمد بخم کمند

کشیدند او را بنزدیک خویش — بزرگان ایران بآگنده کیش
چو دید اندر او را جهاندار بود — نظام زمان بود سالار بود

بگفتند با او که ای شهریار — چرا می نکردی تو خویش آشکار
کنون گر نه یزدان بدی مهربان — که بر زند کالی ترا دادامان

و گر کشته بودی تو اندر جنگ — که بودی سرانجام برکار ننگ
بگفتند و بارش گشادند بند — جهانجو که بودی نباید گزند

بخاک اندر افتاده دیده بهم — چنان نامور دختری
چو دید او را بخاک اندرون — سر نامداران شد از غم نگون

فرو آمد از دیدهاش آب مهر — ز بالا و دیدار آن خوب چهر
فغان برکشید از جگر شهریار — که ای هر دو گیتی مرا خاکسار

دلارام و آرام جانم توی — سرانجام جان جهانم توی
تو بودی مرا کام از این بوم و بر — که هم غمگسار یکی و هم راهبر

مرا تا تو بودی دل آرام دل — ندیدم ز گیتی بجز کام دل
تو بودی مرا توشه اندر جهان — چو دردانه شکار در جیب اندر نهان

تو کردی بها بر دم اژدها — ز چنگال مرگم تو کردی رها
چو خسرو بزاری بنالید زار — برفتند گردان بر شهریار

گرفتند ترسان دو دستش بدست — که ای نامور شاه یزدان پرست
بهتر چنین بود و بود آنچه بود — کنون گر تو خود گشته بودی چه سود



همه مرگ راییم بیچاره‌ایم   تن جان بیچارگی داده‌ایم
نه ره پیش داریم و نه روی پس   ز چنگال مرگش نرستست کس

بسی نوبهار و گل و ارغوان   بسی شاخ شمشاد و سرو روان
بسی روی چون ماه تابان که خاک   فرو شد نهان بر یزدان پاک

چو خسرو شد از جان او ناامید   ز تن کرد بیرون چو سر پدید
قبائی از تن نازک خویشتن   بدر کرد خسته و زو هم کفن

به یکجا او را به سر پای چین   چنین آفریدش جهان آفرین
نهادند او را بخاک اندرون   بباریدن از دیده باران خون

خداوند دانای دین آفرین   کنادش به روزی بهشت برین
برفتند از آنجا بر شهریار   دلیران ایران خنجرگذار

چو پرورده را تیره و تنگ شاه   که بد بور سالار ایران سپاه

داستان در باز رسیدن نظام الدین محمود در خدمت پدر خود قطب الدین مبارز به در شهر کرمان و تاراج

پدر چون پسر دید از دوده‌ی   گر آمد بر خوابگاه پدر

رخش گشت خندان بکردار گل   که او را رها دید از بند و غل
برآورد سر شاه ایران زمین   چنین گفت با بدکیش بود خویش

کرات ازو بند و غل و جفا   سزادار رنجی نه گنج و وفا
نه داری دل و دست شاهنشهی   نه در خور پایگاه مهی

نه هر شهریاری بود شهریار   نه هر سر که باشد بود تاجدار
نه عقل و نه رای و نه دین و داد   نه در رزم تندی نه در بزم شاد

نه عقل و نه رای و نه رای ستیز   نه تیزی شناسی نه دور و گریز
نه در رزم کوشی نشان با خروش   نه در بزم نوشی شرابی چو نوش

نه هر آب خواهد او را بخش   نه هر تاج داری بود تاج بخش
شهنشاه بیدار شور و سر   درخت امیدش نیاید ببر

چو در رزم باشی دژنگ آوری   چو در بزم باشی شهنگ آوری
چه در بزم و در رزم و چه هنگ و   ندانی شتاب و ندانی درنگ

چرا خود ترا مغز هشیار نیست   همه کار گیتی به بیکار نیست
بگفتم که خود را نگهدار باش   سرا از نه هشیار و بیدار باش

ز بدگردی دست کوتاه دار   میان جهان سپه زرکران
میالای خود را بکار نهان   نگهدار خود را میان جهان

که تا رم یکباره گی شد خراب   زمینش بسوزند تا رودی آب
چو بشنید از بینان سخن شاه پیر   بلندش آمدش این سخن ناگزیر

ابر سود تا خندقی نا همه   بکردند و کردند از آن گل جهان
زمینی چنان سخت خندان کنند   که بالای خندق شدی دید مکند

کنندی که دو ارش یا شد تمام   نشیند ارشی قلاجی تمام
بنزلی که صد ارش بالای اوست   بود و شصت دیگر که پهنای

چنان بود شاه و چنان رنج و کار   دریغ آنچنان شاه دانی روزگار
چو بگذشت ازین داستان پنج سال   سر شهریار جهان گشت زال

خم آورد بالای سرو سهی   یکی گشت از وی بادکلاهی
فرو رفت خورشید ایران   بیزدان سپرد آن تن چاک پاک

خداوند نامی که شد جهان   نشانی که هرگز نگردد نهان
بسی یادگار دلیرانه کرد   پس آباد و دشمن که ویرانه کرد



96 79 48

بسی رنج بردند ان روزگار / از او نام شد در جهان یادگار
بسی کاخ و ایوان و بستان و باغ / گر از وی شده بکردار روشن چراغ

سپه باد و ایوان کوه پیکار / که نیست اندر او خسرو روزگار
چه ایوان شاهی چه بازیگهی / چو تن زیر خاکست او ان چه سود

هرانکس کز و یادگاری نماند / بهر دو گیتی نام او بر نخواند
خردمند از آن نشان تا نشان نمرد / که مردند و کس نام ایشان نبرد

من از حسرت یادگاری چنین / بسی سعی کردم در ایران زمین
بسی حسرت و درد و رنج و بلا / کشیدستم اندر ره روزگار دراز

دل از کار گیهان چو برداشتم / جهان سر بسر باد و پنداشتم
بجز یادگاری که اندر جهان / زمن باز ماند میان مهان

همین بد گذشت از میان سخن / سخن بشنو از روزگار کهن
بسی روزگار است تا روزگار / چنین عادت است خود را بیخبر مدار

تو نیز ای برادر میازار دل / بر و تا توانی نگهدار دل
که کس در جهان جاودانی نماند / بکس اندرین دشت و مانی نماند

نه افسر بماند نه پسر در جهان / بجز یادگاری ز کار جهان
اگر پاسبانی و گر پادشاه / مکن سر به سپهر روان پیشگاه

بسی کاخ و ایوان و بستان و باغ / که هست آن کنام پلنگان و زاغ
ز گردون گردان پدیدار بید / که گاهی سیاه است و گاهی سپید

بجز کردگار زمان و زمین / خداوند جان و جهان آفرین
نماند به گیتی کسی پایدار / بجز پاک یزدان نیا بگار

سپاس و ستایش ز یزدان نیکی شناس / که هست او سزاوار شکر و سپاس
خداوند روزی ده رهنمای / بقدرت نگهدار هر دو سرای

خداوند گردنده ماه و سال

داستان مظفر مبارز الدین محمد بتخت ممالک نشستن و پادشاهی کردن از وفات پدر پنجاه و هفت سال

حی لم یزل خالق ذوالجلال

دگر باز گردم بنام خدای / بیارایم این نامه و کدخدای

چو یاد آورم روزگار کهن / برافشانم از نام شاهان سخن
بیارایم آیین سالار نو / سخن تازه گردانم انگار نو

چو پرورده کاری که جان آن بد / کلید سخن در زبان آن بد
در درج گوهر پدید آورم / دگر رسته باشد کلید آورم

در گلستان بگشایم بدل / کنم چشمه آب حیوان خجل
با رواح فردوسی پاک مغز / بسلک اندر آرم سخنهای نغز

درخت برنگی بیار آورم / گل و سنبل نو بهار آورم
ز بستان دانش گل آرم بیار / که بر گلستان نامه اندر بهار

بیارایم آیین فضل و هنر / ز نوک قلم بر فشانم گهر
تجنبش نشانم کمی شهریار / که یارش بود در صلاح کردگار

بگوهر بیارایش تختگاه / بکیوان رسانم سر تاج شاه
ندانم چه خوانم بنام و نشان / چنین شهریاری که گردنکشان

بنام و نشان شاه خورشید فر / سپهر سپاه جوزا کمر
توانا و دانا و دین پرور است / بگوهر ز اسحاق پیغمبر است

محمد بنام و نسب از پدر / مظفر لقب شاه جمشید فر
بگوهر فزون زان فریدون بجم / بلشکر ز ضحاک تازی بکم



سر از شهریاران برآورده سر — ز شاهان گیتی برآورده سر — مظفر ظفر یابد از روزگار — که بخت بلندش آموزگار

بهار دی و بهمن و تیر ماه — بکام دل شاه ایران پناه — ملکشی زیاری و هژبری دژم — که تیغش بسوزد زمین را بدم

چو بگذشت سالی بر آن سوگ شاه — بیاراست آرایش بارگاه — برون آمد از پرده زرنگار — بتخت بزرگی برآراست کار

نشست از بر تختگاه پدر — مظفر فعال و مظفر ظفر — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه — سر از شهریاران برآورده شاه

بزد سکه شهریاری بزر — بزد نوبت پادشاهی بدر — بیاراست ایوان شاهنشهی — بجشنگ و گلاب و ترنج و بهی

برادر نشست از چپ دست شاه — جوانی نکوکار تابنده ماه — بپا مد بکردار سپهر روان — بدل شهریار و بتن پهلوان

سرافراز و بیدار گرد سوار — سلیح شور و شهزاده نامدار — بنام و نشان یوسف خسروان — مبارز گهر شاه روشن روان

تهمتن صفت شاه مسعود نام — که در جنگ بودی نکوکار بنام — که کهتر برادر بدادمش شاه — بسر بر نهادی کیانی کلاه

نشست از بر تختگاه پدر — کو نام ور خسرو تاج و فر — دلیران ایران برفتند پیش — نهادند سر پیش سالار خویش

بر و آفرین مهان خواندند — ورا شهریار جهان خواندند — نشستند گردنکشان پیش شاه — بزرگان ایران سران سپاه

سپهدار سالار سالاریان — سر موبدان پشت ایرانیان — که سپهدار بد نام ناماورش — هم از شهریاران بدی گوهرش

چو بهمن که بد پیرز شهریار — هم از گوهر بهمن اسفندیار — ز سالاریان تخمه راستان — ز بهمن شد است این زمان داستان

چو بدران خرگوش با هوش و سنگ — گزو پیش دستی بدی روز جنگ — بنیر سپهر پیش او سپهی و هیچ — بزرگان با تیغ و گوپال و رنج

زره یر سیه کش که بد بور او — بهر نیک و بد پاک دستور او — هشیوار و بیدار و روشن روان — خردمند و آن تخمه پهلوان

چو گوهر ز لشکر گشن نامدار — ستون سپه رستم روزگار — سر نامداران آزادگان — بگو سر هم از تخم گشوادگان

بتیر و بسر پیش او بت سرکش — همه نره شیران شمشیرکش — دلیران ایران زرینه کفش — هزبر ده جوانان سیمین درفش

مبارز پسر پیش او چون پلنگ — برآورده یال و میان تنگ تنگ — دگر نامداران گرگین نژاد — سپهدار و سالار با دین و داد

سه گرد سرافراز با کمی — که گرگین میلاد بدشان نام — یکی با قلیچار زردان و گر — ز گرگین میلاد بدشان گهر

دگر نامداری ز گردنکشان — هشیوار و بیدار و خسرو نشان — خردمند و دانا دل پیش بین — سر نامداران ایران زمین

سپهدار و سالار و گرگین علم — ندیمان ارجاسب آزاده هم — سپهدار سالار سعید سوار — پیاده فرزدن ارجاسب دستیار

چو جانوی نامور شیرفش — میان یلان شیر شمشیرکش — سرافراز و نامآور و پیش رو — هم از گوهر پشن و کیو گو

98

۲۹

50

دگر هفت گرد از دلیران شاه / بزرگان لشکر سران سپاه
همه نامداران زرینه کفش / خداوند کوپال و کوس درفش
همه نامدار و همه پرهنر / همه هم نژاد و همه هم گهر
سپهدار لشکر سپاهی دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
هنر دو یکی جا نوی جنگ آزمای / برآورده یال و بکش کرده پای
دلاور جوانان خنجر گذار / ز جوشن همه باره گردون فشار
سه دیگر سرافراز نیزه گذار / برزم و بیزم اندرون نامدار
و شاخ سیه حید غوری بهم / بزرگان درگاه سالار جم
دگر نامداری جهان دیده خرد / سرافراز و مردان روز نبرد
میان یلان نام او بد عرف / شدی پیش لشکر میان دو صف
کی نامور نام او لشکری / که گرد دلیر و یل گوهری
ز تخم سیح دارا سفندیار / که با او شدی در همه کارزار
بسی بوده با بهمن اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
چو بهمن بفرهنگ آمد از کارزار / بیکفند آن قلعه نامدار
سپه پیش بهدان مرد آباجاه / گر آید بیاسش بخندد از مرز
دگر پیشم شول شمشیر کش / بلنجه دل از دیده شیر کش
سپهدار گردان [illegible] / دلاور جوانان شیر نژاد
چو سالار دارو دستان زنام / چپ و راست لشکر سپهدار نام
دگر نامداری بکردار گرگ / ز تیر یزیان کوتوال بزرگ
سواری بکردار سام سوار / برزم اندرون رستم نامدار
پلنگی دگر چون نهنگی دلیر / دلاور سواری بکردار شیر
منوچهر نام آذر نامدار / سپهبرده داران درگاه بار
سپهر سپاهی بکش کهر / نشانشان غلامان زرین کمر
هنربری دگر چون یکی پیل مست / بیکباره بیدار و با زور دست
چو کوپار همچون گو پیلتن / ز نوک سنانش شهان کشته تن
چو سهلوک کرد میر چندین سوار / دلیران خنجر بکش نیزه دار
دگر نامداری یل خنجری / سرافراز و نام آذری خنجری
زبادر و یان بود با دستگاه / کلاهش همه بود خفتان سیاه
هم از این نشان تا بچندین هزار / بزرگان گردنکش نامدار
نشسته بر تخت سالار خوب / بکش کرده دست و سر افکنده [illegible]
پس پشت خسرو غلامان ترک / میان برکشیده بکردار گرگ
همه پاره سیج اندر نگار / همه نیزه شیران خنجر گذار
جوانان گردان فرخنده کام / غلامان شاه داتا بجست نام
سرافراز ایشان یکی نام جوی / که کمتر بدش نام آزاده خوی
بر نامداران برآورده گرد / بکردار گردان نرد و برز
دلاور غلامان زرین کمر / کمر زرنگار و کله بر کمر
قباهای ایشان همه زرنگار / بزربفت چینی کشیده نگار
برآورده یال و کله کرده کش / پس پشت سالار جمشید فش
بابر سباهی شبانگاه نگار / زره برکشیده جو آزادگان
سرافکنده پیش و بکش کرده دست / دلیران ایران خسرو پرست
هم از آن نشان تا بچندین دلیر / دلیران ایران چون نره شیر
نشستند با شاه ایران بهم / که مهتر پسر بود و گردن فراز



گرفتند با او به پیمان سخن ز نو تازه کردند عهد کهن
که تو شهریاری و ما کهتریم نفس جز به فرمان تو نسپریم
تن و جان ما زیر فرمان تست دل نامداران گروگان تست
بفرمای شاها هر آنچت هواست که مانند کانیم و فرمان تراست
گمیشند سپهدار ایران شنود میان بزرگان لبان برگشود
بفرمود تا لشکر آراستند می و رود و رامشگران خواستند
چکاوک بهار و غنوی و چنگ می اندر میان گل هفت رنگ
گل و سنبل و نرگس و نوبهار می اندر بلور و گل اندر کنار
همه بزم گاهش نوا ساز خواه بالوان نعمت جها آراسته
رخ نامداران همه تازه وش گل افشان و خندان شه دادروش
بزرگان ایران به شهریار سرافراز و خندان دل و میگسار
رخ شاه ایران ز می لعل فام دل نامداران همه شادکام
همه نامداران به شادی نشست سر افکنده پیش و به کش کرده دست
دلیران به پایان نشسته خموش به آواز خسرو سپرده دو گوش

خروشی برآمد ز درگاه شاه
آغاز داستان بزم و داد خواستن داراجردیان با
که ای نامور خسرو روزگار
زمین و زمان در پناه تو باد
پیش شاه مظفر الدین محمد بن مبارز شاه بگاره ازین
سپهر و ستاره سپاه تو باد

بکام تو بادا جهان سر بسر بزرگی و دیهیم و گنج و گهر
به گوهر بلندی و رادی نژاد ترا زیبد آرایش دین و داد
سر سرکشان زیر بند تو باد زمین و زمان در کمند تو باد
بدان ای سپهدار جمشید فر امید سپاه جهان سر بسر
که ما با امید شاه آمدیم به درگاه خود داد خواه آمدیم
چو خسرو شنید این فغان و خروش سخنهای ایشان شنیدن بگوش
بفرمود تا پرده داران بار ببردند ازیشان بر شهریار
چهل نامور مرد فریاد خواه ببردند ازیشان بر تختگاه
برفتند و بردند پیشش نماز که ای نامور شاه گردن فراز
ز داراب جرد آمدستیم زار بر نامور خسرو روزگار
که دیوی پدید آمد اندر زمین که هم آتشین است و هم آهنین
تو گویی که گیتی بسوزد به دم برانگیزد از آتش تیز دم
چو کوه سواران چپند زود دیو بجنبد ز جای و برآرد غریو
یکی شیرفش دیو نر اژدها که از چنگ او کس نگردد رها
تنی اژدها فش سری پیلوار که پیلان جنگی بگیرد شکار
پدید آمد اندر نگهدان ما که بیجان شده از بیم او جان ما
هم اندر هوا مرغ بیجان کند هم اندر زمین پیل بیجان کند
دل ملک داران ازو خسته شد ره شهر داراب ازو بسته شد
اگر یک سپه چند و گر صد هزار برزم اندر آید کند کارزار
ز خشکی پلنگ و ز دریا نهنگ دل پیل جنگی بدو داد جنگ
به کوشش او چون نهنگی دلیر برزم اندر آید کند کار زیر
گذرا گوان دیو آمدست هم از آن نشان باغ بو آمدست
که پوشد دل تیغ بریان کند شرر بر فلک تاره گریان کند
برزم اندر آید شود شیر سیر بشهر اندر آید برد مرد پیر

۱۰۰

51

زگهواره فرزند شیران برد
دل تیغ داران بهم بر درد
بگشت و نه کار و نه کار مرد
زواراب کرد اندر آورد گرد

ودین را یکی دیو فولاد چنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ
برفتیم روزی همه جنگ دار
دلاور سنان از در کارزار

بکتف اندر آورد شمشیر تیز
دل اندر هراس سر اندر ستیز
چو گرد سوار و پیاده بدید
ز پیش اندر آمد فغان برکشید

کسی کی برآمد بران نره شیر
ز جای اندر آمد سپاه دلیر
بزو بر سپاه و سپهبد بگشت
ز گردن کشان نامداری درشت

بهم برشکست آن سپاه از شکوه
چه دیوی که کم کرد باشد گروه
چو بیدار زیشان سواران بهم
تو گفتی که گیتی بجنبد ز دم

چو بگذشت ازین روزگاری دراز
زحد برگذشت آن همه رنج و آز
برفتیم نیز و یکی سالار جوش
سپهدار و سالار و غم خوار و جوش

ابوبکر بن سعد زنگی بنام
خداوند گنج و نگین و حسام
بگفتیم با او سخن زین نشان
چنان چون شنیدند گردن کشان

سخن بر شمردیم ازان اژدها
که از جنگ او کس نگردد رها
ز دریا نهنگ اندر آید بدم
بکف بشکند پشت پیل دژم

عقاب فلک با همه بال و پر
بیالای او بر نیارد گذر
زواراب کرد اندر آورد گرد
برو بر نخارد همی پای گرد

چو بشنید از ما همان یک سخن
سخنهای شاهانه افکند بن
بفرمود تا لشکری شیرفش
همه نره شیران شمشیرکش

سران سپاهش دو وزرینه کفش
فرستاد شاهان و درفش بنفش
نهادند سر سوی آن اژدهای
دلاور سواران گردن ربای

چو موهای ایشان شنود
ز جای اندر آمد بکردار دود
زکوه نمک شد به پیش اندرون
چو شیران جنگی بجز پای خون

بصف در بوصف اندر آمد نخست
بزد چنگ و نیزه بکشتش درست
بگشت از دلیران لشکر دو شست
دز و قلب لشکر پراکنده گشت

جبل زخم خوردی جهان نبرد
هنوزش نبودی سر از جنگ سیر
همان پیل بکردد و دیوسار
بجایست و از ما برآرد دمار

برفشند گردان از آسیب شیر
که از جان شیرین نبودند سیر
پراکنده گشتند گردان بهم
از آسیب آن نره شیر دژم

کنون آمدستیم نزدیک شاه
بر نامور شاه گیتی پناه
که با او بسی عهد و پیمان کنیم
روا نیست گر هرش گردکان کنیم

که گر شاه ایران هنرور دلیر
به جا اندر آید و همین نره شیر
سر دوست بازوش ده خون کشید
جگرش از تن تیره بیرون کشید

زما بازدارد بد بدکنان
کند دور او باش از ترکمان
به سالار ایران سپاریم گنج
که شاهان به شینه بردند رنج

کلید در گنج شاهنشهان
سپاریم نزدیک شاه جهان
بر و بوم و داد اب باز آوریم
کلیدش بر شهریار آوریم

میان را ببندیم همچون رهی
بدان تا تو ما را چه فرمان دهی
چو بشنید از ایشان سخن پهلوان
نخندید و شاد از آن شد دلیر

چنین گفت با نره شیران مست
دلیران ایران جنگ در بست
که لشکر بسازیم و رزم آوریم
سر شیر جنگی بزم آوریم



بنوک سنانش جگر بر کنیم   تن دیو سارش بخاک افکنیم
بگفت و بفرمود تا لشکرش   بزرگان نام آور کشورش

بسازند آیین روز نبرد   ز شیران جنگی برآرند گرد
چو خسرو بگفت این سخن با سپاه   دو گرد سرافراز با کینه خواه

فلکتاز روزوان و گردن فراز   دلیرانه بودند پیشش نماز
بگفتند با نامور شهریار   که ای شیر دل شاه خنجر گذار

ز هر گونه گر به جنگ جوی   نشاید که باشد چنین جنگجوی
نشاید که سالار گردنکشان   برزم یکی موش دشتی نشان

سپه برنشانند بجنبند ز جای   بکردار شاهان کشورگشای
بفرمای تا نامداری دلیر   که باشد خریدار آهنگ شیر

با سپ اندر آید چو مردان مرد   بیارایند آیین روز نبرد
بپیش شیر جنگی برآرد غریو   چو رستم که شد پیش اکوان دیو

سر شیر جنگی ببند آورد   بر شهریار بلند آورد
بخم کمندش سر دیو پیر   ببندد بیارد بر شهریار

چه حاجت که سالار گردنکشان   بجنگ یکی موش دشتی نشان
بجنبد ز درگاه شاهنشهی   چو تو شهریاری و ما یاره ای

چو بشنید از ایشان سخن شاه نو   چنین گفت با نامداران گو
که گردی گرانمایه باید یکی   که داند ز هر گونه کارزار

میان را ببندد به آهنگ شیر   شود پیش چنگال شیران دلیر
به بند اندر آرد همان اژدها   ز بندش مبادا که گردد رها

بنوک سنان و بشمشیر تیز   تن بدسگالش کند ریزه ریز
ببرد سر دیو سارش ز تن   بیارد بدین نامدار انجمن

چو سالار ایران بگفت این سخن   سرش را ندیدند پیدا ز بن
سران سپه پاک برخاستند   بسالار خویش آفرین خواستند

که ای نامور شاه جمشید فر   سر از شهریاران بیاورده تر
تو سالار مایی و ما بنده ایم   بفرمان و رایت سر افکنده ایم

بگفتند هرکس که ما کهتریم   جهان جز بفرمان تو نسپریم
یکی برگزین از دلاور سران   کسی کو گراید بگرز گران

بفرمای تا نره شیری کند   بر نامداران دلیری کند
سر شیر جنگی بگیرد بکش   بیارد بر شاه شمشیرکش

بگفتند جانوی رزم آزمای   به سرکشان اندر آمد ز جای

داستان در گفتگوی جانو باز نمان جهت رزم هژبر در مجلس شاه و بزرگان شاه

که این کار کردن مرا درخورست   که دستم ز رو نت فلک برترست

چو من وقت را پیش گرز آورم   ز دیوان مازندران بگذرم
سر شیر جنگی بفتراک بر   ببندم بیارم بر تاج ور

بفر تو ای شهریار بلند   هژبر اندر آرم بخم کمند
چو جانوی جنگ آور نیکبخت   بنخ نامداران چو گل بشکفت

گرفتند بر پهلوان آفرین   که ای نامور شیر ایران زمین
ترا زیبد این نام و نام آوری   دلیری و گردی و کندآوری

تو دانی نشانهای ایشان درست   که آن بوم و بر زیر شمشیر تست
چو گردان ایران سخن نیوشان   بگفتند با شاه گردنکشان

102 ۵۱ 52

یکی نام سور مرو سپهدار دل / که بیدار بود و بسی نهر کار دل
ز ریمان نام دگر ریمان نژاد / سرافراز سپهدار و با دین و داد
چنین گفت با شهریار بلند / ز ریمان نامور هوشمند
که جانو نشاید که تر دیک شهر / شود ناگهان لب کان دلیر
که گردی دلیرست و شیری گزند / ابر شیر جنگی دلیری کند
بچنگال شیر اندر آید روان / که هم نام جولیست هم پهلوان
یکی مرد خود استخوانست پیر / وگر چند باشد چنین شیرگیر
مبادا که از دیو نزاد اژدها / که مرغ اندر آرد بزیر از هوا
برنامدار اندر آرد بجنگ / کند روز نادران تار و تنگ
ازانسان دودی چون نهنگی بلنگ / بآواز ترسش نشاید بگشت
ز درگاه شاهست و برمی چنین / که رزم هنر راست و جنگی چنین
چو جالونی نامور تیغ زن / شنود این سخنها بر انجمن ۷۱
سپهدار و سالار بازو درست / کو گرد گیر درم روی ست
ز جای اندر آمد بگرد دلیر / برآورد آوازی ریمان غیو
چنین گفت با شاه جمشید نشی / بر نره شیران شمشیر کش
من آن شیر ایرانیم نام / که تیغم دل شیر دارد بنام
مرا نام جالونی نامور است / که دستم ز دست زمان برترست
ز گرزم سر پیل بیجان شود / ز تیغم تن شیر بیجان شود
ز نوک سنانم سها خسته / فلک با ملک درهم اندوخته
چو در کف کمانم خروش آورد / خدنگم دهان بر ی گوش آورد
بپرسد ز من تاج فرمان کش / همان ره سپارد که بنمایمش
سپر و چنان شتاب از کمان / که تابش بسوزد دل بدگمان
سپهدار داند که جالون چه کرد / بجنگ سپاهان بروز نبرد
چگونه شکستم تنگ چو تیر / چو پیلان پیل افکن شیرگیر
گرفتم بخنجم کمندش میان / میان دو صف همچو پیل ژیان
نه از زندر احمی و جلوه نشان / که چون بود پیکار گردنکشان
برزم اندرون پیش دیوار است / چو شاهان گیتی چه هر کس که است
ولی من بفرمان پروردگار / برآوردم از دیو جادو دمار
کمندکان عمو و گران / بنام آوریدم زنا زندران
دگر با اتابک چه کردم بزیر / میان دو لشکر بگرد دلیر
ازانسو بر تا بدامان آب / که از بیم جالون نگیرند خواب
وزان پس برو تا بکرمان زمین / که جانو چه کرد اندر آن روز کین
چو مه سایه شاه کیوان کلاه / بدی اندر آورد روی سپاه
شکستم صف سی هزاران سوار / بفر کلاه جهان شهریار
سر سرکشان خاکسار منست / چنین کارها یادگار منست
سواری که با سی هزاران سوار / برزم اندر آید گه کارزار
نه تنها بمیدان و در روز جنگ / نه اندیشید از صد هزاران نهنگ
تن تیغ او میغ باران کند / هنر بر فلک زار و گریان کند
نگر گر یکی گربه رزم خواه / نه پیچد عنان و نه جوید پناه
دلاور نخواندش اندر جهان / که از پیل جنگی نه پیچد عنان
بسی شیر جنگی بهم چون نهنگ / شکستم بگرز گران روز جنگ
کنون هم بفرمان شاه بلند / سر نره شیر اندر آرم به بند



به شیر جنگی روم چون نهنگ / بگرد اندر آرم ورا بالهنگ
دل نره شیران بدرم نهان / بفرمان سالار ایران زمان

بسی روز امیدی که دارم نشاه / بفرمان داور خورشید و ماه
برافرازم از او بگیتی درفش / بشمشیر و گوپال و زرینه کفش

مرا خود کنون گاه مردانگیست / نه تندی و تیزی و دیوانگیست
کنون چون بشصت اندر آمدم / بسی روزگار آزموده برم

بزرگان ایران مرا دیده اند / بهر نیک و بد ها پسندیده اند
ستانید گردان بهر انجمن / دل و دست و بازوی زورمند

ستانم بسا باره و رخ آفتاب / سمندم بساید زمین تا بآب
بسم سمند و بنوک سنان / بران در رکاب و بدست عنان

چو بر گلاه تو پا آورم / نم و گرد و باران و باد آورم
بغزم لسان هژبر دلیر / بدرم جگرگاه آن نره شیر

سر بد سگالش براه آورم / بفتراک بر پیش شاه آورم
که گر شیر یابد و نو جادو گریست / چو روباه چاره نوی جنگ اندر است

بگردی بباید نظر کرده ام / که گر خوردم از گوهر شیر نم
بکف بشکنم گردن ژنده پیل / بخنجر بسوزم دل رود نیل

تن کوه خارا کشد بار من / نتابد به هر و پیک پیکار من
ز شیران ایران دلاورترم / بزور و بمردی توانا ترم

چو رستم بایران و توران چه من / منم در زمانه سر انجمن
نشان من از رستم اندر نژاد / نخست [illegible]

پی سور در نیمه شب نابدم / سر پیل جنگی بچنگ آوردم
تو خود با من اندر زمانه چرا / میان بزرگان گنی ماجرا

لب از شیر پستان مادر بشوی / پس آنگه سخن با بزرگان بگوی
تو خود کیستی تا بدانم ترا / میان بزرگان چه خوانم ترا

چو خورشید تابنده رنگ آورد / ستاره کجا رای جنگ آورد
بجایی که جانور نیاید بکار / که باشد که آنجا کند کارزار

من از کودکی تا سرم گشت زال / ندیده نگردن کشانم همال
ز شیران ایران و هر کشوری / نبردست هرگز مرا همسری

ندیدی که بیژن برزم گراز / ز گرگین چه آمد برویش فراز
رخ جام جوانی سرش مست گشت / تباران زمین آنچنان پست

برو بر کمین کرد هنگام خواب / فکندندش بزندان افراسیاب
بافسون گرگی بر بیژن نژاد / بدان بی‌همونی فکندش بچاه

همان یاد دارم که گرگین پیر / چه بد کرد با بیژن شیرگیر
تو از تخم گرگین پیدا کرد / من از گوهر بیژن پرهنر

تو با من همان پای ننگی زنی / که روزی چنانم بچاه افکنی
درخت جفا هر چه بار آورد / همان گوهر خود بکار آورد

نزیبان که مادر پاک سرش / چو بشنید از میان نغمای نوخروش
ز جای اندر آمد برآورد سر / میان بزرگان برآورد ده

چنین گفت با شهریار جوان / نریمان نژاد و زن پهلوان
که سالار دارند نیاکان من / بزرگان و شاهان پاکان من

نژاد من اندر جهان روشنست / که پیمان بگیتی نیای منست
ز دستان و سهراب هم زاد / گهر بر شمارم که دارم بیاد



124
56

53

[illegible]

نژادم ز گرگین میلاد هست
پدر بر پدر شهریاری مراست
مرا گفت جانو چنین نابکار
کنون گر نبودی بر شهریار
عجب دارم از مرد سالار خورد
که گوهری گرد لشکر شکن
گران رزم کاری که گیهان خدای
جو من کس بمردی و فر و نژاد
زمیان چه داند که پیکار چیست
نیاکی که جانو گریز آورد
تو ما را سبک برگرفتی زجای
جو جانو بگفت این سخن پیش شاه
زمین زیر نعل سمند تو باد
دلت شاد بادا و تنت پیکر
سر سرکشان زیر فرمان تست
گرازنده که نزدیک شیر
بهر نیک و بد با تو یی میشود
بگفت و یکی جام ... نوش
برفت و گرفت و زمین بوسه داد
جوان کاسه پهلوی نوش کرد
چنین گفت سالار خورشید فش

بجز تخم گیلان مرا نیست یاد
میان مهان تاج داری مراست
سخنهای چون خنجر آبدار
میان گیلان و شدی کارزار
که جوینده با شیر جنگی نبرد
میان یلان رستم انجمن
خرد کرد مر خلق را رهنمای
با ایران و توران نه مرد نژاد
مرین کار کردن سزاوار کیست
که باشد که آنجا تیر آورد
مگر دیو پست آمد مر ترا رهنمای
بر نامداران ایران سپاه
سر اختر اندر کمند تو باد
پناه تو بادا سپهر بلند
سپهر و ستاره نگهبان تست
سود جز تو ای پهلوان دلیر
سپهدار و سالار سپاه گرد
سرای گران تازه گردد شتاب
برآورد دو دی بایران گشت
غم و رنج سپری فراموش کرد
که ای نامور شیر شمشیر کش

اگر برفرازم سر تاج زر
همه رزم تیغ تیر تا رم ستان
جرا بر باید مرا بار او
زیال یلان خون فرو ریختن
جو بشنید از میان سخن پهلوان
زجای اندر آمد بر تخت شاه
فرو رود ز گردنکشان آفرین
زمیان که باشد بجای سخن
کجا نام جانو شنیدی بجنگ
ز سام نریمان و تا او و زال
میان بزرگی سترگی مکن
ستودش فراوان جهانشاه باز
بکام تو بادا زمین و زمان
ترا بود باید بدین کار دست
برو شیر گیر ای یل شیرگیر
ترا دارم اندر جهان پهلوان
برزم اندرون بر شکاری
بجانوی نام آور شیر دل
ستودش فراوان و یی کرد شاد
کل دولتش را جوان گشت بر
سه بکش نژاد اگوان راهبر

مرا از پدر این رسم و راه بد
زگیلان نشد این زمان داستان
میان یلان سخت گفتار او
بسی با خاک با خون بر انجمن
جهاندیده جانوی روشن روان
چنین گفت با شاه گیتی پناه
دل و دست تیغ یلان آفرید
سخن گویم اندر چنین انجمن
کجا گشت جانو گریزان ز جنگ
مرا کس بمردی نیاید همال
که بس با بدیدست از میان آن تن
که ای بر هنر رستم روزگار
ز تو دور بادا بد بدگمان
که از تن برآری دل پیل مست
بشمشیر شیر افکن شیرگیر
هشیوار و بیدار و روشن روان
ببزم اندرون نیکخواه همی
که بستان ستیر از شیر داد
خوش انز بزرگان برآمد خروش
دلش تازه گشت آن گو شیرگیر
سر افراز گردان کینه آوری



جهان رفت با به داراب گرد / که با شیر تو جوی نبرد
بفرمای تا اسب زین آورند / سلیح نبرد گزین آورند
هم از پیش این ما دارا بجنبید / دلیران ایران و شمشیر بند
با سب اندرای گر نامدار / با هنگ شیران بر آرای کار
جهانگیر گیری شیران شمشیرکش / برستش گشندت رستار فرش
که جان آفرینده یار تو باد / سر نره شیران شکار تو باد
هم دیو جادو ز تو دور باد / دل بدسگال از تو رنجور باد
بگفت و بنومود و بگشاد رنج / سلاح کیانی بیاورد رنج
گهی تیغ از الماس آب زر / بیفتاد ب سیراب آتش گهر
که بر سنگ و سندان جم الماس بود / گذارش بسندان چو قرطاس بود
گهی پیل تن اسب با یال زر / گش از رخش رستم فریدون گهر
گهی ابر بودی به رنگ و شتاب / بکسار و پیدار و همچون عقاب
می سور برد همی شادمان بیاد / بهر کس نمودی یکی پیل را
بیک موی رفتی و هم تا حتی / چنین با خداوند می ساختی
بجا نو سپرد آنچه دارا بکهر / بفرمان یزدان سپهر و زگر
که بر گشی زده از میان جهان / همی یاد کاری کزو اندر جهان
که تا نام گردان ایران بود / سرت بهر تراز نده شیران بود
که هم چنین ها می دمیکسار / همی اندر میان و کل اندر کنار
بجنبیم از این سور بارگاه / بزرگان ایران سران سپاه
دو دیده براه و سر اندر فراز / بر آن تا بیابی تو گردن فراز
بیاری سر نره شیر ژیان / بر ما داران بهی در میان
چو بشنید جانوار زنیان سخن / رکابش بجنبید مرد کهن
بکردند بر عهد و پیمان وفا / گشیدند از آن سو فای جفا
مظفر بنفرمود تا ازدو / نهادند چون جنابن استوار
که گویی ز آهن برآورده اند / بسی گنج و رنج اندرو برده اند
فرو برد چون پیل بنگ اندرون / که رفتی در و هفت دریا فزون
چنان چون که گشتی بر آن بگذرد / نماند به و در روان بگذرد
کجا نار نسبی که میدان نمش / من آن جنت خوانمش دایان
بگردانم از شهر داراب آب / همی برد با جنت آباد آب
بیار است گشته شمشیر دار / بجنت یکی حوض کوثر نهاد
که آب بهشت و زمین بهشت / چو ملک داراب داریم زردست
چو بگذشت از بنا این بسی روزگار / بر و بوم دارانیا مدیار
که آن بوم و بر گشت خشک آب / دل ملک داران بر آمد زتاب
نشستند با یکدگر بخردان / ز مرور بجنبید سود و زیان
که سالار ما را یکی چهر و بهشت / که هم شهریارست و هم پهلوست
بر و بوم دارا بفرمان اوست / کلیدش بدست نگهبان اوست
چگونه بیاریم داراب گرد / بدست مظفر ظفر شاه مرد
وگر چه مظفر جهان با نبود / همه کار ما با ظفرها بود
ولیکن همین ترک در کارها / که بر ما گماشتت سالارها
یکی ترک تند است با زرین با / که هستش نه بر سپهدار بار
گر ای گرز نامت تیز کرت / که خواهند نامش برومند گر
که باشد که با او بجز زخم نشان / تواند که گوید ز گردن کشان



106

56

52

هرانکس که با او ازین در سخن / بگوید ببرند زبانش ز بن
پس آنکه یکی موبد موبدان / چنین گفت با انجمن بخردان

که باید یکی نامه از پیش ما / بدان نامه اندر کم و بیش ما
فرستاد باید بنزدیک شاه / مظفر ظفر شاه گیتی پناه

که گر هست اندر سر شاه مرد / هوای بر و بوم داراب‌گرد
یکی ترک جنگی نگهبان ماست / که شاهست و بر ما نگهبان رواست

کمی نیزه و دولت هنگام جنگ / که تیغش بسوزد دم پالنگ
اگر شاه ایران سپاه آورد / براندازد این ترک بیدادگر

بریزش بر خاک داراب چون / که در ملک داراب گرد اکنون
ازانپس بر و بوم دارا همه / سپاریم یکسر بشاه رمه

گزولیت اندیشه در کارها / که ترکی دلیرست و سالارها
وگرنه چرا سرزنش شاه بزرگ / بپیچیم و باشیم ازیشان سترگ

سران را سر اندر کروگان تست / دل اندر همان عهد و پیمان تست
بفرمای تا ترک بی ترس و باک / بگیرند و ریزند خونش بخاک

وزان پس تو دانی و این بوم و بر / تو سالار باشی و ما برزگر
نبشتند ازیشان سخنهای خویش / بر نامور شاه خورشید فش

چو خورشید رخشان بپوشید ماه

رسیدن نامه داراب بدیوان بحضرت شاه مظفر

فرستاده آمد بنزدیک شاه

مظفر بنام و مظفر ظفر / فریدون صفت شاه جمشید فر
بتخت نیاکان برآورده پای / بتدبیر ملکی جهان کدخدای

کمر داندرش نامداران هزار / دلیران ایران بخنجر گذار
چو گودرز و چون بیژن تیزچنگ / چو بدران خرگوش با هوش و هنگ

چو شهداد دانادل پیش بین / سر موبدان موبد پاک دین
عرف با سیه خیل و جابو بهم / بزرگان درگاه سالار جم

یکی شیرفش نام او لشکری / که هست از در نام نامآوری
زگودرزیان لشکری پیش شاه / جوانان چو شیران زرین کلاه

زره بر سر کش چو ببر پلنگ / برآورده یال و میان بسته تنگ
ازینسان که گفتم بسی انجمند / نشسته بر تخت شاه بلند

چو آمد بنزدیک او نامه دار / سراینده مردی سزاوار کار
فرو کرد پشت و ستایش گرفت / چنان چون بباید ازو در شگفت

بپرسید نامه بآیین خویش / چنان چونکه بد رسم آیین کیش
نهاد از بر بالش شاه نو / جوان خردمند بیدار گو

دبیری خردمند فرمود شاه / که آمد میان چنان بارگاه
فرو خواند از نامه چندین سخن / دبیر خردمند شیرین سخن

که ای تاج و تخت ایران زمین / بگوهر بلند و بدل پاک دین
ترا زیبد این گنج وان تاج و تخت / که هستی بهر کار فیروزبخت

خوش نامرز ایران که پشت تو بی / سپهبد ایران و باش تو بی
همه بندگانیم و فرمان تراست / بفرمای شاها هر آنچت هواست

تن و جان ما زیر فرمان تست / دل اندر سر عهد و پیمان تست
بفرمای تا گرز و جاجی کمان / که هست او فرستاده برگان

کلید در مرز در دست او / سر تخت داراب برگشت ازو
بزرگان این بوم و بر در بلا / همی دارد این ترک نر اژدها

یکی خنگ چون باد و ناپاک رای / نه ابلیس دارد نه دین خدای
هژبری زمانست در کارزار / که چون او نباشد یکی سوار

بگرد جهان گیتی کسی همسرش / نبودست هرگز کسی همبرش
اگر شاه ایران بر آید بتاب / وز مینو نیاید چو آذرگشسب

بگیرد همین ترک نزار زار / ببرد بخنجر سپهر پهنا
چو او کشته باشی بر و بوم رست / همه زیر شمشیر فرمان تست

تو دانی و سالار تا یک بجنگ / تو هم چون پلنگی و او چون نهنگ
دل ما شاهی هواخواه تست / بهر نیک و بد خاک درگاه تست

تو باشی درین بوم و بر پادشاه / بنام تو باشد نگین و سپاه

داستان رزم نمودن شاه مظفر با [illegible] ترک رومینه گرگ
سپهدار [illegible] کشته شدن [illegible] تا بک [illegible]

چو سالار نام آور آن نامه دید / وزین در سخنها فراوان شنید

مظفر فریدون فرخ سرشت / که گیتی شد از فر او چون بهشت
چنین گفت با انجمن شهریار / که ای تیغ داران خنجرگذار

که یارد شدن پیش چوگان ترک / که باشد خریدار میدان ترک
سر ترک بی مغز بدخواه من / بیرد بیارد بدرگاه من

چو سالار سپهدار پاکیزه کیش / بگفت این سخن با دلیران خویش
گوی لشکری نام خنجرگذار / بپای اندر آمد بر شهریار

که گر شاه ایران بفرمایدم / همه ملک دارا بسوزد بدم
بفرمان سالار ایران سپاه / باسب اندر آیم روم کینه خواه

بدان باب گرد اندر آیم چو شیر / که تا هار جوید به پیش دلیر
بگویم من آن ترک شوریده بخت / بخاک افکنمش آن کیانی درخت

ببرم سر ترک رومینه گرگ / بیارم بدرگاه شاه بزرگ
تن از پیل جنگی نه پیچم عنان / دلش بگسلانم بنوک سنان

کشیدم کمر بر میان همچو کوه / سمندم ببرد زمین از شکوه
چو شیر ژیان لشکری نام گرد / مرا گفت از میان بدو دست برد

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که ای نامور شیر خنجرگذار
برآید بدستت همه کار سخت / که هستی بهر کار فیروز بخت

کمندت بجایی که بند آورد / سر اختر اندر کمند آورد
کمانت بتندی بسوزد سپهر / ستاره نه اندیشد از روی مهر

تو از ابر بارنده باران تری / بجایی که در کوشش خنجری
جهان چون تو هرگز نه پرورد مرد / همت هوش و هم کوشش اندر نبرد

بسی دیده ام دست تو روز جنگ / که هستی بکردار جنگی پلنگ
چو سالار ایران مظفر نبرد / بگفت این سخن پیش شیران مرد

ز جای اندر آمد گرف پیش شاه / چنین گفت با شاه ایران سپاه
که آن بوم و بر زیر فرمان تست / مرا برد باید بدین کار دست

مرا خار ماندست آن بوم و بر / شکار رفت آن مرز پر
مرا رفت باید بمیدان ترک / که آرم سر ترک رومینه گرگ

چو دشمن ببیند بها سوی شکار / نه اندیشم از صد هزاران سوار
برزم اندر آیم چو جنگی پلنگ / بابر اندر آرم غریو و غرنگ

سر ترک جنگی ببرم ز تن / چو جان تو پاره بر انجمن
کس اندر جهان با من اندر نبرد / نیامد که خاکش نیامد ز گرد

عرف چون بگفت این سخن پیش شاه　　بگفتند آری سپهدار سپاه
ترا رفت باید بدان آب گرد　　چنان چون برانگیزی از آب گرد
یری سر ترک لشکرشکن　　بچاری چو جا نو ببر انجمن
چو شیران ایران همه هم سخن　　بگفتند با او که تندی مکن
بمان تا عرف جنگ ترک آورد　　سرش پیش شاه بزرگ آورد
گو لشکری نام لشکرشکن　　چنین گفت با نامور انجمن
که من کهترم پیش گردان شاه　　کمر بسته دارم بفرمان شاه
چه فرمایدم شهریار جهان　　کنم هرچه فرمایدم در جهان
چنین گفت با او جهاندار شاه　　که ای شیردل رستم روزگار
تو گردن فرازی و نام آوری　　سر زنده پیلان بدام آوری
ولیکن بمان تا عرف جنگجوی　　رود پیش آن ترک دژخیم روی
که آن بوم و بر زیر فرمان اوست　　بگو داند آنجا چه دشمن چه دوست
چنان چون که داند بجنگ آردش　　بر و بوم دارا تنگ آردش
سر از تن بدو چون سر گوسفند　　بیارد بدرگاه من ارجمند
چنین داد پاسخ که فرمان تراست　　که آیین شاهان بود راه راست
تو شاه جهانی و ما کهتریم　　جهان جز بفرمان تو نسپریم
من و چون من اندر جهان صد هزار　　همه بندگانیم و تو شهریار
بفرمای تا شیر جنگی عرف　　برآرد چو خورشید تابنده تف
کند هرچه تن رای و فرمان تست　　که گیتی نگهبان شیران تست
بفر تو فغفور و خاقان چین　　ببندد بیارد بایران زمین
سبک سر ز جای اندر آمد عرف　　چو پیل ژیان بر لب آورده کف
برون رفت از آن نامور بارگاه　　بفرمان آن سالار ایران سپاه
باسب اندر آمد چو آذرگشسب　　چو باد خزانی همی تاخت اسب
عرف چون درآمد بدان رزمگرد　　چو شیری که با گور جوید نبرد
بدارا بگرد اندر آورد روی　　نگه کرد بوی آن ترک پرخاشجوی
سپه دید جایی که آنجا بنام　　همی داروان خواهمش با کلام
نشستن که ترک بیداد بود　　دل ترک از آن بوم و بر شاد بود
بهنگام خوید از لب جویبار　　بر سبزه اندر شده میگسار
می و رود و رامشگرانش به پیش　　نشسته بر نامداران خویش
بگرد اندرش صد سوار دلیر　　پیاده بسی نامداران شیر
همه جنگجویان خنجرگذار　　سه باره سلیح اندر کارزار
سر انجمن ترک رومی گهر　　یکی ترک رومی نهاده بسر
برخیل تا شاخ و چون پلنگ　　برآورده یال و میان بسته تنگ
کلاه از نشان چو شادان یکی　　نشسته بر ترک لشکرشکن
بره بر سپاه عرف تا بدار　　سر از فرو لنز و سپیدار و کرد و سوار
سپه بگرد اندر گیتی ترک　　بر بزم آن ترک رومیه رنگ
گذشتند ترکان و را در کنار　　چنان چون گه بد بپیش آن کارزار
بدادند او را می لعل فام　　نشستند بر گل به آیین جام
نمودند با یکدگر جام می　　دلاور جوانان فرخنده پی
چو سرمست گشتند ...　　گرفتند بر دست گرز گران
سگالیدن آغاز کردند نهفت　　بنام ... با تاج و تخت



111

خجسته بود این همه نام تو / که فرخنده بادا سرانجام تو
عرف چون بگفت این سخن با گوان / بر تاج ور شاه روشن روان

همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
بقیماس گفت آن سخن شهریار / که خلعت بیارای و آنگه بیار

سه و پهای چینی بزرین قلم / دو اسب گرانمایه با یک علم
یکی ترک رومین بزرین کلاه / گهر ترک بیاور یکی همچو ماه

یکی جام پر گوهر شاهوار / جنان چون که باشد سزاوار کار
یکی تیغ هندی دو جاجی کمان / بخلعت بیاور بر پهلوان

عرف نام نامآور گرد گیر / سرافراز و سپهدار و دانش پذیر
گو نامور گرد و سپهدار دل / که سپهدار دار و بهر کار دل

چه گویم هنر زین یل نامدار / عرف را معرف نیاید بکار
عرف چون بپوشید تشریف شاه / چنین گفت با شاه شاهان سپاه

کلی بر تر از گردش روزگار / زمادر نزاید چو تو شهریار
سرت سبز بادا و دولت بکام / ترا زیبد این تاج و تخت کهن

دولت شاد بادا ز چرخ بلند / ز چرخ بلندت مبادا گزند
بکام تو بادا جهان سربسر / بزرگی و شاهی و گنج و گهر

بشمشیر و گنج و به رنج و بناز / بجز بر خدایت مبادا نیاز
عرف چون بگفت این آفرین / نشست از بر نامداران بکش

بزرگان ایران زرین کلاه / عرف را ستودند تا بیگاه
چو خورشید والا ز بالا بگشت / سیاه شب آمد زکه سوی دشت

برفتند از آن نامور بارگاه / سپهدار ایران بهر ایران سپاه

داستان در فرستادن حیدر قلعه دار مرزبانی دارابگرد

چو بگذشت از آن داستان چند روز / برآمد رخ روز گیتی فروز
بیامد سپهدار ایران سپاه / نشست از بر تخت گیتی پناه

بسر بر یکی تاج شاهنشهی / فروزان از و تابش فرهی
نشستش ز جب تاج داری دگر / که کهتر برادر به و تاج ور

سزاوار تاج و سزاوار تخت / جوان خردمند بیدار بخت
در پرده داران بدادند بار / برفتند گردان بر شهریار

چو شهدار نامآور هوشمند / هم از گوهر شهریار بلند
چه گودرز و بهدسار و بهمن بهم / بزرگان درگاه سالار جم

چو جانوی چون سام اران زمین / گزو تازه شد نام ایران زمین
عرف با سیه جیل و خونی بهم / بیاورده بال و فرو برده دم

چنان چون سزاوار شاهان بود / بجایی که سالار ایران بود
ز گودرزیان هر سپهدار گرد / همه نوجوانان با دست برد

زره جوشن نامداران و تیغ / بزرگان با تیغ و گوپال و تیغ
بر داراشیان یکی نامجوی / سرافراز و سپهدار آزاده خوی

که حیدر بدی نام آن قلعه دار / درخت وفا نام آن قلعه دار
پس پشت خسرو غلامان ترک / بپا بر سپاهی دگر دار گرگ

زره بر کشیده بر شهریار / جوانان به رزم آور و تیغ دار
بگفتند با تاج و در شاه خویش / بزرگان ایران پاکیزه کیش

که حیدر بیاید بشد آن شیار / هر آنان که دارا ز در شهریار
که دارا بیاسان نگه بان بود / به هر ملک دارنش فرمان بود



[illegible] 116

[illegible] 58

[illegible]

57

بکشت اندران حمله هفتاد مرد   همه نره شیران روز نبرد   چو جان تو بنهاده به پشت عرب   ز جای اندر آمد سپاه درفش
چکاچاک تیغ اندر آمد ببار   سپهدار ایرانیان چون ببر   مظفر ظفر خسرو پاک نژاد   پی اندر پی شاه ایران بتاخت
چو سالار ایرانیان شاه ترک   سپهدار و سالار شاه بزرگ   ابو بکر بن سعد زنگی گهر   خداوند فخر و خداوند فر
بمیدان و یال و کوپال و دست   دل اندر نهانش بهم در شکست   گریز اندر آتش رای از فر برز   وزان پیل شان یال و کوپال گرز
عنان تکاور بپیچید شاه   ابو بکر بن سعد زنگی کلاه   گریزان شد از پیش ایرانیان   شکست اندر آمد بشیرازیان
سر رزمگاه اندر آمد بگرد   زمین ارغوان شد هوا لاجورد   بدادند پشت آن سپاه گران   که بودند چون دیو مازندران
بس اندر برفتند چندی براه   ندیدند جایی نشان سپاه   سپهدار شیراز با یار گرد   بکرد از هوا روشنایی نبرد
همی شد چنان تا بشیراز باز   که از جنگ کرکس نر و جنه باز   سپهدار ایران باز گشت   سر شان ستاره هم آوار بست
چنین گفت حیدر بشاه بلند   که چشمت مبیناد روی گزند   ترا زیبد این فره شاهنشهی   بزرگی و شاهی و تاج مهی
سنان و عنان و کمان و کمند   دل و دست و شمشیر و کوپال و بند   برزم اندرون رستم روزگار   بزرم اندرون سپاه گرد کار
میان کیان چون خور روشنی   تو البرز کوهی که در جوشنی   بجایی که تندی بکار آوری   بگردی ز چرخ روان بگذری
سپهر و ستاره سپاه تواند   پرستنده بنگاه تواند   ستاره بنظاره نیاید بتند   زمام ستاره سپارد بتو
بهم سنان تیغ اندر نبرد   فرو ریزد از گنبد لاجورد   زگاه کیومرث تا اردشیر   چو تو شهریاری نیامد دلیر
هنر بر تو آموزد آئین کار   بفر تو گیرد بهامون نگار   کهین چنین حیدر برافشاند از جهان   بر تاج و دانش جمشید فر
بفرمود خلعت بسیار استند   بحیدر بپوشید در خانه تند   رها کرد حیدر هم آنجا کلاه   خرامان سپاه مه بر بنگاه
مظفر چو باز آمد از جنگ شیر   بزرگان ایران بآهنگ شیر   برفتند هر کس پی کام خویش   ببودند گرفتند آرام خویش
جهانیان شد این داستان از نخست   نخستم جهان چون شنودم درست   دگر بشنو از من یکی داستان   جهان چون [illegible]
بکوشید تا بند و تیغ کش   داستان در ساز نخجیر کردن ایرانیان بکرمان زمین :   بر دو بوم گیتی [illegible] خویش
بجنگ اندر آورد دشت نبرد   با مظفر الدین مسعود شاه و شبانکاره   جهان شد سراسر همه [illegible]
گل و سنبل و لاله از خاک خنگ   برآمد بگردار بوینده مشک   هوا جانفزای و زمین دلفروز   سراز [illegible]
شهنشاه ایرانیان شاه نو   جوان خسرو هنر سپهدار گو   یل تاجور شاه مسعود نام   که در رزم رستم بکردار سام

113

چنین گفت با مهتران سپاه
بزرگان ایران زرین کلاه
که ای نره شیران ایران زمین
بسازیم رزمی یلان گزین

باسب اندر آییم شادان بهم
گل افشان و دل دور از اندوه و غم
جهان جوان و بهم سپاه [illegible]
چو شیران جنگی به بزم و شکار

بگرمان زمین اندر آییم شاد
همه نامداران فرخ نژاد
شکاری کنیم اندر آن بوم و بر
گرازان بازکوه شیران نر

بگیریم چندی بران دشت گور
برآریم یکچند از گور شور
گهی با می و رود و رامش نشست
گهی دشت نخجیر گوران مست

چو مسعود گردن کش نامور
شهنشاه ایرانیان سر بسر
بگفت این سخن با دلیران مست
کسانی که با او بدی هم نشست

چو گودرز گردن کش جنگجوی
زریر سپه کش که بد خویش اوی
[illegible] با گو لشکری نام کرد
دو گرد سرافراز با دست برد

سپه خیل جنگ آور جنگجوی
که شیران گیتی بچنگ اوی
یکی نامور ترک چون نره شیر
که یکسر بدش نام ترکی دلیر

زره جوشن آهنگ آورد رای
دلیران ایران سران سپاه
از ینو بزرگان بآیین جام
نشسته بر شاه مسعود نام

شنودند و گفتند با شاه نیز
دلیران مردان ایران سپاه
که شاها تو شاهی و ما بندگان
بفرمان و رایت کمر بستگان

بیاییم بگیریم نخجیر گور
چو شیران زگوران برآریم شور
بگفتند و اسپان کشیدند زین
همه نامداران روز گزین

چنین گفت گودرز با مهتران
که ای نوجوانان و نام آوران
سلیح ار نیابد بهنگام نبرد
که غافل نباشند مردان مرد

مبادا که کاری بد آید به پیش
پشیمان بمانیم در کار خویش
پشیمانی آنگه چه سود آورد
سر انگشت فکرت بدندان برد

به نیک اندر آید همه نام ما
بزشتی بماند سر انجام ما
چو گودرز گردن کش پیلتن
سپهدار شیران ایران زمین

بگفت این سخن با جوانان مست
دلیران ایران [illegible]
سلاح نبرد از در کارزار
ببردند با خود سزاوار کار

خروشند بر هر چه رای آورد
همه رای نیکو بجای آورد
برفتند از آنسو سران سپاه
بفر همایون مسعود شاه

ببزم شکار گرازان و گور
برستند شیران با فر و زور
بجایی که آنجا بد سروران
همی خواندش پیش کنداوران

ز گنبد آنست آنجا بنام
ز گنبدان خوانشش با کلام
زگرمان شنیدست این مرغزار
همه سبزه زار و همه جویبار

همه جشن گاه است نخجیرگاه
همه جای شاهان کیهان پناه
زمینش سراسر بسان بهشت
سزاوار شاهان فرخ سرشت

همه دشت پر گور و آهو بره
پر از کبک و تیهو زمین یکسره
رسیدند گردان ایران فراز
بدان دشت نخجیر گور و گراز

چو رسیدند گردان ایران زمین

رسیدن ایرانیان تیز بکاه گرمان زمین
و سپه خوردن و شکار کردن

یکی دشت پر سنبل و یاسمین

سپهبد بفرمود می خواستند
یکی بزم شاهی بیاراستند

114

58

59

نشستند گردان ایران بهم ۔ روان شسته از گرد و اندوه غم
بخوردند با یکدگر شادکام ۔ ابا نوجوان شاه مسعود نام
چو خورشید رخشان بر آورد سر ۔ ز گردون گردان نمی داشت بر
جهان شد بکردار جام شراب ۔ نهان کرده در جیب خود آفتاب
دلیران شیران نخجیر گور ۔ گرفتند و زین بر نهادند بور
ز هر سو گرفتند نزگاه تنگ ۔ چو بر بر پلنگان نگار بوی رنگ
به پیش اندر آمد یکی گله گور ۔ فکندند بر گرد گوران ستور
بجست اندر آمد جهان اندر نفور ۔ بر انگیخت اسب و بر آورد غو
سیونی نگاور بر اندر پیش ۔ که از باد و آتش بدی گور بیش
چه بر کوه خارا چه هامون چه آب ۔ شدی چون تندی هیر و عقاب
بگوری نگاور فرو تاخت اسب ۔ یکی تاب دادش چو آذرگشسب
که تند است و لرزان تن گور نر ۔ به پیش اندر آمد هر او را ستور
ز فتراک بگشاده پیچان کمند ۔ سر نره گور اندر آورد بند
فرود آمد از باره باد فر ۔ چو پرپه پلنگی که گیرد شکار
بگور اندر آورد چون شیر دست ۔ که شیران بدندش همه زیردست
سر و دست و پای و بر و یال گور ۔ به بستش متندی چو بنمود زور
وز انسو ز ریا اندر آمد بدام ۔ چو تاهار دیده پلنگی دژم
کمان کیانی ز بر برگشاد ۔ یکی توده از کوه بر سیم نهاد
چو بر بر پلنگی بپایان گرفت ۔ چنان چون بماند اندر گردان شگفت
گو لشکری نام لشکرشکن ۔ ز جای اندر آمد بر انجمن
همی شد چنان تا بیک پیل او ۔ ز نزدیک یاران نخجیرگاه
یکی گله دید از گرازان بدشت ۔ چو باد خزانی بر ایشان گذشت
برزم اندر آمد میان گراز ۔ گریزان شدند از بر پهنه فراز
بکشت از گرازان بیک حمله شش ۔ گو لشکری نام شمشیرکش
گرازی بپاید برو خورده بیست ۔ بر لشکری شیر نخجیر گیر
برزم اندر آمد چنان نیز مست ۔ که دست دلاور بهم بر شکست
یکی نو گرازی چو پیلی دژم ۔ تو گفتی که آتش فشاند بدم
ز جای اندر آمد چو دیوی ۔ که آتش بچنگال دارد نگاه
سر پیش دندان زدی بر بدن ۔ تو گویی که دندانش شد آهنین
زمین ایچنان سخت بشگافتی ۔ که گشتی بر آن گند دریا فتی
همی تا خشندی ز هر سو بهم ۔ سواری دلاور گرازی دژم
چو بگذشت از ایشان دو عاشق غت ۔ که رفتن آمد ز انجا برون
چنین گفت کو در رزم آزمای ۔ که ای خسرو شاه فرخنده رای
بنظرهای زین و لیسر آن گرد ۔ سواری سرافراز با دست برد
ز جای اندر آمد بکردار شیر ۔ پی لشکری نام گرد دلیر
بداند که جولنت با زارای ۔ بهینه که با چیت پکار او
مبادا که دیو جنگ آورد ۔ جهان بر دل خویش تنگ آورد
ز زیر سپه کیش نغز موشان ۔ که بگشش چو پیلی دلاور براه
پی لشکری نام نادیده سال ۔ برو تا ببینی که جولنت حال
برفت آن دلاور بهم اندر ۔ ز زیر سپه گش کشیده کمان
بدیدش زده را ز کین بر ستیز ۔ برزم گراز اندر آورد پی
چو شد پیش آن گرد پرخاشجوی ۔ چنان با گراز اندر آورد روی



یل لشکری نام یزدان پرست   زجای اندر آمد بیازید دست
یکی تیغ زد بر میان گراز   که از تن بر آمد روان گراز
نهیبا و ازان چشم بیچون دهان   به پیچید و هم در زمان شد هلاک
چو بیهوش گشت آن دو نو سوار   ز اسب اندر آمد کو تیغ دار
جدا کرد سش از تن بیهولناک   فرو ماند بیکار یزدان پاک
ز زیر دلاور دو شد بکار   ازان پیل پیکر دو دیو بهار
گرانسو ندیدند هرگز بودی   تنش چون یکی کوه بد گنبدی
دو دندان هیشش دو دال آدرخت   ز ریا ندان دو فرو ماند سخت
بکندند از ان دو دندان گراز   دلاور جوانان گردن فراز
همه دشت نخچیر از ایشان ابهر   چه جنگی پلنگ و چه ردباه بهر
رسیدند از انسان تیر و کمان   دلیران شیران نخچیرگاه
نهادند دندانها پیش شاه   بگفتند از ان نرگراز سیاه
که هرگز کسی پیل ازان سان ندید   نگوش بزرگان ازمینان شنید
یکی نرگرازی بکردار کوه   که چون پیل جنگی برآرد شکوه
برزم آمدی چون یکی رزم تاز   همانا نباشد از ایشان گراز
بگفتند و آنگه روان گشت شاه   برفتند از ان دشت نخچیرگاه
سراسر بدرگاه شاه آمدند   همه شاه را نیک خواه آمدند
ببزم و سالار خوان نام رزم   بگسترد با خور دنیا بی کرم
بخوردند نان و بشستند دست   بزرگان شیران خسرو پرست
می و رود و رامشگران خواستند   بمی روی چون گل بیاراستند
ببودند با یکدیگر شاد کام   نشستند از انسو دو هفته تمام
گهی دشت نخچیر و گه رود و می   بزرگان ایران فرخنده پی

ز هامون بر آمد یکی گرد راه   بدیدند گردان ایران سپاه

داستان در لشکر کشیدن خان میر شاه کرمان بر سر ایرانیان در نخجیرگاه بعزم شبیخون و آگاهی ایرانیان

چنین گفت گودرز فرخنده پی   که ای نوجوانان رزم آزمای
بپوشیم یکسر سلیح نبرد   ببینیم تا چیست آن تیره گرد
سپاه آنکه سالار کرمان زمین   نهفته بیازد بما بر کمین
گر شاهی و ایرانت از ما ببرد   خریدار ما باشد اندر نبرد
یکی ابر تنداست و باران تیغ   که خواهند شان درا خان پیغ
بفرمان او لشکری جنگجوی   که از پیل جنگی نه پیچند روی
چو گودرز لشکر اینها بگفت   بخ جنگجویان چو گل بر شکفت
یکی دیده بان بر سر دیدگاه   فرستاد گودرز بهر سپاه
جهان از بزرگان تهی باد   که ویران شود تخت شاهنشهی
ز دیده بر آمد فغانی بلند   که ای نره شیران شمشیر بند
سپاه اندر سپاهی دلاور بران   خریدار شیران ایران سپاه
درفشی به پیش اندرش خسروی   نشسته بران بر جنگی پهلوی
که تا باشد این ما سراسر هلاک   بدل در مدارید ازین تیره باک
همه مرگ را ایم و چون جانور   به تیر و بیک ما مرگ تیمار بست
بگردید اندرش لشکری با شکوه   نهنگان دریا پلنگان کوه
فرود آمد آن تیغ دلاور سپاه   بجایی که آبشخور شست و گیاه
چو خورشید تابان فرو برد سر   بکوه اندرون بر دو تیغ گهر

116

59

ملال از بر چرخ گوهرنگار … بگوش اندرش چون ملی گوشوار
سراپرده لشکر شاه شب … کشانند شیران ببستند لب

چنین گفت گودرز با مهتران … که ای نوجوانان و نامآوران
یکی کار سخت اندر آمد به پیش … نگه کرد باید به هر کار خویش

بگفتند با رنش سران سپاه … که ای پرهنر پهلوان سپاه
بفرمای تا ما شبیخون کنیم … بر و بوم کرمان پر از خون کنیم

چنین پاسخ آورد گودرز باز … که ای جنگجویان گردن‌فراز
مبادا که با ما ندارند کار … سپاه نیم تا که یکی کارزار

در جنگ جستن ندارم روا … نگه کرد باید به کار ما
هر چند راحت آنجا بجاه … چنین درگه از ماندوایم بیا

چنین گفت گودرز فرخ نژاد … که جادوی ایران زمین باد باد
بجایی که جادوی ایران زمین … به پیش سپاهی نبرد و گزین

یکی زان سپاه و لا و هنر … ز شمشیر جادو نیابد گذر
کنون گنج زرها یکی او دهی … همه کارها خوب نیکو دهی

بجایی که جادو نشیند بزم … پ… اید سخن پهلوانی برزم
سخن گفت و همه پهلوان نیست … نمودار جادو همه خیره دست

به رزم اندرون زن فشانی کنند … برزم اندرون سرفشانی کنند
کهی تاج شاهی رباید بگرد … کهی گنج بخشد به هر بوم و مرد

نگهبان ایران کنون گرز اوست … ز پهلوانان سر و برز اوست
زما وز نراید چنو پهلوان … خردمند و بیدار و روشن روان

بیاید شدن مان بدان ما گروه … چو شیران جنگی همه هم گروه
به هنگام دارا هم دارا بنشست … که روز نشانست و ناز اسپ است

گر ایشان به ما بر شبیخون کنند … ز دل کین دیرینه بیرون کنند
برزم اندر آییم چون پیل مست … سوی تیغ هندی گراییم دست

ز هر سو یکی سوی لشکر کشیم … ز لشکر بسی سر بخنجر کشیم
بجنگ اندر آییم شیران جنگ … چنان چون نگاری به آهنگ پلنگ

یکی شب به بینیم مردانگی … دلیری و شیری و فرزانگی
ز جایی اندر آییم هر یک چو دیو … ز هر سو بر آریم یکسر غریو

اگر از آسمان بر زمین تیغ تیز … ببارد بگیرد جهان رستخیز
قضا چون نباشد نباشد به بد … نیاید ز گردان …

بهم بر زنیم آن سپاه از نگاه … چنان چون که تا خور برآید ز کوه
بخنجر سر یکسر چون پلنگ … جدا گر ده باشند شیران جنگ

اگر از آسمان بر زمین تیغ تیز … ببارد بگیرد جهان رستخیز
قضا گر نباشد به ما بر گزند … نیاید ز گردان … بلند

دگر تیر بارد بجای تگرگ … ز گردان کس پس نتابد ز مرگ
بگفتند و رفتند نزدیک کوه … نشستند با یکدگر هم گروه

دلیران ایران چنین سرگذاد … چو شیر ژیان در کمین نگار

چو شب شد بگردار دریای قیر … بجنگ اندر آمد سر جان پر

شبیخون بردن شاه … نان کرمانیان به در شاه
شبانگاه در جهان … به … کرمان

همه از خواب گردون چنین داد … چو شیران جنگی کمین ساخته
بفرمود لشکر همه هم گروه … برفتند یکسر بگردار کوه



117

شبی چون چنان چون شبان سیاه   نداشتند ما هم چنین کینه خواه
برزم اندر آییم و ایشان بخواب   بگیریمشان چون کبوتر عقاب
بمرز من اندر چرا همچو شیر   بپایند از ینسو سپاهی دلیر
نگر مرز کرمان دگرشان هواست   کنون عذر پیشینه خواهیم خواست
همانا که دریا تهی گشت از آب   که نخچیر گیرد بدریا عقاب
[illegible] دریا چه باشد نهنگ   که خرگوش گیرد بدندان پلنگ
بجایی که نخچیرگاه منست   کلیدش بدست سپاه منست
نشاید که روباه دشتی دلیر   ز بیشه درآید بگیرد ز شیر
هم اکنون بجای اندر آییم [illegible]   شبانان سپه را [illegible]
بکشتند و گردن برافراشتند   شبانان سپه خوار پنداشتند
برفتند تا پیش خرگاه شاه   نشستن که شاه ایران سپاه
ندیدند از ایشان نشانی [illegible]   تکاپوی ایشان گرفتند پای
چو نزدیک کوه اندر آمد سپاه   کمین برگشادند چندی ز راه
شبانان سپاه از کمینگاه خویش   چو گرگان کوهی خریدار میش
بهامون کشیدند از آن کوهسار   ستایش نام بر پروردگار
کشیدند تیغ از نیام [illegible]   نهادند سر سوی ایشان [illegible]
برآمد یکی ابر تیره گون   ببارید از آن ابر باران خون
فرو رفت چندان [illegible] نبرد   که ماهی بدریا خورد خون مرد
زیکسو برزم اندر آمد [illegible]   یکی تیغ هندی گرفته بکف
بلارک برافشاند آتش نشاند   بسی تیغ داران درآتش نشاند
چو پیلی ژیان اندر آمد ز جای   [illegible]
بدرید قلب سپاه [illegible]   بیفکند هفتاد گرد [illegible]
زیکسو سپه [illegible] شمشیر کش   برزم اندر آمد چنان [illegible]
که گردان کرمان [illegible]   وزان پهلوانی بر و یال او
[illegible] گرفتند وزان [illegible]   زکوبال شاهی گریزان شدند
زیکسوی دیگر یکی جنگجوی   ابا خان سپر اندر آورده روی
یکی نوجوان شهریار جوان   بدل شهریار و بدل پهلوان
یل نامور شاه مسعود نام   کشید از میان تیغ زرین نیام
همی زد [illegible]   همی کرد [illegible]
بزد بر سر و گردن اسب خان   [illegible]
تکاور ز اسب اندر آمد بسر   [illegible]
برآشفت لشکر بیکبارگی   ز جای اندر آمد بناچارگی
ز بس گرد گردان از تیغ کین   زمین آسمان آسمان شد زمین
تو گفتی ستاره بجنگ آمدست   زمین زیر اسبان نهنگ آمدست
نهادند یکدیگر تیغ تیز   بکردند با خود یکی رستخیز
چو آمد بکرمانیان روز بد   همی این بران آن برین تیغ زد
ز خود خود بگشتند نیمی سپاه   [illegible] شبانان سپاه
گریزان شدند از چنان رستخیز   که نوک سنان بود و شمشیر تیز
پس اندر شبانان سپاه دلیر   برفتند غران بکردار شیر
بکشتند چندان ز کرمان سپاه   بفر همایون مسعود شاه
چو خورشید تابان شبانان گروه   برآمد برفت آن سپه بر کوه
دلیران ایران [illegible]   [illegible]



118 60 91

هم اندر زمان گرد آورد گاه — بکشتند گردان ایران سپاه
بکشتند اگر هم یکی زنده بود — وزان پس نگه خاکشان آورده بود

بپژمند ایرانیان بی شمار — سلیح سپر داد و در کارزار
گرفتند اسبان با زین زر — برفتند گردان زرین کمر

بیکروز و شب با گجسته منش — گشیدند و رفتند تا مرز جوبش
بس اندر پیاده ببستند راه — سپهدار سالار کرمان سپاه

که امروز ما کینه باز آوریم — سر جنگ جویان بخاک آوریم
چو بر بر پلنگان بیابان چو گوی — نگابوی ایشان نهادند روی

برفت شاهی از ایشان بند — یکی گرم از جگر بر کشید
گرفتند چون عزم دشتی زدشت — بگفت و سپاهش یکبار گشت

همی رفت از آنسان بر آتش جگر — بر تخت کرمان زمین خیره سر
دلش طشت آتش زبان غم بود — خروشان سپاهش بگردار دیو

چنین است فرجام روز نبرد — سری زیر تاج و سری زیر گرد
زمانه بیا بیاید از کین و مهر — چنین است آیین گردان سپهر

سپهر اندانم ترا کام چیست — مرین کینه کوشیدن آرام چیست
تنی زیر و پای چنین اندر است — سراپایش اندر زر و زیور است

تنی دیگر اندر میان خون و خاک — بدانش کس او را نداند که چون
چه جویی چنین جنگ و پیداد و کین — چه سازی بما بر بکینه کمین

چه کرد او که با او تو مهر آوری — چه کرد آنکه با او تو کین گستری
یکی روز و شب رنج و خواری — به همگنان شرمساری گشند

یکی شهریار است و شاهی کند — بزرگی زمه تا بماهی کند
بدانش نداند کسی راز تو — بس ره ده و ساز بر کار تو

هوا آن آید که در کار تو — سخن چون دگر گویم راز تو
کنون باز گردم بکار جهان — بیارایم آیین شاهنشهان

تبلم آورم داستانی دگر — زنوک قلم بر فشانم گهر
بپردازم این دفتر خسروی — ببلک اندر آرم سخن پهلوی

یکی گنج بر گوهر شاهوار — براز بند بند و فنون نگار
نگه در این داستانها [illegible] — بیاموز از این داستانها

که گردون گردان بانجم اگر
داستان در بازآمدن گردان ز نخچیرگاه کرمان با ...
چه بار رنجها کرد خواهد دگر

چو گردان ایران همه شاد کام
... ش داده و خشم کردن شاه به گودرز
برفتند با شاه مسعود نام

گرازان و نازان گردون فراز — از آن دشت نخچیر ور راه
رسیدند نزدیک درگاه شاه — بنظر ظفر شاه ایران سپاه

بر آشفت از آن باد بر دو دیو — بر او ر و پس بزرگان غیو
چنین گفت خسرو بگودرز گو — که هستی تو در هر بدی پیشرو

کمر فهرست ز هوش خالی شد — که با شاه کرمان شدی بر نبرد
تو با خوار مایه سپاهی چنین — گمی ساز نخچیر کرمان زمین

ز نیروان ترسی که چندین جوان — همی نوجوانان روشن روان
جواهر بچنگال شیران بری — کجا باز گویم من این داوری

بگرده شدی با نثار دگیان — که بر خون شاهان ببستی میان
تو مسعود را با گشته بیده — بروی اندر آری چنین کار



روان پدر شهر او راست شاه　　نگهبان ایران و ایران سپاه
اگر نه یکی زنده اندر جهان　　نبودی کیان از کیان و مهان
چه داند کسی کار گودرز و گیو　　که شاه جهان پهلوانان پیر
چو شیری شیانست اندر کنار　　که هم پهلوانست و هم شهریار
چو شیر و پلنگ و نهنگ و چو پیل　　چه کوه گران و چه دریای نیل
ز نوک سنانش نیابد گذر　　بخنجر بسوزد همه خشک و تر
ز نیسان که گفتم یکی اژدهاست　　دلش آشکارا بر از کین ماست
تو او را بسی در جهان دیده　　به هنگام رزمش بسندیده

داستان کردن در پاسخ دادن گودرز مر شاه را

چو سالار دانا دل هوشمند　　بگفت این سخن خوش گودرز [illegible]
چنین گفت گودرز با شهریار　　که ای بر هنر خسرو هوشیار
دلت جاودانی ز غم دور باد　　خرد پیش رای تو مزدور باد
تو سالار مایی و داناتری　　بهر دانش از ما تواناتری
تو خود را نکوبی که کردیم ما　　که زمان شاهان نکردیم ما
چو شهزاده مسعود بیدار بخت　　سپار ز گوهر شاه با تاج و تخت
برادر بود با تو اندر نژاد　　یکی تاجور خسرو پاک زاد
خداوند فرمان فرخ شکوه　　سپهدار سالار ایران گروه
بفرمایدم کی سپهدار من　　سپه کش نژادی و سالار من
کمر بسته پیش نیاکان من　　ز رفتن تو روزی بغداد تن
بیا با من اکنون بنخچیرگاه　　یکایک بر شاه ایران سپاه
چو شهزاده مسعود والا گهر　　سپار ز بدر شاه جمشید فر
بفرمایدم تا کمر بر تن　　به هندم نبستم چه کردم زیان
بزرگا بداد ای خسرو دادگر　　که هر کو بخدمت ببندد کمر
بپاداش آن خواهندی گشاد　　میان بزرگان برومی کند
که وی داست خواری بنیاکان من　　همی بینم اندر چنین انجمن
چه بد خدمتی کردم ای شهریار　　که کردی تو ما را چنین خاکسار
بفرمان شاهان نباشد گناه　　قضای سپهرم بود از پس شاه
چو گودرز فرخ رخ ایستوی　　بگفت این سخنهای با آبروی
بزرگان ایران همه هم سخن　　جوانان و پیران گشته کهن
بگفتند با شاه ایران زمین　　مظفر ظفر خسرو دشمن فکن
که مرد هنر شاه روشن روان　　بفرهنگ پیر و بدولت جوان
بگو گفت گودرز دانا سخن　　که شاها به اندیشه تنها مکن
بزرگان ایران که اکنون که هست　　نبودند هرگز چو خسرو پرست
برادر بود پیش تو تاجور　　درخت تو آیین با زیب و فر
دلاور جوانی بکردار شیر　　سپار ز گوهر پهلوانان دلیر
ز گردن فرازان ایران زمین　　بزرگان دانا دل پاک دین
کمر بستگان نیاکان ما　　کسی چه نه چند زمان او
برادر بود با تو بر تختگاه　　کسی چون سپهدار سزاوار شاه
شهنشاه دانا دل هوشمند　　مظفر ظفر خسرو [illegible]
چو بشنید از میان سخنهای راست　　بدانش اندرون آتش کینه خاست
چنین گفت با انجمن شهریار　　که ای نامداران درگاه بار
بفرمان من رفت باید همه　　کهان و مهان و شبان و رمه

۸۶

سنم خسرو تاج و تخت نگین — سپهدار سالار ایران زمین
که باشد که او خیره ماند لبوی من — بزرگی کند بر سپه انجمن
اگر چه برادر پناه منست — همان کرده باید که راه منست
چو بشنید از نیو سخن شاه نو — جوان خردمند بیدار گو

داستان در باج دادن شاه زاده معز الدین مر
برادر بزرگ را مظفر ملک شاه ایران زمین

سرافراز بیدار و فرخنده کام — مبارز ز گوهر شاه مسعود نام
چنین گفت با شاه کیوان کلاه — خداوند گنج و نگین و سپاه
برادر که چون دو چشمان من — فدای تو باد تن و جان من
مراین تخت و ایوان گوهر نگار — بشاهی بجای بسی روزگار
تو سالار مرزی و زیبای گاه — نگین تو بوسند یکسر سپاه
توی از نیاکان من یادگار — مبادا ز گوهر خسرو روزگار
ولیکن چرا باید ای شهریار — که گر بخشم ز درگاه بار
زمانی سوی باغ و بستان روم — ویا با سواران بمیدان روم
تو همچون پلنگی خروش آوری — دل نامداران بجوش آوری
بزرگان ایران کی خواهند پسند — ز من تا ببینند چنین گزند
نیاید از پیش درگاه من — سوی زیر دستی کشد راه من
پسنده ندارند ازیشان مگر — بزرگان شاهان والا گهر
کجا پیل جنگی درندی کشد — چرا انچنین خوارمندی کشد
از این پس من از رای فرمان خویش — بهر نیک و بد پاسبانان خویش
جهان چونکه دانم کنم کارها — ز دل بگسلانم من این بارها
ز چرخ فلک پی نیارم بکم — میان جهان سرفرازی
من گرز و شمشیر و بازوی خویش — کنم شهریاری به پهلوی خویش
چرا بر دو باید مرا بار تو — چرا در رفت باید بگفتار تو
نه از خسروانی نه داناتری — نه از من بمردی توانا تری
چو سالار نو شاه مسعود نام — بگفت این سخن با برادر تمام
بزرگان ایران پاکیزه هوش — بگفتند چندی سخن با خروش
باندازه مغز بیدار خویش — نشستند هر کس دل از بار خویش
چو شاهان و شیران پاکیزه مغز — بگفتند از ایشان سخنهای نغز

داستان در آمدن شب و پردن رفتن بزرگان از
درگاه شاه و هم پراکنده شدن ایرانیان

فرو شد بکوه اندرون آفتاب — بزرگان ایران همه پر شتاب
برفتند از آن سور بارگاه — دلیران و شیران شاه و سپاه
گرفتند هر کس ره خان خویش — برفتند و بودند مهمان خویش
همه یکسره سر پر آشوب و جنگ — دل از کار شاهان شده تار و تنگ
چو شب شد بکردار آهن گداز — هوا پر شکوه و زمین پر فراز
بزرگان ایران در آن تیره شب — ببستند موی دگش و دو لب
همی این بر آن آن بر این تا بکرد — که شمشیر هندی بر آن جا بگرد
برفتند یکسر سران سپاه — بایوان کی و ز لشکر پناه
فراهم نشستند با یکدگر — بزرگان ایران زرین کمر
چو گردنده چون بهمن سرفراز — زریر دلاور که در رزم شاه
چو سالار داود سالار نام — سوی سرافراز فرخنده کام



گوی لشکری نام لشکرشکن   بگردن فرازی سر انجمن
عرف با همیل دلاور بهم   دو شیر دلاور دو پیل دژم
ز نیرو به نیران گونشان بر زگن   که تا باج گردی بگردار کرگ
فرود و دلیر سپه گرزشاد   ز گودرز یابان گودرز پاک زاد
نشستند با یکدگر مهتران   بزرگان ایران گُنداوران
گمشتند با یکدگر آشکار   سخنهای چون گوهر آبدار
که ای نامداران ایران زمین   بزرگان با دانش پاک دین
به چندید پایان این کارها   که نیکو نباشد دو سالارها
نشاید به مرزی دو خسرو بهم   که از خون شیران شود خاک نم
دو خورشید تابنده با یکدگر   بسوزند گیتی همه خشک و تر
دو شاه دلاور یک تخت عاج   نشاید بر افتد ز ایران خراج
به بر و بوم ایران شود بر خروش   همه روی کشور برآید بجوش
یکی نام شاهی ستایش کند   یکی دیگری را نیایش کند
برادر شود با برادر بکین   نه کشور بماند نه آیین و دین
نه خسرو بماند نه خسرو پرست   وزین بوم و برخاک ماند بدست
بگویید درمان این کار چیست   بگویید با ما که سالار کیست
دگر نه شاید که روزی خروش   برآید برآتش گرد آن جوش
بریزد به بدر خون فرزند خویش   بسی کار سخت اندر آید به پیش
بر و بوم ما پاک ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
شهنشه که او هست یزدان پرست   سر و تخت و تاجش بپاید شکست
نه دین و نه دانش نه فرهنگ و رای   بشمشیر نیز زد چنین کدخدای
کنون کرد باید یکی چاره زود   نه آتش فروزان شود زیر دود
بزرگان ایران همه هم چنین   یکی رای فرخ فکندند بن
که چون هور تابان برآید ز کوه   بزرگان ایران همه هم گروه
دو تیغ برهنه با یک نیام   نشاید کردن فرخنده کام
بنزدیک شاهان ایران روند   بران بر یکی داستان بر زنند
به چندید با تاجداران سخن   چگونه ایدر از داستان کهن
بپاسخ چه گویید با مهتران   وز آن پس چه گویند کنداوران
برین بر نهادند یکسر سخن   که گودرز فرخنده افکند بن
ببستند عهدی چنان استوار   کزین برنگردند هنگام کار
بخوردند سوگندهای درست   که از یکدگر برندارند دست
بپیوندند با یکدگر تا بروز   درایوان گودرز لشکر فروز
چو خورشید تابنده از برج ماه   برآمد بکردار رخشان چراغ

داستان در خروش بزرگان ایرانیان به درگاه شاه
... گفتن بزرگان شاه

سنان برکشید و پاید دلیر   که ناگه برافروزد از پشت زاغ
زمین شد بکردار سیمین سپر   جهان بهشتی شد از روی هور
سپهدار ایرانیان شاه برز   خداوند گوپال و شمشیر و گرز
مغفر ملفر خسرو پاک دین   بیامد بر تخت ایران زمین
کمر بر میان و بسر تاج زر   نشست از بر تختگاه و بدر
بیامد بیامد بر شهریار   نشست از بر تخت گوهر نگار
جوانی بکردار تابنده ماه   بسر بر یکی خسروانی کلاه

122

۹۳

بنام و نشان شاه مسعود نام / خداوند گنج و نگین و حسام
بزرگان ایران بر شه پیش / نشستند هر کس بآیین خویش
چو سهدار و چون بهمن پاک زاد / چو گودرز و بدرای نوذر نژاد
ورا ایوان کشور همه پیش تخت / نشسته سرافراز و بیدار بخت
چو جاماسپ نامآور هوشمند / برزم اندرون رستم دیوبند
گو لشکری نام لشکر گشای / سرافراز بیدار و فرخنده رای
ز زیر و زو و دستان زهم / ز گودرزیان چو سه پیل دژم
عرف چون ملکی براورد هال / سخن گوی دانا بکردار زال
سه جبل و غوری بر تخت شاه / برآورده یال از میان سپاه
بزرگان ایران و گنداوران / کسی کو گراید بگرز گران
بر تخت سالار ایران زمین / کمر بر میان و بکف تیغ کین
سپاهی شبا نگارکان تیغ دار / بگرد در خانه شه بپای
خروشی برآمد بر تخت شاه / همه هم سخن مهتران سپاه
برهنه دو تیغ از در پهلوی / چه گفتند بایک بنام تهی
نهادند نزدیک شاهان خویش / بزرگان ایران پاکیزه کیش
که این هر دو تیغ اندرین یکنام / نزد گرد باید بگویید تمام
چنان چون شکسته نگردد غلاف / میان دو خنجر نخیزد خلاف
بگفتند ازینسان سخنهای تخت / بر شهریاران با تاج و تخت
چو شاهان بیان پاکیزه هوش / شنودند ازینسان سخن با خروش
سر تاج داران از آن خیره شد / جهان بر جهان بینشان تیره شد

چنین لرزه لرزان شد ندان دو شاه / چو دیدند ازینسان خروش سپاه

در پاسخ دادن شهریاران مر ایرانیان

دو خسرو برادر دو شاه جوان / دو سالار بیدار روشن روان
بدان پر زبانش زبان پر خروش / ز خاور چو بر بر بزرگان پر هوش
خروشان یکی پاسخ آراستند / از ایشان کجا پاسخ خواستند
که ای نامداران ایران زمین / بزرگان دانا دل پیش بین
دو تیغ گرانمایه در یک نیام / نگنجد شکسته شود ناکلام
کسی کو گراید بدین روز و شب / به بیهوده گویی گشادست لب
بگفتند ازینسان بکیشی سخن / که امروز با ما فکندید بن
ندانم چه خوانم من این گفتگوی / که گردان ایران پر خاشجوی
چه گویند با ما سخن زین نشان / چرا بر خرد دشمنند چون بیهشان
بگویید با من سخن آشکار / چنان چون بدانیم ما آن کار
سخن پیش نو شی گفتن چه بود / سخن آشکارا بیاید سرود
سما سخن در چنین کارها / میان بزرگان نباشد روا
چو سالار ایرانیان با خرد / ز جای اندر آمد برآورد جوش
مظفر ظفر خسرو پاک مغز / چو بشنید ازینسان سخنهای نغز
چنان چون سزاوار شاهان بود / سخن در خور نیکخواهان بود

دلیران ایران پر خاشخر / نمودشان چو شان آتش گهر

در پاسخ ایرانیان مر پادشاهان

بگفتند با شهریاران پیش / که چه بر ایستی ما ندادیم پیش
نباشد خلاف تو آیین ما / که نه نستانها بود دین ما



ولیکن بباید شنودن سخن / که چون گشت خواهد سر کین
بمرزی دو خسرو نباشد روا / که باران آتش ببارد هوا
دو خورشید تابان نتابد برین / که گیتی بسوزد به پیدا و دمن
دو شاه دلاور بیک زوی تخت / همانا نباشند پیروز بخت
دو شیر ژیان در یکی مرغزار / نخیزد میانشان بجز کارزار
چو اندر میان دو شاه دلیر / سپه بر فزون شد بگرداند شیر
به کشور نماند ز لشکر بجای / نه بابا و شاهی نه باکدخدای
بجایی که تندی نماید سپاه / نه خورشید تابنده ماند نه ماه
پر آشوب گردد جهان سربسر / در آن پس نماند کسی تاج ور
نگه کرد باید بکار جهان / که بر کار پاداش دارد نهان
مبادا که چشم بد روزگار / بپاداش آورد پند آموزگار
چو گردان ایران گروهی فراز / بگفتا ز نیکو گشادند راز

در پاسخ دادن مظفر الدین ملک بن قطب الدین مبارز مر ایشان را و حق برادر خود

باورنگ بر شاه فرهنگجوی / سر از پیش برداشت و بنمود روی
بپاسخ چنین گفت شاه جهان / مظفر ظفر خسرو پهلوان
گرامی نامداران ایران زمین / بزرگان دانا دل پاکدین
سخن هرچه گویند مردان مرد / نخستین سخن بهر اندیشه کرد
باندازه گویند مردان سخن / سخن هرچه گویی تو اندازه کن
بزرگان دانا دل هوشیار / نگویند از میان سخن آشکار
بجایی که چندین دلاور جوان / همه جنگجوی و همه پهلوان
شنودند از میان تندی سخن / که پیران دانا نگفتند بدین
نگوئیم با خود که این گفت و گوی / میان بزرگان آزاده خوی
چه بود دست و ز جام این کار جست / میان مهان جنگ و پیکار جست
ازین در سخن هرکه خواهد سرود / گرانست دانا نباید شنود
چرا با برادر شوم بدگمان / که از خشم یزدان نیابم امان
برادر مگو با برادر بکین / نبندد میان و نسازد کمین
برادر دو چشم برادر بود / برادر ز فرزند بهتر بود
برادر تبر و برادر خوشت / مگر خود همه پیکرش تشت
برادر کجا با برادر بکین / شود هرگز از بهر تاج و نگین
جهان گر پر از تاج و افسر بود / برادر مرا تاج بر سر بود
تن و گنج و جان و کلاه و کمر / بزرگان ایران والا گهر
همه مرز ایران و ایران سپاه / سر تخت و گنج و نگین و کلاه
بپای برادر که جان منست / جهان بین و روشن روان منست
امید دو گیتی و پشت و پناه / بدو دارم اندر جهان تکیه گاه

در پاسخ دادن شاه مظفر الدین مسعود مر برادر بزرگ مظفر ملک

بود شاه بزرگ و دو رهبری / مظفر ظفر خسرو گوهری
بگفت این سخنهای چون آب زر / همه نامداران بزرین کمر
برادرش آن شاه روشن روان / که کهتر نباید بد ای پهلوان
مبارز گهر شاه مسعود نام / جوان خردمند فرخنده کام
چنین گفت با مهتران سپاه / بزرگان ایران دلیران شاه

124 63

۹۴

که ای نامور خسروان جهان | چه در آشکارا چه اندر نهان || که باشد که از بهر تاج و کمر | شود با برادر دلش کینه ور

که باشد که او با برادر سخن | ببند و بیازارد از راه کین || که باشد که از آتش ایزدی | نترسد کند با برادر بدی

ندانم که باشد که اندر جهان | دلش با برادر شود بدگمان || نباشد کسی زیر چرخ بلند | که خواهد همی بر برادر گزند

برادر مرا تاج شاهنشهیست | فرش بر سرم افسر خسرویست || کمر بسته دارم بفرمان شاه | چو شیر ژیان بر در بارگاه

همان به که بسپارم که شاه جهان | نماید بمن آشکار و نهان || سپهر و افسر و گنج و تخت و نگین | روان توان و زمان و زمین

فدای برادر که شاه منست | بجای پدر نیک خواه منست || منم اندر فر شاه ایران زمین | مظفر ظفر جنگ و پاک دین

سراسر افسرم را همان برتر است | درین گفتن اندر بزرگان کام || با شهریاران خویش سپاه | فرشته بسرم ز آسمان برتر است

چو شاه جوانبخت مسعود نام | جوان خسرو مند و فرخنده || برافشاند از میان سخن بیش | برنامداران ایران سپاه

بزرگان ایران بسی نامدار | بگفتند با یکدگر آشکار || که ایران زمین برنتابد دو شاه | دو شه کی ببستند ایران سپاه

سپاه اندر آید بیک ره زجای | بکشور نماند نه کشور خدای || شما هر دو سالار بیدار بخت | سزاوار تاج و سزاوار تخت

دو خورشید تابنده تا بناگه | جهانبان نگه داشت یزدان که || بپوشید هر دو سلاح نبرد | میان دلیران چو مردان مرد

زجای اندر آید درزم آورد | یکی سر بمیدان بزم آورید || هر آنکس که باز آید از رزمگاه | بسر بر فرازد کیانی کلاه

بود شاه ایران زمین سربسر | پرستش کنندش بسان پدر || وگرنه برآریم روزی خروش | همه روی کشور برآید بجوش

نه سرو بماند نه خسرو پرست | پدر خون فرزند ریزد بدست || بگفتند با شهریاران درست | دو خسرو نتابد به مرز و بوم رست

چو گردان گردنکش تیغ دار | بگفتند زینسان سخن آشکار || وزیری که نوشیروان نام او | خردمند و دانا دل و شاه دوست

یکی پیر فرسوده روزگار | جهاندیده و پیر آموزگار || بکردار زال اندر آمد ز جای | سخنگوی و باهوش و فرخنده رای

چنین گفت با انجمن سربسر | که ای نامداران زرین کمر || خداوند کوپال و کوس و درفش | بزرگان ایران زرینه کفش

شما را نگینه ره فرمانبری | کمر بستن و خدمت و چاکری || نبود داشت با شهریاران خروش | کنون سپاهی نگیرید پیش

سر از راه شاهان نشاید گرفت | که بر پادشاهان نشاید شگفت || شما پیش شاهان نگیرید راه | که چون جرأتیست بر پادشاه

چو جا نو بود بند و شهر با | وگر کس مر او را نیاید بکار || فلک پیش درگاه او زرد مهر | منه بر زمین دست باید بمهر

بجایی که جا نو ببند دگر | که برد روانش پیش سالار سر || بگفتند ایرانیان با هش | که ای بخرد پیر خویش



125

سخن هرچه گفتیم و خواهیم گفت — شنودم زگفتار جادو نهفت
بنا شیم راضی مرا این گفتنی — شنودم زگفتار آن نامور

جو دستور دانا سخن باز دید — بزرگان ایران هم آواز دید
زنام خرد بر سپه شاه کرد — زدانا بزرگانش آگاه کرد

جو سالار دانا دل هوشمند — مظفر ظفر شهریار بلند
بدانست پایان آن تیز — که نوک سنانت و شمشیر تیز

برآورد سر شاه ایران زپیش — چنین گفت با جنگیان خویش
که ای نامداران ایران زمین — بیا زند بر پادشاهان کمین

چه روزه یکی جواب آوریم — برین آتش تیز آب آوریم
بگفتند از میان دو گردن — دیگر زال

بگفتند شاید همه مهتران — کسی کو گر آید بکمر زکران
بگفتند از میان بر خاستند — سخنها دگرگونه آراستند

برفتند از آن نامور بارگاه — در مشورت کردن شهریاران با یکدگر
خردشان بزرگان شاه

برفتند هر کس بایوان خویش — سپهبد از آن شاه ایوان خویش
نشستند با یکدگر خسروان — دو شاه خردمند روشن روان

بگفتند با یکدگر پهلوی — سخن هرچه بد شان سپاه خسروی
که امروز گیتی سپه — شدستند با ما همه کینه خواه

چه سازیم و درمان این کار چیست — کنون اندرین کار پیکار چیست
بگفتند از این در پی داستان — چه پیش ایشان یکی داستان

برهمن چنین گفته با شهریار — که تندی و تیزی نیاید بکار
بآهستگی مردم هوشمند — نهادند بر گردن پیل بند

زهر در بگفتند شاهان سخن — سخنهای شاهان چنان شد
که شهزاده مسعود با تاج و تخت — جوان و خردمند و پیروزبخت

گهی سال از آن ازین بارگاه — رود با سواران نخچیرگاه
گهی سیرجان و گهی کوبانان — گهی مرز زرکان و مینکان

گهی شهر تبریز و آیین — گل اندر بیابان با صراحی
همین بوم و بر ما که گفتیم نام — خراجش تو دانی سراسر تمام

چو سالی برآید برین روزگار — ببینیم تا خود چه آید بکار
بزرگان ایران باسکیی — بگیرم عنانشان شاید

بسر بر بینم شان بجز بی لگام — وزان پس فرستیم
بپای تو اکنون چنان سر فراز — که گردان ایران بدینسان

ندادو دشش برگشایی نبود — که دست کرم تیغ شیران
نشستند بر تاج شاهان بزر — که دست کرم تیغ شمشیر

وزین گفتگوهای ایرانیان — نیاری همی دل سود و زیان
بخلعت بپوشی سران — بسر بر نهی خسروانی کلاه

وزان پس چه بینم تا روزگار — دگر بر چه گردانیش روزگار
سفر کرد باید تراه و دو چند — که مردانه سفر گشت خواهد بلند

برین بر نهادند و برخاستند — همین داستان را بدل آراستند
برفتند هر کس به تخت خویش — گشادند هر یک در بخت خویش

نگر تا بباید درین داستان — که گیتی چه گردد است با
بغوغا و برگردش روزگار — که آزاد کار آنکنه خاکسار

126

64

۹۵

هرانکس که افتاده بیند سپهر / نگرداند از کار او روی مهر / همه سفلگان را دهد زور و فر / بغو باد بر چرخ بیدادگر
هرانکس که دارد بگیتی خرد / بچشم وفا در جهان ننگرد / جهان چون گل تازه دانند بهار / که بر کس نماند جهان پایدار
جهان چون وفا با سلیمان نکرد / زخاک سلیمان بر آورد گرد / ازو چشم مهر و وفا داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
ازین بیوفا چند رانم سخن / نپاید بجز پاک یزدان کهن / بکه کن درین نامور داستان / که گیتی چه کرد است با راستان
چو بگذشت ازین داستان روز چند / بباغ و دمن شهر با[illegible] / [illegible] ز ایشان راد پر دشمن / ببازی در آمد سپهر بلند
زکوه اندر آمد بلند آفتاب / شاهزاده [illegible] از [illegible] تخت گاه چهره / [illegible] / سر تاج دارا پدر خوان
جهان شد بکردار زرین طشت / همه سنبل و گل باطراف دشت / سر سال و نوروز دارد بهشت / تو گوئی که گیتی همه لاله گشت
زهر شاخساری گل آمد ببار / جهان شد بکردار باغ بهار / زخارا برآمد گل شنبلید / زهر نوک خاری گلی بر دمید
بزرگان ایران یکسر سپاه / برفتند نزدیک درگاه شاه / برون آمد از پرده زرنگار / مظفر ظفر خسرو روزگار
نشست از بر تخت با تاج زر / برادر نشست انجب تاج ور / بزرگان ایران برفتند پیش / نشستند هر کس بآیین خویش
چنان چون که رسمست و آیین و راه / بس پیش خسرو دلاور سپاه / بگفتند ازان داستانها سخن / بزرگان ایران دانا سخن
بران برنهادند یکسر سپاه / بشاهی برافرازد آنجا کلاه / بیاراید آیین راه پدر / بتخت و نگین و کلاه و کمر
بمرزی رود با درفش و سپاه / که شاهان ایران نمودند راه / که شیر ژیان شاه مسعود نام / مبارز کمر تیغ زرین نیام
زهر مرز رو تا در اصفهان / سپردم بدو جای شاهنشهان / یکی سیرجان و یکی کوبنان / یکی جای نخچیرگه سلطان
ازینان یکی خسرو دلی بهشت / سپردم بمسعود فرخ سرشت / بگفتند ازین در سخنها بسی / گشادند ازین در سخن هر کسی
زجای اندر جهاندار نو / جوان هنرمند بیدار گو / مبارز پدر شاه مسعود نام / بجا بست رفتش خیان بکام
باسب اندر آمد جوان شهریار / برفتند با او صد و سی هزار / پیاده دو سپید زبرنا و پیر / دلاور شهانان نخچیر گیر
بکردار شاهان بافر و نام / بیاراست آیین شاهی تمام / خیان چونکه شاهان والاگهر / بیاراست آرایش [illegible] دگر
همی شد خیابان با درفش و سپاه / تبیره زنان پیل باهان شاه / به بالای زرین بکاوش [illegible] / چنین بت گشاینا [illegible]
بیاری برزین و تیغ و تبر / گشادن نازنین خسرو تاج ور / بجست اندر آمد سوی سیرجان / بگویی چپارا[illegible]
بسر بر یکی تاج شاهی نهاد / بیاراست کشور بشمشیر داد / نشست از بر تخت با تاج زر / هنرمند [illegible] چهار [illegible]



127

همه مهتر و کهتر شیرجان برفتند نزدیک شاه جهان
گرفتند بر شهریار آفرین نهادند سر پیش او بر زمین
کمر برگشادند بر تاج شاه نخواندند او را بجز پادشاه
بر تخت او لشکری بیکران بگردن برآورده گرز گران
بفرمان سالار یزدان پرست کمر بر میان و بکش کرده دست
یکی راه فرخنده بنهاد گرد بداد و دهش کشور آباد کرد
بکردار شاهان با دین و داد یکی تازه آیین فرخ نهاد
بپوشید خلعت سزاوار شاهان فروزان شد از فر او شهر جان
نشست اندر بزم چندی بکش گل افشان و شادان و خندان و کش
گهی سوی نخجیر و گه سوی بزم گهی رود و رامش گهی کوس رزم
بسر برد از ینسان یک ماه تمام بآیین شاهان با فر و نام
زجای اندر آمد جهاندار نو بدل برنهاده بسی کار نو
برون آمد از کشور شیرجان تنش پیر پرورده دولت جوان
سوی کهپایان اندر آورد روی جهاندار نوشیر آزاده خوی
بگرد اندرش لشکری شیرفش دلاور سواران شمشیرکش
همی شد بکردار ابر بهار گل افشان و نوشان و می خوار
همه مرز در زیر فرمان شاه خراج آوریدندش بدیوان شاه
ز هر سو که رفتی همی گنج اوست همه کشور گنج بی رنج اوست
سوی کهپایان بنزد چنابی گهی کرد نخجیر و گه گل فشاند
گهی ساز رزم و گهی ساز می که آواز کوس و که آواز نی
بسر برد از ینسان یکی ماه دگر گر ایرانیانش نیامد خبر
زجای اندر آمد بعزم شکار بگرد اندرش لشکری بیشمار
بیامد سوی دشت نخجیرگاه بنخجیر کردن برآمد پگاه
دلش برشد از گور و نخچیر و گراز گو کوهی شاه کردن فراز
منوچهر از مسعود نام جوان جوانبخت فرخنده کام
باسب اندر آمد چو آذرگشسب سوی مرز نیریز یازید اسب
بیامد سرافراز و فرخنده پی جهانجوی با هوش بیدار و دی
نشست اندر بزم شاهنشهی فروزان از او تابش فرهی
بر و بوم نیریز با حور بهشت بیاراست مسعود فرخ سرشت
گهی سوی نخجیر و گه سوی تخت سرافراز و بیدار و پیروزبخت
بزرگان نیریز و نیریزبان بفرمان خسرو کمر بر میان
بمیدان نیریز گردن فراز بگفتند با شاه ایران راز
که ای تاج و تخت و شاه لشکرشکن میان یلان رستم روزگار
برافراز رونق شاهی کلاه بیارای آرایش تختگاه
که ما هر سر نیکخواه توییم پرستنده تختگاه توییم
بشمشیر و گنج از تو آباد و بر نه پیچیم روی و نتابیم سر
تو شاهی و ما بندگان توییم کمر بر میان پرستگان توییم
نهادند سر پیش خسرو به بزم گزیدند بگردند هنگام رزم
بمیدان و دانا دل هوشمند بفرجام ایشان کار بیچاره شد
چو یکچند بگذشت از ینسان روز کار بر دلش تیره گشت از خداوندگار
نیامد کسی نزد ایرانیان نکردند یادش بجز دو زبان
نه بردند نامش به یک انجمن فرماند از آن شاه لشکرشکن

128

65

۹۶

دبیری خردمند را پیش خواند … داستان در نامه نوشتن شاه مسعود با زردی بخش … بر او بر سخن چون گهر بر فشاند

بسی گوهر اندر لب خامه کرد … در پیش شاه ایرانیان … به پیشش بیاور یکی نامه کرد

که ای تاج ور شاه ایران من … مظفر ظفر خسرو پاک زاد … مظفر بنام و مظفر بکام … مظفر ملک شاه شاهان علام

سپهدار و سالار با تاج و تخت … مظفر بهر کار و پیروز بخت … برادر نکردی بسالیش یاد … عجب دارم از خسرو پاک زاد

بزرگان ایران کسی یاد من … بسالی نکردند در انجمن … کسانی که با ما نمک داشتند … چرا مان فراموش بگذاشتند

چو گردان گردون کشش تیغ دار … بداشتند با من دل شهریار … نداشتند هرگز طلب نام من … به بستی گرایید سرانجام من

تحمل نماند که بستی کشم … ز ایرانیان تن بروستی کشم … کجا من توانم ز ایران نشست … و ز ایران بباید مرا شست دست

برانگیزم از خاک ایران خروش … سپهر روان را بنالم دو گوش … نه کهتر شناسم نه مهتر بشاه … نه کشور بمانم نه تخت و کلاه

بزرگان ایران نه پاک رای … ببرم سرانشان یکایک بجای … چرا من بگفتار ایرانیان … بهر مرز و بومی نه بندم میان

چرا تخت و تاج نیاکان خویش … بر و بوم و آباد و شاهان خویش … نمانم بگفتار دشمن بجای … تو بودی در این ره مرا رهنمای

چو بنوشت از ایشان سخنها و پر … بهم در سرشت آتش و زهر زر … نهاد از بر نامه بر مهر خویش … سواری سرافراز را خواند پیش

بداوش بدو نامه گفت زود … به بر پیش سالار ایران چو دود … بده نامه و با سخن باز جوی … سخن هر چه پرسد بدو باز گوی

بگفتار نیکو نه با بانگ شی … که روشن روانی و فرخنده رای … چو بشنید از ایشان سخن نامه دار … برون آمد از درگه شهریار

همی شد بدرگاه شاه بزرگ … سوار دلاور بکردار گرگ … بیامد بر شاه کیوان کلاه … سپهدار و سالار ایران سپاه

مظفر بنام و مبارز بدر … مبارز شکن شاه جمشید فر … بتخت نیاکان در آمد بپای … جهاندار و بیدار و فرخنده رای

همان با سور نامه بر بر سپهر … نهاد از بر بالش تاج زر … بفرمود و آمد دبیر جوان … جوانی خردمند و روشن روان

منوچ بنام و نژادش بلند … سخن گوی و دانا دل و هوشمند … بده بر بدو دفتر گنج شاه … کلید در گنج و نام سپاه

بفرمان ایشان بدان روزگار … همه یکسره دفتر شهریار … فرو خواند آن نامه تر دکمشاه … سخن پیش شهران ایران سپاه

سخنهای چون آتش و زهر پر … ز سر در فرو خواند پیشش دبیر … بدان نامه اندر بسی گرم و سرد … ز رزم و ز بزم و ز روز نبرد

چو سالار بیدار پیروز گار … بدید اندر آن نامه پایان کار … سرش چون یکی باره کوه گشت … دلش ز برادر برآمد گشت

زبانش بکردار شمشیر تیز … بیاراید از آتش رستخیز … بپاسخ یکی نامه جا بنوس … بر از رنگ و بوی و فسون و زجب

۱۲



برفتند هر کس به خوان خویش / بپروردشان آزوق از خوان خویش
فروشد بکوه اندرون آفتاب / جهان شد بکردار پر عقاب

فروشد بکردار روشن چراغ / که ناگه برو بوشدش پر زاغ
چو از کوه برآمد سر تاج خور / برآراست گیتی چو طاووس بر

برون آمد از کوه چون زرین چراغ / که ناگه برافروز دارشت زاغ
برون آمد از پرده بارگاه / ابوبکر بن سعد زرین کلاه

بباب اندر آمد جهان شهریار / بگرد اندرش از بزرگان هزار
بیامد نیز دیگر مهمان خویش / که قربان مهمان کنم جان خویش

مبارز بدو تیغ زرین نیام / که گوهری شاه مسعود نام
بر شاه شیرازیان بار شد / سخن گوی را باد هم آواز شد

ستودش فراوان بهر تاج و تخت / ابوبکر بن سعد پیروز بخت
که تاج نیاکان و اسطخر فارس / ترا زیبد ای شاه یزدان شناس

سزاوار گیتی سراسر توئی / درست از در تاج و افسر توئی
چو تو شهریاری ز مادر نزاد / ز جمشید و فریدون و تا کیقباد

چو بشنید از ایشان سخنهای نغز / ابوبکر بن سعد پاکیزه مغز
بفرمود تا رود و می خواستند / یکی بزم شاهی بیاراستند

بزرگان شیراز دانا و راد / کسی کو گراید بگرز گران
بمی دست بردند شاهان / بخوردند می با بزرگان راد

همه نوجوانان ز خنده چو گل / بمی دست بردند و خوردند مل
گل و سنبل اندر میان گوان / دل خسروان شاد و روشن روان

ز مرد گشادند شاهان سخن / بگفتند چندی ز روز کهن
ابوبکر بن سعد نیکی شناس / سر تاج داران اسطخر فارس

چنین گفت با نوجوان شهریار / که ای از مبارز مرا یادگار
من آن نیکویها که دیده‌ام / ز شاهان پیشینه نشنیده‌ام

هنر در پدر بود دست سالها / پسندیده دیدم ز تو حالها
همه مردمی دیدم از شهریار / فر هوشیاری و دل هوشیار

چو او شهریاری بد اندر جهان / نه پرورد شاهی به بستان
چو بشنید از داد این سخن شاد کام / مبارز که بد شاه مسعود نام

برآورد و روی و زبان برگشاد / بخت از پدر بر لب آورد یاد
که او با تو بودی همه روز و شب / بگفتار نیکو گشادی دو لب

بسی یاز گفتی ز تو در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
که همچون تو شاهی ز مادر نزاد / بفر و بزرگی و شاهی و داد

ترا زیبد این تاج و تخت و نگین / بزرگی و شاهی و آیین و دین
بگفتند از ایشان سخنها بسی / چنان چون بد اندر خور هر کسی

برآورد می با یلان دست زور / سر تاج داران برآورد شور
فرو رفت خورشید تابان بکوه / سران بد سر از جام می شد ستوه

اتابک برون آمد از بزمگاه / سرافراز و شادان دل و نیکخواه
شه تاج ور خسرو تاج بخش / نشست از بر گوه زرین رخش

بگرد اندرش لشکری پر ز فش / بزرگان شیراز همه گرد پیش
پراگنده هر کس بایوان خویش / ببودند تا روز مهمان خویش

گرفتند هر کس یکی کام دل / چنان چون که بد شان دلارام دل
ز هر در بپایان رسید این سخن / سخنهای نیکو نگردد کهن



132

67

٩١

که گرد گردون گردان سپهر   در آرایش گردون اتابک بارس   میدان را باشاه مهر   چو بازیچه‌ای پار زد اندر بمهر

چو خورشید رخشان بیامد بکوه   بر شاه شتابنده   و بر رفتن بمیدان در دکوه   بپا راست گیتی بفر و شکوه

جهان شد بکردار بشکفته گل   بهر جا که روی بکشوده گل   همه کوه پر لاله و ارغوان   دل پیر گیتی شده نوجوان

ز خارا بر آمد گل و شنبلید   ز هر نوک خاری گلی بر دمید   بر و بوم گیتی تو گویی گلست   جهان سر بسر لاله و سنبلست

سر شهریاران شهزادگان   سپهدار و سالار آزادگان   جوان خسرو مند فرخنده کام   مبارز گهر شاه مسعود نام

برخش اندر آمد سیاوش منش   کو گوهری شاه شمشیرکش   که و اندرش لشکری چیره دست   دلاور شبانان چون پیل مست

بیامد بدرگاه سالار تخت   ابوبکر بن سعد پیروز بخت   همه او نخ هدا از پرده بارگاه   ببر بر یکی خسروانی کلاه

چو مسعود شیراوژن شهریار   بدیدار آن شهره تاج گوهر نگار   فرو کرد پشت و زمین بوسه داد   بر آورد روی زبان برگشاد

ستایش گرفتش بر آن تاج و تخت   جوان هنرمند بیدار بخت   چنین گفت با شاه روشن روان   مبارز گهر خسرو پهلوان

که ای شاه شاهان دین و داد   ابوبکر بن سعد زنگی نژاد   خداوند کین و نگین و سپاه   خداوند شمشیر و تخت و کلاه

خداوند فرمان و فر و شکوه   کمندت کمر بر میان بند کوه   فلک زیر نوک سنانت پست   ملک پیش تخت تو خسرو پرست

چو تو شهریاری بگیتی سپهر   نپرورد شاها بایستان بمهر   سر افسر و تاج گوهر نگار   نگه دار بادت جهان کردگار

چو سالار سپه این سخنهای خویش   شنود از لب شاه شمشیرکش   بسوی وشس فرمان میان جهان   چنان چون ستایند شاهنشهان

بگفتند با یکدگر خسروان   سخن شاد و خندان و روشن روان   چنان تا زمانی بمیدان رویم   خرامان سوی گوی و چوگان

برفتند شاهان هم اندر زمان   سوی گوی و چوگان و تیر و کمان   بمیدان شیراز شیران هزار   شدند انجمن چون صف کارزار

بمیدان بکند گوی بزرگ   دو ده چه سوار دلاور چو گرگ   ز یکسو سپهدار اقطار فارس   ابوبکر بن سعد یزدان شناس

ز سوی دگر شهریاری جوان   که هم شهریارست و هم پهلوان   مبارز گهر شاه مسعود نام   برزم اندرون مرد میدان

ز جای اندر آمد بچوگان بخت   بزد بر میان گوی مردان درست   بر انگیخت گوی از میان سترگ   چنان چون که شد نامه تیار بترگ

یکی گوی دیگر فکندند باز   بزرگان شیراز گردن فراز   بچوگان گرفتند گوی بخت   بیامد یکی نوجوان درست

بزد گوی گوینی و راست گوی   کس از شاه میدان نبرد است گوی   چو سالار شیراز پایان کرد   بدیدار چنان جوان دست برد

بفرمود دیگر یک بمیدان شدند   سر افراز با گوی و چوگان شدند   به پیر هنر شهریار جهان   مبارز گهر خسرو پهلوان

٩١

بپیش آمدش پهلوانی بزرگ
فرنگست نام و فرنگش نژاد
یکی گوی آهن بمیدان فکند
زجای اندر آمد گو شهریار
بدریای چین اندر افتاد گوی
بپیش آمدش نامداری دگر
گو ناموردیلم بد نژاد
چو گوی دلاور میان دو شیر
زجای اندر آمد یکی نره شیر
نبد همسرش کس بدوران و گاز
سپهدار شیراز پایان چون بدید
بفرمود تا از نامداران گرد
فرستادشان پیش شاه جوان
بمیدان فکندند گوی گران
یکیسو دو گرد و از دو مهتری
چو دیوی که گم کرده باشند گروه
تبازید چوگان و گوی اندر شتاب
بایوان کیوان فرستاد گوی
بر و آفرین خدا خواندند
اتابک بفرمود و هم در زمان
که دو پیر چو بگردند در

داستان در گوی زدن فرنگ جهان پهلوان با
اتابک پارس و پادشاه زاده

سکاری میان دو چوگان فکند — گهی این از آن آن از این برد گوی
مبارز گهر خسرو نامدار — برافشاند چوگان ناماورش

گوی زدن دیلم شاه دیلم که لشکرکش اتابک
پارس با شاهزاده شبانکاره

بگفتار شیکو زبان برگشاد — فکندند گوی میان دو مرد
دو ببر بر پلنگ اژدهای دلیر — نظاره بر ایشان سپهدار فارس
مبارز گهر تخته اردشیر — تبازید چوگان و گوی از میان

گوی زدن شاهزاده مسعود با سه گرد از گردان
فارس بفرمان اتابک ابو بکر بن سعد

سه گرد سرافراز با دولت برد — گزیدند از آن لشکر نامدار
مبارز گهر خسرو پهلوان — دلاور جوانان چون پیل مست
بکردار دیوان مازندران — چپ و راست میدان بچوگان و گوی
جوانان ناماور کوه سر — یکیسو یکی نوجوان شهریار
زجای اندر آمد چنان با شکوه — گهی گوی از این و گهی گوی از آن
گرفت و با بر اندر آمد شتاب — چنان گوی آهن بزد بر سپهر
زمیدان شیراز مقتاد گوی — چو شیران شیراز و شاه بزرگ

تیر انداختن عرب اتابک و گردان پارس
با شاهزاده مسعود و کاوه دهوی

زرافشان که سالار اتابک بود — برفتند گردان بمیدان تیر

دلاور سواری سرافراز گرد
بگفتار شیکو زبان برگشاد
دو گرد سرافراز با آب روی
بگوی اندر آمد بتندی بهر
بسی نامداران نظاره بدند
ز گردن فرازان سواری بتر
دو سام نریمان رو بر نبرد
به پیش اندرش لشکری بیکران
هیرواز بر شیر شیراز دان
برزم و به بزم و به گوی و شکار
که از شاه ایران چه آمد پدید
سه گرد گرانمایه کامکار
برفتند با گوی و چوگان بدست
گرفتند گردان ره خاشجوی
مبارز گهر صفدر روزگار
چو برگ از درختان بباد خزان
که کیوان ببوسید دستش بمهر
بدیدند از ایشان چنین دستبرد
همه نام رستم همی راندند
به پیش آوریدند تیر و کمان
جوانان چو پیل افکن شیرگیر



134

68

گرفتند تیر و کمانهای سخت — سواران بهمرد ز فیروز بخت
نخست اندر آمد سپهبد بجای — به انگشت شهزنگه چون همای
بیامد بزدان کدو را نخست — کدو مش از ایشان بشکستش درست
ستایش گرفتند گردان بدین — ابوبکر بن سعد یزدان پناه
بر شاه شیراز یابان بنو — کانش بجفت چون یکی باره نو
میان سواران بر انگشت گرد — ز یزدان نیکی دهش یاد کرد
بیامد بکردار باد دمان — برآورده یال و گشاده کمان
کدو را بانگه گرد بکشاد دست — بزد بر کدو هیبت سعد چندی
یکی تیر و بگذردش در زمان — نهاده یکی دیگر اندر میان
بزد بر کدو هر سه تیر خدنگ — نظاره بر او چند جنگی بانگ
ستایش گرفتند مر شاه نو — کانش ستودند چون ماه نو
کدو با انگشت آمدش زان سوار — سوار جهان رستم روزگار
سه دیگر ز جای اندر آمد بکف — بکردار ناپارو دید پلنگ
بیامد کدو را نگه کرد شاد — کمان کیانی ز بر کرد شاد
یکی چوب چینی بزد بر دال — بزد بر کدو ترک فرخنده فال
یکی دیگر انگشتش ز جای — بزد بر کدو کرد فرخنده رای
زباره برآمد نه شیر ژیان — چنان چون برآمد غضنفر از میان
ز جای اندر آمد یکی پیل مست — دو چوب خدنگ و کمانی بدست
گوگومری کرد و بیم گهر — بیامد گشاده کمان در کمر
به تندی کدو را نگه کرد باز — بزد بر کدو کرد با خاک راست
بچوگان نی خنگ دیگر در کمان — نهاد آنچه لاور بهیم اندر زمان
کاندرا خم آورد و شاهیم آزد تا — چنان چون خم دش ز خم حج
بزد بر سر چوب و شکست خرد — کدو با ... دماند از آن دستبرد
نظاره بر او شاه و گردان راه — اتابک سپهدار ایران پناه
همه از این نشان نامداران ببینی — بگشتند از میان کدو تیر کین

در نیزه با زدن و حلقه برچیدن از میدان و
فرهنگ و شاهزاده بفرمان اتابک

چو آمد ببهر کار چوگان و ... — زمین داستانی دگر باد گیر
سپهدار سالار با تاج و تخت — ابوبکر بن سعد پیروز بخت
بفرمود میدان بیاراستند — دو دم نیزه دیگر بخواستند
گرفتند گردان ... نیزهها — ربودند چندی درم ریزها
نخست اندر آمد بمیدان فرهنگ — برآورده یال و میان بسته تنگ
بچنگش یکی نیزه آهن گذار — که بودی بمیدانش اسفندیار
ز جای اندر آمد بر انگشت آب — بیامد بکردار آذرگشسب
بیازید و نیزه بیازید دست — دو دم نیزه بربود چندی درست
چو سالار ایران شاه بزد — مبارزشکن شیر با تیغ و گرد
گوگومری کرد مسعود نام — که در جنگ رفتی بکردار رام
بدید از فرهنگ چنان دستبرد — ز جای اندر آمد بیک شاه گرد
برآمد شب آتشی بادپا — بدستش یکی نیزه آبدار
ز جای اندر آمد بیامد دژم — بیک نیزه بربود هفتاد درم
بماندند ز نیزه داران شگفت — که هفتاد درم کس بنیزه گرفت
تنگ حلقه چندی بدو داد نام — که آن دو درم نیزه خوانند نام



چنان دید خیده‌ی دگر نیز هست — نبیره بسی هست با بار جست
بسی لعبها در سواری نمود — چنان چون اتابک مراورا ستود

ستوده نهاد و بانام بلند — بزرگان دانا دل هوشمند
هنر نام نیکو پدید آورد — هنر بندها را کلید آورد

هنر بند در بند بگشایدت — هنر در همه گیتی بکار آیدت
هنر هر چه بهتر بکار آورد — درخت بلندیت بار آورد

هنر ملکت آن ز ناهنان — نهفته ندارد کس اندر جهان
بپیچد مردان هنرهای مرد — بکیوان رساند هنرهای مرد

گهر بهتر اندر جهان یا هنر — هنر بهتر از گوهر و زور و زر
گهر با هنر گر کند همبری — گهر پایه و تاج شاهنشهی

نکوهر هنر جست با بخت — گهر بی هنر خود نباشد درست
گهر پایه تاج داران بود — هنر پایه شهریاران بود

گهر بی هنر آب و خاکست باد — هنر پایه و گوهر پاک زاد
گهر گر بود با هنر در سرشت — همه روی گیتی شود زو بهشت

کسی کو بدانش گراینده نیست — بر دو کار دولت فزاینده نیست
هنر با گهر هست در شهریار — گهر با هنر شد چنین تاجدار

چو شهزاده مسعود مسعود بخت — خداوند تاج و خداوند تخت

داستان در بازگشتن اتابک با شاهزاده از صید و خوردن می و گفتگوی شاهان

چو مامات خود انجام بلند — بچوگان و گوی و کمان و کمند

بفرمود سالار گردن فراز — ابو بکر حیدر دل پاک راز
خداوند ایران چه پیروزگر — اتابک شهنشاه والا گهر

که تا بازگردند یکسر بشاه — گل افشان و شادان بیوان شاه
می و رود و رامشگران خواستند — یکی بزم شاهی بیاراستند

می اندر میان گل اندر کنار — بزرگان کشور همه سیکسار
بفرمود سالار سخن بر نهاد — ابو بکر بن سعد زنگی نژاد

یکی نو چراغ با شاه نو — بیفگند سالار بیدار گو
که ای نو جوان شهریار بلند — خداوند گوپال و تیغ و کمند

همت شهریاری همت خسروی — همت زور پیل و تن پهلوی
اگر کم بود بادت نیت بکوه — نگاکت اندر آید ز تاب شکوه

تو هم شهریاری هم پهلوان — هشیوار و بیدار و روشن روان
جوانان دانای دانش پذیر — بگه کرد با جمله گفتار پیر

اکنون بشنو از من یکی داستان — که گوشم شنید از لب راستان
اگر چند پیران بگیرد جوان — شود پیر اندوه و تیره روان

ترا گویم ای پند آموزگار — بجنگ اندر آید ترا روزگار
تو فرزندی و نور چشمان من — فدای تو بادا تن و جان من

همه گنج و گنج و ملک و سپاه — ندارم دریغ از بر تختگاه
هم امیدم بشادی بهر روزگار — همه روزگارت بشادی گذار

نباشیم با همه گردش آسمان — چو نشینم تا بر چه گردد زمان
تو تخت نیاکان و تاج پدر — بزرگان ایران زرین کمر

کلید در گنج و ملک و سپاه — بسپردی و آنرا نگر دی نگاه
برادر کنون تاج داری کند — بمرز اندرون شهریاری کند

136

69

سر رشتهٔ خویش گم کرد نیست | بجیب اندرون مار پرورد نیست
درختی که تلخست ویرا سرشت | گرش در نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب | بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد

بمهر رضا طفل گل بس نن | ویا آب دریا شود چون گلاب
[illegible] | گهر باشدش بیخ و بارش گبت

ویا خاک از مشک و عنبر نهی
نی انگبین به از خاک زر | گلاب از گل آید نه از شاخ تلخ

سر انجام گوهر بکار آورد | همان گوهر خویش بار آورد
چو در آتش اندازیش عود خام | کند راز خویش آشکارا تمام

ز بد اصل چشم نکویی مدار | که بد اصل چشم نکویی مدار
ز بد اصل چشم نکویی مدار | که بد اصل هرگز نیاید بکار

نکویی که بر جان ناکس کنی | جل گاو باشد که اطلس کنی
از بهر اقوالغیاث نوجهان | که هنگام سختی بکار آیدت

بسیار نسوانه ابس گوهرت | که به هیچ روزی نیاید بکار
چو دشمن بگیتی بچنگ آیدت | ز کشتن مبادا که ننگ آیدت

ز گیتی نیابند مرا نام | شود اژدهایی که هر ار دبار
چنین اژدهایی مدوران دهر | بپرورد گیتی به تبان زهر

تو برور دلیش دگر پیان خویش | سپردی بدو پیمان جان خویش
بجایی که بد کرد باید ترا | چو نیکی کنی هم نشاید ترا

کنون کرد باید مرا در تبا | که شد کینه در بابر کان
گل اندر گل شوره هرگز بکار | که از شوره گل گل نیاید بکار

ندانی که چون پرورانی پلنگ | بدرد سرت را بشمشیر جنگ
اتابک چو بشنید گفتار سخت | بپیچید بر خویشتن چون درخت

دلش چون یکی کوه آتش بجای | برآمد بران اهرمن رهنمای
بفرمود و آمد فرنگ دلیر | یکی ترک جنگی بکردار شیر

سپهدار لشکر سپاهی بتور | همه جنگجوی و همه پر غرور
بفرمود و مسعود را زین بند | کشانش بیکدند چون گوسفند

سر و دست و بازوش بخیر و غل | شده زعفران آن دو رخسار گل
تن از ترس خنجر بکردار بید | دل از جان شیرین شده ناامید

چو سالار اتابک مراو دید | بزد دست و تیغ از میان بر کشید
گرفتش سر و موی و افکند پست | گرفتند گردان بیازو دست

گشاها بفرمای تا سر کشش | ببریم ازین یال کند آوریش
اتابک بدو گفت کی بد گهر | سزاوار بندی و غل و کمند

شبانرا دهی چون تو شیفته پش | فدای تو گردم دل و جان خویش
شبای رسانیدمت لاجرم | بدان نهادی گوهر بی سهم

چرا تا ز بد گوهر اندر جهان | کسی چشم نیکی بدارد ازان
بگو گفت فردوسی پاک مغز | بشه نامه اندر سخنهای نغز

درخت بلا را بباید برید | مبادا گز و گوهر آید پدید
چو مسعود ازو این سخنها شنید | یکی باد گرم از جگر بر کشید

سیه شد بروی و روی روز سپید | تن پهلوانش ز جان ناامید
برآورد و روی زبان بر گشاد | که ای مغز شاه با دین و داد



ترا برگزیدم من از تیره بخت   که گنج از تو ماند و بزم و تاج و تخت
نباشد بد و ایمنی زو دلان   تو بر تخت شاهی نشین زیر تاج
مکش یک تنه هم که گیهان خدای   مکافات خواهد بهر بد سرای
چو با ناز پروردیم تا کنون   کنونم چرا دیبت تازی کنون
بگفتار دشمن تو با دوست کین   مجوی و بترس از جهان آفرین
بمیدان بروم تا کشته شدم   مرا از تیغ شیران نه دارم دریغ
چرا پروریدی مرا تا کنون   کنونم بریزی تو بر خاک خون
چو سال زتند این سخنها شنود   دل تاجدارش برآورد دود
بگفتا جدا گیم هم اکنون سرش   چرا تا فرستم بر مادرش
ز پای اندر آورد و انگند خوار   چو شد [illegible] بر لب جوی بار
گرفت آن بد [illegible] ابا پای او   بفرزند هشتی بر طشت روی
که گردانید آن به بیدادی است   غم و رنج و شادی درین گیتی است
زرنگ قدم [illegible] دوست   بنزیدی سر از گوش تا گو بس است
بکردار مرغی که بیجان شود   بلرزد زبانی و پیچان شود
چو تنگ اندر آید ترا روزگار   دلیری و شیری نباید بکار
چنین است آیین گردان سپهر   که بر کینه دارد دو پستان مهر
امید وفا بر زمانه گرد   که از خاک او بر نیاورد گرد
الا بخشم دشمنگری

کنون سر بپاید بشمشیر داد   که از شهریاران چنین [illegible]
به بیدادی از داد یزدان بترس   ز خون من آن روز میدان بترس
گزیدار بودم بدرگاه شاه   چرا گشت خوای مرا بیگناه
مکن هرچه یزدان ندارد روا   که بر هر کس مردان نگیرد هوا
بفرمای تا با هزاران سوار   دلیر صف شیر از دو تیغ دار
بچنبد گردان هنرهای من   برزم اندرون بخشش و رای من
هر آنکس که گشت از جهان ناامید   نه اندیشه از شیر و دیو سپید
بفرمود و آمد بپیشش زرنگ   یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بیامد زرنگ جهان پهلوان   گرفتش سر و موی شاه جوان
دل از جان شیرین شده ناامید   [illegible]
بنالید و دادار دارنده را   [illegible]
سرش کش بخون دل آلوده گشت   ز هر گونه [illegible] آلوده
بنالید خود را بخاک اندرون   تن شاهوارش برآلود خون
جوا ز تن برآمد روانش [illegible]   ببارید باران خونی ز میغ
هنر عیب گردد چو برگشت بخت   هنر با قضا بر نیاید بزور
وفا در دل ما درد و هرست   بجز شیر پستان او زهر نیست

چو سال آمد این قصه ... سخن تا شنود
منم عاجز [illegible]



138

70

تو گویی که من تا بماچین و چین / روم پیش سالار توران زمین || کمر بر میان بندم آن جایگاه / بفرمان سالار توران سپاه

کنم خدمت شاه تورانیان / بر شاه توران ببندم میان || چرا خود نیاید ترا تنگ این / که گویی که کنم خدمت شاه چین

ز شاهان ایران و ایرانیان / که بستست هرگز بتوران میان || چو بشنید از ایشان سخنهای نغز / جوان چنو شد و شد پاکیزه مغز

بپاسخ چنین گفت با شاه پیر / جوان هنرمند دانش پذیر || که ای شاه دانا دل پاک هوش / خداوند فرمان و فر و سروش

ابوبکر بن سعد زنگی گهر / همت شهریاری همت زیب و فر || ندانم که باشد که این تیر مرز / شود با برادر کیان کینه ورز

نشاید که من با برادر بخون / ز بر برکشم خنجر آبگون || مرا با برادر سر جنگ نیست / جهان بر جهانبین من تنگ نیست

تا هم کجایی که مردان مرد / بدانند قدرم بروز نبرد || بچندید مردان سخنهای من / که خود بر زند از دهان جای من

ندیدی که فرزند کاووس شاه / بیامدش با هوش با دستگاه || جو ایران زمین شد برد تا رکنگ / برد بر بدر رای پیکار جنگ

همی شد بدرگاه افراسیاب / دلش پر ز درد و دو چشمش پر آب || بدرگاه سالار توران سپاه / کمر بر میان بسته شد پیش شاه

سرا پایه مهتری بر فزود / در گنج شاهی برو برگشود || ببر بر نهادش شاهی کلاه / بفرمان او گرد و گیهان سپاه

بدو داد دختر که بد گوهرش / کلید در گنج نامآورش || خدای جهان را جهان کشای / بلندی و پستی هم او رهنمای

بنعمت نیابد کسی کام خویش / بکوشش توان یافت آرام خویش || دگر کام خواهی بهر دو سرای / بمردی و جهد و بکوشش گرای

نگهبان گنج از چه رو اژدهاست / چرا اژدها بر سر گنجهاست || که گر گنج خواهی برنج اندرست / دگر هرچه گویی اندر خورست

کسی رایگانی نبردست گنج / اگر گنج خواهی ز سختی مرنج || که بودست هرگز که بی رنج گنج / بچنگ آمدستش بدست

تن آسانی از کوشش آید پدید || در پاسخ فرمودن اتابک مرخون شاهزاده || که بی رنج هرگز بگنجی رسید

چو بشنید از ایشان سخن شاه پیر / سخنهای با دانش دلپذیر || بپاسخ چنین گفت با نوجوان / که ای شاه بشنیدم ای پهلوان

اگر بر شمارم هنرهای تو / بمردی ببوسد فلک پای تو || ولیکن جوانان نادیده سال / نگه کرد باید بگفت زنان

چو بد بر کسی آید از روزگار / تو یاد آور از پند آموزگار || نگه کن که گرسیوز از کین و درد / چه بد با سیاوش کاووس کرد

برو بر کمین کرد هنگام خواب / بدادش بشمشیر افراسیاب || کجا شاه ایران و توران بهم / ببازند شاهان بهر بیش و کم

چو اژدها بر سر گنجهاست / که گنج جهان در کف اژدهاست || جوانا جهان نو عروسی خوشست / ولیکن کنارش پر از آتش است

ز تورانیان پس کجا بد وفا / گزایشان نباید وفا جز جفا || تو امید پیدا و سپندارش / بهر نیک و بد آن تو سازدش



139

گر ایدر شبی نباشد شگفت / نخست از من اجازت باید گرفت
ندیدی که چون از پدر تافت خشم / بدیدم ندیدم یکی خواب خشم

برفتم ز کشمیر [illegible] / [illegible] تاج [illegible]
به پیش جهانبان [illegible] / [illegible]

بسی کار پیش آمدم [illegible] / من از داد شاهی پسندیده‌ام
بخندان بزرگی و شاهی [illegible] / که آن را بهایی توانم [illegible]

اگر من کمر پیش [illegible] / بخدمت چو خم ایدم آب روی
یکی از هزاران بزرگی دواد / که دارم من از شاه [illegible]

کجا من یکی نان بکار آورم / دگر خود فلک زیر پای آورم
بود گر در بخشش کردگار / نخواهم یکی عذر [illegible]

تو ایدر [illegible] / که گیتی بکام تو گردد زمان
شاه و سپهدار هر کس که هست / سرانجام شوند [illegible]

[illegible] / که هستی سزاوار تاج و سپهر
میان پلنگان میان [illegible] / که همچون تیغ فرزند [illegible]

چو فرزند شد چون [illegible] / چو زنده بماند بسی روزگار
بهشتی بود آن گرامی پسر / گران شاد باشد روان

چو فرزند دیدی [illegible] / هر آنکه باید یکی جای خویش
بشادی می امروز باید چشید / که داند که فردا چه آید پدید

[illegible] / ز گفتار سالار سپهدار گو
چنین گفت با شاه [illegible] / ابوبکر بن سعد [illegible] شناس

که تا تاج خسرو پاک زاد / خداوند دین و خداوند داد
کمر بسته دارم بفرمان تو / نه پیچم سر از رای و فرمان تو

[illegible] / اگر جان ستانی دگر جان دهی
یکی کمترین بنده [illegible] منم / پرستنده و تختگاه منم

تو [illegible] شهریاری [illegible] / منم کمترین خاک این بارگاه
خداوند و مخدوم و شاهم توی / بجای پدر پشت [illegible]

گرم جان ستانی شوم جان سپار / وگر بنده خوانی شوم شهریار
چو سالار اتابک سپهدار [illegible] / خداوند گوپال و تاج و سریر

ابوبکر بن سعد زنگی [illegible] / شنود این سخنها ز گفتار نغز
ز شهرا [illegible] / مبارز نگهر خسرو پهلوان

بنیکان کشور [illegible] / همه نوجوانان [illegible]
بکش گرد [illegible] / رخ از [illegible]

سپهدار اتابک [illegible] / که راه بزرگی نباید نهفت
بیاورد یکی خلعت خسروی / سلیح نبرد [illegible] پهلوی

[illegible] / که از گنج من کس ندیده است [illegible]
بیاورد [illegible] / یکی گنج بر گوهر آراسته

یکی تاج شاهی بگوهر نگار / یکی تخت زر [illegible]
درفشی درخشنده چون آفتاب / که بود است [illegible]

دو زرینه کفش از در [illegible] / سلیحی تمام از [illegible]
یکی طشت بر گوهر شاهوار / غلام و کنیزک [illegible]

صد اسب گرانمایه با زین [illegible] / صد اشتر همه زیر [illegible]
بخلعت ز گنج [illegible] / نهادند پیش سپهدار [illegible]

۱۴۱

۸۱

کسی کو بمردی دلاور بود   سرش درخور تاج و افسر بود
مبارز که بد شاه مسعود نام   جوان جوانبخت فرخنده کام
بسالار اتابک ستایش گرفت   چنان چون تمامی ندارد شگفت
دگر خلعت پهلوان جهان   فرنگ دلاور یل پهلوان
بپروند پیشش یکی خود زر   زره دامنش را بچندین گهر
یکی تیغ چون آب آتش فشان   گرز و در جنگ کوه وارد نشان
یکی پیکر درفشی بنفش   زره جامه با دو زرینه کفش
کمند و کمان و نشان سپهر   عمودی گران گرزه گاو چهر
دو جام بلورین ز بهر خدنگ   بر آن نامور گوهر شاهوار
غلام دگر ترک بسی ماه روی   همه گلعذار و همه مشک موی
بخلعت بپروند پیشش فرنگ   کو گوهری ترک فیروز جنگ
بپای اندر آمد بر شهریار   ستودش سر و تاج گوهرنگار
ابوبکر بن سعد یزدان پرست   که چشمش مبیناد روی شکست
بفرمود و خلعت بپروند پیش   بر نامداران شیران خویش
نخستین برکرد دیلم کهر   بپروند پیشش یکی خود زر
دو زرینه کفش از در مهتری   یکی خود زر دامنش گوهری
سلیحی تمام از بر شهریار   همه دامنش را بگوهر نگار
درفشی کیانی سر اندر سپهر   فروزان از و افسر ماه و مهر
یکی کابلی خنجر آب دار   که بر سنگ و سندان بودی گذار
دو جام بلورین بر از مشک ناب   کز آنسان ندیداست افراسیاب
یکی نامور خسروانی نگین   که بد یادگاری ز فغفور چین
ببخشش ز گنج جهاندار شاه   ابوبکر بن سعد کیوان کلاه
نهادند نزدیک دیلم گهر   سپهدار با سالار باز پر
فرازنده کاویانی درفش   فروزنده تیغ زرینه کفش
بپای اندر آمد په دیلمان   به کشش کهر کرد و روشن روان
ستایش کنان بر جهان کدخدای   کمر بر میان بسته پیشش بپای
ستودش فراوان بر دیش نماز   نشست از بر خسرو پاکزاد
دو برازنده پهلوان دلیر   که خوانندشان پیک برزان دلیر
براو بد ندان و جنگی پلنگ   بگو مرز گردان پیروز جنگ
ببخشیدشان خلعت خسروی   سلیح گران از ره پهلوی
هم از این نشان تا بسی صد سوار   بپوشیدشان خلعت رنگ رنگ
همه نامداران و گردنکشان   چنان چون که بایستشان روی دشمنان
سپهدار و سالار رکیه سپاه   بپوشیدشان درخور با نگار
بزرگان همه پاک برخاستند   سخن هرچه خوشتر بیاراستند
گرفتند بر شهریار آفرین   که ای نازش تاج و تخت کین
ابوبکر بن سعد کشورگشای   شهنشاه شاهان فرخنده رای
گشاینده هفت کشور بتیغ   نماینده آتش از آب تیغ
فرازنده تاج شاهنشهی   فروزنده تخت شاهنشهی
بزرگی و شاهی و نام بلند   تن پهلوان و دل هوشمند
ترا زیبد ای شاه یزدان پرست   که چشمت مبیناد روی شکست
دل و دست شاهی ترا درخور است   که دست تو زد دست فلک برتر است
سپهر و ستاره سپاه تو اند   پرستنده تختگاه تو اند



۱۶۱

بگردد سپاه تو گرد سپهر / سپهر سازدت هم زمان روی مهر
همت رزم و بزم همت مهر و کین / همه گنج و مهر همت داد و دین
جهان تا جهان باشد اندر جهان / بکام تو بادا آشکار و نهان
بگفتند از ایشان سخن دلگشای / بزرگان شیراز فرخنده رای
نشستند هر کس بجای نشست / نهادند جام بلورین بدست
بخوردند می شاد و روشن روان / رخ از رنگ می چون گل ارغوان
می اندر میان گل اندر کنار / میان گل اندر جهان شهریار
سرائیده چون بلبل اندر چمن / غزلخوان و شادان بر انجمن
ببخشش اتابک ببی خاسته / برامش گران دیگر آراسته
بخندان بدم داده دینار و چیز / که هرگز کس آن را توان گفت نیز
بخور مود و حلوا گران خوان شاه / چو بردند چندان ز بزمگاه
که هر یک ز خورش شد از خوان بزم / ستاره نه دیدست از آن سان بزم
بخوردند گردنکشان خوان شاه / برفتند مستان از ایوان شاه
چو پایان رسانیدم این داستان / دگر بشنو از گفتهٔ راستان
درین نامه خسروانی نژاد / نگه کن که کردم سادوش یاد
ده خشتی نوآئین که هر نگار / بیارایم از گوهر شاهوار
شگفتی نگه کن ز چرخ کهن / که از کار شاهان چه گویم سخن
سخن بار رانم چنانکم شنود / در گنج گوهر بباید گشود
بر افشانم از خامه چندین گهر / که بر روح فردوسی نامور
که گوهرشناسان با نظم / گهر برفشانند دریای نظم
اگر باز طبعم بپرورد جای / کبوتر نماید بجنبشت همای
کند ساحری کلک گویای من / گهر برفشاند ز دریای نظم

داستان درخواستن خواهر اتابک پارس برنی
شاهزاده مسعود معز الدین به شاه شبانکاره

سخن بشنو ای مرد پاکیزه مغز / که خوش داستانی غریبست نغز
بنظم آورم داستانی چو باغ / که با گل برآمیزم از مشک ناغ
بیارم یکی نامه که هر نگار / پر از رنگ و بوی گل جویبار
بیارا مدانده چمن شاخ گل / برآوای بلبل همه کاخ گل
سمن مشکسای و چمن مشکبوی / پر از مشک سارا همه کوی و کوی
شهنشاه نو شاه مسعود نام / مبارز گهر خسرو شادکام
یکی کاردش منشی ساز گو / وز اتابک صد آواز گرد
یکی چرو دانا دل پاک هوش / خردمند و بیدار با داد و هوش
بنام و نشان مظفر هوشمند / یکی پاک دستور شاه بلند
هنر نیک و شاه را رهنمون / بهر دانش اندر جهان رهنمون
بیامد بر نو جوان شهریار / سر مهتران مرد هوشیار
چو چشمش برخ شاه ایران فتاد / ستایش گرفتش جهان برسر نهاد
ستودش که ای شاه شاهان بروز / بمیدان چو کوپال و شمشیر کین
پدیره شدش خسرو پهلوان / مبارز گهر شاه روشن روان
گرفتش سر و دست شهزاده نخست / برفتند از آستان بجای نشست
نشستند با یکدگر هوشمند / زهر در گشادند گفتار چند
نخست اندر آمد بگفتار نغز / مبارز پدر خسرو پاک مغز
چنین گفت با مظفر هوشمند / که ای پاک دستور شاه بلند

142

72

پیامی رسانی ز من سوی شاه / ابوبکر بن سعد زنگی کلاه
بگویش ای شاه کشورگشای / هنر نیکوییها توی رهنمای
بجز تو ندارم کس اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان
کمر بر میان بسته پیشت بپای / پرستنده‌ام هرچه داری رای
بجای نیاکان شاهم توی / امید من و پشتگاهم توی
بس پرده واری یکی تاجور / بگوهر هم از گوهر شه پدر
سزاوار ایوان شاهنشهی / فروزان ازو اختر و فرهی
جگرگوشهٔ سعد زنگی نژاد / گرامی یکی گوهر پاک زاد
یکی گوهر هم شیرواری نهفت / علالش بمن ده مدار این شگفت
منت چون برادر و تیغ خواه است / چنین گوهر اندر خور گوهر است
بجز من که باشد ورا خواستار / که هم سر بود گوهر شاهوار
منم ابر نیسان و او نو بهار / منم گوهر شاه داد و شهریار
چو گوهر شود باز بر جانشین / کمر باید و تاج و انگشترین
من اندر فرخنده هوشمند / شوم پیش گردن فرازان بلند
چه باشد که من در خور شهریار / نشاید که دارم یکی روزگار
کمر بسته دارم بفرمان شاه / پرستنده خاک ایوان شاه
چو دستور دانا دل راه جوی / سر موبدان مظهر راستگوی
چو دستور دانا دل راه جوی / سر موبدان مظهر راستگوی
شنود این سخنها بگفتار نغز / ز شاه جوان خسرو پاک مغز
مبارز گهر شیر شمشیرکش / سوار جهان رستم شیرفش
بپاسخ چنین گفت با شهریار / سر موبدان موبد روزگار
که فرمان خسرو بجای آورم / سپهر روان زیر پای آورم
کمر بسته دارم بگفتار تو / هم اکنون بسازم همه کار تو
درختی بلند است درگاه شاه / بخش تیر و ناهید و خورشید و ماه
فروزان کنم اختر بخت تو / بیارایم آرایش تخت تو
بر رنج بنهادند و برخاستند / یکی داستان بر دل آراستند

در آمدن دستور مر اتابک برسالت شاه

برفت از بر شهریار جوان / سر موبدان پیر روشن روان

زاده و خواستن خواهر اتابک

چو دستور دانا دل هوشمند / بیامد بر شهریار بلند
ابوبکر بن سعد زنگی بنام / خداوند کلک و نگین و حسام
چنین گفت با خسرو روزگار / که گر هست دستوری شهریار
پیامی ز شه یک شاه جوان / مبارز گهر خسرو پهلوان
که دارم گذارم بنزدیک شاه / چه فرمایدم شاه کیوان کلاه
بپاسخ چنین گفت شاه کهن / بگو تا چه داری بدل در سخن
سخن چون گهر دان و دانش صدف / سخن تا بگویی نباشد شرف
سخن گوهر مرد دانا بود / ولی گر بگفتن توانا بود
چنین گفت با خسرو هوشمند / که پیوند جویم ز شاه بلند
بس پرده اندر یکی خواهر است / که هست از در نامور گوهر است
علالش بمن ده که اندر خورش / بجز من نباشد کسی همسرش
منت همچو فرزند دلخواه است / همه بندگانیم اتابک پرست
میان در زمان و ته نم توی / جهان و جهان بین جا زری



143

73

چو یاد آوریم روزگار کهن / گهر برفشانیم کلای سخن
سخن بشنو از کارکرد کهن / که بر گنبه دارد و دین بهمن

چو خورشید تابان بیامد درست / نشان شب از روی گیتی بشست
سراپرده شب بدرید چاک / ز خور لعبت بپوشید خاک

جهان شد یکی گلستان ارم / بیاراست خوان شاه بان ارم
بیامد بدرگاه شاه جوان / وزیر خردمند روشن روان

شباه و جوان بر ستایش گرفت / ستایش گرفت و نیایش گرفت
جوان شهریار خداوند جای / پدیره شدن بر آمد بجای

سر دست دستور خسرو پرست / گرفت و بیامد بجای نشست
نشستند گشتند با یکدگر / سخنهای پاکیزه چون گهر

وزیر خردمند دانای پیر / سر موبدان مظهر یادگیر
بیا درود باغ سپاهی / سخن پیش شاه جوان بر شمرد

که سالار تا یک سلام شود / فرستاد و شادی فراوان نمود
که شهزاده مسعود با فر و برز / خداوند گوپال و شمشیر و گرز

سر تاجداران و هور راست / که هم پهلوانست و هم خسرواست
کمر بسته دارد بدرگاه من / چو فرزند نیک و نکوخو

بگوئیش که فرزندی جان من / فروزنده کاخ و ایوان من
بگو تا بیاید بر تخت باپیر / ز گیتی که گفته او ...

بیاراید آرایش رای تو / گهر برفشاند سر پای تو
همه دارد آیین شاهنشهی / فروزان کند اختر فرهی

جهان گر که راه نیاکان ماست / که رسم نیاکان بود راه راست
بفرمای تا سوی آید برست / بیاراید آرایش کو هر است

ز گفتار دستور دانای پیر / سخنهای داننده دانای پیر
دلش تازه شد چون گل نوبهار / بیاراست بفروز نگار

بفرمود تا موبدی هوشیار / بیامد بر نوجوان شهریار
یکی سوی پس گیتی فروز / که به نام نامادرش ...

پرستش را زر فشد شاه ... / بزرگان شیران کشور همه
ستایش گرفتند هر یکدگر / ز هر سو بزرگان دانا گهر

بر فشد هر کس بجای نشست / نشستند با شاه یزدان پرست
سر موبدان مظهر راست گوی / که چون تاج داران ...

بیامد آمد میان ... بست / بگوئی خرامید و یکشاد دست
بیاراست بزمی چنان چون سپهر / بدیده و گستر دانجا ...

وزیرین اعظم دران بزمگاه / و در شمع فروزان ایوان شاه
همه کاخ ایوان بد از خاسته / به هر گوشه بزمی بیاراسته

گل انده میان و گل انده کنار / گل انده گشت که هر شاه ...
بیامد اندر آمد چو سپهر وی / نشست از بر بالش خسروی

ببستند کان چرخ خورشید وار / گهر برفشاندند بر تاج شاه
همه بزم پرگوهر و خواسته / بالوان نعمت بیاراسته

سعادت بود مرد را نیکخوی / خرد دست گیرد بهر دو سرای
سعادت و نعمت و دولت ... / خرد چون آسمان ...

خرد پیش دولت گرامی بود / وگر چه بپای غلامی بود
سعادت خرد را و پیوند ... / خرد پیش او هم چو بنده بود

شاهنامه



خرد پی سعادت بد اختر بود ... کرش تاج خورشید بر سر بود

خرد پی سعادت نیاید بکار ... تبهکی و سختی کشد روزگار

خرد ... کجا بخت برگشته باز آورد

خرد پی سعادت بلای تن است ... چو بندی که بر دست و پای منست

سعادت ترا کامکاری دهد ... خرد پی سعادت چه بار آورد

سعادت درختیست کورا بهشت ... ز خلد برین است و باغ بهشت

سعادت بگویم که در خود کیست ... نشان سعادت بگویم که چیست

سعادت سعادت نمود آزاد است ... گزان هر سه آرایش کار راد است

نخستین خرد پیش خویش آورم ... همه کار خود را بدو بسپرم

دوم آنکه فرهنگ و فرزانگی ... کند آشکارا و مردانگی

سیوم آنکه خود را بهر دو سرای ... بپرهیزد از خشم داور خدای

سعادت بیازی نیاید بدست ... نشان سعادت همینست و بس

سعادت حمایت به یزدان بود ... بنیروی بازو نیاید بدست

کسی کو خرد باشدش راهبر ... سه چیزست او را نشان هنر

مروت بیال و تواضع بجای ... خریدار نیکی بهر دو سرای

هنر گر بجویی و دانا شوی ... تو بر هرچه خواهی توانا شوی

هنر هرچه خواهی و شاه اندر است ... که خسرو نژادست و با گوهر است

خرد با سعادت ترا یار باد ... جهان گرد کارت نگهدار باد

نگه کرد باید درین داستان ... که آورده ام از گفته راستان

چو کابین سالار ایران سپاه ... ببستند ازان گنج پدرام راه

پیروند طشتی لبالب گهر ... برنا مور موبد پر هنر

نهادند نزدیک موبد فراز ... و گر چه نبود وشن گوهر نیاز

گرانمایه آیین شاهان پیش ... نیاکان و پاکان پاکیزه کیش

غو شادی از پیش درگاه شاه ... برآمد بایوان و کیوان و ماه

نشستند کابین دبیر فاش ... دو کشور رنج خویشی بیاراستند

مشورت کردن شاه زاده با اتابک و خواستن لشکر جهت جنگ برادر خود مظفر ملک شبانکاره

چو پایان شد این نامه خسروی ... سخنهای چون گوهر پهلوی

دگر باز گردم بآغاز کار ... بیارایم آرایش روزگار

شگفتی نگر کین ز چرخ کهن ... که از کار شاهان رانم سخن

ز بازیچه چرخ پیدا دگر ... برت برفشانم سخن چون گهر

نگه کن بیازیچه چرخ پیر ... بسی پند ازین داستان کیر

که گردون بیاتک نابداد ... چه بازیچها کرد با شهریار

بکیوان رسانید و افکند پست ... ز خسرو دانیش درهم شکست

نگه کن بگفتار بلبل که چون ... همی نالد از مرگ خسرو کنون

چو بلبل بمویه زبان برکشید ... گل اندر چمن خاک بر سر نهند

سخن باز مانم که شاه جوان ... مبارز گهر خسرو پهلوان

چو آمد بر ویش ز چرخ کبود ... که از جان خسرو برآورد دود

چو بگذشت سالی بهر روان ... پس از عقد و کابین شد شادمان

مبارز که بد شاه مسعود نام ... بگوهر بلند و بمردی تمام

بیامد بر اتابک شاه بلند ... ستون کیان خسرو هوشمند

ابو بکر بن سعد شاه بزرگ ... خداوند شمشیر و تاج و کمر

146

74

ستایش کنان پیش سالار پیر — بیامد جوانمرد دانش پذیر
نشستند با یکدگر خسروان — دو سالار سپهدار روشن روان
مبارز گهر بچه نره شیر — جهانجوی از تخمهٔ اردشیر
وزو بازجویم نگین و گهر — بر و بوم ایرج و تاج پدر
چرا باید ای شاه پاکیزه کیش — که بی بهره مانم من از گنج خویش
بفرمای تا نره شیران رزم — بزرگان شیران بجا و ارز
بیایند با کوس زرینه کفش — بیارند گردان فراوان درفش
کنم با برادر یکی کارزار — ز میراث گویم سخن آشکار
برون آرم از کام شیران شکار — بفر تو ای خسرو روزگار
مرا خان و مان و بر و بوم هست — کنون درگه ایوان نشست
چو سالار اتابک ز شاه جوان — شنود این سخن خوب و روشن روان
همه گنج و لشکر بفرمان تست — بمردی روانم گروگان تست
توانی و گنج و سپاه و نگین — دلیران شیران ایران زمین
برو هر چه خواهی کن اندر جهان — ولیکن بدار این سخن در نهان
صد و سی هزاران پلنگ دلیر — سوار و پیاده بگرز و شمشیر
برو تا بر تخت گاه پدر — بگنج بسوزان همه بوم و بر
کلید در گنج ملک و سپاه — درفش نیاکان و تخت و کلاه
وگر خود بدو دست یابی بجنگ — بزیر اندر آور سرش را نگون
سر مار اگر زیر سنگ آوری — مبادا که یکدم درنگ آوری
بخنجر جدا کن سر اژدها — درنگی مکن در چنین کارها
مگو راز دل با کس اندر جهان — بدار این سخن با خود اندر نهان

ستودند هر یک که ای ارجمند — بگفتار با کینه هوشمند
چنین گفت با شاه کشورگشای — جوان جوانبخت فرخنده رای
که شاها بده تا من این سپاه — بر رزم برادر کشم کینه خواه
بفر سپهدار و تیغ سپاه — ازو بازگردانم این تختگاه
ز گنج نیاکان و تاج پدر — بفر بلندت شوم بهره ور
یکایک سران لشکر و سران سپاه — همه نامداران درگاه شاه
روم با سپاهی چو ببر پلنگ — ز درگاه خسرو فرخنده جنگ
بود گر فر شاه یزدان شناس — اتابک سپهدار [illegible]
بفر همایون تو کار من — برآید بفضل جهاندار من
بیایم بیارایم آیین خویش — بدان مادی آرایش و دین خویش
بپاسخ چنین گفت اتابک بدوی — که ای نوجوان خسرو نامجوی
عنان سواران سپه دم بدم — بسی نامداران شیر دم
برو با سپاهی چو پیلان مست — که چشمت مبیناد روی شکست
بیارای لشکر بیای تمام — چنان چون که باشد سزاوار کام
بیارای با اختر و پیل و کوس — چنان رو که رخشنده گردد طاوس
مظفر به جای اندر آور سرش — وزو بازگردان همه کشورش
همه هر چه هست اندر آن بوم و بر — ز دستش بدر کن که میراث تست
چو در بند تست سر بدگمان — زتن بگسلانش هم اندر زمان
بتندی و تیزی بر آشوب سر — به تنگ گرانش فرو کوب سر
وگر نه پشیمانی و رنج و درد — به پیش آیدت زود این کارکرد
چو سالار پیر این سخن در نهفت — به آهستگی با جهانجوی گفت



چنان چون کس اندر میانشان نبود   وزین راز گفتن پشیمان نبود
فرو کرد سر خسرو نوجوان   ببوسید پایش بروشن روان
که تا من حصین و بجای آورم   سر دشمنش زیر پای آورم
برادر بگیرم بجنگ و کمند   بیارم بدرگاه شاه بلند
بگفتند از ین در بسی نیک و بد   چنان چون که از پادشاهان سزد
بر این بر نهادند و برخاستند   نشستند و لشکر بیاراستند
بهرمز بیاتی یکی نامه کرد   که شمشیر هندی برآرد ز گرد
بزرگان کشور همه مهتران   کسی کو گرایید بگرز گران
همه نامداران و گردن کشان   بهر جا که دادند مردی نشان
بیاراست لشکر بجای گران   دلیران و شیران و نامآوران
درفش همایون و پیلان و کوس   بیاراست کشور بآیین طوس
صد و سی هزار از درگاه شاه   سوار و پیاده همه تیغ دار
چو شد کار لشکر سراسر تمام   بکام دل شاه مسعود نام

آگاهی یافتن مظفر ملک از مشورت کردن با اتابک پارس و تدبیر کردن آن

سخن بشنو از کار گردان سپهر   سپهری که با کس نگردد بمهر
یکی موبد از مرز شاه بلند   مظفر ظفر خسرو هوشمند
که در مرز شیراز بود و نشست   بدرگاه سالار یزدان پرست
ابوبکر بن سعد زنگی گهر   خداوند شمشیر و تاج و کمر
همان موبد پیر دهقان نژاد   نگه کن که چندین بلا در گشاد
دبیری که الماس گیرد بدست   ببی تیغ خواهان بجای شکست
بگفتار هند و یکی زر خرید   بدهقان پیر این سخنها رسید
چو آگه از راز شاهنشهان   که گفتند با یکدگر در نهان
همه راز شاهان بهم در سرشت   نهانی یکی نامه اندر نبشت
فرستاد پیش مظفر ظفر   بیازوی شیری چو رومی بهر
بیامد بر تخت شاه بلند   مظفر ملک خسرو دیوبند
چو آن نامه آتش افروز دید   بکردار آتش دلش بردمید
فرو خواند از آن نامه رازی که بد   سر تاجدارش بگردون دود
بپیچید بر خویشتن چون درخت   که پیچان بلرزان شد از باد سخت
بزرگان بسی پیش شاه بلند   همه موبدان و همه هوشمند
سر موبدان خراسان زمین   یکی پرهنر موبد پیش بین
هر دانش اندر جهان بهای   بنام و نشان فخر فرخنده رای
ابا شاه ایران گردن فراز   مظفر ظفر خسرو پاک راز
نشستند با یکدگر بارها   ز هر در گشادند گفتارها
نهانی یکی نامه دلفریب   که بر چون یکی زهر آلوده سیب
ز خود و مین کهتر از در نشست   بسی زنگ و نیرنگ در هم سرشت
گر از لشکر سالار اتابک بخواه   ابا نامداران درگاه شاه
بکوشم بجنگ برادر کشم   سرش زیر شمشیر و خنجر کشم
بنم با برادر بسی کارزار   بفر تو ای خسرو تاجدار
بزرگان کشور سر انجمن   ز سالار اتابک سپاهی بخواه
همه نیز دانند ... هوش   [illegible]
که ما نیز از این همان کارها   که گفتیم با یکدگر ...



148 75

همان گاه رو آیین و مردان مرد / سلیح سواران بروز نبرد
کمین گاه شیران بهنگام جنگ / بیا تا هم اکنون زند در کار

تو لشکر بزودی برآور بجای / بیک باش و پیش اتابک بپای
مبادا کزین مرد ناگه شود / ترا دست ازین کار کوته شود

چو بنوشت ازینسان یکی نامه زود / ز خون برادر برآورد دود
فرستاد بر درگه شهریار / نگنجند جایی که بد [illegible]

ز خویشان سالار اتابک یکی / گر اندر دلش کینه بد اندکی
چو دید آنچنان نامه [illegible] / سخن یکسره بر فسون و فسوس

بدست اتابک رسانید زود / یکی ابر بر آتش و گرد و دود
اتابک چو برنا [illegible] / بکه گرد و [illegible] بهم

فرو خواند ازان نامه خندان گرفت / سر انگشت فکرت بدندان گرفت
بکردار آتش برافروخت چهر / نجاک جفا بر سپید سپهر

بجوش کیانی تبر آب داد / دلش همچو آتش برآمد زباد
بکردار ابر از هوا بد خروش / خروشان و جوشان دلش [illegible]

بیامد بر تخت شاهنشهی / سپهر برافراز کلاه مهی
نشست از بر تخت ایران زمین / سرش پر ز تاب و دلش پر ز کین

ابو بکر بن سعد لشکر شکن / سوار جهان شاه شمشیر زن
بفرمود گردون فرازان مرز / بزرگان شیراز با جاه و ارز

همه نامداران نزدیک خویش / بزرگان با پیل و کوس و درفش
همه موبدان همه که بدان / بزرگان دانا دلان بخردان

بشهر اندرون هر که گوینده بود / پژوهنده و راه جوینده بود
بهای شهر و تاریخ بند / بخواندند سر سوی شاه بلند

یکایک ان لشکر سران سپاه / برفتند یکسر بدرگاه شاه
زدرگاه خسرو برآمد خروش / نهادند گوش [illegible]

اتابک بفرمود شاه جوان / بیارند گوهر خسرو پهلوان
پیروند [illegible] / نشست از بر تخت [illegible]

اتابک نگردون فرازان مرز / بزرگان با دانش و رای ارز
بپرسید از ایشان بگفتار نیز / که ای هوشیاران [illegible]

چه گوید در کار سخن تحفی / که آغاز خود را اندر زبان
برادر کند قصد خونش بتیغ / وز و شیر مادر بدارد دریغ

بخوانید اورا بنام پدر / برانید همچون پیکانش زر
کسی دیگر او را چو فرزند خویش / جدا از تنش جان [illegible]

سپاه و نگین و کلاه و کمر / بر و بوم و آباد و ایوان زر
روا نی توان تن آب [illegible] / نهادی دریغ و سپارد [illegible]

شبی خون کند قصد انگیزد / که جان و تنش را برد باد
بسی خون مردم بریزد نجاک / بسی بیگناهان کند [illegible]

بسی مرز و آباد ویران کند / بخون ریختن قصد شاهان کند
سزای چنین مرد نامرد چیست / که پرورده مانش بباید گریست

شنودند یکسر بزرگان سخن / که سالار اتابک چه افگند بن
برهمن یکی بود با هوشیار / بپاسخ چنین گفت با شهریار

گر [illegible] باشد چنان بدسرشت / کشندش به تیغ و نیزه پشت
همه موبدان برهمین هم سخن / بگفتند با شهریار کهن



۱۶۱

نشستند و اوراق فتوی چون — خط موبدان شد بگون همون
چو فتوی بداد ند پیر و جوان — بزرگان دانای روشن روان

اتابک یکی نامه ز جنگ خویش — برآورد و بنمود و بنهاد پیش
یلان چون فکندند در نامه چشم — بدیدند از آن نامه آیین خشم

فرو خواند موبد بر شهریار — سخنهای چون خنجر آبدار
که شاه شهان نامور مظفر ظفر — نشست پیش رای دبیر

سخن هرچه گفتیم یکسر تمام — میان من و شاه مسعود نام
که لشکر بسازیم دیگر نهان — برانیم تا مرز شاه بیابان

سخن هرچه گفتم من آن بار نیز — کنون دیدم اندر همین نامه باز
دبیر خردمند چون آن بخت — فرو خواند از آن نامه گفتار

چو بشنید از آن سخن شاه نو — خم آورد بالاش چون ماه نو
رخش چون گل زعفران شد بیاد — چو پای اندر آمد بر پشت باد

روان و توان و زبان نرم گوی — برخ برکشیده ز دیده دو جوی
که شاها من از این همه گفتگوی — کی میدانم سر از پشت روی

ناگاهم از این سخنها یکی — بدان می ندارم من از این شکی
اتابک بدو گفت کای بدتن — سخن هرچه من با تو گفتم بتن

کنون اندرین نامه اندر خود — نشست پاسخ بر او داد بد
چه از هوشت مردی و مردمی — که با ما رافعی کند مردمی

بگفتم که با کس نگوی این سخن — تو خود راشتیان بگیتی مکن
بیا زیر کری اندیشه برم — چرا تا بپری بیا زیر سرم

برم هم اکنون بخنجر سرت — فرستم بر بدگهر مادرت
بفرمود و دستش بخم کمند — ببستند و برگردنش پالهنگ

سر روشن از خیم خنجر بتند — که خنجر فرو کن دلش را بتند
سرش پیش من چون سپر برفگند — بیاید بریدن بخاک بزرند

کشیدندش از پیش خسرو دوان — مبادا ز گوهر شاه دشمن روان
بیروندار انسان کشانشان — چرا تا برون کشته اش مکن

بزرگان کشور همه پیش تخت — [illegible] بزرگان شهر [illegible]
[illegible] — خرد شاهان دیوان شاهنشهی

بگفتند با شاه با پند — تا کی [illegible] مغز [illegible]
[illegible] — که ای تاج [illegible]

چنین بود درختی ز تخم کیان — نشاید بزودی شکست این میان
بزرگان دانا [illegible] — بیکسر نباشند [illegible]

تو شاه دانا و دین ماه دی — بدانش سر خرد روان پر ز نی
مکن هرچه دانا نداند پسند — بگفتا زنادان مشو کار بند

بگوینده باید چپا با کار — مباد که تندی کند روزگار
اگر بر نگردی ز کرده بد — پشیمانی زکرده خود

نبرد با تن ز تندی گران — نهند ش بها تا مگر زان
چو پیران کشته ش بجا — بسر بر نهند ش گر چون

که ای خود بینی بمیر و بجا — نباشد کسی بگونش گنا
دیار زر گشوده بروانش گشته — بتوران زمین همچون گشته

بگشود بهانش که خود شکسته — میان جهان خوار و سر گشته
بگفتند از میان بسی مرش شد — بزرگان شیراز بادست کام

150

ز نعل ستوران و از خون مرد / زمین تا سمای بر از خون و گرد
بر آمد یکی گرد تا روزگاه / که در بطن ماهی نهان گشت ماه
نه در خانه بد مهتر دیلمان / که در شهر شیراز بود آن زمان
سپاه شبانکاره شهر فسا / گرفتند یکسر به تیغ جفا
بکوردون تا سوی شیکان زنان / بکندند یکسر بکبر زنگران
بهر گوشه لشکر کشیدند / همه بوم و بر آتش اندر زدند
یکی آتش کینه افروختند / بنعل ستوران زمین سوختند
بجنبید کوه و زمین قدرا / پلنگ و ره باد اندر آمد بجای
بشهر اندر آمد چنان با شکوه / که گم کرده باشد غضنفر دره
بسی سرکش پیچ پیچ بیت / تا بارج شهر اندر آورد دست
هم از تخمه دیلمان شصت مرد / همه نره شیران روز نبرد
بمرگ آمدند اندر آن کینه گاه / نبردکان شیران دیلم سپاه
ز دیلم گهر شصت شیر ژیان / بکینه بکشتند کودرزیان
چو کودرزیان زه شهر دند / یکی با دو کین ز جگر برکشید
بفرمود در قلعه کندند آن / دلیران با گرزهای گران
یکی حمله کردند آهنینی / بکندند دروازه آهنی
در آهنی با ستونهای چوب / همه چوبها کرده مسمار کوب
ز هم بر کشودند زور آوران / در و بند و مسمارهای گران
با خاک دیوار درگاه شهر / یکبار کردند از روی قهر
بفرمان کو در بر سینه دل / ببردند با خود بسی چوب و گل
زدند آتش اندر همه بوم و بر / دلاور شبانان بیداد گر
ز هر ره فسا بازگشتند زود / برفتند گردان بکردار دود
ببردند با خود بسی خواسته / بمقصود و اسبان آراسته
چنین است آیین گردان سپهر / نه با آتش کینه با بخش مهر

چو سالار ایران مظفر ظفر

بیرون شدن شاه مظفر از شهر فسا

برفت از فسا شاه پیروزگر

رسیدند هم در زمان لشکری

و رسیدن تا ماه و دویدن از پی شهر فسا

ز شیران شیراز و هر کشوری

درفش اتابک میان سپاه / همی تافت از پشت خورشید و ماه
بگرداندرش بی هزاران پلنگ / خریدار پیکار و جویای جنگ
به کش سپهدار دیلم گهر / سپهدار اتابک شه تاج ور
رسیدند از ایشان دو به ده فسا / بر از آتش کین نژاده ها
همه مرز کشور خراب و یباب / بکه ریزها در فرو بسته آب
همه باغها بریده درخت / همه باغبانان شده تیره بخت
بسی خون کردن کشان ریخته / بزرگان بسر خاک هم بیخته
ز دیلم شصت رزم آزمای / همه پهلوانان کشور گشای
بخاک اندر افتاده در منک / بسی خون کرد آنجا شده زیر خاک
یکی بود سالار دیلم گهر / بنام و نشان چو در زرین کمر
جوانی بکردار سهراب گرد / که هم از نشان و هم جوانی ببرد
یکی کهتر نیش برادر بسال / جهان پهلوانی برادر دلیل
ز نشان شیر ز پیلتم / سواری بکردار شیر دژم
چو شیر کش شاه شیر ... / کو دیلمی نام نیزه دار ...

بدید آنچنان کشور و بوم و بر بسرها براد و دیده جگر بزد دست و با ... بدرید چاک بسر بر پراکنده آگنده خاک

دریده نکردن کشان جابجا کشیدند ازان جامه دیبا جدا غریو سپاه اندر آمد بماه خروشان زمین آسمان شد سیاه

سرکش زد و بر ادر سپه بخاک اندر افتاد و شد مویه گر نخست از برادر برآورد داد بگفتار شکوی زبان برگشاد

که نور دو چشم برادر کجاست که از فرو ده مرا پشت راست فرزند من بود اندر جهان که هم مرزبان بود و هم پهلوان

دریغ از تن بیژن پیل سم که از دست سوری فرو بست دم فروده شبانگاه او درگذشت یکی آتش افروخت و تب بود

دریغا که بیژن بدست فرود سر تاج دارش بخنجر درود اگر تخم کودرزیان برکنم سرهاشان بخاک افکنم

هنوزم دل از داغ بیژن بدرد بنالد برین گنبد لاجورد زخون سپهر نور چشمان من کجا شد جگر گوشه جان من

بدیدار بور جهان بین من بماند جهان تازه آیین من سوار جهان شهره روشن روان خردمند و لشکرکش و پهلوان

بدست شبانی چنین کشته شد بخون گرانمایه برگشته شد اگر چرخ جانو برآرم زبن چنین درد دل من نگردد کهن

دریغ از دو رستم تن پهلوان دو گرد سرافراز روشن روان دریغ از دو جنگی پلنگ ژیان که بر کینه کشتند ایرانیان

دریغ از تن و یلیان شست مرد که شد خون ایشان بخاک نبرد چو سالار لشکر بنالید سخت ز داغ دو فرزند برگشته بخت

گرفتند گردان سپه دست اوی بکردند با او بسی گفتگوی که ای بر هنر مهتر هوشمند چنین است کار سپهر بلند

همینست فرجام این توده خاک چنین است فرمان یزدان پاک چه روز جوانی چه پیرانه سر چه در باده دشتی چو شیران نر

کسی مرگ را چاره هرگز نکرد چه در جامه خواب و چه روز نبرد چنین بود فرمان کیهان خدای بهر نیک و بد او بود رهنمای

بگفتند ازین در بسی با خروش نشستند هر کس بجایی خموش جهان را ندانم چه بازی گری زبازی گران بگذرد بگذری

نماند کس اندر جهان راز تو آمدن سرکش پیش اتابک وزاری کردن نیامد بگوش کس آواز تو

چو بگذشت ازین داستان روز چند جهت مرگ خویشان ایشان و لشکر کشیدن اتابک سپاه و سرکش برآز درد

برفتند نزدیک سالار خویش خروشان و جوشان دل از درد نشسته با شاه جمشید فر ابوبکر بن سعد زنگی گهر

سرکش چنین با سپهدار گفت که خورشید تابان نشاید نهفت [illegible] سپاه دو کشور زکینه قرار

بسی خون کردن کشان بیگناه بخاک اندر آمد نگر دار شاه جو فرزند من پر روشن روان سرکش گهر تخمه پهلوان

که در جنگ بودی چو سهراب گرد هم از آن نشانش بدیشت برد چو بیژن برادر مرا در بهشت که شاه شبانگاه او در گذشت



بسی کوه مرد دلیمان زیر خاک … بشمشیر دشمن جگر چاک چاک
همه کشور دهر ز و آباد و بوم … شده زیر آتش بکردار موم

همه گنج تاراج و نوشیان اسیر … کنام پلنگان پر از گرز و تیر
زدشت شبانان بیاد دگر … همه اهرمن زاده دیو چهر

بکشتند شیران با فر و برز … بکندند شهر فسا زیر گرز
زدند آتش اندر حصین بکندی … بکشتند از دیلمان لشکری

دریغا از تن شیران تیغ دار … برزم اندرون شیران روز کار
بگوگو هری کرد آهن گسل … که بیدار بود و شه پیکار دل

کجا رفت بهرام خورشید فش … میان یلان شیر شمشیرکش
به گش گهر گرد لشکرشکن … که در جنگ رستم بدی تهمتن

درختی نو آیین با بار و برگ … بتندی ز بختش برآورد برگ
جهانا چه دونی چه دون پروری … چرا سوی آزادگان ننگری

اتابک چو بشنید کشتار دی … خروشیدن و رای بیکار دی
بفرمود تا دم زدند کرنای … دمیدند و لشکر بیامد بجای

خراج همایون ز دیوان شده … کنام پلنگان و شیران شده
بجنبید یکسر بدیلم نژاد … سبکش گهر دیلم پاک زاد

زجای اندر آمد بکردار کوه … برفتند یکسر چنان باشکوه
بکشتند با یکدگر مهتران … بزرگان کار آزموده سران

که شاه شبانان بکوه اندرست … بایوان خویشست و با لشکرست
همه مهتران گرد بر گرد وی … سرانشان پر از کینه و جنگجوی

کجا ما بجنگ آوریمش بباد … که با ما نیاید در رزم گاه
چو با کوه خارا توانیم گرد … چو با ما نیاید پیش نبرد

بگفتند و سالار اتابک سپاه … سوی مرز نیریز بنمود راه
سپاهی گزیشان همه دشت و کوه … شود زیر اسپان ایشان ستوه

نهادند سر سوی نیریز تیز … دلاور سپاهی پر اندر ستیز
ز نیریزیان کس پیدا نبود … که یکسر بکه رفته بودند زود

اتابک بفرمود کندآوران … برفتند با گرزهای گران
همه خانها را بکندند پاک … بیانباشت که ریزها زیر مغاک

درختان بار آور از باغها … ببریدند و شد باغها راغها
زهر سو یکی آتش افروختند … بر و بوم نیریزیان سوختند

زدند آتش اندر همه خشک و تر … بکینه بکندند آن همه بوم و بر
همه بوم و دیوار معمور و سور … ببودند شیران چو خرگاه گور

چنان لشکر اندر جهان پر زدند … گران بوم و بر ها نشانی نماند
بر و بوم نیریزیان شکست … که هرگز ندید آن از آن نشان

چنان چون که مردم بکوه اندرون … بسختی بماندند سالی فزون
اتابک چو نیریز از آن سان بکرد … وز آن پس سپه برد بر آورد گرد

نهادند سوی شیراز باز … [illegible] اتابک [illegible] … دلیران و شیران [illegible]

اتابک برفت و مظفر [illegible] … شاه مظفر و جهان خرابی تبریز و دری اتابک … چو آمد [illegible] و چندان بباد

که شد [illegible] … شدن تمام از خیر و خراب کردن آن مرز … جهان [illegible]



153

چو سالار ایران مظفر ظفر   بیامد بتبریز پر [illegible]
بر و بوم تبریز از آنسان بدید   یکی باد گرم از جگر بر کشید
همه مرز تبریز دریای خون   شده کشته خلقی بخاک اندرون
درختان شاداب با بار و بر   همه سر بریده بزخم تبر
همه بوم و بر آتش افروخته   شده کاخ تبریزیان سوخته
چه ایوان و کاخ و چه بستان و باغ   شده یکسره دشت و هامون و راغ
بجز خاک ایوانها ریخته   ابا خون مردم برآمیخته
نشانی ندیدند از آن بوم و بر   درختان بریده بزخم تبر
بدیدند از آنسان بر و بوم پست   شکستی که هرگز نگردد درست
دل شاه ایران از آن تاب شد   روان از دو چشمش دو رود آب شد
همه نامداران ایران زمین   نهادند خنجر بزهراب کین
سپاه اندر آمد چو آتش بجوش   بگفتند با یکدگر با خروش
که یکسر بر شاه شیر [illegible]   بیاید شدن ما چو شیر ژیان
بگیریم از ایشان بسی چون شکار   بزرگان لشکرکش نامدار
اتابک بجنگ و کمند آوریم   سرش زیر شمشیر و بند آوریم
همه مهتران سپاهش به بند   ببندیم از آنسان بخم کمند
که بستند مسعود روشن روان   مبارز گهر خسرو پهلوان
بگفتند و گردن برافراشتند   بر و بوم تبریز بگذاشتند
برفتند چون آتش و دود تیر   خروشان و جوشان سوی مرز جنیر
برفتند از آنسان دو منزل براه   ندیدند جایی نشان سپاه
اتابک سوی تخت چون رفته بود   یکی کام از ایشان بر او زده بود
[illegible] از آنجا که بارگشت   چو آتش که با باد انبار گشت
مظفر کی آتش از تیغ کین   برافروخت با جوش در آن زمین
ببارید از آن کوههای گران   [illegible] خون مردم [illegible]
شتابان سپاه از پی مرز جنیر   بکندند و بردند از آنجا اسیر
تباراج داد او بر و بوم و دشت   بخون یلان روی گیتی انباشت
بر و بوم جنیر از کران تا کران   بکندند گردان بگرز گران
بیامد بکشتن بمرز جنیر   بدید اندر آنجا یکی آبگیر
که دریای عمان کنارش بدی   بدو آب [illegible] تیره بدی
بفرمود تا آنجا [illegible]   وز آن جایگه روی برگاشتند
سپاه و سپهدارش گروها گروه   برفتند از آنجا چو دریا و کوه
نهادند هر سوی درگاه شاه   مظفر ظفر شاه کیوان کلاه
[illegible] از ره [illegible]   رسیدند گردان گردن فراز
برفتند هر کس با یوان خویش   سپاه و سپاهش [illegible] خویش
همه مراین داستان نبرد   چو پایان رسانیدم از دود و گرد

فرستادن نامه شاه مظفر حجت زبان پیش اتابک و طلب گناه کردن و بخشیدن [illegible]

کنون بشنو از نامهٔ شهریار   سخنهای چون گوهر آبدار
بگو کین درین نامه [illegible]   که مست اندرین نامه چندان [illegible]
[illegible] زد آوردن نامه پیش اتابک [illegible]
چو خورشید تابنده بنمود چهر   چنان دید کو هر [illegible] سپهر
بیامد چو [illegible] بدستی چراغ   فرو چید یکسر گل از طرف باغ



154 ۹۱

73

جراغی چو یکدانه یاقوت زرد نهاد از بر گنبد لاجورد
زمین شد بگرد ارشتم سپهر جهان چون عروسی بیاراست چهر
شهنشاه ایران مظفر ظفر پیاده بر تخت با تاج زر
نشست از بر تخت گوهرنگار فروزان و شادان ز دور زمانه
نشسته گردان بگرد اندرش بزرگان ناموری کشورش
و سپهدار چون جنگجوی چو گودرز و بهزاد آزادجوی
چو جادوی چون رستم دلبند خداوند رخش و کمان و کمند
ز کیانی زمان و دراز های بزرگان و شاهان و کشورگشای
عرف با یه جیل پر و پر جنگ دو پیل و دلاور دو جنگی پلنگ
گو لشکری نام لشکرشکن میان پهلوان شیر شمشیرزن
ز گودرزیان لشکری شیرفش همه جنگجویان شمشیرکش
سپاه شبانکاره یکسر گروه کمر بر میان بر بگرد اندرون
رده برکشیده به درگشتگاه مظفر ظفر شاه گیتی پناه
خداوند فر و خداوند نام خداوند گنج و نگین و حسام
بفرمود و آمد نویسنده پیش وزیری خردمند پاکیزه کیش
سپاه و تر طاس و مشک و عبیر دبیر جهاندیده دانای پیر
یکی نامه فرمود شاه بلند مظفر ظفر خسرو هوشمند
به پیش اتابک سپهدار فارس ابوبکر بن سعد یزدان شناس
سرنامه بر نام یزدان پاک نبشت از بر چرخ تا تیره خاک
برآزنده گردش روزگار حی لم یزل صانع کردگار
خداوند فر و خداوند زور نگارنده گوهر مار و مور
بقدرت نگهدار گردان سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر
نهان آشکار آشکارش نهان خداوند جان و جهان جاودان
بیزدان دانای کیهان خدای بدین سیمبر هر دو سرای
گر گوهر تاج کیوان شوی وگر خود بشاهی سلیمان شوی
وگر کوه البرز باشی ز جای برآرم به نیروی داور دمار
بخنجر ببرم سرت را ز تن بگردار مسعود در انجمن
چنان چون پدر بد پسر بی‌کناه ببرم سرت را ببایان سپاه
بخاک افکنم خوار مایه سرت چنان چون بکردند تو با درت
تنت را بسوزم بآذرگشسب بیندازمت زیر پیلان و اسب
بهم بر زنم برزن و کشورت براندازم این تخم بدگوهرت
بپا سوزمت کشتن و سوختن کنونت زمین با بدآموختن
بکشتی یکی خسرو تاجدار نهادی بسر تاج گوهرنگار
نشستی بشاهی در ایوان خویش کمینان گنج و نگهبان خویش
تو با تاج شاهی و تخت بلند مبادا ز گوهر ز بر خاک [illegible]
همانا ندارد روا کردگار به تنگ اندر آید ترا روزگار
بدست منت بر سر آید زمان برم ز گیتی پی تو گمان
براندازم این تخمه سنجری برآسایم ایران از این دون
بجاروب خنجر بروبم زمین نه چون تو شاهان داد و دین
چه نازی بدین تاج زرسوده شاه جکاوک بسر نیزه دارد کلاه
... بجوانی هم اندر زمان به بند اندر آرم سپه و لیان
همان اهرمن زاده نابکار سر غوجکان و ملخ دیده‌ست



نجندی همان ترک از بر نشست — که بر خوان شاهان بیالود دست
سه دیگر یکی خنجر تیز مغز — که هرگز نیامد ازو کار نغز
یکی پی هنرتار بدگوهرست — سرش تاج داری نه اندر خورست
ببرم سرش را چنان پیش تو — که بر تو بگرید بداندیش تو
چهارم همان ترک بیدادگر — که مسعود شه زاده بر بد سپر
فرنگ سیه روی بیدین پشت — که آن تیره و آزاد و شاهی نکشت
تبرو یک من شان نیست این جهان — که در خون او با تو بودند یار
گنه کار باید که اندر زمان — بدرگاه من شان فرستی دمان
وگرنه بیزدان گردان سپهر — بکیوان و ماه و شید بهرام و مهر
بپاکان درگاه بیت الحرام — بشمشیر شاهان با فر و نام
که از تن زره برندارم گره — نهالی نسازم بجز در زره
نه آرام گیرم نه خواب و نه خورد — نه جویم بجز جنگ و آشوب گرد
نشویم سر از خاک تا خون خویش — ز تو باز خواهم بآیین خویش
چو بنوشت از آن سان سخنها بمهر — ز گفتار سالار سپهدار سپهر
یکی نامه خسروانی سخن — پر از لابه و پهلوانی سخن
همه رنگ و نیرنگ و شهد و شرنگ — همه رزم و پیکار و آشوب جنگ
چو بوسید و بنهاد نامه دبیر — بر مالش شاه و انش پذیر
مظفر ظفر خسرو روزگار — که چرخ بلندستش آموزگار
بفرمود و آمد نریمان برش — یکی نامور مهتر کشورش
که از کوه سر شاه گیلان بد او — سپهدار تبریز و گیلان بد او
سپهبد بدان مور نامه داد — بسی پند و اندرزها کرد یاد
که این نامه از پیش درگاه من — ببر پیش آن ترک بدخواه من
ابوبکر بن سعد زنگی نیا — درخت بلا دیو نژادها
بگو آنچه دانی که آن گفته نیست — بگه کن سخن گفتنش را که چیست
نریمان شیر اوژن رزم خواه — چو بشنید از ایشان سخنهای شاه
فرو کرد پشت و ببوسید تخت — چنین گفت با شاه پیروز بخت
که فرمان خسرو بجای آورم — جهان سر بسر زیر پای آورم
روم پیش سالار تابک بسر — سر او زنم و حیدر فیروزگر
بگویم بدو هرچه گفتنه نیست — سر و کار او خود بدانم که چیست
بپایم بگویم بهر شهر با — چنان چون ز من هم کنم آشکار
بگفت و برون رفت از پیش شاه — دلاور نریمان زرین کلاه
برفتند با دسپایی تمام — دلیران پیران فرخنده کام
صد و سی سوار از ره مهتری — بزرگان کی ونکش گوهری
ز جای اندر آمد نریمان گو — بگرد از سواران شناسا گرو
همی شد بگرد ره غژده ابر — بگرداندش لشکری چون هزبر
سپاهی سرافراز با فر و نام — همی تیغهاشان بزرین نیام
بدو خوب شیر خشان تاب مند — نریمان با او رهوشمند
رسیدند و مهتری پیش شاه — بوبکر بن سعد زرین کلاه
بتخت نیاکان درآورد پای — ببه پیر ملکی جهان کدخدای
بگرداندش نامداران مرز — بزرگان شیراز با جاه و ارز
نریمان چو سالار تابک بدید — بپرسید حال و زبان برگشید
بسالار تابک ستایش گرفت — چنان چون بماند ازو در شگفت

156

۸۲

79

گر ابخت پیروز یاری دهد   سر افسرش را بیاری دهد
گر ابخت برگشته شور آورد   سرش زیر نعل ستور آورد
من از فر یزدان نیم ناامید   که رخشان کنم روی روز سپید
سپاهی بشوییم [illegible]   ببرم ز گیتی پی اژدها
برآسایم این بوم ایران ز کین   ز ناپاک پاکان با داد و دین
ببرم ز گیتی درخت بلا   ز بن برکنم تخمهٔ اژدها
براندازم از روی گیتی همه   سپاه و سپهدار و شاه و رمه
ستمکارگان شوم بیدادگر   یکی ره بسوزانم این بوم و بر
نه خسرو بمانم نه خسرو پرست   چرا مرز خود را بما هم ز دست
بدست شاهی چون تو ناسپاس   نکند ز بی دین حق ناشناس
نیاکان تو تا هزار است گو   که پشت سپه بود و شاه گروه
نیاکان ما شاه بودند [illegible]   سر از هم سرانشان برآورده‌اند
سپهداری و مهتری بر نیا   ز درگاه ما بودشان متکا
بکشور رها مرز داراب گرد   چراگاه اسبان و [illegible] کرد
گرفتند بر خود نیاکان تو   بزرگان و شاهان پاکان تو
وگرنه شتابی که باشد که تاج   نهد بر سپه [illegible] تخت تاج
ترا پایهٔ پادشاهی نبود   ولیکن ز ما پایگاهت فزود
ز نخجیرگاهی رسیدی بتخت   شدی در جهان شاد و پیروزبخت
به پیرانه سر [illegible] ز گیتی   ز شاهان خود بی نیازی گزینی
گرفتم تو خود شاه ایران زمین   سر تاجداران و شیران شدی
جهان تیغ بسر زیر شمشیر تست   بدست شهان تاج [illegible] تست
تو با شهریاری اندر خوری   همان گله واری و زان کمتری
سپاه چون نخواهد شد اندر سپهر   گر از آسمان گم شود روی مهر
ازینسان که اندر سخن [illegible] تست   نشان نشتر خون [illegible]
کنون چون سپاهی بپا زنماند   به یکبارگی پس بهانه نماند
دلیران من گردن افراشته   همه دیده بر دیده بگماشته
تو لشکر بیارای و برکش [illegible]   بیا تا بیابیم بر تست باد
اتابک چو بنوشت این نامه سخت   [illegible] پیروز بخت
ز پیمان بخواند و بد نامه داد   ده استر بر از گوهر و تاج داد
بخلعت ز پیمان [illegible] شاه   ابوبکر بن سعد زرین کلاه
فرستاد بارش بر شاه خویش   ز پیمان دانای پاکیزه کیش
برون آمد از درگه شهریار   گرفتند گردان و در کنار
بیامد بر شاه گردن فراز   مظفر ظفر خسرو پاکباز
بپایان رسانیدم این نامه را   دگر بر گرفتم یکی خامه را
بر افشانم از خاک گنجی گهر   نخشایش [illegible] داد و دگر
یکی نامه همچون بهشت نگار   ز درد گرده آید آتش بکار
نگه کن تو در صنع یزدان پاک   ز کیوان تا بر تیره خاک
که چند است بنوشته صنع   مشو بدگمان و نگه دار پای
که صنع جهان کرد کار بلند   خداوند نداند کسی چون و چند
عجب داستانی بگویم هر دو   نگه کن که این ما بیان شنود
دگر باز کردم به یزدان پناه   به بوسم ستایش کنم روی خاک

داستان غریب و عجایب پر پایان و [illegible]

157

بخواهم ز یزدان بسی آفرین / با رواح فردوسی پاک دین

دو دختر شاه کافور مصری و دین رشتان زان دو ستان دری

چراغ من و رهنمای بهشت / فرشته به پیشم بون رهنمای
مرا ترجمت کرد و در اتم نمود / بخوب آمد پاکیام نزد

به فردوسی از مادر پس نژاد / که فردوس زار روح او شاد
نظر کرد در من رحمت خدای / که فردوسی آمد مرا رهنمای

بگو گرن بگیار زفرخ سروش / که خوش داستانی مرا گفت دوش
عجب داستانی مرصع نگار / سخن در بدر چون در شاهوار

سخن چون شه دوش با دوش گر / بیاید بیالین من چون دو
بر ستش یکی دفتر خسروی / فرو خواند با من سخن پهلوی

بکن گفت بگشا زمین با سخن / برت باز رانم ز دانا سخن
ز دوران گیتی یکی داستان / بیارایم از گفته باستان

چنین گفت با من خجسته سروش / که چون ملک مصر اندر آمد بجوش
فرو شد ز گردون مه آفتاب / سر اختران اندر آمد بخواب

ز چشم زمانه بیالود خون / سر تخت عبدالملک شد نگون
شهنشاه مصر مروت نماند / وزان روزگاری فتوت نماند

نشست از بر تخت او شاه کام / بیاورد یکی شاه کافور نام
بیاراست خود را بشاهنشهی / نشست از بر تختگاه مهی

گرانمایه کافور مردان سخن / برت بر شمارم
همه مصریان پیش کافور شاه / نهادند سر بر در بارگاه

کمر بر میان بر بفرمان اوی / سراسر همه اندر گرد کان اوی
جهان پهلوانش یکی شهریار / که رفتی بر فتار

هم از تخمه شاه کافور نام / برادرش زاده سپهدار نام
که میراث او بود فرمان / پدر بر پدر شاه و شاهان

برادر پدر بر سپه تختگاه / بجای پدر بر نهاده کلاه
کمر بر میان بسته بهرام گرد / بر تخت کافور شاه بزرگ

ولش بر برادر بکینه توش / برادر بدو نیز از دو خروش
شب از بیم بهرام جنگی بخواب / نخفتی بآرام در جایه خواب

که بهرام جنگی سپهدار بود / جهان پهلو بود
سپهر بر نهادی کلاه پدر / بفرمانش رفتی سپاه

چو بهرام مصری بگیتی سوار / نه پرورد یزدان پروردگار
کس زمانه بپرورد بی / که یارست با او نبرد بنود

نگه کن که بهرام جنگی چه کرد / چه گردن ببا او برادر نبرد
بس پرورد شاه کافور نام / یکی پسر و بن بود مای تمام

بیالا بگردار سرو روان / خردمند و باهوش و روشن روان
همایون کافور مصری بنام / بگو سر بلند و بخوبی تمام

دو چشمش بکردار آهوی مست / چو یغمای شیرین دست
جهش بیان ابرو / ولش چون ز جام

گشته زنگشان / نگارش ز عنبر
بخوبی شده عاشق / میانش گرد از موی

چنین دختری کس بخوبی ندید / بشاهان گیتی نیاید پدید
دلارام و نام / و ز و دام بود



158
٦٧
٩٥

دلش بسته بند آنماه بود ‌ ‌ ‌ شب و روز از اندیشه گمراه بود
هر آنکه که او را همی خواستی ‌ ‌ ‌ به حیلت همی باز آراستی
به بندی گرانش ببستی میان ‌ ‌ ‌ به رزمی گرانش نمودی نشان
چو بهرام نامدار هوشمند ‌ ‌ ‌ برفتی بفرمان شاه بلند
به پیروزی از کار باز آمدی ‌ ‌ ‌ بگفتار پالار باز آمدی
دگر چون بگفتی ز زن خواستن ‌ ‌ ‌ بهر چاره دیگر آراستن
نگه کن که گردان گردان سپهر ‌ ‌ ‌ چو با رخ ... پا زواید بمهر
قضای خدایی نگه کن که چون ‌ ‌ ‌ به ختر زر پا ... گون
چو خورشید گیتی فروزنده شد ‌ ‌ ‌ دل خاک ازو سوزنده شد
بهار آمد اندر چمن شاخ گل ‌ ‌ ‌ به آرای بلبل شده کاخ گل
سمن با بنفشه در آمیختند ‌ ‌ ‌ گل و سنبل اندر هم آمیختند
گل نسترن با گل شنبلید ‌ ‌ ‌ میان گل اندر چمن بردمید
همه کوه پر لاله و نوبهار ‌ ‌ ‌ ز هر شاخساری گل آمد ببار
شده روی گیتی بهشتی بری ‌ ‌ ‌ چنان چون بگیتی در آمد پری
یکی دختر شاه پریان جای ‌ ‌ ‌ برآمد بفرمان کیهان خدای
که گلچهر شاه پری نام بود ‌ ‌ ‌ پری زادگان را دلارام بود
پریزاده چندی دگر پیش او ‌ ‌ ‌ همه خوب روی همه خویش او
گرفتند هر یک ز مرغی قبای ‌ ‌ ‌ یکی چون تذرو و یکی چون همای
یکی عندلیب و یکی فاخته ‌ ‌ ‌ بآیین مرغان همه ساخته
بپوشید شهزاده طوطی قبای ‌ ‌ ‌ بکردار طوطی برآمد ز جای
گرفتند جولان به پرواز خویش ‌ ‌ ‌ همه هم کنان هم آواز خویش
نهادند پس سوی اقصای چمن ‌ ‌ ‌ بکردند یکسر تماشای چمن
وز آنجا که سوی مصر آمدند ‌ ‌ ‌ نشستند و با هم دمی بر زدند
بجایی که مرغان دیگر بدند ‌ ‌ ‌ پری زادگان نیز آنجا شدند
یکی بیشه زار زبر نیل مصر ‌ ‌ ‌ بجایی که آنجا بدست جسر
چو مرغان همه شاد انجمن ‌ ‌ ‌ میان گل اندر جان و چمن

داستان گرفتار شدن دختر شاه پریان بصورت شاه طوطی در مصر

قضای خدایی یکی دام بود ‌ ‌ ‌ پری زاده در دام ناکام بود
چنین است فرجام دوران دهر ‌ ‌ ‌ که گه جام نوشست و گه جام زهر
یکی نوشش پای او کار خویش ‌ ‌ ‌ فلک هم فرو ماند در کار خویش
دد و دیو در دام و پری بنده‌اند ‌ ‌ ‌ بفرمان یزدان سر افکنده‌اند
قضای خدایی چو آمد پدید ‌ ‌ ‌ پریزادگان را بدام آورید
بناکام در دام پیچان شدند ‌ ‌ ‌ پریزاده با مرغ یکسان شدند
صیاد اگر چه شد مرغان بدام ‌ ‌ ‌ بگفتند مرغان یکایک بنام
گرفتند گلچهره در دام مرغ ‌ ‌ ‌ پریزاد شمردند هم نام مرغ
صیاد ستمگر چو طوطی بدید ‌ ‌ ‌ بگفته گرد و آواز طوطی شنید
خرم گشت و طوطی ببر در گرفت ‌ ‌ ‌ صیاد آن ... بگرفت
که طوطی با قصای مصر آمد ‌ ‌ ‌ بطوف و تماشای مصر آمد
همی برد طوطی بدرگاه شاه ‌ ‌ ‌ بر تخت کان کیهان کلاه
چو سالار پیدا از فرخنده کام ‌ ‌ ‌ سر خسروان شاه کانوز نام
نگه کرد طوطی دران مرز و بوم ‌ ‌ ‌ خوشش آمد و دل بدو جان ...



فرستاد طوطی با یاران خویش — به پیش جگر گوشهٔ جان خویش
همان نیم کافور مصری نژاد — یکی پرهنر دختر پاک زاد

چو طوطی بدید آنچنان غم زده — فرو مانده و خسته و ماتم زده
دل شاد کامش بطوطی بسوخت — بکردار آتش دلش برفروخت

خریدار طوطی بچندی درم — خرم شد همایون ز طوطی دژم
همایون فرخ چو طوطی خرید — نگه کن که چونش همی پرورید

قفس را بفرمود تا ساختند — سزاوار طوطی بپرداختند
ز یاقوت پیچاده و سیم و زر — ز مشک و ز کافور و لعل و گهر

ز مرجان و پیروزه و لاجورد — همه پیکرش عود و یاقوت زرد
همایون کافور فرخ سرشت — قفس را بیاراست همچون بهشت

بشاخ گل و سنبل و نوبهار — گل و نسترن با هم اندر کنار
سمن و بنفشه اندرو ریخته — میان قفس گل برانگیخته

شکر پیش طوطی بیک جام زر — گلابش به پیروزه جامی دگر
چو بگذشت از نیمشان طوطی — که در خانهٔ خویشش بر در شاه

همه روزه طوطی کنار آن بدی — سوی خانهٔ خویشتن زان بدی
دلش پیش مادر بدی روز و شب — تنش در قفس پای بند عجب

که طوطی جدا دور بگذشت — امید روان از تنش دور گشت
همایون از آن تا چو طوطی بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

دلش را بدیدار طوطی بسوخت — یکی آتش اندر دلش برفروخت
قفس برگرفت و در آن باز کرد — بدر جست و طوطی و پرواز کرد

همایون از آن طوطی اندر شگفت — بسر انگشت حیرت بدندان گرفت
چنین است رسم سرای سپنج — که بر کس نماند نه شادی نه رنج

سراینده با روز هرچون که هست — اگر گنج داریم دگر تنگدست
بد و نیک گیتی همه بگذرد — کسی خود بگیتی چرا غم خورد

نه طوطی بماند نه گوهر قفس — غم تنگدستی مخور زین سپس
که گیتی نیرزد بسر اسپنج — ز رنجش نتیجه تو خود در سپنج

نیرزد دنیک چو جهان پیش من — دگر خود نیابم بگیتی کفن
چو بر من سرای سپنج — چه کار آیدم تاج و شمشیر و گنج

چو بر کس نخواهد جهان ماندن — بشادی بباید جهان راندن

داستان باز رسیدن دختر شاه پری پیش مادر و پدر و دودی و شادی کردن پایان در سر آمدن

چو طوطی بر شاه بریان رسید — خروشان و جوشان و گریان رسید

تنش دردمند و دلش سوکوار — شده چهر گلچهر او خاکسار
چو شاه پریچهره دختر بدید — فغانی چو دیوانگان برکشید

ببر در گرفت آن گرامی گهر — ببوسید گلچهره پای پدر
بیامد توان مادرش جانسپار — عیش زرد و زار و ز غم روزگار

بشوده رخ از درد گلچهر خویش — بسختی بپرده دل از مهر خویش
ببر در گرفتش چنان سوزناک — ستایش نام یزدان پاک

که ای دادگر داور کردگار — خداوند جانبخش پروردگار
تو دادی مرا جان فرزند باز — سر آمد بمن درد و رنج دراز

رخش را ببوسید و در بر گرفت — بکردار ماهی که در زر گرفت
سیاه بری حجله پیش آمدند — بدیدار گلچهر خویش آمدند



160 . 81
۸۲

شنودش فراوان سپه تاج و تخت بگردار شاهان پیروز بخت
اتابک بر او بر زبان برگشود بیر در گرفت و فراوان ستود

گرفتند گردان همه جان بکش بزرگان شیراز شمشیرکش
بپرسید از رنج و راهش همه دلیران و شیران و شاه و رمه

ز سالار ایران و ایران سپاه ز کوه و ز جا او به بر سپید شاه
ز همان ماه مادر پاک زاد که گوهری گرد ملان نژاد

چنین گفت با شاه فغفور فر اتابک سپهدار پیروز گهر
که گر هست دستوری شهریار پیامی که دارم کنم آشکار

یکی نامه از پیش سالار تخت مظفر ظفر شاه پیروز بخت
بگفت و ببوسید و بنهاد زود همان ژرف بر آتش کرد دود

اتابک بفرمود و آمد دبیر دبیری خردمند و دانش پذیر
چو بگشاد دانا نگه مهر درست بعنوان او نام یزدان نخست

خداوند و خداوند دین کزو باشد اندر جهان مهر و کین
گشاینده بند و بیداد و داد که این بند بیداد را در گشاد

بدست یکی چون تو دیو نژند چنان خسروانی درختی بکند
چرا اختر فرخ از آسمان بدست تو آمدش بر سر زمان

چرا گنج شاهنشهی گوهری سر آمد به دو روزگار رهی
چرا آفتاب سپیده دمان بکشتی به بیداد شاهی بدان

نترسیدی از فرمان کیهان خدیو ملک را بکشتی بگفتار دیو
چنان خسروانی درختی بلند شکستی بگفتار دیو نژند

کنون جنگ و آشوب و خون خواستن میان بستن و لشکر آراستن
بدست منست این گره را کنون ببندم بپایم طلبکار خون

سرت را بخنجر ببرم ز تن پر از خون کنم دیده انجمن
بسی سرکشان را سر اندر مغاک ببرم به نیروی یزدان پاک

بسی خون شاهنشهان ریخته شود خاک با خون برآمیخته
همه مرز ایران شود پر خروش سپاه دو کشور برآید بجوش

ز شمشیر شیران روز نبرد بسی خون گردان برآید بگرد
بسی نیک نامان در صف کارزار بپیچد چو دریا بکردار مار

بسی مرز آباد ویران شود ز خون یلان کام شیران شود
تو دانی و دادار و کردار خویش پشیمانی تو از کار خویش

نخستین تو این آتش افروختی دو کشور بیکبارگی سوختی
کنون گر بسازی و فرمان بری یکی درد خود سوی درمان بری

ببری کنون بند زنار خویش ز دل برکنی رنج و تیمار خویش
دو کشور برآساید از جوش و جنگ بگیرند آرام شیر و پلنگ

یکی آنکه فرزند بدگوهرت که بخرش خوانند در کشورت
همان اهرمن زاده بی بها کزو دشت شد آن همه کینها

دوم آنکه لشکرکش کشورت سر دیلمان و بجاه و فرت
که او رهنمون بود و آموزگار بفرمان او کشته شد شهریار

بکشتی بگفتار او مهتری ز شاهان ایران بلند اختری
سیه دیگر فرنگ سیه روزگار که بر دست او کشته شد شهریار

برادر مرا هوش و توش و توان سپهدار و سالار و روشن روان
همین اهرمن زادگان نژند فرستی همه رکاه من با به بند



من این مرز را سر بسر بر تنم / ببخشایم این کشتن و سوختن
وگرنه به یزدان که دارد سپهر / بکیوان و رادش و ناهید و مهر

بتیغ و نگین تو و تخت و کلاه / بشمشیر شیران ایران سپاه
که گر همچو ماهی بدریا شوی / وبا بر فلک چون ثریا شوی

که گیتی سراسر بکوش آورم / فلک با ملک در خروش آورم
یکی ترک رومی بپوشد سرم / بچرخ بلند آمین نساید برم

ز سر برنگیرم من آهن کلاه / بجویم ز گیتی خور و خواب گاه
نیاسایم از کشتن و سوختن / بیاموزمت آتش افروختن

بخواهم ز تو خون فرخ همال / ببخشایش داور ذوالجلال

اتابک چو بشنید از ایشان سخن / رکابش ببوسید شاه کهن

باز بخشیدن شاه مظفر به دست نریمان از
جرمش اتابک پارس

بفرمود دستور پاکیزه رای / بیامد بر شاه کشور گشای
بدستش می و مشک قرطاس چین / نشست از بر چتر و بالین

یکی نامه فرمود شاه بلند / برادر گرز و تیر و کمان و کمند
همه جنگ و پیکار و آشوب و گرد / میان دو کشور برآز کین و درد

همه زنگ و نیرنگ و افسونگری / ستاره شناسی و افسونگری
سرنامه کرد آفرین خدای / جهان آفریننده رهنمای

خداوند پیروزی و زور و فر / حی لم یزل صانع دادگر
سرافراز پیل و نگهبان مور / کز و باشد اندر جهان فر و زور

بلندی و پستی بفرمان اوست / علی رغم دشمن نگهبان دوست
امیدم چنانست از کردگار / که بر من نیاید بد روزگار

که هرگز بدی در من اندیشه نیست / خود اندر سرشتم بدی پیشه نیست
نه هیچم سر از راه کیوان جدو / نرفتم بگیتی بفرمان دیو

بکردم بدی با کس اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
بکشتم من آن شیر شهزاده را / بیفکندم من آن سپهدار را

نیازردم او را به نیک و به بد / چنان چون که از دوستاران سزد
چو کینش به پروردم او را چو فرزند / سپردم به او خون و پیوند خویش

گرامی ترا از تو بند پیش من / چه میران لشکر جدا از خویش من
عنان بزرگی سپردم بدو / همی گنج و لشکر سپردم بدو

برافزودمش پایه بهتری / سپردم بدو تاج انگشتری
رسانیدمش تا بجایی که مهر / پرستنده او شد اندر سپهر

میان مهانش بآیین خویش / به پروردمش چون جان چنین
مکافات نیکی بدی و بدیش / زبانی بزنجیر بچیدمش

به پیچید در بند و خود را بکشت / ترا داد هر نیز انگشت پشت
به این بر بزرگان گواه منند / که بستم من او را بزنجیر و بند

سپردم بزندان به بند گران / دو دستش بزنجیر آهنگران
بغیرت تا هست بجید پشت / بکابش به پیچید و خود را بکشت

کسی با من این گونه گفتار گفت / ز گردان بسی کس که گفتار گفت
دگر هست اندر سرا شور و جنگ / ز برای از آن کوه سر بند زنگ

بیا تا بیایم بآن درگاه / ز هر سو بیاییم بکشور پناه
بروی اندر آریم پشت کمان / به بینیم تا بر که گردد زمان

162

82

گرفتم ز پیش تو پرواز خویش / گشادم کنون پیش تو راز خویش
چرا تا بدانی که من بنده‌ام / به فرمان و رایت سرافکنده‌ام

مگر عذر خدمت بجای آورم / ستاره ترا زیر پای آورم
همان بندهٔ زرخرید توام / ز من هرچه خواهی کلید توام

ترا عذر خواهم بجان بنده وار / منم زرخرید تو ای شهریار
تو مهمان مایی دو روزی سپنج / منه بر تن ما ز رنجت بار رنج

بباشیم با یکدگر شادمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
چو گلچهر از ایشان سخن برفشاند / همایون بیچاره حیران بماند

که بر سر چه آمد مرا ناگهان / قضا در کمین بود و من بیگمان
چه آمد بر و هم ز کردار خویش / پشیمان مبادا کس از کار خویش

چه باشد کنون چاره کار من / که پرواز در من کنون بار من
نه ناکام و بیختی بسازم کنون / که بخت بد آمد مرا رهنمون

نه ناکام خود و پسر فرید آورد / چنان چون که باشد یکی زرخرید
بیاوردند پیشش هم از گرد راه / زر و زیور و گوهر از گنج شاه

کشیدند بزمی خوش آراسته / بهر گوشه گنجی پر از خواسته
چو روی همایون گل فوز مصر / فروزنده چون شمع کافور مصر

پریزادگانش همه دلگشای / کمر بر میان بسته پیشش بپای
شب و روز با یار و دلدار ان / گل اندر کنار و بر دلبران

همایون و گلچهر با یکدگر / چمان در چمن شاد و بی‌دردسر
زمانی تماشای بستان و باغ / میان گل اندر چو روشن چراغ

بکردار شاهان آزادگان / چمان در چمن با پریزادگان
زمانی به ایوان شاه دری / تفرج کنان راه و رسم پری

زمانی به شبستان و مهمان خویش / فرو برده سر در گریبان خویش
دل از گردش چرخ بازیچه گر / پر از درد و تیمار و رنج پدر

چو بگذشت از ایشان سه ماه تمام / گهی با غم و رنج و گه شادکام
همایون فرخ رخ اندر گداز / همه روز و شب در غم و رنج و راز

چو گلچهر روی همایون بدید / شده زعفرانی گل شنبلید
بپرسید از مهربانی سخن / ز بازار روز جوانی سخن

که میل دلت سوی بازار کیست / ندانست خریدار دیدار کیست
بگو با من ای مهربان خواهرم / که گیتی ترا زیر پای آورم

ز گیتی برآرم همه کام تو / به پیشت رسانم دلارام تو
اگر آتش است و گر ماهتاب / به پیشت رسانم به هنگام خواب

چو گلچهر مهر آور این راز گفت / همایون را رخ چو گل بشکفت
چنین داد پاسخ بگلچهر باز / همایون روشن دل پاکباز

که ای مهربان جان شیرین من / ببخشای بر جان مسکین من
مرا سوی مادر فرست از زمان / اگر هست با من دلت مهربان

فرستی هم اکنون به مادرم / که از مهر مادر بداغ اندرم
دلم روی مادر کند آرزو / لبم نام مادر کند گفتگو

روانم سوی مادر مهربان / روان گشت خواهد زمان تا زمان
ز روی پدر چون جدا آمدم / به اشک روان بگذرد بر سرم

ندانم نهان دل گرفتار کس / که کس را مبادا بدل یار کس
چو گلچهر زایشان سخنها شنود / بکردار بلبل بگل بر سرود



گرفتش سپهبد به بر در کنار / به مهر و دوستی یار زی گرفتش کنار
چنین گفت گلچهر از مهربانی / که با من بگو راست و دیرانه‌ای

منم کمترینه پرستار تو / پرستنده بخت بیدار تو
کمر بر میان بسته بنشسته‌ام / درآورده سپهر زیر به پای

تو خورشید گیتی فروزی و من / چو دیدار رویت گل نسترن
مرا پیشه گی زندگانی بود / رخم تازه و نوجوانی بود

چو باشیم به خدمتت روز چند / تفرج کنان زیر چرخ بلند
چو پوشیده داری سر از خویش / برآور یکی با من آواز خویش

بگو هر چه داری ز حال مهر / که در آدمی باشد این کار مهر
سرشتست در خاک آدم مهر / نباید شمردن هر این عیب کس

مرا نیز در سر همین شور هست / که این شور در پیل و در مور هست
همایون گل نو رسیده دل / چو بشنید از بیشان سخن دل گل

دل سوزناکش بر آزرم گشت / سخن گفتنش اندکی نرم گشت
چو گل در چمن روی خود باز کرد / دلش عشقبازی بدان آغاز کرد

بریخ بر چکیدش ز مژگان سرشک / بزاری بنالید پیش پزشک
سر طبله راز دل برگشاد / سخن هر چه بد پیش او برگشاد

که ای جان من مهربان خرمم / همه روز و شب درد و دم از زرم
تنم پیش گلچهر و دل سوی مهر / همی سوزم از آتش روی مهر

چو بهرام مصری بیاد آورم / نم گرد و باران با داورم
ز یاد دوستی بلرزم بگرد از تنید / ز بهرام مصری شوم ناامید

چو گلچهر گفتار او بشنید / کلید دلش را بچنگ آورید
چنین گفت گلچهر با او براز / که بر تو سپه آمد غمان دراز

بیازم بجویی کنون کار تو / بشوییم بشادی دل یار تو
بگفت و بجویی درآمد بپای / بکردار سروی خرامان ز جای

بیامد بر خوابگاه پدر

آمدن گلچهره پیش پدر و عرض داشتن حال همایون و فرستادن شاطر بمصر و آوردن بهرام

بر زاده گلچهر با زیب و فر

نشست از بر بالش زرنگار / ستایش کنان افسر شهریار

چنین گفت گلچهر پیش پدر / ز زار همایون به خون جگر
که او را یکی مهربان شوهر است / که آرام جانست و هم گوهر است

شب و روز زار و نزار و گریان بود / برین آتش تیز بریان بود
بفرمای تا شاطر انجمن / قدم رنجه دارد و بگفتار من

بمصر اندر آید بکردار باد / نگار بوی بهرام فرخ نژاد
چو در خواب باشد فراز آورد / بگیرد بیارد بر تاج ور

هرآنا همایون فرخ سرشت / شود خانه من چو خوش بهشت
چو گلچهر مهرآور مهربان / بگفت این سخن با پدر در زمان

پدر شاه بر پای آزاده دل / که همچون پری داشت آزاده دل
بفرمود و آمد یکی پهلوان / بر شاهزاده گرامی چو سرو روان

بنام و نشان شاطر روزگار / جهان پهلوان گوهر شهریار
بدو گفت سالار تخت و کلاه / که ای پر هنر پهلوان سپاه

برو تا بمصر اندرین نیم شب / بپای اندر آور زمین عرب
نگار بوی بهرام بردار پای / بفرمان یزدان گیهان خدا

چو در خواب خوش باشد آن شیرفش	به پرده بگیرش بپا زین بکش	چو شاطر ز سالار فرمان شنود	ز جای اندر آمد بکردار دود
برون آمد از پیش شاه بلند	جهان پهلوان شاطر دیو بند	زمین سراندیب را زیر پر	گرفت و برافراشت چون باد سر
بکردار سیمرغ بر کوه دود برگشت	به پیروزی از هفت دریا گذشت	بمصر اندر آمد در آن تیره شب	تکاپوی بهرام بگشاد لب
چو خورشید رخشنده بگشود چهر	فروزنده شد روی گیتی بمهر	جهان چون عروسی شد از زیب و فر	چو پیدا آمد از زاغ طاوس رنگ
بری خویشتن را دگرگونه کرد	بیاراست خود را چو درشید زرد	بیامد بدرگاه سالار تخت	سپهدار کافور پیروز بخت
ز دربان درگاه کافور شاه	بپرسید بهرام را جایگاه	چو گفتار بهرام بشنید ازو	گرفتش که او را چه جویی بگو
بگفتش که بهرام شاه بلند	بفرمود چیزی بهر بود زین خند	کنون آمدستم که انجام شاه	برهم پیش بهران گیتی نژاد
چنین داد پاسخ جهاندار و برده دار	که بهرام نام آور تیغ دار	بزیر اندر آمد چو رستم ز رخش	جهان پهلوان رستم تاجبخش
برزم یکی دیو نر اژدها	که آمد پدید اندرین بیشها	فرستاد کافور او را بجنگ	یک اسپ بکردار جنگی نهنگ
بدان تا سپر اژدها را بدام	بیرد سپارد بکردار سام	بیامد برو روز نازان رزمگاه	بیارد سپه اژدها پیش شاه
بری چون بگوش آمدش آن سخن	ز گفت ر آن ده و او کهن	ز جای اندر آمد بکردار باد	طلب کرد بهرام خسرو نژاد
بیامد بجایی که بهرام گرد	بکردار نوار روشنایی ببرد	برزم یکی اژدهای دلیر	در افکند خود را بکردار شیر
همی این بیابان آن برین تا ختی	پیک در دگر آتش اندر جهی	یکی اژدها با پلنگی دگر	برزم اندر آورده آهنگ شیر
فرو ماند بهرام رزم آزمای	یکی بند پیرانه افکند رای	بیاورد اسبی چو یک لخت کوه	برآراز اژدهای درشم با شکوه
چو آمد بنزدیک اسب اژدها	بدو داشت بیچاره گردش رها	گرفت اژدها اسب را در زمان	فرو برد دشس اندر زمان با میان
برانگیخت بهرام شبرنگ دیو	بکردار دیوی که گیرد ستیز	بیامد یکی گرز شاهی بدست	بزد بر سپه اژدها کرد پست
وگر تیغ هندی برآورد و خست	بزد بر میانش چو پیلی درست	بدو نیمه کردش تن پیلوار	جهان پهلوان رستم زورگار
چو شد اژدها کشته بر دست او	سرافراز بهرام آزاده خوی	دو دندان اژدها برکشید	که هرگز کسی تیغ از آنسان نزد
بهفتاد اسب اندر آویختش	بیامد بر چشمه آب خوش	به آب اندر آمد جهان پهلوان	بسر برف... و کرد آب روان
فرو رفت خورشید گیتی فروز	برآمد شب تیره و دیده دوز	بگفت و بیاسود بر تکیه‌گاه	چو شاطر چنین دید بهرام شاه
ز جای اندر آمد بکردار دود	بیامد بر تخت گلچهر زود	سخن در بدر پیش او باز گفت	که با نام یزدان بیش با دو جفت



من او را نیارم بهشیار کرد / که پیلی ز پا یافت بهرام گرد
بفرمای تا هوش دارو ز گنج / بیارند و کوته کنیم درد و رنج
برم پیش بالین آن جنگجوش / به بندم من او را همه خواب و هوش
بتر بر بیارم هم اکنون برت / اگر شهریارست وگر چاکرست
بداوند بیهوش دارو بدوی / با قصای مصر اندر آمد ز روی
بیامد ببالین آن شیرمرد / که نر اژدها را بد و بیم کرد
به بهرام بیهوش دارو دمید / بیر بر گرفتش چنان چون سزید
چو برق اندر آمد میان هوا / بیر بر همان شیر نر اژدها
بیک طرفة العین بهرام گرد / هزار و صد و شصت فرسنگ برد
بر تخت گلچهر پرور بخت / که از تخت او شادمان بود بخت
چو گلچهر شهزاده بهرام بد / دو چشمش پر از خواب و آرام بد
بفرمود و آمد همایون همای / بر تخت گلچهر چهر آزمای
نگه کرد بهرام بیهوش بد / چو سروی بسر چشمه نوش بد
فرو ماند از آن رنگ و آن خوبروی / ز کردار گلچهر شاه پری
بفرمود تا هوش دارو برش / ببردند با آتش و مجمرش
نهادند نزدیک بالین اوی / چو بهرام بیهوش بشنید بوی
ز خواب اندر آمد بکردار مست / دو نرگس بمالید و بر پای جست
نگه کرد و شمعی فروزنده دید / برش مجمری مشک سوزنده دید
گل و سنبل و نرگس و نوبهار / می اندر یکی جام گوهرنگار
همایون چون ماه با مشتری / نشسته بر تخت شاه پری
دو خورشید والا دو ماه بلند / دو شمشاد سیمین دو مشکین کمند
چو بهرام از ایشان شگفتی بدید / فرو ماند و لب را بدندان گزید
بدل گفت من خود بخوابم مگر / کنون خواب می بینم این از بر
بدو گفت گلچهر نیکو سخن / که مهمان مایی تو تندی مکن
بکام تو گردد سپهر روان / تو بیدار دل باش و روشن روان
منت چون یکی مهربان خواهرم / جهان جز بفرمان تو نسپرم
منم دختر پادشاه پری / سرافراز و نام آور و گوهری
همایون فرخ دلارام تست / دلش خسته و بسته دام تست
ببوی تو بوید گل و نوبهار / بنام تو نوشد می خوشگوار
روان و توان و جهانبین توی / دل و مغز وارجانش توی
بپاسخ چنین گفت بهرام باز / که ای پرهنر دختر پاک راز
شگفت آیدم زین سخنهای تو / ز گفتار و دیدار و این رای تو
که من خود کیم یا تو خود کیستی / کجا با من از این صفت زیستی
من این ساعت اندر دم اژدها / بدم چون یکی بندهٔ با بها
نهاده بدل مرگ خود چون نهنگ / که با نره شیر اندر آید بجنگ
یکی رنجشش باک یزدان بدی / تنم گر چو از کوه و سندان بدی
گدازان شدم زان دم زهرناک / نگهبان من بود یزدان پاک
به نیروی دادار پیروزگر / بخنجر دریدم من او را جگر
شدم خسته از کوشش اژدها / چرا کرده مرا سپردم رها
فرو رفت چشمم بخواب اندرون / چو بیدار گشتم بدانم کنون
چنینم که هستم میان بهشت / میان پری پیکران بهشت
چو بهرام از اینسان سخن کرد یاد / بگفت آنچه بودش سخن در نهاد

چنین

166

84

چنین گفت شاه که ای پهلوان — جهانجوی بهرام روشن روان
من آورده ام هیچ آزادگان — بفرمان شاه بر نژادگان
به پوشش دارو بر بودم ترا — چو شاه بر پا نشستودم ترا
که امروز در کوشش اژدها — بمردی بسی بخشش و بندها
همه هرچه کردی همان دیدهست — چو سام نریمان سند بدست
کنون تا سر ماه از دی بهشت — ز باشیم با یکدگر در بهشت
سرافراز و بیدار و بانوش و نی — گل افشان و شادان با رود و می
بس آنگه ترا بر سر و جان خویش — نشانم رسانم با ایران خویش
همایون را با تو اندر زمان — رسانم بر مادر پسر بان
چو بهرام دانا دل پاک مغز — شنود این سخنهای گفت نغز
بپای اندر آمد گرفتش کنار — جهان پهلوان شاه روزگار
ستودش فراوان و بردش نماز — سپهدار بهرام نیکی شناس
ز کانور بمصری بیازرد — لب اندر لب جان شیرین نهاد
گرفتش به دندان دو بازوت — چکیدش ز مژگان بشکن گلاب
ببودند با یکدگر تا سپهر — بپاراست گیتی به دیدار مهر
ز کوه اندر آمد بلند آفتاب — سر با و شاه اندر آمد ز خواب
برفتند یکسر چو آزادگان — بدرگاه شاه بر نژادگان
چو شاه بری روی بهرام دید — بر دیال و بازوی چون سام دید
خرم شد ز دیدار بهرام شاه — نشاندش بر خویش بر پیشگاه
برو شید او را لخلعت نگار — یکی خلعت اندر خور شهریار
بسی بوزش شهریاری گرفت — دلش سوی بهرام یاری گرفت
جهانجوی بهرام بار [illegible] — شهنشاه شاهان والاگهر
بپای اندر آمد بر شهریار — ستایش کنان افسر شهریار
که ای شاه دریا دل پاک [illegible] — خداوند فرمان و فر سروش
دلت [illegible] آیت ایزدی — تنت پاک و بر تیرگان [illegible]
سرت [illegible] تاج گوهر — برستنده تخت کامت سپهر
فلک زیر تخت تو باد [illegible] — زمین تو باد و سپهر برین
چو بهرام از [illegible] ستایش نکرد — بکردار شاهان و شیران مرد
پریزاد کانش ستوده بهار — کرشمت سپناوروی نثار
جهان آفرین نگهدار باد — سپهر بر بینت پرستار باد
بگفتند بهرام سر و بخت — روان آمده از پیش سالار تخت

[illegible]

[illegible]



نشنود هر بار از پس از [illegible] آدم کفتم بجز انسی هر [illegible]
میخواند چو انس بجز انسی [illegible] کو بخت [illegible]

کو موت امر ان [illegible] عشق [illegible] کوکو بنفعان آمد و همکف [illegible]
[illegible] خون رود [illegible] اوبا که شود دیده [illegible]

دوش [illegible] خوام [illegible] آخر امجسم [illegible]
ولفعر رسول [illegible] آخر [illegible]

ابجم [illegible] آتش [illegible] هر چند که [illegible]
کرکو بنفعان آمدو [illegible] تو مید [illegible] از کرم [illegible]

[illegible] کز نام سیاهم
از کرده خود [illegible] در [illegible]
عاشقم کیم [illegible]

تا [illegible] خواهم
ما [illegible] از لطف [illegible]
عاشقم کیم [illegible]
بلبلم [illegible] از [illegible] م

کوکو بنفعان آمد و همکف [illegible]
اوبا کتو دیده [illegible]
داغ [illegible]
تخت [illegible]

بار [illegible] مرغ [illegible] محمد
[illegible]
بان [illegible]

[illegible] ۱۳ [illegible]

بدو بازگفتند یکسر پیام / بپامی گرد شاه کاوور نام
به پیچید بر خویشتن چون درخت / چنان چون بلرزد ز باد از تلج

چنین گفت کاوور آتش گهر / که بهرام ناپاک بد اوگهر
کند قصد خون من اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان

ندانم سرانجام این کار چیست / برین مهربانی بباید گریست
ور ایدر ز میان یکی [illegible] / که بوالماد گوید بجز بخت

نخستین شتر بکت گشاد او / چه باشد سرانجام این کارها
که دیدست از این [illegible] / بگو چه بیاورد و [illegible] گفتن

بگویید با او که دختر برد / روانش سوی پاک یزدان برد
هم اکنون یکی کار دیگر کنم / برم گو روالماد دختر سخنم

چو کاوور از میان سخن بر فراز / بگفت از سر آتش جا بگذاز
بخشم اندر آمد چو کاوس کی / که با پور دستان و انگندی

بزرگان دانا دل هوشمند / بگفتند با شهریار بلند
که ای شاه دانا دل پاک دین / نگهدار آیین فر و یقین

بگاهی بخواهد رسید این سخن / سخن هرچه گویی تو اندیشه کن
اگر هست بهرام جنگی جوان / تو بیدار مغزی و روشن روان

بگو گفتن که دربان این کار چیست / سرانجام این کار و پیکار چیست
بچیز گرشش و جنگ و خون ریختن / میان عرب کینه انگیختن

[illegible] شاید که اندر شهریار / شود مصر بر آتش کارزار
نه کشور بماند خراج و نگین / نه لشکر بماند نه آیین و دین

168

85

چو بهرام جنگی خروش آورد   دل سنگ خارا بجوش آورد
بسی بوم آباد ویران شود   همه جای نخچیر شیران شود
چو بشنید کافور از ایشان سخن   چنین گفت با موبدان کهن
که ای هوشیاران بیدار بخت   جهاندیده پیران با تاج و تخت
شما موبدانید و دانا و رد   هشیوار و بیدار و دین آورید
چگویید درمان این کار زشت   چه سازیم درمان جنگ و بکار
چو باشد سرانجام آن دودمان   که فرزند شد با پدر بدگمان
بخاک اندر آید تباه گهر   وزیشان نماند سری تاجور
شکست آورد آن بر و بوم و رست   شکستی که هرگز نگردد درست
چو کافور روشن دل پاک رای   بماند نشان از میان سخنهای نغز
بزرگان با دانش و رای زن   نشسته بسی اندر آن [illegible]
همه سر بگرفتند یک سر کلاه   نهادند [illegible]
بگفتند پاسخ جهاندیدگان   که ای شاه دانا بلند [illegible]
چو دختر بجای بهرام داد   کجی رزم باید بر او کرد یاد
فرستاد باید یکی [illegible] گران   چو رستم که شد سوی مازندران
بغرهای تا رزم روم آورد   خروش اندر آن مرز و بوم آورد
سر قیصر روم بر پالهنگ   ببندد بیارد برت چون پلنگ
اگر قیصر روم و چندان سپاه   شود کشته بر دست بهرام شاه
یکی بدسگالت سرآید زمان   تو بر تخت شاهی بشادی بمان
وگر هوش بهرام در دست اوست   ترا [illegible] آن هم نکوست
بس و پی مرد باید نشاند   و بر مرد و شان تیغ باید فشاند
هر آنکس که شد کشته در کارزار   یکی دشمنت کم شد از روزگار
چو کافور عبدالملک شاه مصر   که میراث ایشان بجای بمصر
ز شیران چنین بشنید پند   نگه کرد در کار خود سودمند
بپاسخ چنین گفتشان شهریار   پناه عرب جنگ در روزگار
که بهرام اگر جنگ روم آورد   فغان از بر مرز و بوم آورد
[illegible] سر کشی با پیار در [illegible]   [illegible] کشی با پدر بر سرای
چنینش نگوید کسی جز تو کسی   بیارد خراجی [illegible] قیصر کسی
بشنید مردم ز شاه جهان   سخنهای با گوهر در [illegible]
وزیران دانا شنیدند راز   یکی پاسخ از خیره دیرباز
برین نهادند و برخاستند   همه مرگ بهرام را خواستند
همه سر شستند در نوش بهرام بزم   چنین است آیین ابنای دهر
که هر جا دو جنسی بود ناشاد   [illegible] را بخم [illegible]

باز آمدن خیرازه باز آوردن پاسخ سخن بهرام از
پیش شاه مصر و خشم کردن بهرام

برفتند از آن نامور بارگاه   نهادند سر سوی بهرام شاه
رسیدند نزدیک بهرام گرد   که بهرام جنگی گرفتند خود
نشستند گردان ز آن [illegible]   بایوان بهرام شمشیر کش
تگینان درگاه کافور شاه   بزرگان کشور سران سپاه
بپاسخ که بهرامشان داده بد   بدان خواستن شاه فرتاب بود
بگفتند با او پاسخ سخن   جهاندیده پیران گشته کهن
که ای تاج و ر پهلوان سپاه   سلام و درود دست شاه

که ای پر هنر مرد بیدار بخت — چرا مهر جویی بگفتار سخت
تو فرزندی و پشت بانان منی — بگو هر چه از تخمه دانی همی

گفتار بر سر مرز صد ارک .

که قیصر همی خواهد از من خراج — چو پیرانه سر با چنین تخت عاج
بگنج و بسوزی دل اژدها — ز بیم سنانت بگیرد هوا
به رو تاج قیصر بچنگ آوری — به پیش منش سپه زنگ آوری
بفرمان یزدان سپارم تو — همه کار شاهی گذارم بتو
بگرد و از آتش برآمد ز جای — سرافراز بهرام رزم آزمای
دلش با زبان راست هرگز نبود — نه باید مر او را دگر آزمود
که گر من بمرگ آمدم در نبرد — سر جنگ جوی اندر آرد بگرد
چرا رفت باید بفرمان اوی — کمر بر میان پیش فرمان اوی
از این پس من و کار فرمان خویش — میان یلان یال و چوگان خویش
به پیداد و بختی چراد کارزار — بیارم بکام بد آموزگار
روم پیش سالار هندوستان — که از من بتند این زبان داستان
مرا بای گیتی دو هم بسی — چو کافور کافر ندیدم کسی
بلب جوی و جا بوسی سخن — بگفتند چندی دو چندین
دلش باز داوند چندی درم — شدند از بر اژدهای دژم
بپا راست بهرام در زنده شیر — سلیحی تمام و سپاهی دلیر
بپای اندر آمد در آمد باسب — ز جای اندر آمد چو آذرگشسب
بگرداند لشکری برگزین — که بودند سعید سوار گزین
بپایان کرما و راه دراز — دل از درد ریش و فاند گداز

کنونم یکی کار پیش آمدست — که از کار هر بار پیش آمدست
ترا رفت باید به پیکار روم — که تیغ تو سازد همه کار روم
شود شنگ چارا بگرد از روم — نیاز آورد پیش تو شاه روم
چو این کرده باشی گرامی گهر — همایون فرخ برخ تاج زر
چو بهرام جنگی شنید این سخن — ز گفتار پیر اکشته کهن
که کافور کافر دل و بوزاد — سر کافران بر پی دین داد
فرستد مرا پیش قیصر بجنگ — بمیدان سعید شیر ارلنک
و گر خود بیارم سر شاه روم — بباشش نبایک مهره موم
مرا با بد و نیک او کار نیست — بگنج پاک یزدان مرا یار هست
درین مرز بودن مرا جای — مرا این کینه کوشیدم رای
روم تا بجایی که فرمان کنند — بدانسته قدرم برو در نهند
کنم خدمت تخت سالار هند — ستانم خراج سپهدار هند
وزیران کافور فغفور فر — شنودند گفتار آتش گهر
سخن هرچه خوشتر بپا راستند — ز نزدیک بهرام برخاستند
چو خورشید رخشنده تاریک شد — جهان چون یکی جاه تاریک شد
چنان چون که باشد فر شهریار — بپا راست خود را فرد نگار
برون آمد از مصر با داغ و درد — چو بر بر پلنگی که جوید نبرد
نهادند سر سوی بیت الحرام — خروشان و دل از شاه کافور نام
ز بهرام جنگی بپایان و کوه — خروشان و جوشان همه بر شکوه

١٤٠ ٨٦
٨٥

ستایش گرفتند بر تخت شاه / که باز آمد از در چنین تخت شاه
عزای پریزادگان سور گشت / وز ایشان همه درد و غم دور گشت

پریزادگان زار و بیچاره شدند / به دیدار کلچهره شادان شدند
نشستند با رود و رامشگران / بهر سبزه زاری سحابی گران

بگرما به بردند کلچهره را / سرش را بشستند از گرد راه
گهر بر سراپایش افشاندند / بزرگان اش دیده بنشاندند

غم و رنج خود هرچه دید از نخست / سخن باز بنمود کلچهره درست
که بر من چه آمد ز چرخ بلند / غریبی و رنج و اسیری و بند

ولیکن مرا رحمت کردگار / نگهبان و جان را به پرورد کار
همایون کافور دان گهر / به پرورد ما را به شیر و شکر

سه ماهم نگه داشت مهمان خویش / بنازم به پرورد چون جان خویش
بود گر دربخشش کردگار / بخواهم یکی عذر از شهریار

نگه کن که کلچهره مهر نگار / چه با زنچه کرد اندران روزگار

درخواست کردن کلچهره پری از پدرش تا پری را تا بر دود همایون شاه را پاداش و عذرش باز خواهند

چنین گفت روزی به نزد پدر / که ای در دو گیتی مرا زیب و فر
امید من و پشتگاهم توی / بهر نیک و بد عذر خواهم توی

بفرمای تا عذر کردار من / بخواهند در خدمت یار من
یکی بی‌هنر دختر شاه مصر / که خوانندش اندر جهان ماه مصر

همایون کافور مصری نژاد / خردمند مستور با دین و داد
خداوند پروردگار منست / بزرگ من و شهریار منست

تنم کشته مملوک و ادگشت / همایون کافور زیبندان منست
خریدست مارا ابحشی دمن / تنم را بلشکر به پرورد هم

چو رنجور گشتم ز بند قفص / تنگ اندر آمد روانم نفس
بیامد خردوشان بالین من / ببخشید بر جان شیرین من

ننالیدم از درد و دل پیش او / سرشک اندر آمد ز چشمش برو
دل دردمند مرا شاد کرد / ز بند قفص نیز هم آزاد کرد

بسی مهربانی گزو دیده‌ام / من او را چو مادر پسندیده‌ام
سه ماهم نگه داشت مهمان خویش / به پرورد مارا چو جان خویش

نه چندان بزرگی و شاهی نمود / که آنرا بسالی توانم ستود
کنون عذر او بایدم خواستن / یکی جشنگاهی بیاراستن

بسی زیور و خلعت و خواسته / بسی گنج بر گوهر آراسته
بپاداش شهزاده پیش آورم / چو شهزاده مهمان خویش آورم

بفرمای شه دادن فر پدر / بپارایم آرایش زیب و فر
چو کلچهره آورد عذر گهر / بگفت این سخن با پدر دلپذیر

بپاسخ چنین گفت با دختر / که ای در دو گیتی مرا تاج سر
فدای تو بادا تن و جان من / دل و دین مهر سلیمان من

نگین در گنج و تاج مهی / سر و افسر تخت شاهنشهی
تو فرزندی و جان شیرین من / دلارام جان و جهان بین من

کنم هرچه آن رای فرمان تست / کنم خدمت هر که مهمان تست
کشایمش بر تو ز چشمان خویش / کشم پیش کش پیش او جان خویش

171

بگفت و بفرمود آمد برش　　یکی پهلوان از در کشورش
بنام و نشان شاطر دیوبند　　پریزاده و خویش شاه بلند
یکی نوجوان پهلوان برجهی　　که شاطر بد اندر میان رهی
بیامد ببوسید روی زمین　　بشاه پری برگرفت آفرین
چنین گفت با شاطر پهلوان　　شهنشاه بیدار روشن روان
که رو پیش ایوان سالار مصر　　شهنشاه شام و سپهدار مصر
سر خسروان شاه کافور نام　　که از کام شیران برآورد کام
پس پرده او یکی دختر است　　که از چرخ گردان سرش برتر است
همایون گل نو فرخ سرشت　　که گل خاک او بود اندر بهشت
چو در خواب خوش با شد آن ماه چهر　　ببالین او رو بیابین به مهر
ببر در بگیرش چو پیوند جان　　به پیش فراز آور اندر زمان
چو بشنید از ایشان سخن پهلوان　　زگفتار سالار روشن روان
زمین را ببوسید و برپای خاست　　به پر بر زدان پهلوان دست راست
برون آمد از پیش شاه بلند　　جهان پهلوان شاطر دیوبند
زجای اندر آمد بکردار برق　　شب اندر میان ماه گشت غریق

داستان رفتن شاطر به پری و آوردن خبر شاه مصر پیش گلچهره به سبب و عذر کردن

بیامد بکردار باد و سحاب　　ببالین آن گل بن نو در کار
چو برق یمانی که در تیره شب　　ز دود آید اندر زمین عرب
همایون کافور فرخنده رای　　ستایش کنان پیش بنهاد پای
تن نازپرور بخاک نیاز　　سرش در سجود و دلش پاک راز
پریزاده او را چنان دید و بود　　که شهزاده را سر برآورد دود
ببر در گرفتش تن شاهوار　　چو فرزند که مادرش گیرد کنار
بپروردش با یوان شاه پری　　همایون چون ماه با مشتری
بدیدند او را نشان یکی ماه چهر　　که چون او ندیدست چشم سپهر
چو گلچهر مهر آور او را بدید　　گلابش ز نرگس بگل بر چکید
سر و افسر اندر کنارش گرفت　　میان گل و نوبهارش گرفت
همایون چو هوش باز آمدش　　بدیدار ایشان نیاز آمدش
بگه گرد و خلقی دگرگونه دید　　دگرگونه گفتار ایشان شنید
سر از جای برداشت و بیدار گشت　　بکردار مستی که هشیار گشت
بترسید و لرزید و برپای جست　　پریزادگان نیز گرفتند دست
چنین گفت گلچهر شیرین سخن　　بپای و بآرام چندین سخن
که ای برهنر گوهر شهریار　　ملک سیرت و پاک و پرهیزکار
همایون کافور با تاج و تخت　　سرافراز و بیدار فیروز بخت
منم بنده خاک درگاه تو　　پرستنده روی چون ماه تو
من آن طوطیم کم خریدی بزر　　بپروردیم تن بشیر و شکر
نکو سر قفس جای من ساختی　　سرم بر ستاره برافراختی
میان گل اندر گرفتی قفس　　بتعلیم من بر گشادی نفس
چو دیدی که رنجور و نالان شدم　　نژند ماندم و زار پیچان شدم
بزودی درآمدی ببالین من　　بدیدی تن زار مسکین من
دلت بر من زار مسکین بسوخت　　رخت چون گل از مهر بر من فروخت
قفس بر گشادی شادی زهم　　مرا شاد و آزاد کردی زغم

چو یاد آمدش روی آرام دل … همایون چو ماه با کام دل
دل تنگ بهرام جوشش آورد … زمین و زمان در خروشش آورد
چو بگذشت ازین سان دو سه ماه … خروشان بیامد به بیت الحرام
بدرگاه یزدان تن شاهوار … بپیچید و خود را بگردید زار
چنین گفت با پاک کیهان خدای … که ای دادگر داور رهنمای
خداوند جان و خداوند هوش … نماینده راه فرخ سروش
تو ده مر مرا فرزند زورآوران … خرد رهنمایم به روشن روان
یکی تازه کانور پدید آورد … بیارم به نیروی شمشیر گرد
همایون کا نور فرخ همال … بدست آورم دست او را حلال
بگفت و ببوسید خاک حرم … بخوناب چشمش زمین گشته نم
برون آمد از پیش بیت الحرام … جهان پهلوان نام بهرام نام
نهادند سر سوی هندوستان … جهانی نهاده بسی داستان
چو بگذشت از آن سان دو سه ماه دگر … سوی بصره آمد به ره برگذر
بپا جست بندی سوی گردون … دل از درد ریش و جگر پر ز خون
بپرسید درگاه شیخ کبیر … سر اولیا شاه تاج دهر
سپهدار درگاه یزدان پاک … که پاکان و شاهانش سر بر خاک
وزانجا دگر تا بشیراز اندر شد

آگاهی یافتن اتابک پارس از رسیدن بهرام مصری بشیراز

به شاه شیراز از پایان باز نام
یکی پیش رو پیش سالار تخت … ابوبکر بن سعد پیروز بخت
فرستاد بهرام مصری پیام … که ای تاج ور شاه فرخنده کام
بدر بر بد شاه اصطخر پارس … همه تاج داران ایران شناس
اگر هست دستوری شهریار … یکی ره گذارم چنین در گذار
فرستاده آمد بدو یک پگاه … ابوبکر بن سعد زرین کلاه
چو آگاه شد شاه فرخنده کام … که بهرام شیراوژن آمد بنام
یکی نوجوان رستم روزگار … ز عبد الملک وز جهان یادگار
پذیره فرستادش اندر زمان … بزرگان شیراز داران نام
همیشان لشکر سران سپاه … سر و پهلوان گرد و زرین کلاه
برفتند نزدیک بهرام گو … بدیدند در روی او ماه نو
گرفتند او را بزرگان کنار … چنان چون که بد رسم آن روزگار
سخن هر چه خوشتر بپا راستند … همه یکدگر آفرین خواستند
ز هر گونه بشنید گفتار نغز … بزرگان دانا دل پاک مغز
نهادند سر سوی شاه بلند … ابوبکر دانا دل هوشمند
اتابک چو بهرام جنگی بدید … سر انگشت مردی بدندان گزید
خوشش در دل آمد فش و یال او … بر و پشت چون پیل و چنگال او
بپرورد و گرفتش بر پهلوان … سپهدار بهرام روشن روان
فرود گردشت و ببوسید پای … نشست از بر شاه فرخنده رای
بپرسید از او شاه گردن فراز … که چون آمدی بر نشیب و فراز
بخوبی رسیدی تو شاد آمدی … هشیوار و با دین و داد آمدی
که فرخنده بادا ترا روزگار … نگهدار بادا جهان کردگار
سواران تازی سراسر ستود … بسی مهربانی و شاهی نمود
جهانجوی بهرام تازی نژاد … برآورد روی و زبان برگشاد
بسالار اتابک ستایش گرفت … ستایش بکرد و نیایش گرفت



گر گیتی بفر تو آباد باد — تنت زورمند و دلت شاد باد
جهان آفرینت بفر بلند — نگهدار بادا مبادت گزند

ترا از سپه این باج شاهنشهی — فر و بخت فیروز و نام مهی
ز هندوستان تا بتوران زمین — نویسند نامت بتاج و نگین

بجام از میان ستایش بکرد — [illegible]
بگفتند و خنیاگران خوانشان — کشیدند پیش بزرگانشان

بخوردند نان و نشستند مست — بزرگان و شیران نخجیر دست
گهی رزم و می بر لب جویبار — گل افشان و شادان دل روزگار

گهی اسب و میدان و چوگان و گوی — که اندر شکار و گهی کام جوی
چو بگذشت ماهی به بهرام شاه — که آسوده گشتند از آن رنج راه

بیامد بر شاه [illegible] — سپهدار بهرام نیکی شناس
که گر هست دستوری پادشاه — روان گشت خواهم ز درگاه شاه

زدم تا در مرز هندوستان — که هستند ایشان مرا دوستان
ز مصر آمدستم چنین شوربخت — رها کرده در دست کافور تخت

بر و بوم و آباد و گنج پدر — بکین نیاکان و رنج پدر
بدر بر چه بر گنج و تاج سپاه — رها کردم از جور کافور شاه

اتابک چو بشنید گفتار اوی — دل و دانش و رای بیدار اوی
بپرسید از و گردش روزگار — بد و نیک گیتی که چون بود کار

خروشی برآورد بهرام گرد — سخن هرچه بد پیش او برشمرد
که کافور کافر چه بیداد کرد — دل دشمنان مرا شاد کرد

بدر کرد ما را ز خان پدر — بگفتار دستور بیدادگر
سخن هرچه بود آشکار و نهان — برافشاند نزدیک شاه جهان

ابوبکر بن سعد پاکیزه مغز — چو بشنید از ایشان سخنهای نغز
چنین داد پاسخ جهان شهریار — که ای پرهنر رستم روزگار

تو باید بیا باش و سپهدار باش — بر و بوم ایران تو سالار باش
همه گنج و لشکر بفرمان تست — روانم بهر دو گروگان تست

برافرازمت پایه پهلوی — سپارم ترا رایت خسروی
تو باشی درین بوم و بر تاج بخش — میان مهان چون خداوند رخش

تو سازی همه کار ایران زمین — بحکم تو باشد [illegible] نگین
بدارم ترا چون دو چشمان خویش — گرامی ترا ز چون جان خویش

چو بهرام مصری ز سالار مرز — شنود این سخنهای پاکیزه نغز
برآورد روی و زبان برگشاد — ز مردی سخن پیش او کرد یاد

که دل سوی هندوستانم کشد — چو بلبل بگلستانم کشد
ز بیداد کافور کافر نهاد — سر اندر بگیتی بخواهم نهاد

بدو گفت اتابک بیا بگمن — که خوش باش حالی و شادی بکن
بیایم با خدمت شاه من — به بینم تا بر چه گردد زمان

فرستم کسی پیش کافور شاه — نمایم بدو رسم و آیین راه
بسازم بجویی همه کار تو — بیارایم این سال و بازار تو

بشادی برآید همه کام تو — بشاهی رسانم سرانجام تو
تو با ما بشادی برافروز چهر — گزین پس بکام تو گردد سپهر

شود کار گیتی به تیغ تو راست — بفرمان یزدان چنانکت هواست
تو یزدان پرست آشکار و نهان — که یکسر بکام تو گردد جهان

جهان



91

174

88

جهان جو

جهانجوی بهرام رزم آزمای | چنین گفت با شاه کشور گشای
که فرمان خسرو بجای آورم | جهان جز بفرمان تو نسپرم

اگر جان ستانی وگر جان دهی | همان بنده باشم که فرمان دهی
کمر بسته دارم بفرمان تو | پرستنده خاک ایوان تو

بمانم بتخت نیا مادرت | بیارم آرایش لشکرت
تو سالار باشی و من چون رهی | بجای آورم هرچه فرمان دهی

سزاید خاک درگاه ایوان تو | نه پیچم نگردم ز فرمان تو
برین بر نهادند و می خواستند | یکی بزم شاهی بیاراستند

همی دست بردند و خوردند می | بزرگان شیراز فرخنده پی
ابوبکر بن سعد زنگی نژاد | بداد و دهش گنج را برگشاد

بپوشید خلعت بگردنکشان | چنان چون که بر رسم و آیین شان
نخستین بگرد بهرام نام | ببخشش نهادند گنجی تمام

ز زربفت چینی ز جام گهر | ز یاقوت و پیروزه هم زرد زر
ز تیغ و سنان و کمان و کمند | ز خود و زره درخور پهلوان

بیاوه عرب را بپوشید شاه | چنان چون بد اندر خور بارگاه
دگر خلعت کرد دیلم گهر | ببردند با توق و تاج و کمر

فرنگ دلاور سزاوار نام | ببردند پیشش سلیحی تمام
ببخشش ز گنج جهان کدخدای | ابوبکر بن سعد کشور گشای

خجندی یکی ترک زرین کلاه | بفرمان او بر غلامان شاه
سرپرده داران درگاه بار | همه روز و شب بر در بارگاه

بپوشید خسرو مر او را قبای | یکی ترک رومی بزرین قبای
سه دیگر یکی تیغ زرین نیام | که خواندند نامش بسام نام

بفرمان او کرد چندی بشاه | سپردش بهم واختر داد خواه
دو کرد دلیر سرافراز باب برد | که بدنامشان بیک پرزان اکرد

برادر بدندان دو شیر ژیان | بدرگاه خسرو کمر بر میان
بدادند خلعت سزاوارشان | سزاوار گردان و گردنکشان

ز اسب و سلیح و کلاه و کمر | دو جام بلورین لبالب گهر
هم از این نشان تا بچندین هزار | بپوشیدشان خلعت زرنگار

ببخشید چندان زر آن روز شاه | که زرین سپهر گشت از روز ماه
بزرگان شیراز پیروزه بخت | دلیران درگاه سالار تخت

ابوبکر بن سعد زنگی پدر | شهنشاه شاهان والا گهر
بر تخت او پاک برخاستند | سخن هرچه خوشتر بپیراستند

بگفتند با شاه پاکیزه کیش | که ای برتر از شهریاران پیش
بداد و دهش چون تو گردان سپهر | نپرورد شاهی بسامان مهر

سزد گر تو از تاج خورشید ماه | تراز بد این تاج و این تختگاه
مه و بدر شاه کشور گشای | پرستنده پاک کیهان خدای

خوشا روزگاری که ایران زمین | بنام تو بوسند شیران زمین
جهان تا در او پادشاهی بود | ستایش ز ما تا بجایی بود

فلک تاج و تخت تو بادا رهین | نگهبان جانت جهان آفرین
بزرگان و شیران فرخنده پی | بخوردند بر نام سالار می

بکف جام شاهی لب شاه نام | که فرخنده بادا سرانجام شاه
چو مستان شدند از می خوشگوار | زر و در و پیرو رخ شهریار



فرو رفت خورشید رخشنده روی | جهان شد بکردار یک تاره موی
برفتند یکسر ز درگاه شاه | بزرگان کشور سران سپاه
بپایان رسید این سخن دگر بار | ز بهرام و چون رستم روزگار
ز کافور عبد الملک شاه مصر | ز کار همایون چو ماه مصر
ز کلچهر شاه پری زادگان | که چون بود دوران آزادگان
بدانش نماند کسی را ز چرخ | نیامد بکوشش کس از چرخ
اگر تیغ داری وگر پیل وار | بجز تخم نیکی بگیتی مکار
اگر تو بسی چرخ زین آوری | بلند آسمان بر زمین آوری
وگر گنج قارون و فرمان جم | بپایی بکام و نباشی دژم
سرانجام سر زیر خاک آوری | روان سوی یزدان پاک آوری
تو از من همین پند بشنو بگیر | که نیکی بود مر ترا دستگیر

داستان باز سر سخن اتابک و شاه مظفر شدن بجهت خون برادر شاه معز الدین

سرآمد می و مجلس و کار بزم | دگر باز گردم بگفتار رزم
بر و بوم ایران بجوش آورم | دو کشور بیک در خروش آورم
ز شمشیر شیران روز نبرد | جهان چو سالار با داغ و درد
فرو بارم از آسمان رستخیز | بر آیم من از خاک پیکان تیز
برانگیزم اندر جهان جوش و جنگ | بر آشوبم ایران زمین از نهنگ
ز یکسو سپهدار پیروز روز | پدر بر پدر شاه کشور فروز
مظفر ظفر شاه کیوان کلاه | سپهدار شاه شبانان سپاه
که خون برادر چو یاد آورد | هم از کرده یاران یاد آورد
بر آنش نماز آتش تیغ تیغ | فرو ریزد از جنگ بهرام تیغ
دگر چون اتابک سپهدار بار | پدر بر پدر شاه و سالار بار
جوانمردیان شان بسی روزگار | ز هر سو بر آمد بسی کارزار
فرستاد روزی اتابک پیام | بپیش مظفر درود و سلام
که خون بسی مردم بیگناه | فرو شد بخاک اندرین کینه خواه
بسی کشور و مرز و آباد بوم | که شد جای زاغان و ماوای بوم
بیا تا بسازیم یکرو ز جنگ | بجوی ریختن بر کشائیم چنگ
بیک جا بیائیم با یکدگر | ز شمشیر شیران نپیچیم سر
بیکبارگی کینه باز آوریم | و یا سر بخاک نیاز آوریم
بیک گرد باید یکی رزمگاه | که گرد آوریم اندر آنجا سپاه
چو بر چرخ گردان صف اختران | بسازیم یکسر سپاهی گران
بیکدیگر تیغ کین آوریم | بلند آسمان بر زمین آوریم
همی رزمگاه از در کارزار | سزاوار صد هزاران سوار
چنین رزمگاهی بپا از زمین | مگر مرز جهرم بود جای این
کنام پلنگ است و ماوای شیر | بنام و نشان غره اژدر و شیر
بیا تا چو شیران جنگی بکام | بکوشیم با خنجر آبگون
ز ما هر که می باید از کارزار | شود بر دو کشور یکی شهریار
اتابک چو بنوشت از ینسان سخن | نگهدار شاهان ز شاهان سخن
نهاد از بر نامه بر مهر خویش | فرنگ سرافراز را خواند پیش
فرستاد آور نگهدار سام | بدو داد و چندی چو خنجر پیام

گروه پیش شاه شبانان پناه — سپهدار دیوان شبین کلاه
بگویش ز من هرچه ناخوب‌تر — سرکار دیوان بیر و دادگر

گرت لشکر پارسی برکش زما — برین برزمانی بهانه مخواه
که هنگام رزمست و خون ریختن — نه هنگام دیگر بهانه بختن

برین بر بهانه چه سازی کنون — زگودرز جانو چنانی کنون
بپا تا بسازیم روزی نبرد — بیک ره بشوییم خون از گرد

چه داریم از ایشان بدل آتشا — شب و روز بر خویشتن ناخوشا
فرنگ دلاور چو بشنید سخت — سخن گفتن شاه پیروز بخت

برون آمد از پیش ایوان شاه — کمر بر میان بفرمان شاه
براه اندر آمد بکردار ابر — بگرداندش نیز چندی هزار

دلاور بیامد بدرگاه شاه — مظفر ظفر شاه کیوان کلاه
بتخت نیاکان در آورد پای — بکردار شاهان کشورگشای

بگرداندش لشکری شیرفش — سپاهی سرافراز و شمشیرکش
چو مهتران لشکرکش رزم‌ساز — چو گودرز و چون رستم سرفراز

چو بهمن که بد پور شهریار — هم از تخمهٔ بهمن اسفندیار
فرود مبارز کمر بر میان — بتخت سالار ایرانیان

عرف با سه چیل و غوری بهم — کمر بر میان پیش سالار جم
کو لشکری نام فرخنده‌کش — پرستنده تخت سالار خویش

هم از این نشانها بچندین هزار — کمر بر میان بر در شهریار
فرنگ دلاور بکردار کرگ — بیامد بر تخت شاه بزرگ

بزرگان همه پاک برخاستند — سخن پهلوانی بیاراستند
گرفتند او را به پیش گذار — دلیران ایران خنجرگذار

فرنگ دلاور بپیوند تخت — نشست از بر شاه فیروز بخت
یکی نامه پر جنگ داشت و ستیز — نهاد از بر تخت سالار نیز

مظفر بفرمود آمد دبیر — فرو خواند از آن آتش پر زحیر
چو بشنید از ایشان سخن شهریار — بجوش آمد از آتش کارزار

چو بر برپلنگی که جنگ آورد — دلش یاد پیکار و جنگ آورد
دلیران ایران همه هم سخن — بگفتند با شهریار کهن

که ای شاه رستم دل رزم‌ساز — مظفر ظفر خسرو پاک راز
به پیروزی داور دادگر — بفر تو ای شاه جمشیدفر

بنوبای تا رای جنگ آوریم — جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
بجایی که سالار اتابک سپاه — بتازد بسازیم با کینه‌خواه

بروی اندر آریم پشت کمان — ببینیم تا چه کند زمان
بر و بوم گیتی بهم بر زنیم — ز دل بیخ بیچارها بر کنیم

سپاها تو باید آراستن — ز هر کشوری لشکری خواستن
چو خورشید بر برج هاشت — خرامیده باید بلاجوی دشت

بجوم گذاریم یکسر سپاه — ز هر کشوری لشکری کینه‌خواه
برین بر نهادند یکسر سخن — جوانان و پیران گشته کهن

که سالار اتابک پیکار ما — نیاید به رزم سپهدار ما
که پیکار شیران ما دیده است — بمردانگی مان بسنده است

کنون گر بیاید بیاییم زود — بر رزم کامش بگردار دود

داستان نبشتن پاسخ نامهٔ اتابک پارس باز

تحسکه

۱۴۴

یکی نامه فرمود شاه بلند | یکی ... از درگاه شاه مظفر | مظفر ظفر خسرو هوشمند

بر تخت بالا فغفور رز | ابو بکر بن سعد زنگی | سخنهای چون خنجر جانسوز | همه غارت و کشتن و جنگ و سوز

که ای ترک ناپاک بیدادگر | بسر از بت بر نشان آوری | ز ضحاک تازی گرو برده | سر از روز تابان برآورده

ز شداد و فرعون و نمرود نام | به بردی و بستی نجوی تمام | تو آتش پرستی نه یزدان پرست | شد از نام تو نام نمرود پست

صلیب و چلیپا و چون بت تراست | که از بت پرستی و یزدان کجاست | چه بیداد کر شهریاری بدی | نه اندیشی از آتش ایزدی

بخون کیان خنجر آب گون | نشستی و بستی تمامی کنون | بکشتی یکی شاه روشن روان | میان یلان جهان پهلوان

یکی سایه ور شاخ سرو سهی | فرازنده تاج شاهنشهی | نترسیدی از خشم دادار داد | که بستی نماید بهر دو سرای

نه یزدان شناسی نه آذر پرست | ندارم ترا خود چه گیتی که هست | مگر با تو اهریمنان زاده اند | ترا شیر اهرمنان داده اند

بکشتی یکی خسرو تاجدار | نام و نشان رستم روزگار | که گر خون موری بریزی بجای | مکافات یابی ز یزدان پاک

اگر پادشاهی شود خاک نام | منه پای بر خاک آن پادشاه | ندانی که چون خون فرخ سروش | بریزی زمین اندر آید بجوش

بخنجر بریدن سر تاج ور | ندارد روا داور دادگر | سپاه دو کشور خروش آورند | بر و بوم گیتی بجوش آورند

بسی بیگناهان بمیدان جنگ | شود ریخته خونشان بی درنگ | ندانی که چندین سر تاجبخش | شود زیر رخشان پدید

بس آباد مردم که ویران شود | کنام گرگان و شیران شود | تو دانی و چندین تن بیگناه | که شد زیر خاک اندرین رزمگاه

ترا داد باید به یزدان شمار | تو دانی و دادار آن روزگار | نخستین تو این آتش افروختی | دو کشور بیکبارگی سوختی

تو کردی مرا این چنین سوگوار | چو شیر ژیان دیگرین شکار | شب و روز تا زار بگریستن | ابا پیل جنگی برآویختن

تنم چون تنوری بر آتش است | همه روز و شب بر دلم ناخوش است | مرا با تو جز کار پیکار نیست | که خون برادر مرا خوار نیست

بپا تا بپایم به دست نبرد | بیکبارگی برفشانیم گرد | بگویم ازانسان که جنگی پلنگ | ز دو ماند از رزم پیکار و جنگ

زمانه که با زاید از کارزار | شود بر دو کشور یکی شهریار | سر ماه نو تیر فرخ سرست | شود گیتی از روی چون بهشت

بیکدم گذاریم یکسر سپاه | نه کشوری لشکری کینه خواه | بپیچم با تاج پیروز بخت | کجا بر فرازد به نوروز تخت

گر ایزد بخت پیروز یاری دهد | سرش افسر شهریاری دهد | گر اختر بد بود رهنمای | رساند بد و خشم داور خدای

همانا که بیداد فرجام کار | نه دارو روا داور کردگار | فرنگ دلاور چو پاسخ شنید | بپای اندر آمد زبان برکشید

ستایش کنان پیش سالار تخت
دلاور همی بوسید رخسار تخت
برون آمد از درگه شهریار
مظفر ملک خسرو روزگار

همی شد به درگاه سالار خویش
اتابک سپهدار پاکیزه کیش
ابوبکر حیدر دل پیلتن
به رزم اندرون شاه لشکر شکن

ز زنگ اندر آمد به شهریار
چو شیری که باز آید از کارزار
چپ و راست با تیغ چاچی گرد
سخن پیش سالار خود بر شمرد

ببوسید و بنهاد نامه به پیش
میان بزرگان نامآورش
دلیران و شیران درگاه شاه
نگهبان لشکر سران سپاه

چو بهرام نامآور رزم ساز
میان یلان شاه گردن فراز
چو سالار لشکرکش نامدار
فراز آمده اختر شهریار

سر دیلمان شیر شمشیر بند
که بدبند شمشیر او شیر بند
هم از آن نشان نامداران هزار
زده برکشیده بر شهریار

اتابک بفرمود آمد به پیش
یکی فیلسوف از در کشورش
فرو خواند نامه بر شهریار
سخنهای خوب خجسته آبدار

همه نیزه و گرز و باران تیر
سخنهای با دانش و رای پیر
همه زنگ و نیرنگ و افسونگری
همه جابلسی و جادو دلبری

اتابک چو بشنید از ایشان سخن
که شاه شبانکاره آگند تیر
بپیچید بر خویشتن چون درخت
درختی که بیجان شد از باد سخت

سر تاجدارش چو آمد درود
بگردار آتش زبان برگشود
دبیران و پیران لشکر بخواند
فراوان سخن پیش ایشان براند

در لشکر کشیدن اتابک پارس و بازگشتن زنگیان از درگاه

در گنج شاهنشهی برگشاد
به هر جا چپ و راست روزی بداد

چپ و راست لشکر سپاهی گران
ز اطراف کشور همه مهتران
صد و سی هزار از در کارزار
سوار و پیاده همه نامدار

دلیران و شیران درگاه شاه
بزرگان شیراز با دستگاه
همه نامداران به روز نبرد
گروه جوانان مردان مرد

چو بهرام مصری که پروردگار
ز پرورد چون او یکی شهسوار
سپهدار سعید سوار عرب
که از بیم ایشان شدی روز شب

به پیش اندرش اختری تابناک
نبشته بر او نام یزدان پاک
درفشی سراسر ز پولاد بود
که بهرام با دل همه شاد بود

بسی بوده در جنگ جنگاوران
کشیده بسی رزمهای گران
بمیدان حمزه بسی روزگار
برآورده سر در صف کارزار

بسی با علی بوده اندر نبرد
ز گردون فراوان برآورده گرد
یکی پیل پیکر درفشی بپا
بگرد اندرش لشکری رزم جو

ز زنگی که با او پلنگی ژیان
نیامد به پیکار ایرانیان
بتن پیل جنگی بتن نره شیر
به رزم اندرون اژدهای دلیر

به پیش اندرش اختری با شکوه
که موشش بدرد جگرگاه کوه
یکی گرگ پیکر درفشی دژم
که پیلان جنگی ببوزد بدم

درفشی درخشنده تر ز آفتاب
نبشته بر او نام افراسیاب
بگرد اندرش لشکری چون پلنگ
پلنگینه پوشیده اسبان جنگ

درفشی دگر اژدها پیکرش
درخشان یکی شیر زرین سرش
هر تار موئیش یکی شیر بند
ز شیران بگرد اندرش نیز چند

بنام و نشان اختر پهلوان سپه کش نگهبان و مهتر یلان
گرزین و مالش بفرمان شهی همه لشکر او را نگهبان بهی

درفشی دگر چون سپهر روان که چهره بهر اختران پهلوان
یکی باز پیکر درفشی سیاه بنام و نشان اختر دادخواه

خجندی یکی ترک جنگی بنام تهمتنی چو رستم به تیزی چو سام
ببرده سواری چو اسفندیار فرازنده اختر شهریار

سپهدار لشکر سپاهی غلام همه تیغهاشان بزرین نیام
سلیح دار خسرو غلامان شه که هر یک نگهدار فرمان شه

نگهبان اختر نگهبان شاه غلامان و شیران بزرین کلاه
دلاور یلنگان و [illegible] ببرده جوانان و مردان مرد

که هر یک یکی سام ایران بدند بمردی سپه [illegible] شیران بدند
یکی شیر پیکر درفشی دگر گرز و پیل جنگی بنیاد گذر

سرکش برتر از تاج خورشید و ماه چو خورشید رخشان میان سپاه
نبشته برو نام سالار لر سرافراز شیران سپهدار لر

جهان دیده لهراسب کشورگشای شهنشاه شیران بزرم آزمای
هم از این نشان تا بهشتاد و هشت که سالار را تا اتابک بیان برگذشت

سپاه راست از بنیان سپاهی گران بکردار دیوان مازندران
ز هر سو برآمد دم گره نای سپک ره به اندر آمد بجای

نهادند سر سوی جهرم بجنگ بکردار ناهار جویان پلنگ
چو یک هفته رفتند یکسر سپاه گروها گروه شاه و گردان شاه

علم داد بهرام برگشته بخت ز اسب اندر آمد نگونسار بخت
سپهدار و دستش ز بازو بگشت علم سر سوی خاک بنهاد پست

سپهدار دیلم چو آن جا بدید یکی باد گرم از جگر برکشید
بفال آن چنگ اندش پیش دل همان از تنک [illegible] ببرید دل

بلرزید و بر خود به بخشید بخت چو از باد صرصر یکی نو درخت
سپاه اندرش فال اسفندیار که با بوروستانش [illegible]

ولیکن سپه بر جها بد ارکرد همان فال پیش دل خوار کرد
رسیدند گرد نگهبان با شکوه سوی مرز جهرم گروها گروه

زمین شد بکردار دریای نیل ز بس لشکر و گرد اسبان و پیل
کشیدند برده سرا سوی دشت برا از لشکر و خیمه شد روی دشت

سنان و سنانها [illegible] برآشوب گشت از گران [illegible]
صد و سی هزاران سوار دلیر که بودند هر یک بکردار شیر

سپهدار دیلم که هنگام جنگ زدی پا برآوردی تندی نهنگ
ستودن سپه پهلوانی که کوه بپای اندر آوردی با شکوه

تنگ شان ابر گریان کند بنجز دل سپه بریان کند
سوار عرب کو بهرام نام میان یلان رستم زال سام

چو [illegible] سپهدار پارس ابوبکر بن سعد یزدان شناس
از اندوهی کشور نگه کن که شاه مظفر ملک شاه ایران سپاه

سپاه راست لشکر سپاهی گران دلیران و شیران جنگ آوران
بدل بر نهاده بسی کار جنگ چو بر ببر یلان خنجر [illegible] جنگ

سپاهی سرافراز چون پیل مست
در لشکر کشیدن شاه مظفر بکرم [illegible] حبت جنگ اتابک
دلاور شه ماهان خسرو بدست

چپ و راست لشکر جهان کرد جای / مظفر ظفر شاه کشورگشای
وزان پس درفشی یکی باز کرد / ز هر کشوری لشکری ساز کرد
همه نامداران گندآوران / کسی کو گراید بگرز گران
سپاهی بیاراست با کین و درد / دلیران و شیران بهر نبرد
چپ و راست از نیزه‌داران جنگ / ز جنگ‌آوران بی‌هراسان بجنگ
چو سپهدار را ماند دل شهسوار / بگفتم هم از گوهر شهریار
سپهدار و سالار و دانش پژوه / بپیش اندرش لشکری پیکرزر
نبشته بر او چو خطی دلگشای / که بر کس نماند سپنجی سرای
بد و نیک گیتی نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس
وزیر سپه کش برآورده بال / میان یلان کرده کردار زال
بگرد اندرش لشکری با درفش / دلاور جوانان زرینه کفش
چو بهمن که هم بود شه‌زادگان / سرافراز شیران آزادگان
درفشی درفشان به پیش اندرش / عقابی که بد اژدها پیکرش
بگرد اندرش لشکری تاجور / ز ایرانیان گوهر شاهوار
سه دیگر چو بهرام روشن روان / سپهدار و از تخمهٔ پهلوان
درفشی همایون لشکر فروز / فرازندهٔ کشور نیمروز
که در دست رستم بدی سالها / بسی دیده اندر جهان حالها
نبشته برو نام سام سوار / هم از گشتن ایرج تاجدار
یکی پیل پیکر درفشی که شیر / بگه کردن او را نیارد دلیر
بگرد اندرش لشکری چون پلنگ / بگردن برآورده گوپال جنگ
زریر سپه کش سپهدارشان / بهر نیک و بد پاک کهبدارشان
چهارم درفشی که گشوادگان / کشیده سپهدار آزادگان
یکی شیر پیکر درفشی دژم / بر او نام شاه و فریدون جم
سرش برتر از اختران سپهر / فروزان از او کشور ماه و مهر
بنام و نشان اختر کاویان / نبشته برو نام گودرزیان
بگرد اندرش لشکر شهریار / بزرگان گردنکشان بی‌هزار
پس پشت گودرز کشورگشای / میان سپه شیر زرین درای
سیاره پسر پیش او چون پلنگ / بگردن برآورده شمشیر جنگ
دگر باره پیکر درفشی بنفش / درفشان چو خورشید رخشان درفش
میان سپه چون یکی آفتاب / بگرد اندرش لشکری چون عقاب
پس پشت او همچنان شه نژاد / که گوهری کرد فرخ نهاد
درفشی دگر چون پرش از عود خام / ببر بر یکی شیر یاقوت فام
همه به نیاکانش گوهر نگار / نبشته برو نام پروردگار
یکی گرگ پیکر درفشی بپای / سرش برتر از اوج خورشید و ماه
درفشی درفشان چو آیینه رنگ / که گرگین میلاد بد روز جنگ
که با آن آتش تیغ دار / سپه کش دو شیر از در کارزار
قلیچار روزی دوان گرگین نژاد / دو شاه سرافراز آزاد داد
حریرش نبشته بمشکین قلم / قلیچار روزدان و گرگین علم
درفشی دگر چون یکی کوه زر / درخشنده چون پر طاووس نر
یکی شیر پیکر درفشی بلند / بگرد اندرش لشکری شیربند
سپه کش چو فرهاد زرینه کفش / خداوند گوپال و کوس و درفش
دگر اختر شیر شمشیرزن / یل لشکری و عم لشکرشکن



درفشی درخشنده آیینه رنگ / بر او کرده پیکر دو ژوبین پلنگ
بگرد اندرش لشکری شیرفش / دلاور شبانان شمشیرکش

درفشی دگر پیل‌پیکر گران / بگرد اندرش لشکری شیرافکنان
به لشکر سپه چیل جنگ آزمای / بنام و نشان شیر کشورگشای

سپهدار غوری پیاده به پیش / چپ و راست خود را به آیین خویش
به پیش اندرش اختری خسروی / نبشته بر او بر خطی پهلوی

که بر کس نماند سپنجی سرای / بجز نام نیکی نماند بجای
نه اندوه ماند نه شادی و غم / مکن تا توانی تو خود را دژم

هم از این نشان پیش خسرو درفش / کشیدند شیران زرینه کفش
دو پنجه فزون از در کارزار / درخشان درفشان گوهرنگار

دلیران و شیران ایران زمین / همه نامداران روز کین
ز هر سو بیامد غریو سپاه / تبیره زنان شاه و گردان شاه

سپهبد به اسب اندر آورد پای / سپه کش بجنباند زرین درای
گروها گروه لشکر شهریار / برفتند با گرزه گاوسار

بکردار نخچیر و اندر شتاب / که رفتی به جنگ افراسیاب
بزرگان لشکرکش رزمخواه / کشیدند تکبیر بهرام سپاه

سپاهی سرافراز با پیل و کوس / سپه کش سواری بکردار طوس
برفتند با اختران کاویان / به پیش سپه شاه ایرانیان

مظفر ظفر شاه جمشید فر / سر از تاجداران برآورده سر
سه بالای بازین زر پیش شاه / کشان از بر اختر دادخواه

بیامد به بهرام چیان با شکوه / که هولش بدرد جگرگاه کوه
برزم اتابک برآورده یال / دلاور شبانان فرخنده فال

رسید آگهی پیش شاه بلند / ابوبکر حیدر دل دیوبند

داستان در آگاهی یافتن اتابک از رسیدن شاه مظفر با لشکر بجرب

سپهدار و سالار ایران زمین / خداوند شمشیر و گنج و نگین

که شاه شبانان بهرام رسید / پلنگان کوهی به هامون کشید
بیامد بکردار کاووس کی / سرافراز و سپهدار و فرخنده پی

درخشان درفشان آیینه رنگ / سپاهی بکردار جنگی پلنگ
فزون آمد از پیش پایان گروه / سپاه و سپه‌کش همه کرده کوه

درخشان درفشان به پیش سرای / چو گیتی ز آب و زرین درای
خروشش بزرگان ایران زمین / دلیران و شیران روز کین

به ابر اندر آمد غریو سپاه / سپه کش چو گودرز زرین کلاه
کشیدند گودرزیان بر دو دست / درفشی که از بام کیوان گذشت

رسیدیم با سالار مازندران / ندیدیم از ایشان سپاهی گران
اتابک چو بشنید از ایشان سخن / باندیشه شد شهریار کهن

ز گودرز جادو بپرسید شاه / نشان درفش و سلاح سپاه
بگفتند با او که جادوی گو / نیامد به آیین خود پیشرو

دلش تازه شد زین خبر شهریار / که جادو نیامد بدین کارزار
چنین گفت اتابک بگردنکشان / که ای نامداران روشن نشان

گر ایدون که جادو در این کارزار / نباشد برآریم از ایشان دمار
یکایک ایشان به جنگ آوریم / سر اژدها زیر سنگ آوریم

چو بهرام مصری سخن زین نشان   شناه کردن کشان

چو بشنید سپهدار ازیشان که جانور کجاست   اگر پهلوانست و پشت سپاست

جدا با سپهبد نیامد بجنگ   به پیکار چندین هزاران نهنگ

اما گب بدو باز تیغ آورد باز   کجا ای یلیش نه شیر کردن فراز

دو چشمت سپیناد جانور جنگ   نه اندر شتاب و نه اندر درنگ

یکی دیو دوش حیله جا بود لخاست   ستاره شناسان اختر نکست

چو او سواری چه با او نبرد آر   سواران گیتی بگیرد شمار

چه کوه و چه دریا بهنگام جنگ   جوی عیش جانند از هر نهنگ

گر او نیاید بدین رزمگاه   بگیرم ازیشان سر آن سپاه

بسوزانم آن کاو ماند درفش   کنم روی ایشان کبود و بنفش

چو بشنید ازیشان سخن پهلوان   جهانجوی بهرام روشن روان

چنین گفت با پاک کیهان خدای   که دیدار جانور هرار نمای

یکی تا به سهم نفش و بال او   میان یلان تیغ و کوپال او

برزم اندر آن بخشش زور کار   چو شیر ژیان در کمین شکار

بجنگ آورم جنگ دو دار اژدهاش   و بر بر بگیرم گرامی برش

نمایم بهوز ورد مرد اینچنین   تنانم از و هوش و دل بی ایمنی

بگفتند با او سپه سرسران   دلیران و شیران و گندآوران

که چشمت مبیناد و بیناد راهی   زریدوان چه خواهی تو پیکار او

به دیدار جانور چه داری هوس   که دیدار جانور مبیناد کس

زریدوان نخواهد کسی مرگ خویش   بگیرد کس اندر جهان ترک خویش

نه کو بود در جنگ جانور پلنگ   گریزان شود زو بدریا نهنگ

بگفتند و گردون گردان سپهر   جهان بر دو لشکر سیه شد بمهر

میان دو لشکر دو سالار گرد   بهر از میان جوشنایی ببرد

جهان شد بکردار دیوی دژم   که آتش نشاند بچنگال دم

زبس آتش اندر میان سپاه   درخشندن تیغ زرین کلاه

ز هر لشکری ده هزاران سوار   طلایه بیامد بشهریار

همیشت بسهم و همیشت براه

درآرایش بزمگاه کردن روز اول در جهرم و ناسو بهرام عرب

چنین آیین ایران سپاه

چو خورشید رخشان بر آورد سر   جهان شد بکردار زرین سپر

برنگ زنگی چو کافور گشت   سپاهی ز هندوستان دور گشت

همه روی گیتی چو دریای آب   شده از تابش خنجر آفتاب

ز هر سو برآمد دم کرهنای   سپاه دو کشور برآمد ز جای

نهادند سر سوی میدان جنگ   دو لشکر بکردار جنگی پلنگ

زیکسو سپاهی صد و سی هزار   سواران بزم آور تیغ دار

سپید سپهدار اسطخر فارس   ابوبکر بن سعد یزدان شناس

زسوی دگر سی هزاران نهنگ   دلاور شبانان چرونده جنگ

سپهدارشان شاه روشن روان   مظفر ظفر خسرو پهلوان

نهادند هنگامه کارزار   ز هر سو کشیدند گردان حصار

چو با میمنه میسره بار گشت   سپاه دو کشور بیک روی دشت

تبیره برآمد زهر دو سپاه   درخشان درفشان یکی سیاه

بیامد سواری میان دو صف   یکی نیزه و گرز و تیغی بکف

بزیر اندرش ژنده پیلی دژم   سمندی سپرانداز پولاد سم



183

به ایران درآورد و یال و شکوه میان دو لشکر بکردار کوه
که گوهری گرد بهرام نام برزم اندر آمد بکردار سام

بیامد به قلب اندر ایرانیان بجایی که بد جای گردنیان
خروشی برآورد و برگفت نام که شاهان کدامند و شیران کدام

بپرسید از ان لشکر تیغ دار که با من که دارد سپه کارزار
که باشد که باشد خریدار من بیاید بمیدان بپیکار من

بدو داد پاسخ دلاور زریر که ای پرهنر پهلوان دلیر
چه نازی ز شمشیر و گوپال خویش میان یلان از بر و یال خویش

چه نازی ازین نیزه و مهین وزین زخم گوپال سنگین
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای که خود را بمردی پسندیده‌ای

من آیم بمیدان بپیکار تو که هستم بمردی خریدار تو
بیا تا دو اسب بمیدان بریم میان دلیران و شیران بریم

بگردیم چندی به آوردگاه چو پیلان جنگی میان سپاه
بگفتند و هر سوی میدان برزم نهادند گردان بکردار بزم

فرود دلاور بکردار شیر گرفتش سر اسب جنگی زریر
که گودرز لشکرکش اندر جنگ بفرمود و فرمود باید درنگ

یکی تا درستم کسی پیش شاه بگوید بگودرز لشکر پناه
اگر هست دستوری کارزار برو چون پلنگی که جوید شکار

زریر سپهکش عنان برکشید نش و یال و نوک سنان برکشید
عنان را بپیچید و بفشرد ران بگردن برآورد گرز گران

که این جای جنگست و میدان بنام نه درگاه شاهست و هنگام نام
مرا رزم با او بهر داد نیست نه از تندخویی و دیوانگیست

زره در بکشش گرفتش ببر هر دو دست شمشیر آن شیر نر
که دستوری شاه باید بکار دلیری و تندی نباید بکار

بیک سر بکار خواری کشید پشیمانی و شرمساری کشید
چو خیره شود اشتر را بکن بنزدیک نادان [illegible]

چو بهرام رزم آور جنگجوی شنید از یلان این همه گفتگوی
بزد دست و تیغ از میان برکشید یکی پهلوانی عنان برکشید

بزد بر سر اسب جنگی فرود سرش چون سر گوسفندی درود
ز پای اندر آمد نگاور بروی فرود دلاور جدا گشت ازو

جهانجوی بهرام رزم آزمای بکردار آتش برآمد ز جای
بزد نیزه و اسب را برگرفت جهان چون بماند ازو در شگفت

بهر نیزه اندر هوا گرد خاست میان دو لشکر یکی گرد خاست
سنانش بکردار مار دژم یکی پیل جنگی گرفته بدم

نهاده بر او بر دو رده سپاه بیامد میان دو لشکر براه
بنوک سنانش یکی کشته اسب برو بر سلیحی چو آذرگشسب

خروشی برآمد ز شیر از یلان که باز آمد از رزم شیر ژیان
وزین روی لشکر جهان شهریار شگفت آمدش زان نبرده سوار

که اسبی بنوک سنان برگرفت نیفشرد ران و روان برگرفت
ز گردان ایران دگر سرکشان بپرسید از آن شیر جنگی نشان

گرامی زره شیران ایران زمین سواران و میدان روز کین
همین بد هنر کرد و فرخنده کام کدامست و او را چه خوانند نام



184

93

عقل میگوید که [illegible]
عشق میگوید که [illegible]

بگفتند با او شه ارجمند … بزرگان دانا دل هوشمند
که شیری ز پانسد شه ای جوان … دل شهریار و دو تن پهلوان
شنبه یکی گرد نیروز جنگ … که از ژرف دریا برآرد نهنگ
یکی پیلتن بود نامور بنام … بنام و نشان شاه بهرام نام
ز عبدالملک در جهان یادگار … سرتازیان حمزهٔ روزگار
بجستم از بر تخت کاخ [illegible] … یکی [illegible]
کنون با اتابک بود روز و شب … سپهدار سعید سوار عرب
که از نیزه بنوک سنان برگرفت … ابا زین و برگستوان برگرفت
سپهدار ایران فرو ماند بخت … از آن نوجوان گرد پیروز بخت
و هرچند بر خویشتن شهریار … که هرگز ندیدم [illegible] سوار
[illegible] و کرزند دشت … که گیتی بفرمان او بند گشت
چو خورشید رخشان ز گنبد بگشت … سیاه شب تیره بگرفت دشت
جهان شد یکی ابنوسی سرای … سپاه اندر آمد یک از جای
یلان بازگشتند از آن رزمگاه … تبیره زنان از دو روی سپاه
نهادند سر سوی خرگاه خویش … ز هر کشوری لشکر و شاه خویش
یکی شادمان و یکی پر ز درد … چنین است فرجام روز نبرد
برفتند هر کس بایوان خویش … سپاه و سپه کش بمهمان خویش
اتابک بفرمود تا خاستند … نشستند و بزمی بیاراستند
بکردار گلزار باغ بهشت … نمودار او تیر دار [illegible]
بزرگان شیراز با گرد و فر … نشستند بر صندلیهای زر
نشستند یکسر دل از غم و درد … بخوردند شادان می سالخورد
بخوردند با یکدگر جام می … سرافراز و شادان و فرخنده پی
بزرگان و شیران درگاه شاه … [illegible] سپاه
ستودند بهرام عبدالملک … که ور زنده شد نام عبدالملک
جهان پهلوان رستم روزگار … ز عبدالملک در جهان یادگار
که گوهر گردون لشکر شکن … میان یلان شیر شمشیر زن
که [illegible] بنوک سنان … ز پیلان جنگی [illegible] عنان
کسی بر فراز و بمیدان درفش … که [illegible] کوس زرینه کفش
چو بهرام جنگی که او چون پلنگ … نیامد سواری بمیدان جنگ
ندیدی که امروز او [illegible] … برآمد غریو از دو روی سپاه
شکست آمد از او [illegible] … شکستند از او یکسر ایرانیان
[illegible] نیای چنگ … بگیریم از ایشان پلنگان جنگ
برایم ازیشان سر [illegible] … به پیروزی [illegible]
چو بهرام پیل افکن شیر بند … بگوشش آمدش نام [illegible]
که سالار تا اتابک [illegible] … برآورد یال و زبان برگشود
چنین گفت بهرام با انجمن … که ای پهلوانان لشکر شکن
گرفتم که [illegible] از آسمان … چو شد آخر اندر جهان [illegible]
[illegible] روزگاری که روز [illegible] … [illegible] تن پیل و مور آورید
با پاکان درگاه بیت الحرام … چو بین پیمبر علیه السلام
بفر شهنشاه و [illegible] … ابوبکر بن سعد [illegible]
اگر من [illegible] ز رستم در جنگ … کنم روز روشن بر او تار و تنگ
بجایی که [illegible] نشان … [illegible]



چو بهرام نام‌آوران این بگفت ‌‌‌ رخ نامداران ازو برشکفت

بکشتند یکسر گوان پهلوان ‌‌‌ سپهدار و سالار روشن‌روان

تو سام سواری که در جوشنی ‌‌‌ چو رستم بنام و نشان بر تنی

بروز هنر دوده کارزار ‌‌‌ تو شیری ژیانی و جانو بکار

نگاری چه باشد بهنگام شیر ‌‌‌ نشاید بدو زخم دو گوپال شیر

ولیکن یکی پیر جادو دگر است ‌‌‌ یکا دو دگر ای زال وانسو نگر است

بیکدم به بند دو هزاران پلنگ ‌‌‌ کسی او را نه چند بهنگام جنگ

چو بر تیغ یازی میان دو صف ‌‌‌ بلندی برانگیزد از تیغ تف

زره بار وار از بر شمشیر خون ‌‌‌ بخاک اندر آرد بسی سرنگون

تف تیغ آتش پرستش بتیغ ‌‌‌ همی برفشاند به پیکار تیغ

خدنگ شان بر سم همی بند ‌‌‌ زمه تا بماهی ببند و زبند

ندارد کسی اسنگ میدان او ‌‌‌ نشاید زمین زخم چوگان او

یکی گوهری گرز پرخنده کام ‌‌‌ که شاهانش خواندند جانو نام

بکشتند از ایشان سخن بیشمار ‌‌‌ بگویند هر ی بارخ شهریار

اتابک بفرموده سالاران ‌‌‌ چپ و رو خون بگستردنان

نخوردند گرفشد گردان خورش ‌‌‌ بر بزم سالار برتر منش

چو فارغ شد از خوردنی شهریار ‌‌‌ چپ و راست آرایش کارزار

که فردا چه باید شدن سوی جنگ ‌‌‌ بکردار نادیده پلنگ

که شاه شاهان بجنگ آوریم ‌‌‌ سر از دو ها زیر سنگ آوریم

بدین بر نهادند و برخاستند ‌‌‌ بسی رزمها بر دل آراستند

نهادند بر دل بسی کارزار ‌‌‌ دلیران و شیران خنجرگذار

چو خورشید رخشان بتابید از او ‌‌‌ همه روی گیتی بزهرآب داد

داستان رزم دوم اتابک با شاه مظفر
و کشته شدن سپهر گودرز دلیر اتابک

بجنبید شمشیر بران ز جای ‌‌‌ جهان بر شد از ناله کره نای

سپاه دو کشور برآمد بجوش ‌‌‌ بابر اندر آمد ز گردان خروش

ز بهره برآمد ز هر دو سپاه ‌‌‌ گرفتند گردان ره رزمگاه

اتابک چپ آمد بکردار کوه ‌‌‌ بگرداندش لشکری با شکوه

درخشان درفشان چو اندر شب ‌‌‌ غریو سواران هوای آب

تو گفتی که گیتی برآمد ز جای ‌‌‌ سپهر و ستاره در آمد ز پای

اتابک چو گردان بمیدان کشید ‌‌‌ سپهر گرد گردان بکیوان کشید

به کش پا بد میان سپاه ‌‌‌ چپ و راست آرایش رزمگاه

سپهدار بر پشت پیل سفید ‌‌‌ درخشان بکردار تابنده شید

وزان روی لشکر شاهان سیاه ‌‌‌ رده برکشیدند بر رزمگاه

چو بر چرخ گردان صف اختران ‌‌‌ دلیران ایران و نام‌آوران

درخشان بر افشان چو کوه خور ‌‌‌ چو مه اختران تابش تاج زر

بپای بکردار پیلان مست ‌‌‌ الا در شاهان خسرو پرست

سپهبد مظفر خداوند تاج ‌‌‌ که او را رسد پایه تخت و عاج

سپهکش چو گودرز لشکر پناه ‌‌‌ سپهدار و سالار ایران پناه

خداوند شمشیر و گوپال و کوس ‌‌‌ میان دو لشکر بکردار طوس

چپ و راست لشکر بآیین خویش ‌‌‌ خیان چو بکه بدر سهم شاهان پیش

بامیمنه میسره راست کرد ‌‌‌ سواری چه باید بدست نبرد

186

94

نبرده سواری بکردار سام / بنام ونشان سام بهرام نام
میان دو لشکر چو شیری ژیان / بیامد به پیکار کوه و زیان

بفرمید تا انشان که غرنده ابر / بدو گفت گرمش جگرگاه ببر
بآواز گفت ای دلیران رزم / سواران میدان و شیران بزم

که دارد سپهر رزم و پیکار من / زگردان که باشد خریدار من
زگودرزیان مرد جنگی کجاست / چرا کس به پیکار من برنخاست

زگودرزیان نام رزم و نبرد / شنودم زگفتار هر مرد گرد
کنون سر بسر پیش من بر زبار / فرو برده سر در صف کارزار

حسن بود گودرز لشکر پناه / که مهتر سپهر بود و پشت سپاه
دلاور چو بشنید گفتار اوی / زجای اندر آمد به پیکار اوی

که چندین بدم در صف کارزار / نه سام سواری نه اسفندیار
بیامد بکردار شیری ژیان / حسن اختر بخت گودرزیان

منم همسر رزم و پیکار تو / میان دو لشکر خریدار تو
بکفتند و گردن برافراشتند / زپیش یلان روی برگاشتند

نهادند سپر سوی آوردگاه / نظاره بریشان دو کشور سپاه
گرفتند خود را بیاران تیر / دو گرد دگران مایه گرد گیر

کمی تیر باران بکردند سخت / دلیران و شیران پیروز بخت
نه بکار گر تیر جنگ آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران

همی این بر آن آن برین حمله کرد / میان دو لشکر برانگیخت گرد
بگرز گران در هم آویختند / بسی خاک با خون آمیختند

بروی اندر آورده روی سپهر / سخن درمیان کم زده گاه مهر
حسن چون یکی پیل جنگی زجای / برآمد به نیروی داور خدای

عمودی بکردار هامان درست / بزد بر کمرگاه بهرام جست
چنان چون بنالید بهرام گرد / که از کین بدم من تن آن دست برو

زجای اندر آمد بکردار مست / سوی تیغ هندی بیازید دست
نهادند در یکدگر تیغ کین / دو گرد سرافراز روز گزین

سپهدار بهرام شمشیر زن / بنام ونشان رستم انجمن
کمی تیغ چون آب آیینه رنگ / بزد بر سر جنگ جنگی پلنگ

جدا گشت ازان دست مرد دلیر / زنیرو فرماند بازوی شیر
دلاور حسن شیر جنگی پلنگ / بیک دست با او برآمد بجنگ

نشاندند بر یکدگر تیغ تیز / میانشان برآمد یکی رستخیز
جهانجوی بهرام جنگ آزمای / چو شیر ژیان اندر آمد زجای

بزد بر کمرگاه شیر ژیان / سیه گشت از درد گودرزیان
حسن پور سالار لشکر فروز / بروز خوانش یکی گشت روز

زاسب اندر افتاد و بیهوش گشت / بیکبارگی بی تن و توش گشت
سلیح ریزه ریزه و بر جاک جاک / جگر موج خون و تن اندر مغاک

چنین است آغاز و فرجام جنگ / که یکروز نامست و دیگر روز ننگ
هرانکس که دارد سپهر نام برز / نه اندیشد از تیغ و کوپال و گرز

فرود آمد از اسب بهرام شیر / سرافراز و بیدار و گرد و دلیر
بیامد بیالین افتاده مرد / یکی باد کار از دو باز کرد

یکی خنجر از بخشش شهریار / نیامش یکی گوهر مرصع نگار
بآب اندر آمد برآورده بال / همی شد چنان پیش فرخ همال



187

جهانجوی بهرام لشکرشکن / میان یلان شیر شمشیرزن
که بشکست از و پشت پیل ژیان / بکردار شاخی درخت از میان
چو گودرز از آن نشان جوشن بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بیامد ببالین فرزند خویش / سر از تنگ بست و دل از درد ریش
بکردار آتش فروزنده شد / تف تیغ او مغز سوزنده شد
بکردار شیری برآورد شور / که در گله بیند یکی گله گور
یک اسپه بیامد خریدار جنگ / چو ناهار دیده بهامون پلنگ
بجایی که فرزند سالار دید / عنان سوی پیکار سنجر کشید
جگرگوشهٔ شاه سنجر گهر / ابوبکر بن سعد زنگی پدر
که سنجر بدی نام نام آورش / سپهدار لشکرکش کشورش
جوانی بکردار اسفندیار / بتن پهلوان و بدل شهریار
بیامد بر سنجر پهلوان / سپهدار گودرز روشن روان
بدرید قلب سپاه از شکوه / چو دیوی که گم کرده باشد گروه
بزد دست از میان برکشید / یکی پهلوانی فغان برکشید
بزد بر سر سنجر تاج ور / جگرگوشهٔ شاه سنجر گهر
ز اسب اندر آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
بیفتاد بر خاک و برخاست گرد / بپیچید خود را بخاک نبرد
بیک زخم شمشیر بیهوش گشت / هم اندر زمان بی تن و توش گشت
میان دو لشکر بیفتاد زار / چو سرو سهی بر لب جویبار
پس پشت گودرز درنده گرگ / بیامد سواری سرافراز ترک
بکردار سهراب پرخاشجوی / بکتف اندرش گرزه گاوروی
بزد بر کمرگاه گودرز گرد / که شد مهرهٔ پشت گودرز خرد
خجند یکی ترک خنجرگذار / که بد بندهٔ سنجر شهریار
بپیچید از و پشت پیل ژیان / سپهدار و سالار ایرانیان
جهانجوی گودرز رزم آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای
همی زد بشمشیر گرز و سنان / میان دو لشکر گسسته عنان
بکشت از دلیران بروز نبرد / میان دو لشکر بسی شیرمرد
یکی ناوک آمد چنانش بدست / که بازوی گودرز در هم شکست
عنان باز پیچید بر کاست اسب / همی شد بکردار آذرگشسب
بیامد بر شهریار [illegible] / مظفر ظفر [illegible]
بیامد بکردار سام سوار / که پیروز باز آمد از کارزار
ولیکن دل از درد فرزند ریش / شده مویه نام فرزند خویش
که شیرا یلا پهلوان منا / خردمند و روشن روان آشنا
چه گوهر تاج گودرزیان / سپهدار و سالار ایرانیان
میان دو لشکر تو بودی نشان / سرافراز و شیران گردنکشان
کنون سرنگونسار گشتی چرا / چنین مست و بیکار گشتی چرا
چه آمد ز بهرام تازی بتو / چه کرد آنچنین ترک تازی بتو
من از مرگ شهزاده چونان شدم / شب و روز پیچان و پیچان شدم
کنون خون فرزند شد ریخته / دو خون گرامی شد آمیخته
سپهدار و سالار گیتی پناه / دلیران ایران زرین کلاه
بسر بر بزرگان ورکرده خاک / همه جامه پهلوی کرده چاک
وز آن سوی لشکر سپهدار [illegible] / ابوبکر بن سعد یزدان شناس

دل از



188

95

دل از داغ بیژن شده آتشین
تن از درد بیژن شده آهنین

خروشان و جوشان به خون جگر
شده نام فرزند خود موبه‌گر

که ای بهتر گوهر شهریار
سپهدار و سالار و گرد سوار

سرافراز شاهان و شیران بدی
سر تاجداران ایران بدی

تو بودی پناه سپاه پدر
بهر نیک و بدها تو بودی سپر

تو بودی سپهدار و سالار من
فرازنده بخت بیدار من

کنون از برم دور گشتی چرا
چو شمعی که هیوز گشتی چرا

چه آمد ز گودرزیان بر سرت
کجا شد بر و یال گند آورت

دریغ آن بر و یال چون شیر تو
کمربستن و دست و شمشیر تو

دریغ آن سپهر و تاج گوهرنگار
ملیکان جهان گوهر شهریار

ستمدیده بیژن جهان پیلتن
فر دانش و رای آهن تن

جاسوس فرخ سپهر بلند
سرآمد به شمشیر دیوی نژند

کنون آتش کینه افروختن
دو کشور به یکبارگی سوختن

ز من باشد اندر جهان یادگار
درخشان کنم اسفندیار

بر بیژن گودرزیان بر زنم
سر پیلهاشان به خاک افکنم

چنان چون که بهمن بزابلستان
بیاراست از آن سان بسی داستان

برانگیزم اندر جهان رستخیز
بگرز و سنان و به شمشیر تیز

چو سالار اتابک بنالید زار
چو گشتاسب بر مرگ اسفندیار

فرو شد بکوه اندرون آفتاب
تو گویی که گیتی درآمد بخواب

سپهدار شب سایه بان بر کشید
میان یلان شد نشان ناپدید

دو لشکر خروشان ورا آمدند
ز هر سوی سوی شهر باز آمدند

نهادند هر سوی کرپاس شاه
توان بازگشتند ز آوردگاه

دو لشکر خروشان دل از خون پر درد
نبرده سواران پر از درد و گرد

بهانه نبرد است و گرد بهاست
همه نیک و بد را قضا رهنماست

نکو گفت فردوسی پاک مغز
بشهنامه اندر سخنهای نغز

که کار خدایی کار نیست خرد
قضای نبشته نشاید سترد

چنین است فرمان بد کردگار
کسی با قضا چون کند کارزار

بشمشیر و گنج و برنج و نیاز
که هر روز رفته نیاورد باز

بپایان رسید این سخن سربسر

داستان رزم سوم اتابک با شاه مظفر و جادوی

کنون بازگردم به روز دگر

چو خورشید رخشان نهان گشت شید

گردون بهرام و آمدن برف و باران در سرما

سپاه دو کشور عنان برکشید

همه رزم را بسته شیران میان
دلاور به کردار شیر ژیان

سپاه دو کشور برآمد بجوش
ز هر سو برآمد ز گردان خروش

نهادند هر سوی میدان بجنگ
ز هر سو سپاهی چو جنگی نهنگ

کشیدند گردان صف کارزار
گزیدند شیران جنگی شکار

گشادند شیران شمشیر بند
دلیران و شیران شمشیر زند

اتابک بفرمود تا آمد برش
سر دیلمان مهتر کشورش

بگفتش که لشکر بیکبارگی
ز جای اندر آور به ناچارگی

با نبه سپاه یکی کارزار
کز ایشان برآریم یکسر دمار

مبادا که جان زو نیابد بجنگ
که بر ما مبادا شود کار تنگ

کنون کار در دست شیران ماست
زمین زیر تیغ دلیران ماست



بدو سالارا آن زمان گفت این سخن / که در جنگ دشمن فرهنگی کن
چنین گفت پیران با شهریار / که ای برتر از گردش روزگار
سپهر و ستاره سپاه تواند / پرستنده تخت و گاه تواند
دد و دیو و دام و پری و ملک / بفرمان تو از سمک تا فلک
همه بهر پیکار جگر خسته اند / بزنار خونی میان بسته اند
نخستین منم کینه آراسته / ز گودرزیان خون او خواسته
یکی نغز بازی کنم گاه جنگ / که گیتی بریشان شود تار و تنگ
مرا شاه پیران بر این داد دست / که از بازوی خویش افتاده پست
که هر کدام تن بر آتش بری / به پشت فرستم سپاه پری
یکی آتش از ابر باران کنید / گهی گل ز خون سواران کنید
گهی گرد و باران و باد آورند / همان شیوه زال با دود آورند
دم آتش و گرد باد و برف / به بندند بر گرد ایشان همه
جنان چون شود چشمشان سیاه / نماند کسی زنده بر ریگ و خاک
بگیریم از ایشان سراسر جهان / بزرگان و شاهان گیهان خدیو
بگفت و یکی آتش از جو بکرد / برافروخت و بنهاد یک جام
بیامد بر آتش و جام شاه / زبان زد یکی جند را برگشاد
بیاورد حرزی بگردار بر / کلاه بسته جون بر طاوس نر
فرو کرد و در یکی بآتش فرو / برآمد ز آتش یکی ابر و دود
گران تیره گی تیره شد آفتاب / بزد موج آتش بدریا آب
هر آن کو سپاه بری در گرفت / جهان جمله ماندند اندر شگفت
هوا در خروش آمد از باد و ابر / زمین شد بگردار کام هژبر
گرفتند باران و باد و دمه / بگرد سپاه شهنشاه همه
هوا شد بکردار تاریک جاه / سیه شد جهان پیش ایرانیان ماه
بیامد ز بالا دم زمهریر / که در دست شیران فرو بست تیر
دم برف و باران و باد و تگرگ / ز هر سو برآمد پدید مرگ
بسی کشته ماندند زرین ردای / سپاه اندر آمد یکی زجای
کشیدند شیر اوزنان تیغ تیز / برفتند یکسر سر اندر ستیز
برآمد یکی ابر و باران تیر / فشاننده آتش و زمهریر
نهادند سر سوی ایرانیان / زهر سو بکردار شیر ژیان
جکاجاک تیغ اندر آمد به تیر / بدیده و به جگرگاه ببر
ز یال یلان خون فرو شد بخاک / نه زه زیر تیغ یلان جاک جاک
ز کیوان مه تا بماهی تمام / شد از تیغ شیران برخاش نام
فرو رفت چندان که شب تیره گرد / که ماهی بدریا خورد خون مرد
تو گفتی که گیتی دهان باز کرد / زمین خوردن مردم آغاز کرد
از ایرانیان سواران بکردار مست / سراسیمه افتاده بر خاک پست
ز بس کشته بر کوه و در یاد و دشت / که بر هم فتاد از فلک در گذشت
بجنگ اندر آمد دم کارزار / بایرانیان از بد روزگار
ز رنگ دلاور چو شیر ژیان / بیامد به پیکار ایرانیان
بجنگش یکی تیغ چون آفتاب / نبشته بر او نام افراسیاب
همی زد بمرد و همی گشت آب / همی شد بکردار آذر بتب
تو گفتی که طوفان که نوح آمدست / زمین های اسبان گرفته به دست
فرو ماندند ایرانیان زیر ابر / تن اسب شیران شده جمله خون

ز پس گرد گردان و باد دمه　　هراسیمه گشتند شاه و رمه
چنین گفت گودرز با شهریار　　که آمد همانا به بد روزگار
به تنگی و سختی سپاه آمد از آن　　دگرگونه گشت اختر آسمان
تو شاهی و با فره ایزدی　　که چشمت مبیناد روی بدی
هر آنچت بسی دار و بگشای راز　　بدرگاه یزدان بر آور نیاز
که یکسر بکام تو گردد سپهر　　نه پیچد ز ما آسمان روی مهر
بفر تو دارم ز یزدان امید　　که رخشان شود روی روز سپید
تو روشن کن آیینه دین خویش　　نگهدار شاها تو آیین خویش
گر از تیغ گیتی شود ناپدید　　همانا گزندی نخواهد رسید
بفرمای تا نامداران ما　　دلیران و خنجرگزاران ما
کسی کو گراید بگرز گران　　بود نامش از نام نام آوران
بپایند و ایدر ببندیم صف　　چو پیلان جنگی برآریم تف
بروی اندر آریم روی سپه　　ز شمشیر شیران نپیچیم سپه
که گر ز آسمان بر زمین تیغ تیز　　بیارد بگیرد جهان رستخیز
قضا چون نباشد همانا به بند　　نیاید ز گردار چرخ بلند
شما لشکر و پیل و زرینه کفش　　سرانید و پی کاویانی درفش
بنه سوی پایان کوه آورید　　چو گرگان کوهی شکوه آورید
که ما پیش ایشان نبندیم راه　　بفرمان یزدان و نیروی شاه
بکوشیم یکسر بگردار ببر　　که رزم آورد با دل و هژبر
بشمشیر از ایشان برآریم دود　　وزان پس بشادی بپاییم زود
چو تنگ اندر آید دم رستخیز　　میان دو لشکر بشمشیر تیز
دل مرد جنگی و زنگی بود　　به رزم اندرون کوه سنگی بود
بهر تندبادی نجنبد ز جای　　نگه دار اندر سر تیغ پای
که پشت سپاه گران یک بود ار　　نگه‌دار و اندر دم کارزار
بگفتند و گردان گردن فراز　　کشیدند از آهن حصاری دراز
هزاران سوار از در کارزار　　بزرگان لشکرکش نامدار
درفشان و پیلان بگیر باه　　برفتند با شاه کیوان کلاه
سوی بیشه و آب و پایان کوه　　کشیدند گردان ایران گروه
دلیران و شیران کشورگشای　　که بودندگان را گرفتند جای
وز آن روی لشکر دلیران پارس　　بزرگان شیراز و شیران پارس
بگردن برآورده گرز گران　　بگردار دیوان مازندران
سرافراز بهرام روز نبرد　　ز گردن فرازان برآورد گرد
بیامد بگرد غوری نژاد　　سر نیزه بر پشت غوری نهاد
نشد روش بتندی گرفتش بزین　　بگردار کوهی بروشن زمین
سپهدار غوری بیاده بجنگ　　بیامد بگردار جنگی پلنگ
گو گوهری گرد بهرام نام　　بگردن برآورده گوپال سام
بزد بر سپر گرد غوری نژاد　　تو گفتی که غوری ز مادر نزاد
بپیچید خود را بخاک نبرد　　روانش برآمد بزاری ز درد
ز بازوی بازو ز بهرام گو　　بیک زخم غوری بیفتاد گو
کشیدن سدی پیش دریای بند　　شکستن بود شیشه دیبای بند
بیک ره صد و سی هزاران سوار　　گرفتند بر گردشان چون حصار
چو شد کار بر کار و انا درشت　　دلیران ایران بدادند پشت



چپارکی بودی برگاشتند	پس اندر یلان بال برداشتند	چو بر بر پلنگ از پی گرگ بر	بر بستند شیران بخنجر کمر
بگشتند از ایشان سواری دویست	که سالار غوری از ایشان بکیست	رسیدند ایرانیان پیش کوه	بجایی که بودند ایران گروه
گرفتند بر خود بنه کوهسار	بگرداند آمد سه سی هزار	غو اندر آمد ز هر دو سپاه	کشیدند گردان صف رزمگاه
یکی سوی هامون یکی سوی کوه	که بشکست با کوه او آشکوه	یلان سوی ترکش کشیدند یال	میان یلان شد هوا پر دل
به پوست و زمی بر تیر خدنگ	نه بدکار گر تیر گردان بجنگ	هم از این نشان تا فلک ره بهی	میان دو لشکر بپوشید چهر
فرو بست گیتی بدندان و لب	جهان بر شد از لشکر شاه شب	میان یلان شد هوا آبنوس	سپه کش فرو بست آوای کوس
کشیدند گردان ز پیکار دست	• سه جنگ جوانان ز پیکار رست	هم آنجا نشستند جنگاوران	بگردار دیوان مازندران
که کاووس کی را گرفتند خوار	بمازندران در چنان روزگار	هم از آن نشان شاه ایران زمین	مظفر ملک خسرو پاک دین
گرفتند از انسان سپاهی گران	بگردار دیوان مازندران	همان قنبل و سحر جادوگری	همان لشکر کوه دیو و پری
موکل سپاهی صد و سی هزار	سواران چون رستم روزگار	ز بس آتش اندر میان سپاه	زمین آتشین شد بیابان سیاه
بهر سو ز گردان بر آمد خروش	زمین زیر آتش بر آمد بجوش	جهان چون یکی دود دوزخ شد	دل از شاه ایران پر از بیم شد
فرو برده سر در گریبان خویش	داستان در خواب دیدن شاه ایران مرجان نور را		خلیده دل از ماتم و جان خویش
بخواب اندر آمد سپهر شهریار	و فرستادن نامه بدست زریر بجانو		روانش بر از آتش روزگار
چو سالار ایران فرخنده فال	بخواب اندر آمد سپهر جمال	روانش یکی خواب آشفته دید	ز خواب اندر آمد فغان برکشید
طلب کرد شمع و دلتا بخدای	مظفر ظفر شاه کشور گشای	بفرمود کردن فراز انجمن	بزرگان با دانش و رای زن
برفتند نزدیک سالار خویش	هراسان و ترسان دل از کار خویش	شهنشاه ایران زبان برگشاد	ز جانو بگویی زبان برگشاد
که روشن روانم یکی خواب دید	یکی ژرف دریای خونابه دید	بزرگان ایران بدریای خون	درفشان ایشان شده سرنگون
یکی تند ماهی که نامش نهنگ	بیامد بکردار جنگی پلنگ	بتنبه پلنگی بکردار کوه	که دریا شد از تاب او بر ستوه
برزم اندر آمد چنان کینه کیش	گران هفت دریا بر آمد بپیش	شکستند از و نامداران ما	دلیران و خنجر گذاران ما
جهانجوی جانو برزم از نهنگ	بیامد بسر وی کیهان خدا	بجنگش یکی تیغ آیینه رنگ	گریزان شد از او بدریا نهنگ
بیامد به پیکار جانو دگر	به پیروزی داور دادگر	ز دریا بدر برد جانو سپاه	بآسانی و ایمن از رزمگاه



192 ۱۰

97

چو سالار روشن دل پاک رای	مظفر ظفر شاه گردن فرای
سخن باز بنمود جوابی که دید	به بیدار جان و زبان برگشید

گرفتند گردان شاه آفرین	که ای تاج دیهیم شاه گزین
تو روشن روانی و بیدار دل	که بیدار داری به هر کار دل

تنت پاک و راز و دولت هوشمند	تویی پایه کردگار بلند
تو خورشیدی و روشنی کار تست	فلک بنده بخت بیدار تست

فلک با چنین جام گیتی نمای	فروغ تو گیرد دبیری و رای
تو بر هر چه رای آوری کردگار	بسازد به نیکویی و روزگار

شبان سپه بر تو روز سپید	برآید ز یزدان هر شو نا امید (?)
بفرمای تا نامداری دو (?)	با سپ اندرآید بکردار شیر

شود دشمن از نو دلاور بسوای (?)	بگوید بجای از بد روزگار
که ایرانیان را چه آمد به سر	ز بهرام ناپاک بیدادگر

چه جادوگری ها بکار آورید	یکی میغ با تیغ بار آورید
شکست آمد از او به ایرانیان	همه سوی ایرانیان شد زیان

کنون سر بسر زیر تیغ اندرند	به بیچارگی در دم اژدرند
بدو باز گوید سراسر سخن	چنان چون که هست این سخنها ز بن

بباید که بر پهلوان سپاه	جهانجوی جانوی زرین کلاه
کند روز بر شیر از یان تنگ (?)	شود روی ایرانیان لاله رنگ

چو خورشید رخشان برآید ز کوه	ستاره شد از چنین باشکوه (?)
چو گردان ایران سخن رانشان (?)	بگفتند با شاه گردنکشان

مظفر ظفر خسرو راستگوی	بفرمود و آمد یکی راه جوی
دبیری خردمند بیدار دل	که بیدار بود و دشمن بگشاد دل

یکی نامه فرمود شاه بلند

داستان در نامه نوشتن پیش جهانگیر

برازنده پهلوانی سخن

درین نامه نامور داستان	که گوشم شنید از لب راستان
زبان دار فردوسی آن پاک مغز	گرو بر دو خواهم بگفتار نغز

همه گفت که آن شاه جمشید فر	نویسید یکی نامه بر آب زر
بنزدیک جانوی لشکر شکن	میان یلان رستم انجمن

که ای بهتر پهلوانان سپاه	سرافراز شیران زرین کلاه
سپهدار سالار روز نبرد	ستون و فرد زور و مردان مرد (?)

نماینده آتش از آب تیغ	برآرنده باد و باران تیغ
گسارنده تیغ و گرز گران	گشاینده بند جادوگران

تو آن پهلوانی که شاهان چین	نویسنده نامت به تیغ و نگین
به هر کارزاری تو چون زال (?)	ز گردان گیتی برآورده یال

تویی نازش تیغ و تاج و نگین	تویی زور گردان ایران زمین
فرازنده اختر کاویان	فروزنده روز ایرانیان

جهانگیر و سالار کشورگشای	پرستنده پاک کیهان خدای
بدان ای سپهدار شیر افکن	فزون روز شیران ایران من (?)

که آمد بگردان ایران شکست	ز بهرام جادوگر بدپرست
اتابک بیاورد چندان سپاه	که از ایشان بدیدت کار و شباه (?)

صد و سی هزار از در کارزار	دلیران و شیران خنجرگذار
به رزم اندرآورد گاه نبرد	چو از رزم شیران برآورد گرد



فرود آمد از اسب و زرین زره / بپوشید و بستش بهمین گره
سپهبد یکی تاج بر سر نهاد / زیزدان نیکی دهش کرد یاد
بیرگستوان باره پیل تن / بپوشید سالار لشکر شکن
کمند و کمان و سنان و سپر / عمود گران تیغ آتش گهر
بیاراست رایت ار در کارزار / نشست از بر باره نامدار
رسیدند از آن سو سواران شش / گرفتند گرد از بر گرد اندرش
شب از بیم شیران بود زهر / رخ چرخ همچو شده لاجورد
نهادند هنگامه کارزار / بزوده سواران نیزه گذار
به یک کش کشیدند تیر خدنگ / دلاور سپاهی چو جنگی پلنگ
زجای اندر آمد دلاور زرد / بیامد بکردار درنده شیر
همی رد و شمشیر و گرز و سنان / همی در بر آمد رکیب و عنان
بیفکند از آن نامداران / بزرگان با تیغ و گوپال و
سواران پیل افکن شیرگیر / گرفتند او را بباران تیر
نبد کارگر تیر جنگاوران / که پوشیده او سلیح گران
چنین است آیین مردان مرد / که دارند با خود سلیح نبرد
بزرگان و پشنگان کارزار / نکو داشتند بی نگر رزم
ز زیر سه کش شمشیر تیز / برانگیخت ماشیان یکی رستخیز
در آن نیمه شب یکی همه گشت / سواران شولی بداند دشت
برزم اندر آمد ز اسب دلیر / دلاور بیامد بر نیزه شیر
بهم بر نهادند نوک سنان / ببستند گوی عنان بر عنان
ز زیر سه کش بیغشر دران / ز زین برگرفتش چو گوی گران
سبک سر تبندی اش بند دست / ز دوش بر زمین چون یکی پیلمست
ز اسب اندر آمد بیامد برش / نشست از بر بال گند اورش
چو شیری دلاور که گوری دلیر / بگیرد گرفتش دو بازوی سر
بخم کمندش دو بازو ببست / به پیش اندر افکند خود بر نشست
سواران شولی دگر جنگجوی / زره بازگشتند با گفتگوی
طلبکار سالار جنگی ز اسب / برفتند ولی او بدیدند اسب
تکاپوی او برگرفتند راه / سواران شولی شبان سیاه
رسیدند زو یک جنگاوران / بگردن برآورده گرز گران
بانبه یکی حمله بردند پیش / گرفتند بازوی سالار خویش
ز زیر سه کش بیامد بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بزد بر سر دست مرد دلیر / که بگرفت از آن سان دو بازوی گیر
جدا کرد دستش از بر دو بازو ز بر / بکردار زر و ترا زندی زرست
بگشت از دلیران شولی نژاد / دو گرد گران مایه پاک زاد
پراکنده گشتند بار دگر / دلیران و شیران زرین کمر
ز زیر سه کش زرسب جوان / کشیدش بره بر پیاده دوان
چو خورشید رخشنده بنمود دست / برون آمد از بند زندان شکست
فروزان زماهی برآورد دم / زگیتی فرو شست گرد و ظلم

بمردم درست بیرون زخانه خویش / بکل فرو شد ه با بدا دا آشیانه خویش
بیاز ایکو ... تو دم ... / زد ... تو ... کهن

196

چو من بنده   99   بسم کردند
چند بی آرزومند

بیهای خسم من مردمی در دل چند   ابر خاطر صالح بس مخند
برای خاطر من مهوش   به پیش حیدر روح کا گه

بلنجها نتوان فقر را حرارمن
ببرد دل نکنم زنگ عاشقانه خوبیس

او باکد بیحال نقره تنیدن
خورشید را بدبیتی نیدن

خو نشاد خو شبخرام توان
با مه مگو به بوی کرده یایی
مسل او در جهان کی باکسد

آهوی دو کرد بیابان بکج
از دست دوزان برست

دامن لیلا را اگر وفا کند   غبار خط بود تا بدو جو گیسو
بقای جاودانش دگر عمر جاودانه
در ملک ... سلسله خوبان گیتی

در ملک هند سلسله جانان گیتی   با سکه تو نیست بساز
با من مگو که بوی گره نافه گیتی   باز شمرا آواره کن

عجب در حضرت کابل ابد   بهار است
به جنت روز زمینی اوده ...

بت دوام که گرد کار بسیار در
عاشق نغم گیر دیبا   بهار عارض بخط ...
جلو من بنظر بیچاره کن

بلاسشته بته گفتار چون بلند افتاد
بجوب صندوان اجنت از فسانه خولش
منعمه دگران احتیاج نیست مرا
که هست جون می مصره بم نجانه حولس مست

چو جانو رسیدان سخنهای من   بدانید اکنون همان رای من
دگرگونه گشت آن سر ایر   ... شد کنون روی اورنگ
بجایی رسید زین سپس کارها   که اخسته بگرید بدارها
همین بس که جانو بچهرم رسید   بخ روز روشن سود ناپدید
جهانجوی جانوی جوشنده کین   که طوفان تیغش بسوزد زمین
زره جوشن و خود و کوپال زر   درخشنده شمشیر و گیلی تبر
سپرهای زرین چون آفتاب   نهان گرد باید کنون زیر آب
چه کار آید اکنون سلیح سوار   که بر ما پیاده دم کارزار
زما چون فرود آمد آزا تمام   طلایچه کار آید دبابان
فسوس است با همه کارها   که برهم نهادیم ما بارها
هرانکس که سستی بکار آورد   پشیمانی رنج بار آورد
چو سالار تاتک بگفت این سخن   که فرصت نگهدار و سستی مکن
پدید آمد از دور گرد سپاه   داستان در گاه یافتن ایرانیان اندر رسیدن
که جانوی رزم آور آمد برا
ز ایرانیان کوس با کرنای   جانو با حیدر ... و لشکری تمام
بآواز شادی برآمد زجای
که جانوی جانا در آمد بجای   سه سوی سالار ایران شد
به پیش اندرش اژدهای   درفش سرافراز با لشکری



فرود آمد از اسب و زرین زره / بپوشید و بستش بهمن گره
سپهر بر یکی تاج بر روی نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

ببرگستوان باره پیلتن / بپوشید سالار لشکرشکن
کمند و کمان و سنان و سپر / عمود گران تیغ آتش گهر

بیاراست رایت از آن کارزار / نشست از بر باره نامدار
رسیدند از آن سو سواران ش / گرفتند گرد آن بگرد اندرش

شب از نیم شیران روز نبرد / رخ چرخ چون نیمه شب لاجورد
نهادند هنگامهٔ کارزار / بزد و سواران نیزه گذار

زه کش کشیدند تیر خدنگ / دلاور سپاهی چو جنگی پلنگ
ز جای اندر آمد دلاور زریر / بیامد بکردار درنده شیر

همیدون شمشیر و گرز و سنان / همیدون برین رکیب و عنان
بیفکند از آن نامداران دو پنج / بزرگان با تیغ و گوپال و [illegible]

سواران پیل افکن شیرگیر / گرفتند او را به باران تیر
نبد کارگر تیر جنگاوران / که پوشیده او بد سلیحی گران

چنین است آیین مردان مرد / که دارند با خود سلیح نبرد
بزرگان و پشنگان کارزار / نکو داشتند هی بگرد آواز رزم

ز زریسه کش شمشیر تیز / برانگیخت ماشیان یکی رستخیز
دران نیمه شب یکی نیمه گشت / سواران شولی بدادند پشت

برزم اندر آمد ز زرسب دلیر / دلاور بیامد بر نزه شیر
بهم بر نهادند نوک سنان / ببستند گوی عنان بر عنان

ز زریسه کش بنفشه دران / ز زین بر گرفتش چو کوهی گران
سبک سر ببستند یاران بدست / ز دوش بر زمین چون یکی پیل مست

ز اسب اندر آمد بیامد برش / نشست از بر یال کند اورش
چو شیری دلاور که گوری دلیر / بگیرد گرفتش دو بازوی سر

بخم کمندش دو بازو ببست / به پیش اندر افکند خود بر نشست
سواران شولی دگر جنگجوی / زره بازگشتند بالفنکوی

طلبکار سالار جنگی زرسب / برفتند ولی او بدیدند اسب
کتابوی او برگرفتند زه / سواران شولی شبان سیاه

رسیدند تا دوک جنگاوران / بکیوان بر آورده گرز گران
بانبه یکی حمله بردند بیش / گرفتند بازوی سالار خویش

ز زریسه کش بیامد بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بزد بر بهر دست مرد دلیر / که بگرفت از آنان دو بازوی گو

جدا کرد دستش از بر دو بازوی بر / بکردار زرد ترا زدی درست
بکشت از دلیران شولی اشراد / دو گرد گران مایه پاک زاد

پراکنده گشتند بار دگر / دلیران و شیران زرین کمر
ز زریسه کش زرسب جوان / کشیدش بره بر پیاده دوان

چو خورشید رخشنده بنمود دست / برون آمد از بند زندان شکست
فروزان ز ماهی بر آورد دم / ز گیتی فرو شست گرد ظلم

نمیردوم رست بیرون ز خانهٔ خویش / بگل فرو رفته پایم ز آشیانهٔ خویش
بیاز آر کیو [illegible] نبود [illegible] / ز [illegible] [illegible] کهن

196

چنین آرزومند

بلنجان نتوان فقر را حرز وار من

بهر زو بدل نکنم زنگ عاشقانه خویش

مثل او در جهان کجا باشد

آهوی دور که دنبال تو گیرد

در ملک هند سلسله جنبان گشته

بلا نشسته به گفتار چون بلند افتاد

بجوب صندوان انجمت از فسانه خویش

نعمت دگران احتیاج نیست مرا

که هست چون می مصره بمجانه خویش

جو جانوسپار رسیدان سخنهای من	بدانید اکنون همان رای من	دگرگونه گشت آن سپه را امید	سپه شد کنون روی او روز سپید
بجایی رسید زین سپس کارها	که اخته بگرید بد پدارها	همین بس که جانو بجهرم رسید	نخ روز روشن سود ناپدید
جهانجوی جانوی جوشنده کین	که طوفان تیغش بسوزد زمین	زره جوشن و خود و گوپال زر	درخشنده شمشیر و کیلی تبر
سپرهای زرین جون آفتاب	نهان کرده باید کنون زیر آب	چه کار آید اکنون سلیح و سوار	که بر ما سپه آمده ام کارزار
زما جون فرود آمد از آسمان	طلایه چه کار آید و پاسبان	فسوس است باید همه کارها	که بر هم نهادیم ما بارها
هرانکس که سستی بکار آورد	بشیمانی و رنج بار آورد	چو سالار تا یک بگفت این سخن	که فرصت نگهدارد و بیش مکن
پدید آمد از دور گرد سپاه	داستان درگاهی یافتن ایرانیان از رسیدن		که جانوی رزم آور آمد براه
ز ایرانیان کوس با کره نای	جانو با حیدر قلعه دار و لشکری تمام		باواز شادی برآمد زجای
که جانوی جانا ور آمد بجنگ	سپه سوی سالار ایران کشید	به پیش اندرش اژدهای چو	درفش سرافراز با لشکری

۱۹۶

سه بالای تازی به زین زر | کشان پیش جانوی زرین کمر
درخشنده خشتی چو پیل دژم | بکردی که آتش فشاندی ز دم
جهاندیده جانوی بازو نام | سر نامداران فرخنده کام
بنهادند سر سوی جانو همه | سپاه و سپهدار و شاه و رمه
فرود آمدند از پس کوهسار | پلنگان و شیران بغرم شکار
چو جانو شهنشاه ایران بدید | پیاده شد از اسب و [illegible]
گرفتش بکش پهلوان شهنشاه | ز هر سو ستایش کنان سوگوار
ستودند جانو یکایک بجای | همه نامداران کشور گشای
انوشه رسیدی و شاد آمدی | که چشمت مبیناد روز بدی
رکیب تو گردان گرفته فال | که فرخنده باد ترا ماه و سال
که تو رستم روز پیکار منی | کمربسته و دوست دار منی
ز روغ گران گوهر تیغ تست

سمندش بیاید که پیشون | ستانش بیالاید از موج خون
برو بر سواری چو سام سوار | که فیروز بودی بهر کارزار
سپهدار ایران و ایران پناه | بزرگان و شیران زرین کلاه
به دیدار جانو جهان شاد گشت | دل غمگنان از غم آزاد گشت
رسیدند نزدیک جانو فراز | بزرگان ایران بگرم و گداز
مظفر ظفر خسرو انجمن | فرود آمد از باره کام زن
بزرگان ایران با نام و فر | دلیران و شیران زرین کمر
چنین گفت با پهلوان شهریار | که ای نیک پی [illegible]
فلک را نگونیم سپاه آهنگی | سپاه فلک در پناه تو باد
جهان آفرینت نگهدار باد | سپهر برینت پرستار باد
شمار تو دار و مرا بت را

[illegible] لله و المنة [illegible] للقاضی [illegible]

اسکندر و دارا به سلطانی جهان رفتی
جمشید و جم و فغفور و خاقان رفتی

مرد آخر جوی خواهم رفتی

نیا بیا که تو حوری
بهشت رضوانتی

ای ترا من بخوانی بینم عاشقم کردی مرا فکر
یا تب آفتابی سیم من بیچاره کنن



۱۳ 198

100

درخشان و رخشان برآورده بر — سلیح سواران زرین درای

همه دشت یاقوت و مرجان شدست — مگر آسمان گوهرافشان شدست — نشستند هرکس بجایی نشست — بزرگان ایران خسروپرست

چو خورشید رخشنده شد زنگبار — جهان شد بکردار گیسوی زنگ — سپاه شب تیره بگرفت روز — بخفتند اندر آمد شب دیده دوز

نگه کن که بازیچهٔ چرخ بر — چه بازی نمود این سخن یاد گیر — چو از تیره شب نیمه در گذشت — سپاه دو کشور بیک روی دشت

میانشان یکی جامهٔ خاک بود — بلندیش را مهر و افلاک بود — ز خواب اندر آمد سپهر پهلوان — جهان دیده جانوی روشن روان

چو در بیشه شیری که شور آورد — داستان ورزفتن جانو بر سر کوه در همان تیره شب — دلش یاد پیکار کرده دراز

زره جامه را بپوشید تنگ — بنظاره لشکرگاه اتابک و اتفاق رزم بهرام — یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بسر بر یکی ترک رومی ببست — گرفته یکی تیغ هندی بدست — پیاده ... — دلی پر ز ...

برآمد بران تودهٔ خاک جنگ — ستایش کنان نام یزدان پاک — نگه کرد لشکر که شهریار — ابوبکر بن سعد زنگی تبار

همه دشت پر آتش و خیمه دید — زمین زیر لشکر شده ناپدید — فلک خاک غم بر جهان بیخته — زمین آتش کینه انگیخته

چو جانو بدید آن سپاه بزرگ — بر و بوم جهرم پرآشوب رنگ — براندیشه شد شیر ایران زمین — سپهدار و سالار روی زمین

دلش کرده بر پاک یزدان پناه — بغرد ببغرهنگ و نیرو شناه — شب تیره ... درم — برآورده یال و فرو بسته دم

نگه کرد گردی بکردار پیل — ببالا برآمد ز دریای نیل — سبک سر بپامد ببالای کوه — چو دیوی که گم کرده باشد گروه

یکی شیر جنگی که گاه نبرد — نهنگان گیتی نگیرد نبرد — سر تازیان شیر فرخنده کام — بنام و نشان گرد بهرام خام

بزه بسته و تیغ هندی بدست — بپامد ببالا بکردار مست — یکی تا ببیند که جانو بپا — چه مایه بپا ور و نزدیک شاه

برآمد ببالای آن خاره سنگ — ستایش کنان نام یزدان پاک — یکی بر یکی کوه استاده دید — بر و یال و بازوش کشاده دید



بیامد بنزدیک او دیوسار / سپهر تا زبان چون سره روزگار
بپرسید ازو کی سرافراز مرد / نشانت چو شیران روز نبرد

چه مردی بمردی ترا نام چیست / برین خامه اندر ترا کام چیست
شب تیره تنها چه جویی چنین / بگو اندر آید دلت بی کمین

چه جویی درین تیره شب چون پلنگ / چه کار آمدستی به بیگانه رنگ
بدو گفت جانو تو خود کیستی / برین خامه اندر تو بر چیستی

منم گفت از ایرانیان پهلوان / فرستاده شاه روشن روان
نگهبان لشکر نگهبان شاه / نگهبان شیر از ایران سپاه

کنون بر دو خواهم ترا پیش شاه / مظفر ظفر شاه کیوان کلاه
چو بشنید بهرام از ایشان سخن / یکی رای مردانه افکند بن

بدل گفت با خود که این نره شیر / یکی پهلوانست و گردی دلیر
سخن گفتنش درخور رستمست / گرانگوان دلاوست آزاد

همانا که این مرد جانو بود / دگر او بود خوب نیکو بود
هم اکنون من او را بکردار مست / بخم کمندش ببندم دو دست

برم دست بسته بر شهریار / ستون کیان رستم روزگار
شکاری بود دیگر بچنگ از برش / برد تاج زر پیش زنگ از سرش

بیامد بکردار پیل ژیان / گرفتند هر یک کمر را میان
همی این و آن بر زبر زور کرد / که شد کام گردون بدان خون درد

دو گرد گرانمایهٔ نامدار / بنام و نشان رستم روزگار
سوی تیغ هندی کشیدند دست / سر جنگجویان ز پیکار مست

بهم برنهادند شمشیر کین / که لرزان شد از بیم ایشان زمین
جهاندیده جانو کو سالخورد / یکی نوک شمشیر بر یال خورد

زره زیر تیغ یلان چاک چاک / ز بال یلان لاله شد روی خاک
بهم برشکستند شمشیرها / دو شیر سرافراز آزادها

یکی سام جنگی که کارزار / یکی زال فرسوده روزگار
چو شمشیر از هم برگشت / یک سوی خنجر کشیدند دست

کشیدند خنجر چنان کینه کوش / که از خون گردان گل آمد بجوش
یک دیگر بخت بجان شدند / بخون تن خویش هم جان شدند

هژبری ژیان با پلنگی دژم / دو پیل شکستند گویی بهم
سرافراز بهرام رزم آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای

چو جنگی پلنگی که در دام تنگ / ربایید ربود آن دلاور پلنگ
زدوش بزمین چون یکی کوه بست / بخم کمندش بزد امست

جهاندیده جانوی فرسوده سال / بلعب اندر آمد بکردار زال
چنین گفت با نوجوان پهلوان / که ای پرهنر گرد روشن روان

منم دیده بانی یکی مرد پیر / تو گردی گرانمایه گرد دلیر
چو گیری چو من با چو من صد هزار / بگیرند گردان گیتی هزار

پلنگی که با کره چون ببر برد / پلنگش بخواندند مردان مرد
تو با رسیدی که کارزار / که گردان گیتی بگیری بکار

منم چون یکی مور پی بر زدور / کجا با کنیز و نخچیر مور
چو بهرام جنگی ز انت ادمرد / شنود این سخنها بگاه نبرد

بپرسید ازو کی جهاندیده مرد / تو شیر ژیانی بگاه نبرد
تو اندر خور پاسبانی منی / چنین از در ناتوان ...

۱۰۱

تو از پهلوانان گردنکشان / یکی نام داری و داری نشان
تو گودرز لشکرکشی با نژاد / که داری فش و یال و نیروی گی

کجا با سپاهی ازینسان بود / گر او پیل جنگی هراسان بود
همانا تو جانوی جنگ آوری / که مانند زالی بافسونگری

تو جانوشانی که بس ریمنی / چو جانوی و بس تو اهریمنی
بگو نام خود با من اینه نهرت / هم اکنون ببرم روان از تنت

چنین داد پاسخ که ای جنگجوی / چه پرسی ز من این همه گفتگوی
یکی لشکری مرد بیچاره‌ام / جهاندیده پیری شبانکاره‌ام

من از باشبانان یکی کمترم / نه از رزم که خود نام جانو برم
چو جانو بگیتی ز مادر نزاد / نه دور و بفرهنگ و فر و نژاد

منم پاسبانی شبانکاره مرد / شبانان چه دانند کار نبرد
بدو گفت بهرام نخجیرگیر / که ای کم هم از کار روباه پیر

ترا دست بسته بکردار گرگ / هم اکنون برم پیش شاه بزرگ
تو والی و سالار اسطخر فارس / ابوبکر بن سعد گوهرشناس

چو جانو بدید آنچنین کار سخت / بپیچید خود را چو وال از درخت
زجای اندر آمد گوپال خورد / ز نیزه دان نیکی دمش کرد با دلکر

بکردار پیلی بیاورد یال / بیاراست لب را بگفتار زال
چنین گفت با او بگفتار نغز / که ای پهلوان شیر پاکیزه مغز

منم پاسبانی ز راه یابان / چو تو پهلوانی چو شیر ژیان
چرا با چنین کینه انگیختیم / چرا اینچنین خون خود ریختیم

جز تیره داریم ما روزگار / که فرمود ما را چنین کارزار
بیا تا سوی خانه خود رویم / مرین خستگیها دمی بغنویم

که بر بیگنه خون خود ریختیم / بسی آتش کینه انگیختیم
چو بهرام جلی شنود این سخن / بگفتار نیکوی مرد کهن

گرفتند مر یکدگر را کنار / دو گرد دلاور که کارزار
سر جنگجویان ز پیکار سیر / دو شیر پلنگ اوژن دلیر

چو خورشید رخشنده شد تنگ گرد / بلورینه شد گنبد لاجورد
یکی پرده از روی خود باز کرد / فلک مهره ورزیدن آغاز کرد

نهادند سر سوی خاک نیاز / نگفتند با یکدگر هیچ راز
ز هر سو برفتند هر یک دوان / دو گردن گرانمایه پهلوان

برفتند زانسان که گاه چو بن / سر از گرز بسته تن از تیغ
سوی خانه نالان و پیچان شدند / ز دیدار بیگانه پنهان شدند

شکسته سر از تیغ بهرام گرد / جهان دیده جانو سوی خانه برد
نگه کرد لخت زالان بود / زره ریزه آن ریزه قرطاس بود

نبشته بر آن نام بهرام دید / فرو ماند و لب را بدندان گزید
که هر کس که سستی کند روزگار / کجا باز یابد چنان روزگار

چو گردن فرازان بروز نبرد / سوی خانه رفتند با داغ و درد
مر آن خستگیها ببستند بند / بخفتند خوش تا سپهر بلند

سر تاج خورشید گیتی فروز / برآورد و شد آن شب تیره روز

داستان [illegible] بهرام [illegible] رسیدن [illegible]

چو خورشید رخشنده بگشود چهر / بیاراست گیتی بدیدار مهر
سپاه دو کشور خروشان شدند / بکردار دریای جوشان شدند

۱۲ 200

[illegible]



201

ز هر سو برآمد خروش سپاه   گرفتند گردان یکی رزمگاه
دم نای زرین و آوای کوس   بکشتند گردان یکی دار طوس
ز هر سو کشش بار اسب کارزار   نهادند هنگامهٔ کارزار
عقاب از نشیمن برآورد بال   میان یلان شد هوا بر دوال
یکی تیر باران بکردند سخت   چو باد خزان کز زند بر درخت
ببارید باران تیر خدنگ   هوا قیرگون شد زمین لعل رنگ
بیامد سواری چو بهرام گرد   بگرد از هوا روشنایی ببرد
یکی ترک جنگی که نامش ملنگ   ز جای اندر آمد چو جنگی پلنگ
برانگیخت شبرنگ را سوی صف   بیامد بر گرد جنگی عرف
منم گفت شهزاد زین پیلتن   فرنگ سپهدار لشکر شکن
که چون من تو را در ایران زمین   نیامد سواری ز ترکان چین
چنین داد پاسخ مر او را عرف   که چندین چه نازی میان دو صف
چه مردی که اندر صف کارزار   چنین لاف مردی زنی هوشیار
نگه کن که فردوسی هوشمند   بشهنامه اندر چه گفتست بند
اگر مشک خالص تو داری مگوی   که گر مست خود فاش گردد ببوی
بیا تا چه داری ز مردانگی   که ما عیب داریم دیوانگی
هنر باید و فر ایزدی و دست   به آواز ترکش نخواهم شکست
من و گرز و شمشیر و میدان تو   هم اکنون برآرم ز تن جان تو
بگفتند و گردن برافراشتند   وز آنجایگه گام برداشتند
برفتند شیران میان دو صف   کمانهای چینی گرفته بکف
ز ترکش یکی تیر باران سخت   بکردند گردان سپه و رخت
عرف چوب چینی یکی برگزید   نگه کرد و از روی ترکش کشید
بزد بر سر جنگجوی ترک تنگ   بهم در بدوختش کمان و خدنگ
ز نیرو فرو ماند چنگال شیر   بهم بر شکست آن دو بال هژیر
سر جنگجویش برآورد دود   وزان روز پیکار دوری نبود
فرنگ دلاور چو روباه پیر   گریزان شد از پیش نخچیرگیر
وز ایرانیان کوس با کره نای   بآواز شادی برآمد ز جای
خروش سواران ایران زمین   ز جهرم برآمد بچرخ برین
عرف چون بر گرد پیروز گشت   میان یلان شکر او در گذشت
بیامد بر اختر شهریار   ابوبکر حیدر دل تیغدار
که شاهان کدامند شیران کدام   کجا شد جهانجوی بهرام نام
بگو تا بیاید بمیدان رزم   چه جوید همه روزه آرام بزم
بیا گو به پیکار جنگی عرف   برآرای خود را میان دو صف
اتابک بدو گفت آزاده‌ای   سخن گفتن و رای پیکار زاد
هم اندر زمان سوی بهرام گرد   سواری فرستاد و پیغام برد
که آمد سواری بدشت نبرد   ز گردن فرازان ترا یاد کرد
میان دو لشکر ترا نام برد   که منم خسرو و بهرام گرد
نبک باش و لا رای آتش کارزار   بیا رای و دیگر میارای کار
نبودی بیا چون یکی نره ببر   که نخچیر گیرد به پیش دلیر
فرستاده چون پیش بهرام شد   بگردار مرغی که در دام شد
نگه کرد بهرام از آن شاه من   که پژمرده پوشش گل شنبلید
بدو باز گفت آن سراسر سخن   ز گفتار شیران و شاه کهن

202

که آمد ز ایرانیان پیش شاه بگردار رستم یکی رزم خواه
فرو تنگ دل او ز میدان اوی گریزان شد از زخم پیکان اوی

پلنگ چو به تیرش ز شستم برست بر دیال و کوپال و نیروی دست
کنون با تو پیکار جوید بشاه نظاره بر او بر دو رویه سپاه

همه نام بهرام گوید کنون همه رزم بهرام جوید کنون
چو بشنید از ایشان سخن پهلوان جهانجوی بهرام روشن روان

فرستاد با بیژن و شهریار که بر خوانده ام تن ازکارزار
ز نیروی بازوی دیو سپید شد رستم کمر دی نبود ناامید

شب تیره ناگاه بانگ خروس که آمد بگوشش من آوای کوس
به تنها سوم رزم دیوان بدم ابا دیو دژخیم هجمان بدم

نیارم شد اکنون سوی کارزار که پیکار دارم تن پیلدار
چو بهرام از ایشان سخن باز برد ز دیو سپید و شب لاجورد

فرستاده پیش بهرام گرد سبک باز گردید پیغام برد
بر شاه توران و ایران زمین ابو بکر حیدر دل پاک دین

که بهرام جنگی به رنج اندر است ز پای اندر افتاد چون پیل مست
سرش زیر خنجر شده چاک چاک تنش سست و افتاده اندر مغاک

که با دیو در جنگ بود است دوش بر دیو جنگی شده کینه کوش
نیارد شد اکنون سوی رزمگاه سرش برنتابد [illegible] کلاه

چو بشنید از ایشان آبانگ آن براندیشه شد شهریار گزین
یکی کارزاری گوسال خورد بیامد بر شهریار نبرد

بنام و نشان بهمن پیلتن جهان دیده چون قارن رزم زن
که گر هست دستوری شهریار بفرمایدم تا کنم کارزار

بخم کمندش بیارم عرف سر و دست بسته میان دو صف
چه نازد ز گوپال و شمشیر و کوس ورا زنده و نیرودی چون خروس

مگر گوششان ز دیوان نشنید کز ایشان نهان بر سکیمان کشید
اتابک بزد دوش او را نبرد جهان دیده بهمن گوسال خورد

بتندی بر نزدیک شه باز گشت میان دو لشکر سرافراز گشت
عرف چون چنین دید گفتا بشاه ز جای اندر آمد میان سپاه

شد از میمنه سوی جنگ آوران بگردن برآورده گرز گران
بزد بر سواری بگردار گرگ که بود آن دلاور سپهدار گرگ

دلاور جوانی چو جنگی فره زره بستن و بند شمشیر و خود
شکستش همه مهره پشت خرد ز اسب اندر افتاد در جای مرد

هم از این نشان تا ز لشکر گذشت بگشت از دلیران تنی هفت و هشت
که آسیب چوبی نیامد بدی از آن تیغ داران پرخاشجوی

میان دو لشکر بیامد براه دلاور عرف گرد زرین کلاه
بیامد بر اختر شهریار فریدون مظفر فر روزگار

فرود آمد از اسب جنگی عرف بگردار پیلی برآورده کف
پیاده بیامد بر تاج ور ببوسید خاک و برآورده سر

زبان برگشاد و ستایش بکرد که گیتی بکام تو بادا سپرد
بگفت و باسب اندر آورد پای ستوده فراوان جهان کدخدای

فرود بر خورشید زرین کلاه ز مکمن برآمد شتابان بشاه
بشاه دو کشور نمودند پشت که شد کار بر کار دانا درشت

برفتند شاهان با یوان خویش / ز هر سو بساهای خوان پیش
شب تیره شد چون یکی اهرمن / سپاهی نهاده بکین بر شکن
اتابک بگو باش خود با گوان / نشسته درشم روی چهره روان
که بر ما دگرگونه شد روزگار / دگرگونه گشت اختر کارزار
فرود آمد از آسمان کار بخت / دگرگونه گشت اختر شوم بخت
شد از دست و شته نوبهار / کل دولتم محنت آورد بار
نکو گفت فردوسی هوشمند / بشه نامه اندر سخنهای پند
که سستی کند او بهنگام کار / دو باره همیشه خبان روزگار
جو ورنجد من و دشمن آمد بکام / رها کردم از بند و شدم کارزار
کنون تا دگر دشمن آید بجنگ / شود آب دریا بگرداز رنگ

آمدن بهرام پیش اتابک و باز آمدن اتفاق رزم جا

سپهدار بهرام رو در نهند / چو آمد بر شاه نالان زند
سخن پیش سالار خود باز راند / همان داستان پیش او باز خواند
که رفتم بشب تیره چون جای بست / زره بر تن و تیغ هندی بدست
ببالای این توده خامه ها / برفتم بفرمان یزدان پاک
شدم تا ببینم که جای تو جاست / بگردانم رنجش چه پایه است
جو رفتم ببالای که جون نهنگ / یکی دیو دیدم خریدار جنگ
بپرسیدمش کی سرافراز مرد / درین تیره کی با که سازی نبرد
همی جویی به شاه دین کوسار / چو گرگ آمدستی کمین بکار
چه مردی بمردی ترا نام چیست / کمی تا چه جویی ترا کام چیست
جو بشنید از ایشان سخنهای من / سرش خیره شد چون یکی اهرمن
بیامد بگردار دیوان بدست / کمی تیغ هندی گرفته بدست
بهم بر نهادیم شمشیر تیز / بکردیم با خود بسی رستخیز
تن از تیغ هندی شده چاک چاک / ز خون یلان لاله شد روی خاک
بهم برشکستیم شمشیرها / گرفتیم پیکار نر اژدها
بیک ده دگر چون دو پیل ژیان / گرفتیم مر یکدگر را میان
زدم بر زمینش بگردار گور / که با شیر جوید به پیکار گور
کشیدم ز بر خنجر آب گون / که از بر تنش بر خاک خون
بچاره سپر فرود آوریده / کنی باو کردم از جگر بشنید
زبان برگشاد و فراوان سخن / بگفت آن خردمند پر کین
که من دیده بانی یکی مرد پیر / تو گردی گرانمایه گرد گیر
بریزی چنین خون من بیگناه / همه دیده بانی ز ایران سپاه
جون از نهان سخن گفت / دلم را بگفتار او در شگفت
جو از جنگ من شد رها چون نهنگ / مگر چون نهنگی بیامد بجنگ
من از مصر تا روم هندوستان / گرفتم بشمشیر و گرز گران
ز هند و توران تا ده مرز چین / در آید یکا یک با ایران زمین
بسی بندم گردنکشان دیده ام / ز هر کس بمردی پسندیده ام
پسندیده ام را بهنگام جنگ / که چون او ندیدم به دریا نهنگ
اگر پیل بودی وگر اژدها / ز بندم کسی کم نگشتی رها
جو بهرام از ایشان سخن گفت / سخن پیش کردن کسان باز گفت
بگفتند شیران و نبرد / که جان تو باد است ای گو سالخورد
یکی یال با تو نباشد نبرد / که با تو بیاید بهنگام شود

207

103

چرا چون بجنگ آمدت اژدها ‎ بافسانه کردی زبندش رها
دگر کی بجنگ آیدت رایگان ‎ شکاری چنین از گوان رایگان
بافسونگری با تو بازی کرد ‎ هم ایدون کند با تو کار نبرد
ندانی که پیش اندر جهان کار بود ‎ سخن گفتن و بزم بکار آوری
نه سیمرغ داند بکینی زال ‎ بافسونگری خود ندارد دل
جو بهرام از ایشان سخن یافت باز ‎ بدانست
چنین گفت اتابک که بهرام ما ‎ که آلتی برهنه کرد و کرد فراز
بگفتم که جانو چه بازی کند ‎ بیامر شبی ترک تازی کند
که من رزم جانو نبی دیده ام ‎ ز رزم آوران نیز بشنیده ام
چنین گفت بهرام جنگی نهنگ ‎ که بازش بجنگ آورم بی درنگ
سرو دست بسته بکردار گرگ ‎ بیارم بر شهریار بزرگ
همان بس که جانو بکار نبرد ‎ ببینم بیا نگیرم از آب گرد
چو بر بر پلنگی که گیرد شکار ‎ بگیرم بیارم بر شهریار
چو گفتار بهرام نخجیر گیر ‎ شنودی بگه کن ز گفتار پیر
بنگه کن که جانو بر تاج و بر ‎ آمدش جانو به شهریار
بار دیگر گفتش تفاق به رزم ‎ ز بهرام جنگی چه گویی هنر
چو سالار شیران ایران سپاه ‎ بیامد به پیروزی از رزمگاه
بگرد اندرش نامداران گرد ‎ بزرگان ایران همه جاودان [illegible]
همه شاد و خندان دل از روزگار ‎ نشستند با می بر شهریار
ستایش کنان تیغ جنگی [illegible] ‎ که از مور تا بنده بر بود
ندیدی که امروز از رزمگاه ‎ شکومید گشتند جنده سپاه
نیامد کسی پیش از رزم ساز ‎ کمی دان ز دامان کردن فراز
بیامد بر تاج و بر پهلوان ‎ جهاندیده جانوی روشن روان
شده ست و از زاری [illegible] ‎ تن جون که چون بیشش ز درد
ز بهرام جنگی زبان برگشاد ‎ سخن پیش کرد [illegible]
که ده شب [illegible] ‎ شب تیره شهناه [illegible]
زره برتن و خود جرمی بسر ‎ بکف بر یکی تیغ آتش گهر
گرفتیم بر رفتیم پنهان [illegible] ‎ جو دیوی [illegible]
شدم تا ببینم که بهرام گرد ‎ که گوی از بزرگان ایران ببرد
ببینم کجا شد [illegible] ‎ چه مرد است با خود [illegible]
اتابک [illegible] ‎ من این بندها را جهان [illegible]
فرو برده [illegible] ‎ بیامیده بر پاک یزدان خویش
جو دیدم که [illegible] ‎ بیامد برم تند و برخاسب جوی
زره برتن و تیغ هندی بچنگ ‎ بر سالار جنگی بر او [illegible]
بیامد بر من چنان با شتاب ‎ که تابش بسوزد رخ آفتاب
شکالیدن آغاز کردیم جند ‎ بکردار مستان [illegible]
گرفتیم خود را به باران تیغ ‎ جو آهن [illegible]
زره زیر شمشیرها چاک شد ‎ ز یال یلان جون [illegible] خاک شد
بهم برشکستیم تیغ گران ‎ بکردار دیوان [illegible]
گرفتیم خودها [illegible] ‎ نهادیم نخجیر [illegible]
ز من چیره گشتم [illegible] ‎ نه او چیره گشته [illegible]
جو رفتیم به پیکار [illegible] ‎ تن از جان شیرین شده نا امید

ز هر سو سپه از جنگ و پیکار در / گریزان ز شمشیر شیر دلیر
چو خورشید رخشان بتابان بتابد / در و دشت گیتی ز هم بر کشاد
برون شد ز گیتی سپهدار شب / پدید آمد از روی بروی عرب
گرفتیم هر یکد گرز ابر / برفتیم هر یک برای دگر
بگفتیم با یکدگر نام خویش / نهادیم هر سوی آرام خویش
ولیکن من از او گرو بوده ام / که شمشیر او با خود آورده ام
یکی لخت آهن بکردار تیغ / که آتش فشاند چو باران تیغ
نبشته برو نام بهرام گرد / که او را رسید اینچنین دست برد
من از کودکی تا شدستم بزرگ / ندیدم چو بهرام جنگی سترگ
چو بهرام جنگی و پرخاشجو / چو رستم سپهدار مایان نجو
نبودند از ایشان دلاور نهنگ / چه شیران جنگی چه جنگی پلنگ
به ایران و توران سواری چنین / نه پرورد هرگز جهان آفرین
چنین پهلوانی ز مادر نزاد / ز دوران با تا [illegible]
نباشد بمردی کسی همسرش / بسوزد جهان آتش خنجرش
بلرزد زمین بر دو رمنیدان او / نتابد فلک تا به چوگان او
چو جانوی جنگ آور سال خورد / ز بهرام جنگی چنین یاد کرد
بزرگان دانا دل پیش بین / دلیران و شیران ایران زمین
بر اندیشه گشتند از آن جنگجوی / بگردیدند از این در بسی گفتگوی
بسی رنجها بر دل آراستند / بگفتند و چندی و بر خاستند
برفتند هر کس بآرامگاه / سپهدار و سالار و شاه و سپاه
چو بگذشت از این داستان هفت روز / برآمد رخ روز گیتی فروز

در مصاف [illegible] اتابک پارس با شاه مظفر
و نبرد اول بهرام و جانو در [illegible]

برو موج آتش بدریای آب / جهان شد بکردار کان زر ناب
زمین چون یکی مهره سیم گشت / سپاه دو کشور بیکجا بهم گشت
تبیره بر آمد ز هر دو سپاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
درخشان بد افشان چون آب زر / ز هر سو سپاهی و شاهی دگر
نهادند هر سوی میدان جنگ / میان دو لشکر دو جنگی پلنگ
جهاندیده جانوی با زور دست / جهان تا سپرده یکی پیل مست
سپهدار بهرام زرینه کفش / خداوند کوپال و کوس و درفش
ز هر سو سپاهی کشیدند صف / همه نره شیران با تاب و تف
سپه کش ز هر سو سپه راست کرد / سپه راست با زار و زور و برز
جهان پهلوان گرد بهرام نام / بیامد خریدار پیکار سام
دلاور بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
بجانوی جنگی زبان برگشاد / ز پیکار جنگی بسی کرد یاد
نخستین سخن با جهان پهلوان / چنین گفت بهرام روشن روان
که جانوی جنگ آور زورمند / برزم اندرون رستم دیوبند
بیاگو به پیکار مردان مرد / نگه کن یک امروز کار نبرد
بیاموز از این مرد نادیده جنگ / دلیری و شیری شتاب و درنگ
چو جانوی جنگی سخن زین نشان / بگوش آمدش پیش گردنکشان
بکردار آتش برو زنده شد / تو گفتی که خورشید سوزنده شد
ز جای اندر آمد بکردار دود / بیامد بتر دیک بهرام زود

206

104

رسیدند هر دو گو سرفراز میان دو لشکر دو گردن فراز
چنین گفت بهرام روز نبرد که ای پیر فرسوده لاجورد
تو با نام رستم نه اندر خوری ولیکن یکی یال افسونگری
بافسانه بردی سر از جنگ من ندانی تو ای شب گوژ ولرزنده تن
کنونت یکی میان دو لشکرکشان به نهدم برم پیش گردنکشان
چو بشنید از میان سخن پهلوان جهاندیده جانوی ز دشمن بدان
همین گفت بازش شه بندی سخن که خود را نگهدار و تیزی مکن
بدر خود و ما در هرا شنت چو خورد در جهان نام من نوشت
دو بازو برادر مرا تیغ یار میان یلان رستم روزگار
تو زتوت خانی مرا کار چا مورمنت این تاب و دنگ
تو با پهلوانی نه اندر خوری تو بهرام بدنام جادوی
بجادوگری بود با پر ننگ گرفتی با پراشیان کار جنگ
شکستی سپاهی بجادوگری به آتش پرستی و افسونگری
چه نازی ازین تاب و این خشم چون گران مینمایی تو در چشم خویش
چه آزمت اینزمان جادوی سخن گفتن تازی و پهلوی
کنم کارزاری که تا روزگار بود باز گویند از ین کارزار
بگفتند و هر دو کشیدند تیغ بجا جاک تیغ اندر آمد چو میغ
سپر بر سر آورده شیران جنگ گرفته بکف تیغ آئینه رنگ
کی آهن افشانده گردند میغ که شد مغز شیران ز پیکار شور
زره ریزه ریزه و سپر چاک چاک شده کام شیران از او خاک
شد چهره دی زدستی نبرد فرو مانده شد زیر گردان ستور
نهادند در یکدگر نیزه‌ها دو پیل و لادر دو نر اژدها
نظاره به پیشان دو کشور سپاه ز هر سو یکی شاه کیوان کلاه
که تا بخت پیروز و تلخ مهی که بر چه سر نهند تاج شاهنشهی
یک دیگر هر دو پیچان درفش نهادند گردان ز زرینه کفش
جهانجوی جانوی فرخنده سال سپهبد وران دو برآمیخت پیل
سپه مغز خود را پر از شور کرد چو روز جوانی یکی زور کرد
بپا زید جانو تبندی درفش جدا گشت بهرام جنگی ز رخش
چو بهرام از زور و پیکار دید بزد دست تیغ از میان برکشید
زوش بر سر نیزه گردش علم برخش اندر آمد چو پیلی دژم
نهنگ اندرش تیغ در دل دژد که از دل بشوید بشمشیر گرد
بیامد تبندی بر پهلوان جهاندیده جانوی زو دشمن داد
سپر بر سر آورد و گرد تیغ سر گرد گردان برآمد بتیغ
یلان سوی شمشیر باز آمدند ز هر سو پیک دست فراز آمدند
ز هر سو بجوزند شمشیر چند دو نر اژدها شیر شمشیر بند
بر و پشت شمشیر خون بر گرفت از این پس بگویم که آن چون برفت
یکی بر یکی سرفرازی نکرد که دست قضا تیغ باری نکرد
سر جنگجویان ز پیکار رست شده تیغ شیران بهم بر شکست
نهادند سر سوی سالار خویش برفتند هر یک ز پیکار خویش
تبیره برآمد ز هر دو سپاه دم نای زرین و طبلکا
زرونت خورشید گیتی نمای جهان شد یکی آبنوسی سرای
میان یلان شد هوا گرد نیل ز هر سو سپاهی بکردار پیل



209

برآورد که بار گشته شدند / ولی تیغ داران ز پیکار گشتند / کم فتند هر کس بجای نشست / ز هر سو بزرگان خسرو پرست
جهان شد بکردار پر غراب / بگرفتند کافور و مشک ناب / شب تیره بهرام خنجر گذار / بیامد تنندی بر شهریار
ابو بکر بن سعد سنجر کهپه / سر از تاج داران تاج آورده / بپرسید از وی که جهان پهلوان / سرافراز بهرام روشن روان
ز جادو چه دیدی بگاه نبرد / به پیکار با تو چه بازیچه کرد / که جادو یکی زال افسونگر است / ستاره شناس است و جادو گر است
مشو بدگمان از چنان لعلگوی / وزان چاپلوسی سخنهای اوی / مگو جز بشمشیر با او سخن / که فرسوده سالست و پیر کهن
سرش را جدا کن بخنجر ز تن / بیاور بشادی بر انجمن / چو بهرام بشنید گفتار شاه / چنین گفت با شاه کیوان کلاه
که جادوی چون رستم روزگار / بیارم بر شهریار / دگر بخت پیروز یاری دهد / بیازوی من کامکاری دهد
من از جان جادو برآرم دمار / بفرمان تو ای شه نامدار / هژبر بگیرد ار طفلی بشیر / بگیرم بیارم من او را اسیر
کنم رزم ایشان چنان تا بجنگ / کز پس بگویند آرام خنگ / یکی نغز بازی بیاد آورم / فلک زیر شمشیر داد آورم
بگیتی فرو شویم آشوب و جنگ / برآسایم ایران زمین از نهنگ / بکیهر نمانم نه مهتر بجای / نه جادو نه کودک ز گیتی بپای
کنون خوب جادو بکوش اندرست / که با من چنین کینه کوش اندرست / چو بهرام ازین سان سخن کرد یاد / دل شاه شیراز ایشان شاد کرد
بزرگان شیراز و شاه بزرگ / ستودند بهرام درنده گرگ / که جادو نگار است بهرام شیر / نگاری بباید بنا کام شیر
چو بهرام تندی بکار آورد / سر و اسب جادو نگار آورد / بگفتند از میان پهلوان / ستودند بهرام زرین کلاه
بگفته بهرام نا دیده سال / شنودی که مکن بگفتار زال / که جادو چه گوید بر شهریار / ز بهرام چون رستم روزگار
چو سالار ایران زمید بزم / بیامد بشادی با نوان بزم / دلیران ایران بگرد اندرش / بزرگان لشکر همه گشته گرد
نشستند و بر می بپا راستند / می و رود و رامشگران خواستند / بخوردند می با پرخ تاج زر / دلیران و شیران زرین کمر
چو مستان بشد باده می سالخورد / بگفتند چندی بر آن نبرد / چنین گفت با پهلوان شهریار / که ای شیردل رستم روزگار
ز بهرام جنگی چه دیدی هنر / که شیری شتابان آتش گهر / چنین گفت جادو که ای شاه لشکری / بیاد از سستی بر انجمن
که من تا به پیروزی کمر بسته ام / بسی شیر جنگی جگر خسته ام / بسی رزم کردم کشان بداده ام / نه هر جنگجویی بسنا بداده ام
چو من جنگجویی که مردان مرد / زن زاده خوانم بگاه نبرد / ... نگاریست تا روز زد / عرب بجنگ اندرم زین سوار
گزیدن شدستم زبانه و دی / بشیری نیم هم ترازوی اوی / چو بهرام جنگی سواری گزین / ندیدم بایران و توران زمین

همش زهره و زور و فر بزرگی / همش کوشش و جنگ و مردانگی
اگر دست یابد به چنگال شیر / زهم بگسلاند تن و یال شیر
به رستم بمردی چو اسفندیار / چو جمشید بجنگی چو سام سوار
بمردی نباشد کس او را همال / بجای دو گردی زند گشت زال
هم از آن نشانست اندر نشان / شنودش چنین پیش گردنکشان
چو جانوی جنگی بگفت این سخن / بر اندیشه شد شهریار کهن
سران را سر از غم گرانبار گشت / هم از خواب مستی نگونسار گشت
برفتند هر کس به ایوان خویش / ببودند تا روز مهمان خویش
چو خورشید رخشنده بنمود تاج / بدید آمد از جهان چون تخت عاج
جهان شد بکردار کوی زمین / چو پارست گیتی چو بر دو بهشت

داستان در مصاف ششم اتابک پارس با شاه مظفر

در جنگ هم و نبرد دوم بهرام با جانو

دمیدند گردان هم کره نای / سپاه دو کشور برآمد زجای
زهر سو غو سواران برفت / خروشیدن تیغ داران گرفت
گرفتند گردان سلیح گران / بکردار دیوان مازندران
زیکسو اتابک سپهدار پارس / ابوبکر بن سعد یزدان شناس
بگرداندش لشکری بهر جنگ / صد هزاران دلاور پلنگ
زسوی دگر شاه ایران زمین / مظفر ملک خسرو پاک دین
بگرداند بس لشکری صد هزار / سواران شیراوژن تیغ دار
تبیره برآمد زهر دو سپاه / نهادند هر سوی آوردگاه
ببالای بر زنده های پلنگ / جنیبت کشان کینه جنگی نهنگ
زهرای اسبان دمان بهمن دشت / بدرید از این چرخ پیروزه پشت
سپه کش زهر سو بیاراست راست / صف نامداران چنان چون که خواست
چو با میمنه میسره راست کرد / از ایشان که به ساز رزم نبرد
زهر سو سپاهی چو دریای نیل / دو شاه گرانمایه بر پشت پیل
سرافراز بهرام روز نبرد / میان دو لشکر برانگیخت گرد
چنان چون پیلی گسسته لگام / خریدار جنگ و طلبکار نام
که جانو جنگی بیا گو برم / نگه کن بیازوی زور آورم
که امروز از انسان بکام اینم / که از خون او خاک مرجان کنم
برم دست بسته بر شهریار / ستون سپه رستم روزگار
چو بشنید جانو ازینسان سخن / که بهرام جنگی چه افکند بن
بیامد بپیشش چو ببر دمان / گرانبار چو پیل سپیده دمان
سپر بر سپر و تیغ هندی بدست / سر از جام گفتار بهرام مست
جهان دیده جانوی روشن روان / چنین گفت با نوجوان پهلوان
که چندی مدم در صف کارزار / کزینسان بگویند شیر شکار
نه هر کس که بر اسب تازی نشست / براند که نخجیر گیرد بدست
زنیروی بازو چه نازی چنین / وز میوه دانسو چه تازی چنین
زبان را نگهدار تندی مکن / گزافه مگویید مردان سخن
چه مردی که چندین زنی لاف خویش / برازنده تا کی کنی لاف ...
هنر باید و تیغ و بازوی زور / میان دو لشکر برآورد شور
که لاف از بزرگان نسندیده نیست / وگرنه زن و مرد گیتی یکیست
چو بشنید از ایشان سخن پهلوان / دلش تیره شد گرد روشن روان



209

جهانجوی بهرام تازی سخن / چنین گفت با پهلوان کهن
که ای پیر فرسوده روزگار / ز نیرو فرومانده با روزگار
شده چنبری شاخ سرو سهی / شده گوژ و فرتوت بی‌زور و بی
چو کافور بر موی مشکین نشست / برو گوشهٔ گیر و یزدان پرست
نگفتی که مردی شبانکاره‌ام / یکی پیر فرتوت بیچاره‌ام
کنون آمدستی بکردار شیر / که ناهار جوید بهامون دلیر
همانی که سیر از زیان راه تو / بگفتند با رنجه و بسپار تو
همان بیکنش دیو بدگوهری / تو با پهلوانی نه اندرخوری
به پیری رسیدی خرامی بکن / بتندی و تیزی چه رانی سخن
تو آور پرستی و ناپاک رای / یکی کافر پیر مردار باب
هم اکنون ترا بسته بر دکه شاه / برم چون یکی دزد خونی گناه
سپه آمد بتو در زمان بیورگن / برآسودی از جنگ و آشوب و خون
بگفتند و گردن برافراشتند / عمود گران پیش برداشتند
نشان و بد بر کشیدند کوه / میان دو لشکر جهان با شکوه
که گویی فلک در خروش آمدست / و یا کوه دریا بجوش آمدست
عمود گران سر بخم آورد پشت / ز نیروی گردان بهم بر شکست
یلان تیغها برکشیدند جست / سرافراز بهرام جنگی بجست
بزد بر کمرگاه جنگی پلنگ / جهان [illegible] بیازید جنگ
گرفتند مر یکدگر را بکش / دو نر اژدها شیر شمشیرکش
گهی این بر آن آن برین کین ورزد / جهانجوی زو مانده شدشان ستوه
فرود آمدند از بر زین رخش / دو گرد دگر نامهٔ تاج بخش
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند پیچان دوال کمر
همی تاب آن تن برین اسپ داد / چو تابی که رستم بسهراب داد
زره بر تن جنگجویان بدرید / که گردی ز گردی نیامد پدید
نظاره بریشان دو کشور بپای / ز هر سو فروزان یکی فر شاه
سر جنگجویان برآورد دود / که دستی ز دستی فزاتر نبود
هم از این نشان تا جهان تیره گشت / سر جنگجویان ز تن خیره گشت
کشیدند خنجر چنان با شتاب / که از تاب خنجر زره گشت آب
فشاندند خنجر چو آتش بهم / دو شیر ژیان اژدهای دژم
ز هر سو فرود آمد از یال خون / که یالی ز یالی نیامد فزون
نبود ایچ مردی برابر شدند / یک اندر دگر چون دو پیکر شدند
میان یلان شد هوا آبنوس / بجنبش برآورد آوای کوس
نشستند گردان ز بیکار دست / برفتند شیران ز بیکار مست
ز هر سو نهادند سپه سوی شاه / یلان بازگشتند از آوردگاه
سپاه دو کشور دو شاه بزرگ / برفتند یکسر بکردار گرگ
سوی خیمهٔ خویشتن باز راندند / ز هر سو سپه فراز آمدند
جهانجوی بهرام تازی نژاد / که بندی نیارند شاهان گشاد
بیامد به بزم سالار خویش / هراسیده پیچان دل از کار خویش
بپیش خسته دل [illegible] اژدها / سرش گشته از بند جان نو رها
چنین گفت بهرام با شهریار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دانی که من مرد تازی‌ام / بجز مرد گردن فرازی‌ام
بگویم بیازی سخن پیش شاه / گرانه بگویم درین بارگاه

۲۱۰

بدارنده تاج و خورشید و ماه / به پیروزی فر پروردشاه
همه پهلوانان نگارش کنند / پرستنده و خاکسار منند
ز هندوستان تا بمازندران / گرفتم بشمشیر و گرز گران
رسیدم به پیکار دیو سپید / وز ایشان نگشتم ز جان ناامید
مرا سانم از این کوپال خورد / که گرگی شترک است گاه نبرد
چه پیلی ژیان پیش جانور چه مور / چه گرگ شیر گیرد بهامون چه گور
اگر زابلی رستم زال زر / بدی پیش جانور به بستی کمر
بر اندیشه کشتند شیران یال / گرفتند بر دل از آن جانور هراس
چو گفتار بهرام رو در نبرد / شنودی نگه کن که جانور [illegible]
شده شاخ سرو سهی خیزری / گرفته گلش رنگ نیلوفری
بپرسید از و شاه گردنکشان / که ای پرهنر گرد رستم نشان
چنین گفت با شاه یزدان پرست / که بهرام جنگی یکی رستم است که
من از کودکی تا سرم گشت زال / ندیدم چو بهرام تا دیده سال
بگنجز جگرگاه بسیار دیو / دریدم بفرمان گیهان خدیو
سوی تالشان با سلیح گران / شدستم به پیکار کند آوران
بسی شیر و پیل و پلنگ و نهنگ / شکستم بگرز گران در جنگ
زمازندران تا بگیلان درون / شدستم چو شیران بکوپای خون
سپاهان یکی بیشه شیران / نیش نیزه و برگ شمشیران
نه رستم بمردی نه سنفندیار / نه سهراب رستم نه سام نر
نیامد به پیکار تن تا کنون / ندیدم ز بهرام جنگی فزون
برزم اندرون تن سوزنده است / میان دو لشکر فروزنده است

که من تا بمردی کمر بر میان / ببستم بکردار شیر ژیان
بمردی کس اندر زمانه نماند / که بهرام عبدالملک را نخواند
چو جانور نیاید بمیدان من / نیاورد کس تاب چوگان من
گزین پیر جادو گر پر فریب / که آتش نشاند بر آن بر نهیب
به بزم اندرون چشم [illegible] / چو بر پلنگی که گیر و دشتکار
به پیکار چون دیو جادو دد / بگفتار چون زال افسونگر است
چو بهرام ازینسان سخن یاد کرد / ز پیکار جانور که سال خورد
بگفتند بر [illegible] بسی / گشادند از این در سخن هر کسی
نیامد بر شاه لشکرشکن / جهان دیده جانور بر تیغ تن
زره بر تن پهلوان ریزه ریز / نگو بال بهرام و تیغ تیز
ز بهرام جنگی بگاه نبرد / بگو تا چه دیدی پسندیده مرد
که گر رستم زال بودی کنون / ز رستم به پیکار گشتی فزون
بسی نامداران رزم گزین / شکستم بایران و توران زمین
بمازندران چند اهریمنند / که بر داغ نعل سمند من اند
وزان بیشه با دیو جنگی نژاد / بسر بردم اندر بیابان و راغ
بسی رزمهای گران دیده ام / بهر رزم سازی پسندیده ام
بسی در بیابان بسر برده ام / سر از نامداران برآورده ام
چو بهرام جنگی ندیدم سوار / چنو نو دیده پرورده کار
نه شیر و پلنگ و نه پیل و نهنگ / ندیدم تا هنگ و گاه جنگ
یکی کوه البرز در خوشنشست / بجوجو در بهشت اختران [illegible]
پلنگان نگارند و بهرام شیر / چو بهرام جنگی ندیدم دلیر



چو جانو بگفت این سخن پیش شاه	ز بهرام چل فکن برز خواه	چنین گفت پرویز با شهریار	که اید بر یکی چاره باید بکار
که گردان ما هر که زور آورست	گزان نبرد دو بهر توانا ترست	یلان برگزینیم و پیش آوریم	بکوشیم و رزم گران آوریم
ز هر سو سواران و نامداران	کسی کو گراید بگرز گران	بکوشیم و یک یک بمیدان رویم	به پیکار شیران و مردان رویم
بخم کمندش به بازوی زور	بکردار شیران بگیریم گور	سران سپاهش به بند آوریم	اتابک بخم کمند آوریم
چو از نامداران اسطخر پارس	بگیریم چندی چنین با هراس	شود منهزم گرد بهرام نام	سبک بازگردد سوی مصر و شام
وگر هم بیاید چو پیل دژم	بمانیم او را و جانو بهم	که جانو سر انجام یکی خورد	سر پیل جنگی بجنگ آورد
[illegible]	تغش هفت در با کوش شاورد	سر انجام بهرام بیجان شود	بخون تن خویش پیچان شود
به شمشیر جانو سپارد روان	بدیدم من این بر دو شب بروان	از ایشان که من دیده‌ام ای شهریار	تو بر چرخ گردان شوی کامگار
اتابک بسختی خورد خون دل	شود پیش گردان ایران خجل	بجایی رسد زین سپس کار	که گردون گردان کشد بار
دگر تیغ بارد بجای تگرگ	ز گردان کس نیابد برگ	فلک پیش تخت تو بوسد زمین	کسی ... افراز تاج و نگین
بزرگی و شاهی ترا در خورست	که بگذشت ز هفت آسمان دست	مظفر به یزدان و ایران توی	فروزنده شمشیر ایران توی
چو گوهر روشن دل این را بگفت	رخ زرد جانو چو گل بر شکفت	بر این بر نهادند یکسر سخن	که گودرز لشکرکش افکند بن
که شیران ایران گزیده سران	کسی کو گراید بگرز گران	ز هر لشکری چند شیران مرد	همه نامداران روز نبرد
یکایک بمیدان نبرد آورند	سر هم سپهران زیر گرد آورند	بکفتند و از جای برخاستند	برفتند و خود را بیاراستند
دلیران میان سپهران بیار	داستان در مصاف هفتم	تا یک با ایرانیان و نبرد	کسانی که بودند نزدیک شاه
چو خورشیدگاه شب تیغ ز نغمه مهر	سیوم بهرام با جانو زان	راد استان نه فرد	چو مر دید شب را بپوشید چهر
ز هر بیج های جوهای دریا	بباورد بر شد بلند آفتاب	جهان شد بکردار دریای چین	برآن خون گردن کشان شد زمین
ز غوان گوان از غوان بر بگفت	گرفتند گردان به پیکار جفت	ز هر سو بهای گران برکند پشت	برانند تیغ تابنده شد روی
سپاه دو کشور گرفتند راه	نهادند سر سوی آوردگاه	دم نای رویین و شیپور زار	خروش سواران زرین کمر
بنگ ستوران و آوای کوس	رخ روز رخشنده شد آبنوس	سپاه دو کشور نه خرد از جنگ	چو شیران جنگی و جنگی پلنگ
میان دو لشکر دو کشور زخار	تو گفتی که گیتی برآمد ز جای	ز یکسو شهنشاه اسطخر پارس	دگر شاه ایران یزدان شناس

212

مظفر مظفرشاه جمشید فر · برزم اندرون شیر پرخاشگر · خروشش چو تندر برآمد ز جای · دمیدند دم در دم گاو نای

کشیدند پیلان جنگی ز دور · دو شاه دلاور میان سپاه · درخشان درفشان برآمد بماه · زهر لشکری صد هزار از سپاه

زهر سو کشش سپه باز کرد · فلک تیغ بارید آغاز کرد · چو با میمنه میسره راست گشت · سپاه دو کشور یک روی دشت

فرنگ دلاور بیامد ز تخت · فرو دوخت … فرنگ با … · ز ایرانیان مرد پیکار جست

که با من که دارد سپر زنگار · بیا کو ز شیران ایران بیا · منم چون پلنگی بهنگام جنگ · که باشد خریدار جنگی پلنگ

فرود دلاور بکردار شیر · بیامد خریدار پیکار شیر · رسیدند هم یکدگر را به پیش · خیابان جنگ هر دو شان در آیین خویش

کشیدند شمشیر آیینه رنگ · فرود سپرافراز جنگی پلنگ · گرفتند مر یکدگر را به تیغ · چکاچاک تیغ اندر آمد بمیغ

فرود دل آن تیغ آیینه رنگ · بزد بر سر اسب جنگی فرنگ · تکاور ز پای اندر آمد سپه · جدا گشت از ترک زرین کمر

سپاده بیامد بکردار دود · فرنگ دلاور برزم فرود · فرود سپه کش عنان بر بتافت · پیاده به پیش عنان بر گرفت

بزد بر زره دامن ترک ترک · فرود شبانکاره دیگر … ترک · فرو کرد در یال جنگی سنان · گرفتش چو آهو بیابان دنان

زدش بر زمین چون یکی گور مست · فرنگ دلاور بهم بر شکست · سر ترک دارش … برد · فرود از اسب جنگی فرود

بیامد بتر ترک افتاده گرد · روان از تن ترک افتاده برد · گرفتش شبدی بیاران · چو باران آهن ببارد ز تیغ

بزد بر سر کتف تا یال پست · جدا کردش از یک بنیروی دست · به پیچید خود را انجاک نبرد · سر اندر سر خون بشد زرد گرد

چنین است فرمان جان و تن · … · که گر بد کنی کیفرش بد بری · و گر تلخ خواری بری شوره خورد

مر ورجه … نیک و بد کار · بجز تخم نیکی مکن هیچ کار · ز گفتار من یاد گیر این سخن · که اندر جهان جز نکویی مکن

مکن تا توانی بجز راستی · که کژی نیارد بجز کاستی · خدایا تو ما را نکوکار کن · بکردار نیکو سزاوار کن

فرود دلاور نر اوردگاه · بیامد بر شاه ایران سپاه · فرو کرد پشت سم اسب شاه · بجه سپید و گنجفا که زرین کلاه

ستودند او را بر شهریار · فرود دوم برد لشکری با خنده … · که بر دو باز آمد از کارزار

کو لشکری نام لشکرشکن · میان یلان شیر شمشیرزن · بیامد به قلب شیر ازیان · چو ناها … پلنگی زبان

که با من که دارد سپر کارزار · منم لشکری نام خنجرگذار · بیامد خجندی بر لشکری · یکی ترک نام …

میان دو لشکر دو دلیر · که بودند هر یک بکردار شیر · کشیدند تیغ از میان … · نهادند بنیاد … کارزار

[illegible]



215

رسیدند گردن‌فرازان بهم
دو شیر ژیان اژدهای دلیر

نهاوند هنگامه کارزار
سلیح یلان گرزه گاوسار

ز هر سو بجوشید گوپال‌ها
بسی خون فشاندند با یلتاش

بزد بکمر ترک جنگی دلیر
یکی گرز بر تارک نره شیر

سرایلتاش شد شیر زرینه کفش
تکاپک اندر آمد برادر درفش

بیفتاد بر خاک و پیچیده گشت
سر از جام گوپال کم پیچه گشت

فرود آمد از اسب شیر دژم
تو گفتی که گیتی بسوزد بدم

چو بکمر که خون او دلاور نهنگ
نیامد ز توران بمیدان جنگ

بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی پهلوانی فغان برکشید

بیامد بزد بر سر پیک رز
که در استخوانش اندر افتاد لرز

بپیچید در خون خود بیگناه
سپهدار سالار خندید زین سپاه

من این را چه خوانم ز راز سپهر
چه دانم چه بد موجب کین و مهر

یکی خاک بالین یکی روی تخت
ندانم جگردار اینچنین نیکبخت

چنین داد داور پروردگار
کسی با فلک چون کند کارزار

نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بدارد کنون رنج و شمشیر سود

بیامد بر بکمر از کارزار
چو شیری که شیری گرفت از شکار

چو بکمر سر و تاج خسرو بدید
فرود آمد از اسب بیشش دوید

بیوسید خاک و زبان برگشود
سر و افسر شاه خود را ستود

ستودند بکمر سران سپاه
جهان جوی اندر خور بارگاه

بمردانگی بکمر دیو بند
ستودش جهان شهریار بلند

چو آمد بسر قرو پنجم سخن
ز ششتم جزو لهر

سب [illegible]
نگه کن بمردان روز کهن

جهان دیده لهراسب جنگی عرف
بزرگان لشکر سواران صف

بیامد پلنگی ز لشکر برون
چو شیران جنگی طلبکار خون

ز گردان سالار اسطخر فارس
ابوبکر بن سعد یزدان‌شناس

جهان دیده لهراسب سالار لر
سرافراز شیران سپهدار لر

میان دو لشکر برآورده یال
جهان دیده لهراسب فرسوده سال

گزین نامداران شاهنشهان
که آید بمیدان شیر ژیان

بیامد عرف چون یکی شیر گیر
که در بیشه بیند یکی گرگ پیر

پیک در نهاوند نیجان نشان
ببستند گوی عنان بر عنان

همی این بآن آن بدین زور کرد
عرف مغز خود را پر از شور کرد

جدا گشت لهراسب جنگی ز رش
بروی اندر افتاد بر خاک رخش

ز اسب اندر آمد گو گردگیر
بیامد به پیکار لهراسب پیر

بکشتی گرفتن نهاوند بر
گرفتند پیچان دوال کمر

عرف بر زمین زد سپهدار را
همان دیده سالار لهراسب را

بخم کمندش دو بازو ببست
بره برکشیدش بکردار مست

از ایرانیان های و زرینه کوس
برآمد بآیین گودرز و طوس

بیامد عرف پیش سالار جم
به بند اندرش اژدهای دژم

فرود آمد از اسب جنگی توف
تو گویی نه خورشید بر بود تف

بیامد بر اسب سالار زرین
سرافراز دخت از دل اندوه کار

ستایش کنان دست سالار جم
به بند اندرش اژدهای دژم

چو شاه جهان بهرهٔ هوشمند
سپهدار لر دید از انسانش بند

216

بفرمود بازش گشادند دست / جهان دیده لهراسب یزدان پرست
ببخشید شه اسب و سلاح گران / فرستادش باز نزد مهتران
چنین است بخشایش کردگار / که بر کس نماند بسی روزگار
جهان بگذرد بر تو همچون گذشت / ببخشای بر مردم زیردست
ببخشای گر دست رس باشدت / مهل تا فلک دست بی بخشدت
که بر کس جهان جاودانی نماند / غم و اندوه و شادمانی نماند
چو آمد بسر کار لهراسب [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible] / برافشانم از کلک مشکاب در
ببلک آورم لولوی شاهوار / کنم گوش دانا پر از گوشوار
ز نوک قلم برفشانم گهر / کنم گوش دل پر ز لولوی تر
سمند صفت گرچه در آتشم / ز دریای دانش گهر برکشم
سخن چون گهر دان و دریا دلم / وزین پیشتر چون نهنگ دلم
چو دریای طبعم برآید بجوش / ز دریای اعظم برآید خروش
برانگیزم موج دریا گهر / چنان چون نویسند شاهان ز زر
نگه کن بپایان سخن های من / سخن بشنو از کلک گویای من
قلم در نمایم زبان ادب / چو زرگر قلم در دهانش زبان
بشه نامه بر تا سر این داستان / نبشتم با آب زر این داستان
نگه کن که فرهاد فرخ نژاد / دو نو جوان گوهر پاک زاد
سوی جهان شیر دیلم گهر / که از کیهان داشت و از پدر
فرازنده پنجه شیر نری / نگهبان آتشکده نیلوفری
بیامد بفرمان شه پیش صف / میان دو لشکر دهن پر ز کف
ز گودرزیان مرد پیکار جست / بود در بیشه شیری که نام آورست
که فرهاد فرخ منم در جهان / میان یلان یادگار مهان
فرازنده بستر مهر منم / فروزنده هفت کشور منم
منم در جهان رستم روزگار / که باشد بمردی مرا خواستار
چو فرهاد از میان سخن گو بداد / میان دو لشکر عنان باد داد
مبارز که فرزند گودرز بود / سپهدار لشکر گش مرز بود
چو بشنید از ایشان سخن با پدر / دلش بر شد از آتش کارزار
بزد دست و تیغ از میان برکشید / چو بربر پلنگی که نخچیر دید
دمنده بیامد بکردار ببر / گرفته تکاپوش یکی باره
رسیدند گردن فرازان بهم / یکی اژدها با پلنگی دژم
بهر هو سکالش گرفتند چند / گشادند شیران شمشیر بند
گرفتند با یکدگر کارزار / دو نو پهلوان صف روزگار
سپر بر سپر چون دو جنگی عقاب / کهی این بر آن آن برین در شتاب
نشد تیره و سستی ز دستی به تیغ / وگرنه بدی جان شیرین دریغ
کشیدند شیران سوی نیزه دست / هر نو جوانان ز پیکار پست
نهادند بر یکدگر نیزه ها / میان دو لشکر دو نر اژدها
مبارز بزد بر کمرگاه مرد / جدا کردش از پشت زین نبرد
سر سیمه فرهاد و ناداده کار / بیامد پیاده بر زم سوار
مبارز چو آمد بتندی بپیش / یکی گرز زد بر سر و بر سرش
سر سیمه بر جای شد نیست / بیفتاد بر خاک و بگشاد دست

212

مبارز فرود آمد از بارگی ... چنانچون که باشد ز بیچارگی
بیامد ببندید دو دستش ز پشت ... کشیدش بزودی بگرد از درشت

همی رو بشن نزد یک سالار جوش ... همه از زو دخشندان دل آنگاه
فرود آمد از باره و دست کش ... ستایش کنان شاه خورشیدفش

سم اسب شاه جهان بر گرفت ... ببوسید و بر تارک سر گرفت
بر آخور و رومی زبان بر گشاد ... که گیتی بفر تو آباد باد

چو سالار ایران مر او را بدید ... که فرهاد دیلم به بند آورید
ستودش فراوان و زر بر نهاد ... بدادش بزرگی و کوس و درفش

بفرمود و فرهاد برگشته بخت ... ببستند پایش بشاخ درخت
غل و بند و زنجیر و مسمار بر ... نهادند بر گردن و پای بر

تو گوهری گرد فرهاد نام ... که چون پیل مست اندر آید بدام
سپردش بگودرز با شهریار ... به بند گران و به بد روزگار

موکل بر او هفت گرد دلیر ... ز گودرزیان نوجوانان شیر
بر خویش کردند او را به بند ... چنان چون که فرمود شاه بلند

چنین است دوران دور کهن ... وزین سو فرا چند رانم سخن
بیانا جوانی و پس سو فنا ... وفا چون نداری بداری جفا

تفو باد بر چرخ نامهربان ... که از تیغ کس نیست بد را امان
بسی زیده اندر بسی کارها ... بر آرنده کار گیتی خدا است

بپایان رسانیدم این هفت گرد ... نگه کن کنون هشتم چه باز کرد
سپید شد رخ روز بهرام کرد ... که جان بر لب تیغ جانانه برد

چو باید آورم زان گرامی گهر ... کنم چشمها به ز لولوی تر
نگه کن که بلبل بباغ اندرون ... چرا نالد اندر چمن های گون

همی نالد اندر چمن روز و شب ... بر آن نوجوان پهلوان عرب
که بهرام جنگی سرانجام سر ... چو شیر اندر آورد در دام ابر

ز شمشیر جانو کسی جان نبرد ... فرو هشتم بزم بر زنان
که جانو با بهرام ... لب تیغ جانو بسی جان سپرد

چو بهرام جنگی سپه تا زبان ... بدید آنچنان رو بشیر از ژیان
بر او سوج و آمد بدریای نیل ... میان دو لشکر بکردار پیل

برآورد آن دو غمان بر کشید ... سپاه ایران فغان بر کشید
گزین نامداران ایران زمین ... دلیران و شیران روز گزین

گزین کن و گرد و گرانمایه تو ... میان بزرگان گرانمایه تر
بفرمای تا پیش من جنگجوی ... بیاید با کرزه گاو روی

ببینیم تا بخت پیروز کیست ... کجا بر فرازد نبو روزیست
چو جانوی چون سام نیرم ... گزند تا زه شد نام ایران

ز بهرام جنگی شنود این سخن ... بکابش بجنبید مرد کهن
بگردار آتش دلش بر دمید ... بر آورد یال و سنان بر کشید

چنانه بر کرد بهرام نام ... جهان دیده جانو گرد سام
چنین گفت با نوجوان پهلوان ... خردمند جانوی روشن روان

که جانو کیابست و اندر بر ... بگنجز نیرد همی اکنون
نه دستان سامی نه سام سوار ... نه رستم که گردی نه اسفندیار

چه نازی چنین از بد یان ... وزین بیشتر گرز و کوپال
چنانا چو داری بهر دی هنر ... چه نازی بنازی بیا پیش در

من و اسب و شمشیر و میدان تو / هم اکنون برآرم ز تن جان تو / گرفتیم بندی خود کو چلتن / کجا بود خوابی بسر از چه بین
چنین گفت بهرام نخجیر گیر / که مستی بکردار روباه پیر / تو روباه پیری و با شیر جنگ / چه جویی بکردار جنگی پلنگ
تو فرسوده روزگاری کنون / ز پهلوانی نداری کنون / هم اکنون ببرم سرت را ازین / کنم سینه کرکسانت کنند
بیا تا چو شیران بصحرا بدیم / دو اسپه بتازیم و تنها بدیم / به پهلو تا نه هم چو پس / نباشد کسی یار و فریاد رس
ببرم سرت یا ببری سرم / ببرم سرت یا ببری سرم / ببینیم تا بخشش کردگار / که پیروزی نهد تاج گوهر نگار
ازین هر دو اسب اندرین رزمگاه / یکی سوی آخر شود بی سوار / چنین داد پاسخ هرا لواد قدم / جهان دیده جادو سپید اژدهام
اگر بر فرازی سر از آسمان / ز شمشیر جادو نیابی امان / برد هر کجا جای پیکار هست / دم دیو جادو نگهدار هست
ترا دیو جادو نگهبان بود / نگهبان من پاک یزدان بود / تو از دیو نازی من از کردگار / مرا هیچ دیگر نباید بکار
بدرک دیباز و بارک جنگ / همه کام یابیم هنگام جنگ / بر دست تا کجا رفت باید کنون / چو شیران جنگی بکوبای خون
بر افشند و گردن برافراشتند / میانها بر برداشتند / دو اسپه برفتند یک میل راه / تکاور بر ایشان بمردید
نهادند هنگامه کارزار / چو رستم سوی رزم افگند / بتندی کشیدند شمشیر تیز / نهادند هنگامه رستخیز
فلک سندروسی شد از تاب تیغ / زمین جوی مرجان شد از آب تیغ / هوا شد بکردار دودی بچشم / گر آتش فشاند بچنگال و دم
زره بر تن از تاب شمشیر چاک / سلیح سواران ها خون و خاک / سر جنگجویان ز پیکار سیر / نشد چون نژاد دوهای دلیر
سوی نیزه بردند با تاب و دست / دو پیل دلاور ز پیکار مست / نهادند نوک سنان بر بخشم / همی این بر آن آن برین بر دو چشم
گهی آن برین این بر آن تاب و دود / چو تا پی که رستم سهراب و او / ز هر سو سر نیزه با لود خون / که دستی ز دستی نیابند نشان
چنین گفت بهرام جنگی نخست / که گشتند رخشان ز پیکار سست / بیا تا زه ... ز پیکار دست / بشوییم و باید ز آب نشست
که رخشان چو پیل ... دیده زین / ز دستی نهادند تن بر زمین / دلاور چو بشنید اندیشه کین / که بر هنر پهلوان کین
جهان دیده جادوی لشکرشکن / فرود آمد از باره کام زن / چنین گفت با پیل جنگی ... / که مارا چه دریای آتش چه آب
چه بر پشت زین و چه روی زمین / چه در بزم شادی چه میدان کین / بگفتند و گردن برافراشتند / وزان جایگه کام برداشتند
ز هر سو برفتند یک نیزه پیش / نشستند یکدم بآرام خویش / نگه که ... تازی نژاد / چه بازی گری پیش جادو نهاد
یکی آتش افروخت با باد و دم / بر آتش از آن نهاد و قلم / نهاندی خود ... / با ... گری ... آغاز



ز هیکل یکی پر طاوس نر / برآورد خوشبوی از آن بپر
که بود آن بر شاه پریان / یکی حرز را داشت آن زمان
بآتش بنهاد آن پر نوبند / یکی غلغل آمد ز چرخ بلند
برآتش برآمد یکی تیره گرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
ز هر سو دم برف و باران و باد / برآمد که گیتی ز هم برگشاد
بیامد سپاه پری صد هزار / همه دل پر از آتش کارزار
بفرمان بهرام تازی نژاد / سپاه پری دست از آن برگشاد
نهادند سر سوی جانو بجنگ / سپاه پری تیغ آتش بچنگ
جهانجوی بهرام جادوپرست / چو جادوگری کرد بگشاد دست
باسپ اندر آمد چو اسفندیار / بیامد بر رستم روزگار
گرفتند جانو ز هر سو بتیغ / چو باران آتش ببارد ز میغ
تهمتن اندر آمد مر او را ز زین / ز باران و برف و ز شمشیر کین
سپاه پری گرد بر گرد اوی / همه دل پر از آتش و جنگجوی
ولیکن یکی حرز پروردگار / نگهبان جانو بد آن روزگار
زبانزوی خویش اندر آویختی / که از پیش او دیو بگریختی
چنان چون نگه کیخسرو روزگار / یکی حرز یزدان پروردگار
فرستاد و ترد تک روئینه دژ / سپردند دیوان روئینه دژ
گشاده شد آن آهنین هر بنا / گرفتند گردان در بیهمی
همان سر بگنجینه در روزگار / یکی حرز بد نام پروردگار
چو آموزمت اسم اعظم یکی / دگر زان بدیهی و بنداری یکی
بگویی و بر چرخ والا شوی / بپای و بر روی دریا شوی
همان اسم یزدان فرا یاد بس / همین ذکر یزدان همه دان و بس
که جانوی چون رستم روزگار / ابا خویشتن داشتی روزگار
نیامد ز دیوان بجانو گزند / نگهبان او بد حصین بلند
چو جادوی جنگی چنین دید حال / سوار جهان زال فرسوده سال
بدانست جانو که جادوپرست / همه تنبل و سحر جانو شکست
ز جای اندر آمد بنام خدای / جهاندیده جانوی کشورگشای
میان دم و برف و باران و گرد / ز یزدان یکی دمش باد برد
بیامد بر گرد بهرام نام / بگردن برآورده گوپال سام
بزد بر سر ترک بهرام گرز / که در بر فرو رفت آن یال و برز
هراسیمه شد پهلوان عرب / سیه شد برو روز گیتی چو شب
جهاندیده جانو فغان برکشید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد بر سر ترک بهرام تیغ / چو برق از بر رعد غرنده میغ
ز بهرام جنگی جدا کرد دست / ز پهلو و انگشت برهم شکست
بپیچید بر خویشتن چون هژبر / که پیچان شود گاه پیکار ببر
بیامد بیکدست چون پیل مست / سر جنگ جانو گرفتش بدست
گرفته دو پیچان دوال کمند / دو گرد از دو دستش برآورده بند
گهی آن بر این زد دو مردی نمود / گهی این بر آن زد گوی مردی ربود
جهاندیده جانو بتابید یکی / سخن گفتن فرد شایستگی
ز بهر خنجر تیغ گون برکشید / جگرگاه پیل ژیان بردرید
هراسیمه شد رستم روزگار / ز پای اندر آمد چو غنیده مار
بیفتاد بر خاک و بر خون بگشت / بپیچید خود و بجان بر دمیست

۲۲۰

۱۱۱

روانش برآمد ز تن پهلوان / زبان‌ها همی اندر آمد چو بید روان
کمین تکیه بر گنج و ملک و سپاه / بجز پاک یزدان نگیرد پناه
مشو غره بر بازوی خویشتن / که جامه فرو زند و گاهی کفن
کسی با قضا برنیاید به زور / چه در جنگ پیل و چه در جنگ مور
چنین است اندر جهان کار جنگ / که یک روز نامست و دیگر روز ننگ
سرافراز بهرام نادیده سال / که جانو بکشتش همین سان زال
سرانجام جانو ز داور خدای / همانا بیاید بدیگر سرای
کسی کو دلاور و دانش خرد بود / سرانجام او خود بنیکو بود
ز نیروان سپر تیر و پیکار کس / ره رستگاری همینست و بس
چنین است پیمان و این دهر / که گه نوش و دوشی ازو گاه زهر
ز شمشیر شیران رزم آزمای / کسی با قضا برنیاید ز جای
بر در و زر و تخت و تاج و کمر / کس از تیغ دوران نیابد گذر
دریغ آن تن شیر تازی نژاد / که جانش سر تیغ جانو نهاد
دریغ آن فش و یال بهرام گرد / که جان از سر تیغ جانو سپرد
چو بهرام عبدالملک جان بداد / تن و تیغ لشکر برفتش ز یاد
بیامد ببالین او پهلوان / جهاندیده جانو سر سرکشان
سلیح کیانی ازو باز کرد / برو بر یکی موبه آغاز کرد
که گر به با شیر جنگ آورد / جهان بر تن خویش تنگ آورد
سرگر به جایی شود زیر سنگ / که در دام شیران بود چون پلنگ
ز سر برگرفتش یکی خود زر / گشاد از میانش دوال کمر
سلیحش فرو بست بر زین اسب / برخش اندر آمد چو آذرگشسب
کمند و کمان و سنان و سپر / فرو بست جانو بیکدیگر
عنان را بپیچید چون پیل مست / کشید آن یکی اسب دیگر بدست
اتابک چو جانو ازیشان بدید / یکی باد گرم از جگر برکشید
که جانوی جنگ آور آمد براه / کجا رفت بهرام زرین کلاه
فرستاد چندی دلاور سپاه / همه پهلوانان و نام آوران
که جانوی جنگی بیامد ز در / سرش پیش شاه بلند اختر
نهادند سر سوی جانو بجنگ / سواران جنگی هزاران نهنگ
رسیدند نزدیک جانو دژم / سپاهی سپه افراز زرین علم
گرفتند جانو بباران تیر / دلاور سواران بخنجر بگیر
جهان جو نهنگی در دره جای / بجنبید که جانب دشمن نماند پای
جهاندیده جانو عنان باز داد / وز ایشان یل نامور داد داد
گرفتند راهش بگرد و به کوه / سواران جنگی همه هم گروه
کشیدند شمشیرها پیلتن / نهادند سر سوی گرگ کهن
نشانه بد تا رگش تیغ تیز / ز هر سو سواران سپه اندر ستیز
ز جای اندر آمد جهان پهلوان / سپهدار ایران ستون گران
جهاندیده جانوی لشکر شکن / برزم اندرون رستم پیلتن
سپر بر سر آورد و بگرفت نام / ز جای اندر آمد بکردار سام
همی زد بشمشیر و گرز گران / چو رستم به پیکار مازندران
بکشت از همان نامداران دو بهر / تکمنان لشکر بزرگان شهر
پراگنده گشتند هر یک دگر / نهادند نزدیک سالار سر
سرافراز جانو ز شهر بار / بیامد بکردار شیر از شکار



فرود آمد از پشت آتش گهر — پیاده بیامد بر تاج زر
زمین را ببوسید و لب و دست شاه — سر انجمن پهلوان سپاه
چنین گفت با شاه ایران زمین — مظفر ظفر نازش و آفرین
که شاها تو خورشید و گیتی بزی — بکین تو بوسند دیو و پری
بفر تو ای فره روزگار — شکستیم سپاه پری صد هزار
برزم اندرون چون غضنفر شدم — مظفر بفر تو مظفر شدم
ندیدم جهانگیر بهرام گرد — روان شمشیر جان تو بهره برد
شنیدیش بکردار اسفندیار — بیاوردم اینک بر شهریار
که جان آفریننده یار تو باد — بهر تاج داران شکار تو باد
بکام تو بادا همه کام تو — نکو باد شاها سرانجام تو
چو جانوی چون رستم دیو بند — بگفت این سخن با شکوه بلند
سپهدار و سالار یکسر سپاه — ستودند جانوی زرین کلاه
که ای رستمت بنده نیک پی — چنان چون که بر پیش کاوس کی
فرد زور و شیران ایران توی — ستون سه پشت شیران توی
که جاوید بادا ترا روزگار — نگهدار بادا جهان کردگار
چو آمد بسر قرصه هشت زرد — بگه کن که گردون گردان چه کرد
کنون بست خواهیم در کار رزم — بیاراییم آرایش و خان بزم
عنان سواران کشیم سوی مهر — سپاهی بشر و شویم از روی چهر

فرود نهم مصاف گودرز با دیلم سه کش باین

سپهدار ایران پسندیده شاه — سرافراز گودرز زرین کلاه

واین داستان مشتملست بر هفت گفتار

بیامد میان دو صف جنگجوی — گشاده دو لب را برای گفتگوی
که گودرز سالار ایران منم — فرود زور و شمشیر ایران منم
که دارد سر پیل پیکار من — دل شیر و شمشیر خونخوار من
کجا دیلمی شاه دیلم گهر — که گو دیدم پیش شاهان سپر
بیا کو میان دو لشکر پناه — فرازنده اختر بخت شاه
که هنگام رزم است روز نبرد — میان یلان زخم شمشیر گرد
نه درگاه شاهست و روز نبرد — که نوک سنانست و کوپال و گرد
چو گودرز از میان دو صف — بگفت این سخنها با تاب و تف
بیامد بر پیش پهلوان سپاه — که دیلمی نام لشکر پناه
سر پهلوانان و گردان بار — بپیش گرد گزیده دان شناس
خداوند دانش خداوند رای — پرستنده پاک کیهان خدای
چو نزدیک گودرز فرخ رسید — ستایش گرفتش جهان جوی رسید
که ای گوهر گنج گودرز تاب — فرازنده اختر کاویان
سپهدار سالار ایران زمین — گفتار را دل بخن گفتن
دیلم با گودرز تن — خردمند با دانش و پاک دین
بگه کن که چندین تن یکتنه — نجاک اندر آمد ز هر دو سپاه
چه فرزند شاه و چه فرزند تن — بمرگ آمدستند هفتاد تن
ز لشکر … صد و بیست مرد — نهادند هر سوی خاک نبرد
وز ایرانیان نیز هنگام جنگ — بمرگ آمدستند چندین نهنگ
همه نوجوانان نادیده سال — بمردی برانده آورده یال
ترا داد باید بهر در جواب — چو پیش آورندت بروز حساب



222

112

که این کینه کوشیدن از بهر تست — مگر خون ما مرهم ریش تست
ز یزدان بیندیش و میدان جنگ — که پیش اندرست جاودان

ز شمشیر ما هر که کوشید آب — ترا داد باید به یزدان جواب
چو گودرز ز ریو زین پیر در — ز رویلم بشنود این سخنهای سخت

بیاراست پاسخ سخنهای نغز
گفتار اندر پاسخ دادن گودرز مر رویلم را
سپهدار گودرز با کینه مغز

که بر خون شاهان ببستی میان — ببستی سر شاه ایرانیان
چنان تاج داری که گردان سپهر — نپرورد شاهی بتابنده مهر

زبان اندر آمد بگفتار تو — بسی یاد دارم ز کردار تو
نترسیدی از داور دادگر — بکشتی چنان شاه جمشید فر

مبارز پدر گوهر از دو شیر — نگاه نبیره دو اژدهای دلیر
یکی بر هنر شهریاری جوان — خردمند و با دانش و پهلوان

ز گودرزیان خون چندین سوار — فرو شد بخاک اندرین کارزار
نه والی که دادار داور خدای — مکافات خواهد ببرد دو سرای

شود آتش کینه افروخته — دو کشور بیکباره در کرد سوخته
نخستین تو این آتش انگیختی — بر و بوم ایران [illegible]

چو پیش آوریدت بروز شمار — چه گویی بکردار این روزگار
چو بشنید رویلم سخنهای سخت — ز گفتار گودرز پیچید سخت

چنین داد پاسخ بگودرز باز
گفتار بسوم در پاسخ گفتن رویلم گودرز را
که ای گرد روشن دل پاک راد

خدای دو گیتی پناه بهشت — گزین کرده من پاکم و پاکدست
بر آذرگشسپ و بهرام خورشید و ماه — که در خون او من ندارم گناه

نه آگاه هم از کشتن شهریار — من این باز گویم بروز شمار
نشاید که چندین سپه بیگناه — بخاک اندر آید درین کینه گاه

بر و بوم جهرم بر و در نبرد — نگه کن که ماهی خورد خون مرد
ز هفت آسمان تا بهفتم زمین — پر از خون مردست و تیغ کین

جسود این همه خود نبایستن — چنین آتش کینه انگیختن
قضا بود و بودنی بود انچه بود — غم بود و نابود خوردن چه سود

کجا باز یابیم آبی که رفت — قضا خاک با خون شهزاده تخت
کس اندر پی روز رفته نرفت — چنین گفت دانا که رفت آنچه رفت

ز هر سو بسی خون شهزادگان — بزرگان و شیران و آزادگان
جوانان چون رستم روزگار — که بود اندر هر یکی شهریار

بخاک اندر آمد بیک خون گرد
گفتار چهارم در پاسخ دادن گودرز رویلم را
بسی تیغ داران روز نبرد

سپهدار گودرز خسرو پرست — خداوند شمشیر و نیزه دو دست
ز رویلم چو بشنید از ینسان سخن — چنین گفت باز ای شگفتیان کهن

نگفتت هر گز کسی هوشیار — که بر خون طاوس بر خون نه
شمارد کسی این چه گفتار تست — بگوی آنچه گفتار ناراست تست

سخن هر چه گویی باندازه گوی — وگرنه نماند ترا آب روی
بسی ناسزای سخن رانده — بمن بر فراوان فسون خوانده

دلت با خرد هیچ همسایه هست — بدانش ترا هیچ سرمایه هست
کسی کو تر از پند گفتار به — پشیمان شود هر دم از کار خود



بکاب دریا رسد سوی چین — کجا موش در کشتی شود چون [illegible]
تو تا زنده باشی بهر انجمن — ز بهر شیر از بیابان لاف مردی مزن
سخن گفت با [illegible] نیست — که تندی بداند سرت هنر نیست
کجا هم سر کوه را در شیر — جهان تاج و از شهریاری دلیر
مبارز چه دست با تاج و تخت — بیاید وش هوش و سازد و بس بخت
گر افسان چه آمده بهر وردن بکار — همان از [illegible] کار شاید
همه وام ازین کار باو [illegible] درود

گفتار پنجم در پاسخ گفتن دیلم گودرز را

میان بسته دارند روز نبرد
جهان [illegible] نکو در ز لشکر [illegible] روز — شنو این سخن با دم گرم و سوز
پاسخ چنین گفت با او سخن — جهان [illegible] سالار نیکو سخن
که روز که گشت [illegible] پاد آورد — دگر هر که گیتی فراز آورد
نکه کن که [illegible] روزگار — هر دانش اندر جهان یادگار
بگوید به شه نامه گفتار نغز — [illegible]
که کار جدایی کاریست خرد — قضای نبشته نشاید سترد
قضا چون فرود آید از آسمان — چه کار آید اندر جهان پاسبان
کسی راه فرمان یزدان نیست — که فرمان یزدان از آن تراست
کنون رنج [illegible] — نخاک اندر آمد ز مرد و بار
تو دانی دگر دار و گفتار چه — چو پیش آورند دست بکار
من این [illegible] جنگی گشودم ترا — ره رستگاری نمودم ترا
تو از بهر نیکی که با خود کنی — نشاید که با دیگری بد کنی
نباید به هر کار چندین ستیز — گهی آب بر آتش خشم ریز
که گیتی نماند [illegible] جاودان — نکه کرد باید بنوشین روان
که نام نکو ماند از دو یادگار

گفتار ششم در پاسخ گفتن گودرز دیلم را

بسی با ز گوینده از روزگار
چو بشنید گودرز فرخ سرشت — ز میدان [illegible] باغ بهشت
چنین گفت با مهتر دیلمان — که هستی تو با من چنین بدگمان
چرا خون چندین [illegible] تاج دار — مکافات خواهد زمین کردگار
هم من بدین کار هم داستان — شناسند گفتار من راستان
که هرگز نه [illegible] راه راست — بدین بر چرا پاک یزدان گواست
بدی کردن اندر دلم نیست رای — که ترسانم از خشم دادار خدای
نکردم بدی بر کسی اندر جهان — چه خدا آشکارا چه اندر نهان
چو گودرز با او ز یزدان شناس — بگفت این سخن با [illegible]
سر دیلمان گنج و لشکر [illegible]

گفتار هفتم در پاسخ گفتن دیلم گودرز را

که پشت سپه بود و سالار شاه
بپاسخ سخن پا پاراست راست — که گر راست گوئی بیزدان گواست
بمغز اندرت رای بیکار نیست — دلت را کشان سوی پیکار نیست
بدو پیش سالار گیتی فروز — منم [illegible] شاه پیروز روز
نخست این [illegible] — بس آنکه سخن پیش خسرو بگوی
سر خشمگین [illegible] گفتار کین — دلش با [illegible] زنگار کین
زده بان و مرش بگوی سخن — که این پیشه دارد سپهر کهن
و هر تو حلالی بدست آورد — چو مه گشت جوا [illegible] گفت از [illegible]
کجا گنج قارون و فرمان جم — کجا شد سلیمان و تیغ و علم



۲۲۴

کجا آفریدون و کو کیقباد / کجا تاج کیخسرو پاک زاد
کجا شد سکندر که گیتی بگشت / اندیشه ور آمد و بانسو گذشت

کجا رستم زال و گودرز و گیو / کجا آنچنان نامداران نیو
کجا پادشاهان پیغمبران / کجا پهلوانان و نامآوران

کجا رستم زال و اسفندیار / که خاک سیه بر سر روزگار
کجا شد فریدون فرخ سرشت / که جز تخم نیکی بگیتی نکشت

جهان یادگارست و بیدار پایش / همه نام نیکو خریدار باش
نفس جز بخوبی نشاید کشید / قدم جز به نیکی نباید نهید

رسانیدن از من سلام و درود / سخن هرچه خوشتر بباید سرود
ولیکن ما ز جوی بگفتار نغز / مظفر ظفر شاه بیدار مغز

تو گر صلح جویی ز شاه بلند / نپیچد سر از رایت ای هوشمند
تو آری ز تو این بها در دو شاه / ز عل بر کن از بیخ این کینه خواه

من اینک شوم پیش سالار خویش / ابوبکر بن سعد پاکیزه کیش
ولیکن ما بگیر آن دو شهریار / فرو شویمش از دل این کارزار

در صلح را برگشاییم از دو سوی / نخستین من آییم در صلح جوی
برین بر نهادند یکسر سخن / کجی رای نیکو فکندند بن

گرفتند هریک سر راه خویش / برفتند شیران بر شاه خویش
دو گرد دگر آمده هوشمند / یکی چهر نیکو پیوستند بند

میان دو لشکر بگاه نبرد / بگفتند چندی ز گرم و ز سرد
سبک بازگشتند یکسر بجای / ز هر سو یکی گرد فرخنده رای

نظاره بر ایشان دو شاه بزرگ / ز هر سو سپاهی بکردار گرگ
میان یلان شد بر از رنگ و رای / سیه شد همه روی ها ...

یلان بازگشتند از آوردگاه / دو سالار لشکر دو کشورپناه
برفتند هریک بجایی نشست / سپاه دو کشور ز پیکار رست

یکی شادمانی برآورده سر / شده شادمان از در دادگر
یکی دل گرانی سر افکنده پیش / شده مست اندازه ...

چنین است رسم جهان کردگار / که هر نیک و بد باکند خواستار
خدای و شاهی مرا او را سزاست / که فرمان یزدان بود راه راست

مرو جز براهی که آن راه تست / میندیش از آن کس که بدخواه تست
تو نیکو روش باش و نیکی گزین / تو با نیکنامان و نیکان نشین

سر دیلمان مهتر هوشمند
آمدن سپهدار پارس پیش اتابک و بازگفتن سخن گودرز
بیامد بکر پارس شاه بلند

رخ از رنگ و دل پر ز لولوی تر / نشست از بر خسرو تاجور
سر پارسایان و پاکان پارس / ابوبکر بن سعد یزدان شناس

چنین گفت با مهتر دیلمان / که آمد بجا پر سختی زمان
نگه کن که امروز در کار جنگ / چه آمد بجا باز زین کار ننگ

که پیروز شد دشمن ناتوان / چو بر پیر پیروز گردد جوان
بکشتند چندی ز شیران ما / که بودند ایشان دلیران ما

چو بهرام و چون رستم پیلتن / سوار جهان سام لشکرشکن
فرنگی که چون او بگیتی سوار / نه پرورده دوران بپروردگار

خجندی یکی رستم شیرکش / میان یلان شیر شمشیرکش
وگر بهمن کارزاری که گره / نگشتی به شمشیر و فر نکوه

225

نهادند سر سوی خاک نبرد — دگرگونه شد گنبد لاجورد
چو بهزاد جنگی که فرزند تست — جگر گوشه جان پیوند تست

فرستنده و اختر بجوی — به سستند و چیزی بیلو بی
بهر کار زاری نگهبان تن — کمربسته بود شمشیر یاران من

میان بر ز هر او را که جوی کشید — چه گویی و این را چه باشد کلید
چه فرمان زنم من این دودمان کار — چه باشد سرانجام این روزگار

چو بشنید سالار بیدار مغز — ز گفتار سالار گفتار نغز
به پای اندر آمد بر شهریار — دلیر دلیران بهتر سپهدار

سخن را بگویی بیاراست چند — که گر هست فرمان شاه بلند
بر تاج و چتر و دیبا که راز — بپای که آندم ز گودرز باز

سپهدار را تا بگس بیارد روی — گذاری پیامی که داری بگوی
سخن تا بگوید نماند کسی — خطا تا نبشته نخواند کسی

بگفتش که ای شاه کشورگشای — چنین گفت گودرز فرخنده رای
که از من رسان بندگی پیش شاه — بگوییش که ای شاه گیتی پناه

ببندیش از این کار روشن کارم — چو پیش آورندت برو شاه رام
نگه کن که چندین هزاران سران — ز هر سو بزرگان و نامآوران

نه خاک اندر آمد درین کینه گاه — جوانان و پیران از این بیگناه
چه شهزادگان و چه آزادگان — چه از تخم گودرز و کشوادگان

نباید کنون شستن از کینه دست — در جنگ باید به یکباره بست
ز هر سو بباید دل از کینه شست — نیاوردن از یاد در روز تخت

کجا مردگان زنده باز آورم — چو از زندگان درگذار آورم
چه سود این همه خون شاهان که ریخت — چه سود این همه خاک ایران که بیخت

بیا تا سپر صلح باز آوریم — روان و توان سوی ناز آوریم
هم اندر جهان یادگاری خوریم — یکی توشه جاودانی بریم

چو سالار لشکر سپهدار مرز — بگفت این سخنهای با رای و ارز
ز گفتار گودرز لشکر پناه — سخن باز پیمود نزدیک شاه

جهاندار سالار ایران زمین — ابوبکر بن سعد پاکیزه دین
چنین داد پاسخ در آن شهریار — که هستم پشیمان از این کارزار

بتر سهم زین دان و میدان جنگ — که پیش آورندم بدان ننگ
ولیکن بناچار باید کمال — بباید بتندی برآورد بال

تحمل نشاید بهر کار کرد — گزینسان تحمل مرا خوار کرد
نکو گفت فردوسی اندر سخن — که از بدکنش بردباری مکن

که گر بردباری زند نکو زد — دلاورکانی بسستی برد
به کشتن پاسخ آورد باز — که ای تاج ور شاه گردن فراز

نگه کن بگفتار صاحب کتاب — که صاحب بگوید سخن بیحساب
تحمل ز بازوی زور آوران — چه از نوک شمشیر و گرز گران

چو با دیگری بر نیایی بجای — نبرد ار ز خود ما نگهدار پای
هر آنکس که برگردد از راه خویش — برای دگر کش بد آید به پیش

تو روشن روانی و بیدار دل — که بیدار داری بهر کار دل
نگه کن درین جام دوران دهر — که بر آتش و خاک خون است زهر

دگرگونه گشت اختر آسمان — بخواب اندر آمد سر پاسبان
مگر اختر بخت وارونه گشت — که امروز بر ما دگرگونه گشت

126

114

یکی ده بکشتی ز نامداران ما | دلیران و خنجرگذاران ما
نهادند سر سوی خاک نبرد | کنون صلح کردن ازین در بدی

دگر چند شه‌زاده پهلوان | نه از کشوری چند پور جوان
همه پاکشان زاده آزاده خوی | نهادند سر در سر گفتگوی

بپیچیده زار و چنان گرد کار | نیستانی به خون چندین هزار
تحمل کن این کار چندی دگر | بیا تا بسازیم کاری دگر

در صلح را برگشاییم بند | ببینیم تا خود سپهر بلند
چو پیش آید از گردش روزگار | بشوییم چندی دل از کارزار

دگر چه بکام تو گردد سپهر | بگرز گران بشکنم روی مهر
ولیکن کنون صلح باید بکار | که جنگ اندر آمد بجای درنگ

اتابک چو بشنید ازیشان سخن | بنیادهای پاکیزه افگند بن
که دی رفت و فردا ندانم که هست | برین کار امروز باید نگریست

اگر هست فرمان یزدان پاک | چه سود این همه ترس و تیمار و باک
نگه کن که فردوسی پاک مغز | چه گوید بشهنامه گفتار نغز

که کرده کردگار بلند | چنانست کاید بجا بر گزند
به تدبیر و اندیشه نابکار | نه برگردد از ما بد روزگار

قضای نبشته مرا چاره نیست | که پیش قضا کوه و دریا یکیست
چو سالار اتابک چو شاهان پیش | بگفت این سخن با بزرگان خویش

یکی پاک دستور پاکیزه دین | خداوند شمشیر و گنج و نگین
بنام و نشان مظهر راستگوی | خردمند و با دانش و راه‌جوی

چنین گفت با شهریار بلند | برهمن جهاندیده هوشمند
که گفتیم با شاه پاکیزه هش | هلا تا ده کشور نیازی بکش

مکش بچه شیر و تندی مکن | ز پیران بباید شنیدن سخن
مبادا که خشم آورد روزگار | که با وا آیدت بند نیز کار

بسی گفتمت کای جهاندار شاه | مکن سوی گفتار هر کس نگاه
بگفتار دانا نگه دار پند | بفرمان هر کس شوی کار بند

که هر کس که دارد خردمند خوار | نخوانند او را روان هوشیار
ز دستور بدبخت افراسیاب | نه دیدی که چون اندر آمد بخواب

پسندش نیامد سخنهای من | نیامد پسندیده شه رای من
کنون تا بدانست گفتار من | سخن گفتن و رای بیدار من

کنون هم بگویم اگر بشنوی | بگفتار دانا یکی بگروی
چنان کز تو تیره شود روزگار | که از من بیاد آیدت روزگار

چو سالار شاهان ایران زمی | ترا جست باید ز نیکوتری
چنان چون بدی زاید از اصل بد | نکوی هم از اصل نیکو برد

تو خورشید شهریاران همی | کهین تو بوسند شاه و رمه
نه پیسی به دیگر شبانشهی | فر ایزدان گیتی راه و رسم

در صلح را برگشایی ز بند | چه اندیشی از کار چرخ بلند
شبانکارکان گر سخن بشنوند | زوال کین دیرینه بیرون کنند

بیابید ازیشان سواری دویست | گز ایشان یکی در سپاه تو نیست
بهم بر زنند آن سپاه گران | شب تیره و لشکری بیکران

گریزان شوند از چنان پرشکوه | پس اندر سپاه شبانان گروه
چمانند با تیغ و گرز و سنان | ره اسب ایشان بگیرد عنان



جنگی بود جادو وانی بدست — که شاه شبابان آتابک شکست
سه سالست تا شاه شمشیر کش — شب از بیم اشیانی نخفتند خوش

مظفر همان و بونزار وها — پیش بر زمین چون درخت آلاست
نگه کن که کردار شاهان پیش — چنان زی ازین تازه آیین خویش

بیتیره کمر با ملک کارزار — مدار این همه آتش اندر کنار
اگر بر تو چیره نگردد هوا — هوا گم بود بر تو همچون هوا

شهی خدا بگیتی بی پدید کس — که فرمان نبرد آن جهت بس
بنورگی و شاهی نه در خور داد بیست — که گفتار دشمن نداند زود

زدستور بد گوهر بی هنر — بخاک اندر آید سر تاج ور
در صلح باید گشادن باز کرد — زتابی اجال بهر کین این چخ

گزان مردگان زنده ماند کسی — ور ازین زندگان گشت خوار بسی
نگه کن که چندین هزاران — نه مرمرز دیوی سپاهی گران

نهادند سر زیر خاک نبرد — همه بیگناهان ازین کار کرد
چرا باید ای شهریار دلیر — که ویران شود عزه از دو شیر

اتابک چو بشنید گفتار پیر — که پیش آوریدند رای دلیر
رضا داد و آری بفرمود شاه — ز لشکر دو کشور برآسود شاه

و جنگ بر پشت و آشوب گرد — بیک ره جهان زنده و خوب گرد
سخن هرچه گوید خردمند رای — چراغی بود پیش دل رهنمای

بفرمود تا دیلم هوشمند — که دارد خرد هوش و رای بلند
چو خورشید تابان آید زکوه — سپارا بیاید آیین فروشکوه

رود پیش گودرز با سخن برد — سخن هرچه خوشتر برو بشمرد
در صلح چو بد بگفتار نغز — گزو زنپید اندر جهان کار نغز

به بند و شادی در جنگ تن — بر آساید از جنگ ایران زمین
برین بر نهادند گفتار خویش — بکردند آرایش کار خویش

چو گفتار دیلم شنودی بمهر — دگر باشد اوار کار گردون سپهر
نگه کن که گودرز زرین کلاه — بیاید چه گوید ز دیلم به شاه

بیامد بر شاه ایران زمین — سپهدار گودرز باکینه و دین
بزرگان ایران سران سپاه — نهادند سر سوی خرگاه شاه

داستان درآمدن گودرز پیش شهریار و باز گفتن سخن دیلم در کار و بار صلح

مظفر ظفرخسرو کامکار — که از کام شیران ربا بد شکار
نشستند کان پیش سالار خویش — نشستند شادان دل از کار خویش

که امروز بهروز بد کار ها — بفر همایون سالار ما
مظفر فریدون خسرو نژاد — شهنشاه شاه ساسان نژاد

دگر خواب گودرز بیرون روان — نگهبان لشکر جهان پهلوان
جهان دیده جانوی با فرونام — که خود نام جانو جو گیتی تمام

هم از این نشان لشکری نامدار — که بودند هر یک بمردی هزار
ستایش گرفتند یزدان پاک — نیایش کنان بوسه دادند خاک

که ای داد گر داور کردگار — تو کردی بد اندیش ما خاکسار
تو دادی فروزنده روز جنگ — تو کردی سپاه اژدها را زرنگ

چنین گفت که ده زبان شاه — که ای نام تو یارشش روزگار
بیامی که دیلم نه بکام زمان — سپاراست پیشم بکرد آنزمان

که از من ستایش بهانی مشاه — سپهدار و سالار ایران سپاه
که گیتی سراسر به بند اندرست — به کام همه گیتی چو اندر خورست
کنون تا بکی آتش افروختن — کنم این همه کشتن و سوختن
که از ننگ و درد انکس که مرد — روان تو توان سوی [illegible]
گر از باغ شاهی درختی ز جای — برآید ترا باد و جا و بد جای
تو خورشیدی و دیگران اخترند — جهان جز به دیدار تو [illegible]
چو گودرز با هوش زرین کلاه — بگفت این سخن پیش شاه سپاه
نظیر ملک شهریار عجم — ز پیر فریدون سالار جم
چنین داد پاسخ بگودرز باز — که چشمت چه دیدست زین بی نیاز
بگفتار دشمن مکن هیچ کار — که دشمن نباشد ترا دوستدار
بزرگان و شاهان و شیران ما — همه پیر فادان و حق ناشناس
همین دیلمین نام دیلم گهر — یکی دیلمک دانش اندر هنر
ندانی که دیلم همان بهمنست — که در هر بدی پیش از اهرمنست
بگفت او را در [illegible] آمد بود — که گفتار دیلم نه نیکو بود
زبان با دلش در نهان راست نیست — همه نیک و بد پیش دیلم یکیست
چو همسر نبودند با ما به رزم — نهادند در راه ما دام بزم
چرا سر به بستی فرود آوریم — بر نام [illegible] داوریم
چو خسرو بگفت این سخن دلپذیر — سخنهای با دانش و رای پیر
که او بود مر شاه را رهنمای — وزیر خردمند پاکیزه رای
چو فرزند شاه و چو فرزند خویش — چو پیوند شاه و چو پیوند خویش
چو بهرام تازی سخن شاه نام — بزرم اندر آن دوستان [illegible]

بگویش که ای شاه یزدان پرست — کنون نیست بایدت بیکار دست
ز هر کشوری لشکری [illegible] — سپهدار و سالار [illegible] سپاه
ز یزدان تو بر سپاه افزای [illegible] — نگه کن در این باب و فرجام کار
دگر هر که گیتی بیالین او — [illegible] به خاک [illegible]
ور از گنج گوهر [illegible] — شد آن هم بدست تو [illegible]
بقا باد چندان تو اندر [illegible] — که سر کرگس آن [illegible]
ز گفتار دیلم سپهدار [illegible] — چه راست [illegible]
چو بشنید از ایشان سخنهای [illegible] — ز گفتار گودرز پاکیزه [illegible]
چرا پیش دشمن [illegible] — سر خود [illegible] کار [illegible]
بلا [illegible] شقاوت بجان او [illegible] — که گفتار دشمن [illegible]
بگفتار دیلم زره برگرد — که هنگام [illegible]
بگو چه که هستم یکی [illegible] — [illegible] کنون [illegible]
من او را بگیتی [illegible] دیده ام — ز گوینده کان [illegible] شنیده ام
بود ز آنچه گفت [illegible] — من از او [illegible] دیده ام [illegible]
دلش با زبان راست [illegible] — نه باید مرا او را [illegible]
چه بازی صلح چو بد گنون — رخ از خاک خواری [illegible]
اگر بهر شود زیر شمشیر [illegible] — به از پیش دشمن شدن [illegible]
چنین گفت دستور با شهریار — جهان دیده [illegible]
که دیلم نگه کرد [illegible] — [illegible] که از [illegible]
چه مردان جنگی ز هر کشوری — که بودند هر یک [illegible]
که در هفت کشور چو بهرام گرد — کسی گوی مردی [illegible]



۲۵۱

بلندی قبای بیالای تست / بزرگی خود اندر خور رای تست

ز گردن فرازان که من دیده ام / من او را بگیتی بسی بنده ام

بمن هرچه او گوید آن نیکوست / سخن گفتن او همه فرّهی است

جهاندار آتابک سپهدار پارس / ابوبکر بن سعد یزدان شناس

فرستاده با رزم و همان سخن / که گوهر ز گوهر جدائی مکن

در صلح بگشای و بربند جنگ / دو کشور برآسای از این کار تنگ

حسود این همه آتش افروختن / دو کشور بیکبارگی سوختن

فرو ریز آبی بر آتش درون / فرو شوی خنجر ز زنگار خون

که شد خاک ایران زمین بیخته / بسی خون گردنکشان ریخته

ز بس کشتن اندر همه بوم و بر / زن و مرد گیتی شده خون جگر

همه بیگناهان [illegible] / نهادند سر بی گنه زیر خاک

بترس هم ز یزدان و روز شمار / که گوید به پیش آی و پاسخ بیار

چه پاسخ دهم پیش دادار خویش / فرو ماندم [illegible] بکردار خویش

کنون چشم دارم ز گودرز همین / سپهدار ایران سر انجمن

که آبی بر آتش فشاند بگاه / به سوی کشور براند سپاه

عنان سپه باز پیچد ز جنگ / بر این برزهای نسازد درنگ

چو گودرز از میان سخنهای نغز / شنود از لب دیلم پاک مغز

بپاسخ سخن را بیاراست خویش / چو گنجی ز گوهر بپیراست خویش

که من بنده ام پیش فرمان شاه / کمر بسته دارم بفرمان شاه

کنم هرچه فرمایدم شهریار / ابوبکر حیدر دل تیغدار

دلم بسته بندگیهای اوست / بجای آورم هرچه آن رای اوست

بگفتم چنان چون تو گفتی بمن / همان باز گفتم بر انجمن

ز هر در سخن بر شمردیم دوش / بگفتم بر شاه پاکیزه هوش

چو من پیش خسرو سخنهای تو / بگفتم دل و دانش و رای تو

بزرگان کشور سران سپاه / ستودند یکسر ترا پیش شاه

که دیلم خردمند و با گوهر است / سخن هرچه او گوید اندر خور است

ولیکن چنین گفت شاه بلند / سکندر هنر خسرو هوشمند

که دیلم سخن گفتنش خوب بود / ولیکن میانش بر آتش بود

زبان و دلش هیچ همراز نیست / دلش با زبان خود هم آواز

بسی یاد دارم که زینسان سخن / بیفکند با شهریار کهن

مبارز بدر مهر مرا زور و فر / پناه بزرگان زرین کمر

دگر آنکه با من بسی عهد بست / هم اندر زمان عهد پیمان شکست

بگفتار او تا بکردار اوی / بسی ره نماید برفتار اوی

چو دیلم ز گودرز زرین کلاه / شنود این سخن پاسخ از پیش شاه

زبان را بخوبی سخن ساز کرد / در داوری دوستی باز کرد

سخن هرچه خوشتر بیاراست / چنان چون نگه آرایش کارتان

که من بنده خاک آن درگهم / پرستنده چتر سالار جم

تنم بنده نام فرمان اوست / دلم بسته مهر و پیمان اوست

منم کمترین خاک درگاه شاه / روان و توانم نکوخواه شاه

ندانم چه گردم که شاه جهان / مرا پیشوا خواند اندر جهان

ازین پس من و خاک درگاه شاه / پرستنده قبه بارگاه

تو از من پیر بندگیهای من / بیارای آرایش رای من

232

۱۱۲ آ

زمن پیش خسرو بگو راز زن   یکی آب با آتش شاه زن
زمن هرچه بهتر سخن یاد گوی   با آب و فا روی ... شوی
بشنویش زدل تیز کیمیای تن   زدل بفکنش رنج سودای تن
که سر برنگیرم ز گفتار تو   نه برگردم از رای هشیار تو
چو کوده زبشنید اندر رای   خوشش در دل آمد سخنهای او
دگر آنکه مادر به پیش خورش او   اباآب یخ بود از آن خویش بود
بجوی پی پاسخ آورد باز   سپهدار دانا دل پاک راز
که باید بهار آن برم پیش شاه   فرو داران کنم روی خورشید ماه
رود خورشید گیتی دو شاه بلند   دو نژادش دانا دل هوشمند
ببینید و دشمان میان روی هم   نهم در میانشان ... روی هم
ازین پس به ایران نمانم گزند   همه بوم ایران بشوییم گرد
بگفت او با زای [illegible]   دل و دانش و مغز هشیار بود
تو باید بجوی زمانی جهان   یکی تا من آیم بتیز دست جوان
بگفت و فغان ... پیش   چاه تیره یک سال آتش
چو کوده زنیکو سخن پیش شاه   ستایش کنان اندر آمد بدند
بزرگان ایران به شهر باز   زده برکشیده همه تیغ بود

داستان در آمدن کمره د... ز پیش شاه داود د ز
چاه اتابک از گفتار دیلم

چنین گفت کوده زبان اثنا گزین   که ای تاج ور شاه با جاه و ارز
بیامد کنون دیلم از پیش شاه   ابوبکر بن سعد بحر کلاه
که از پیش ره باید این کین گرفت   که شب روی خورشید این زر کجن
زشمشیر شیران روز نبرد   جهان تنگ شد از آتش و خون
چنین تا بکی کشتن و سوختن   کنیم این همه آتش افروختن
جهان این همه خون هم بریخت   دو کشور زنجم نبد گوهر گسیخت
تجارزند بشد مردم تاکنون   دگر هم بریزیم یکچند خون
وگر هر که گیتی فراز آورم   کجا روز بگذشته باز آورد
شده روز پیش نیاید بکس   برین بر نباید فزودن هوس
زیزدان ... پیش کار آورم   چه پیش آید از دست بیداد خوار
چو کوده زدار ازینسان سخن کرد باز   مظفر بجوی زبان ...
که رو پیش دیلم بگو تو سخن   سخنهای شایسته انجمن
که از پیش تست این همه کینه گاه   نخست از تو آمد بدید این
تو بودی مرین کرده را پیشگاه   تو دانی و داور داور خدا
اتابک بگفتار تو پشت من   شکست اندران تیره روز انجمن
برادر مرا زد دلیری درشت   اتابک مرا او را به بیداد کشت
کنون در مهر صلح جویی گمست   که ما را بگیتی خردان ... نیست
برو با سپهدار اتابک بگوی   که گر صلح جویی تو ...
در کینه بربند و بگشای مهر   چو خورشید رخشنده بجای چهر
بیا تا یکی عهد و پیمان کنیم   بکیسان ... نام یزدان سخن
روان و توان سوی داور درم   یکی سخت سوگند یاد آوریم
کزین پس میان دو کشور بجای   نباشد بجز دوست بر دو سرا
دو کشور یکی باشد از آشتی   دلاز از سوی ... نباید گزین
در جنگ دیگر ز آشوب از دزم   به بستیم و بر خود کشاده نرم

بدانم که گردون گردان سپهر / چه بازیها سازد از کین و مهر
[illegible] پیش یکی جام [illegible] / که خوانند نامش [illegible]

اتابک [illegible] آمد برش / یکی فیلسوف از در کشورش
برهمن یکی مرد گیتی فروز / که خوانند نامش شهان نیک روز

نشستند و گفتند هر گونه سخن / ز دوران و از مهر سپهر کهن
نگه کرد در جام گیتی نمای / ابوبکر و انا دل پاک رای

چو [illegible] جام روی زمین / برفتند نام و بزرگان چین
که شاهی ز توران نیابی [illegible] / تو جای [illegible]

ز توران [illegible] شاهی بزرگ / درنده بکردار و دیوانه گرگ
همه روی گیتی بجنگ آورند / زمین [illegible] بجنگ آورند

همه شهریاران روی زمین / [illegible] نامش [illegible]
ز شاهان گیتی نماند کسی / [illegible] نام ترکان نخوانند کسی

شود بوم توران ز ایران نگون / بکردار طشتی پر از خاک و خون
بجایی رسد کار توران [illegible] / که گیوان کشد بار توران [illegible]

گهی آفتاب سپیده دمان / ز توران برآید زمان تا زمان
علم برکشد نام شاهان [illegible] / شود روی گیتی [illegible]

ز نام و فر و تیغ چنگیز خان / بایران نماند بزرگ استخوان
هلاکو بیاید بایران زمین / زمین را بسوزد بشمشیر کین

خلیفه نماند نه خاور [illegible] / ز من نام ماند نه تخت و کلاه
مظفر نماند چنین [illegible] / [illegible]

ز لشکر بماند نه کشور بجای / نه دین پیمبر نه امر خدای
ز پیداوی و بیخ توران [illegible] / شود روی ایران [illegible]

دگرگونه روزی برآید زکوه / که گردن کشان را نماند شکوه
[illegible] از این کار پیچان شوند / چه پیچان که [illegible]

نداند کسی راز توران [illegible] / ببندد فلک پیش ایشان میان
کیا پیش ایشان [illegible] / که پیش ایشان [illegible]

چو سالار اتابک بگفت این سخن / ز دوران و از مهر سپهر کهن
بزرگان [illegible] پاک [illegible] / سخنهای نیکو بپا داشتند

که ای بر هنر شاه دانش [illegible] / نگه کرد باید بگفتار [illegible]
بپرداز شاها دل از [illegible] / دو کشور [illegible]

ره صلح بگشای و بربند جنگ / که شد کار ایرانیان تار و تنگ
[illegible] / که و دیدست گیتی چنین [illegible]

چنین گفت خسرو که ای [illegible] / نباید بیکباره گوییم جواب
[illegible] روزی دو این [illegible] / بس آنگه [illegible]

توقف درین کار باید بکار / که تندی و تیزی نیاید بکار
ببینیم تا بر چه گردد سپهر / چه بازیچه پیش آرد از کین و مهر

چو سالار اتابک بایوان خویش / بگفت این با بزرگان خویش
[illegible] اندر آمد شب [illegible] / سپهبد سوی خوابگه [illegible]

برفتند یکسر بایوان شاه / بزرگان لشکر سوی خوابگاه
دگر [illegible] که دم بگشاد خورشید [illegible] / بپا راییم آرایش کار خویش

چهارم یکی بود [illegible] / که فرخ است نامش بر انجمن
[illegible] بگفت [illegible] / هر جنگجو [illegible]

کنم تازه آیین میدان رزم / بیارایم آرایش خوان بزم

من از تیر و پیل و ملک و نهنگ / سخن چند رانم بآیین جنگ

سخن چند رانم ز رزم و نبرد / ز شمشیر شیران و از خون و گرد

داستان رسیدن حکیم فخر الدین مطرزی پیش شاه مظفر و مشورت کردن در کار جنگ

چو بگذشت از این داستان روز بخت / میان [illegible] نخست

بپا [illegible] مردی جوان / یکی نیک نامی از آن پهلوان

چنین گفت با شاه فرخنده رای / همه دانش اندر جهان [illegible]

مظفر ظفر شاه و خسرو تبار / پرستنده داور کردگار

که آمد بر شاه ایران زمین / هنر فیلسوفان پاکیزه دین

سپهر هنر مغز پاکیزه هوش / محمد خداوند خرد و هنر [illegible]

چو بشنید سالار ایران سخن / که آمد [illegible] جهان کهن

بفرمود [illegible] بزرگان [illegible] / همه نامداران با جاه و ارز

پذیره شدندش سراسر بشاه / ستایش کنانش ز گفتار شاه

رسیدند نزدیک موبد فراز / بزرگان دانا دل پاک راز

چو شهدار و بدر ابن بهمن بهم / چو گودرز و جانود و سالار جم

عرف با گروهی لشکری نامبرد / دو پیل سرافراز با دستبرد

فرود آمد از بارگی / بزرگان ایران پیاپی یکی

بخوبی گرفتند موبد کنار / ستایش کنان از لب شهریار

هنر فیلسوفان زبان برگشاد / ز شاه و بزرگان همی کرد یاد

بپرسید چندی ز رزم و نبرد / که گردون گردان چه بازیچه کرد

چه پیش آورید از بد و نیک دهر / که در نوش گیتی سرشتست زهر

بگفتند چندی ز هر گرم و سرد / ز شمشیر شیران و رزم و نبرد

ز جادوگر بیابانی سرانجام چند / بگفتند با موبد هوشمند

بگفتند و بستند بر [illegible] شاه / بر تاج در شاه ایران سپاه

مظفر ظفر خسرو کامیاب / که تیغش بسوزد دل آفتاب

بپای اندر آمد چه [illegible] هوشمند / شه تاج ور خسرو هوشمند

بیامد بر موبد پاک مغز / شهنشاه ایران بگفتا که نغز

گرفتند مر یکدگر را کنار / ز هر سو ستایش کنان بیشمار

برفتند هر کس بجایی نشست / بزرگان ایران خسرو پرست

نشستند چندی و چندی بپای / کمر بر میان بود ور کدخدای

بپرسید موبد ز شاه بلند / که چونی درین کار بیکاره چند

چنین تا بکی باشد این کارزار / که آمد تبه کشت اندر این روزگار

ز بس ریخته خون مردم زمین / بنالد کنون پیش جان آفرین

زن و مرد گیتی تبهکار اندر / شب و روز در رنج [illegible]

پر آشوب شد مرز ایران زمین / بگوش آمد از تیغ شیران طنین

فلک بر هراس ملک با تکین / زمین زیر نعل ستوران ستوه

ندارد ور داد و دادگر کردگار / مباد آنکه خشم آورد روزگار

چو موبد بگفت این سخن پیش شاه / میان بزرگان ایران سپاه

مظفر ملک شهریار بلند / چنین گفت با موبد هوشمند

که ای دانش [illegible] / نگه کن یکی در ترازوی سپهر

بجویی همه اختران [illegible] / نگه کن در این گردش روزگار

که پیکار شیران و آشوب جنگ — بیامد مرا پایه نیمه ز من درنگ
اتابک ز من صلح جوید کنون — مرا خون دل است خواهد بخون

نگه کن درین کار و اختر ببین — بگو تا چه سازم من از مهر و کین
چنین گفت موبد بر شهریار — که ای بر هنر شاه اختر شمار

بسی کار گفتی که پیوند اختر است — زمین زیر فرمان هفت اختر است
بسی روز نشد تا در روزگار — که دیگر نزاید ز دور سپهر کار

ز هر سو به در بر خروش آمدست — زمین زیر لشکر بجوش آمدست
همه شهریاران توران زمین — نماندند در کینه گرز و تیغ کین

کی شهریاری پدید آمدست — که هفت آسمان را کلید آمدست
گشاینده هفت کشور به تیغ — نماینده آتش از آب تیغ

که خوانند نامش چنگیزخان — برانگیزد از آب دریا دخان
عجوبه نمایی که دریای چین — بچشم سواران نماید زمین

بهر دانش او جهان را نیو — خردمند و دانا دل و راه جو
ستاننده کشور خسروان — سکندر صفت شاه روشن روان

بنامش فزون از هزاران هنر — همه جنگجوی از در کارزار
ز هوشنگ و جمشید تا فریدون و جم — بتاریخها در چنین یافتم

ستاره شناسان اختر شمار — نمودند از آسمان بد روزگار
که شاهی ز تورانیان تا کنون — بتخت اندر آید بگیرد جهان

فراز آمد اکنون همان روزگار — نگه کرد باید بفرجام کار
شما شهریاران نام‌آوران — خداوند شمشیر و سالار مرز

شب و روز از ایشان شده کینه توش — بر و بوم ایران بیاورده جوش
از ایران بتوران رسید آگهی — که شد مرز ایران ز شیران تهی

خبر کو بر شاه توران رسید — سپاهی گران سوی ایران کشید
طمع در بر و بوم ایران کند — بسی مرز آباد ویران کند

نماند کسی پیش او پایدار — نه سام و نه رستم نه اسفندیار
گر او را یابش پدید چنین — سپردی به او تاج و تخت مهین

من او را بدیدار خود دیده‌ام — ز گفتار دانا نیز بشنیده‌ام
که گوید منم خود جهان آفرین — زمین پاشد اندر جهان آفرین

همه کار گیتی بنفس منست — چو یزدان شناس و جهاندار پرست
چه شاهان گیتی چه بیمغزان — چه رستم چه دیوان مازندران

همه روی گیتی مرا بنده‌اند — بفرمان من در جهان زنده‌اند
چنین است گفتار سالار تور — نگه کن که او را چه باشد غرور

ز هر سو کنون آشتی جوی هست — در جنگ باید به یکبار بست
ببایدگشود از میان روی مهر — خرامید باید کنون سوی چهر

همه شهریاران ایران زمین — کنون شست باید دل از جنگ و کین
همه پشت بر پشت باید نهاد — در گنج و بار و بباید گشاد

همه لشکر و کشور آراستن — ز هر سو به پیش خود خواستن
مبادا که سالار توران زمین — کشد بر سر تخت ایران زمین

گر شاه توران بیاید بجنگ — شود روز ایرانیان تار و تنگ
نه کشور بماند نه تاج و نگین — نه موبد بماند نه آیین و دین

نه خسرو بماند نه خسرو نشان — نه سالار تا یک تن از گردنان
چه بد یابد دشمن شان چنین — سراسیمه گردد زمین از رزم



238

120

ز هندوستان تا در چین و روم — شود پیش ایشان بکه داد موم
هم از این نشان تا بیابی درست — بر و بوم ایران و توران بکست

بود زیر شمشیر تو زانیان — زبان آور و شود از زبان
جو سالار بیدار دل شهریار — مظفر ملک خسرو هوشیار

ز موبد بگوش آمدش این سخن — جو باندیش تو گوش آمدش این سخن
فرو ماند در خود خداوند هوش — که آمد بسی خون شاهان بجوش

اگر چرخ گردان از ایشان بود — دل مرد دانا هراسان بود
کسی با فلک چون کند کارزار — فرو ماند از گردش روزگار

جو خسرو بگفت این سخن با مهان — بگفتند کای شهریار جهان
چنین است آیین گردان سپهر — که با کس نورزید جاوید مهر

نه پرورد شاخی که آن برکنند — نداند کسی راز چرخ بلند
از ایشان که موبد بپرسید این سخن — همه نیک و بد ها سر آید سخن

بهر حال نیکی بود با بدان — بجز تخم نیکی بگیتی مکار
جو خسرو ز گردون ... — بزرگان با داتش رای ...

شنود از لب جوبان سخن — که با شاه ایران فکند ایند بن
مظفر ظفر خسرو تاجبخش — بفرمود و آمد خردمند پیش

جهاندار جانو که شاه دوست — که ایران و توران پی خویش اوست
ز جانو بپرسید کی پهلوان — جهان دیده جانوی روشن روان

چه گویی چه سازم چه در خور بود — بگوییم کنم هرچه بهتر بود
بپا پای اندر آمد بر شهریار — جهان پهلوان رستم روزگار

چنین گفت با شاه گیتی گشای — مظفر فریدون فرخنده کام
که ای بر هنر شاه دانش پذیر — مبادا جهان از تو یکدم گریز

تنه بهر پی ی دولت جوان — بگوهر بلندی بتن پهلوان
بکف گنج و دریا دگای — به تن جون پلنگی و جنگی هژبر

فلک هرچه اندر زو پای اوست — چه از بهر دشمن چه از بهر دوست
چه زنجیر تیغ و چه تاج و چه تخت — ترا داد ای شاه پیروز بخت

ز بدخواه تو تیغ و زنجیر و بند — و ... تا نهند زیر خاک نژند
فرو بخت پیروز و فرزانه داد — و ... دوستان ترا جاودان

بهرت سرفراز و دولت ... — بتیغ تو دارند شاهان نیاز
نگار لعل خیزد ز دریا گهر — ز خورشید و نوروز شاهان هنر

تو خورشیدی و روشنی ... تست — سپهر و ستاره نکوخواه تست
تو سالار مایی و دانا تری — بهر دانش از ما تو دانا تری

بفرمای شاها که ما بنده ایم — بفرمان رایت سرافکنده ایم
اگر جنگ جویی کشم تیغ کین — وگر صلح جویی ...

چه جانو بگوی بگفت این سخن — شنودش نکو شهریار کهن
بر آن بنهادند یکسر مهان — بزرگان ایران شاه جهان

که چون خور برآید سپهر ... — چار ... آیین فر و شکوه
شود روی گیتی جو ... — پدید آید از مار رخشنده ...

نکو ... کردو ز فرخنده فال — ... بیاید بگرد ...
برود ... — دل از کینه خالی خریدار مهر

بشوید دل دشمن از رنج و کین — بر آساید از کینه ایران زمین
آمد شدن به ... — بیارد یکی راه فرخ نشان



بر پیل بنهادند و برخاستند | بر فغفور و خود را بیاراستند | خردمند با دانش و زور و فر | چنان چون بباید بر بزرگان
چنان چون که بد رای هر مهتری | **داستان رفتن گودرز پیش دیلم و ساختن کار صلح** | ببستند بر خویشتن زیوری
نهادند سر سوی بالین خواب | یلان تا برآمد بلند آفتاب | جهان چون عروسی شد از روی مهر | میان دو لشکر کشان بر سپهر
بیاراست گیتی به دیدار خویش | به هر گوشه سازی ز بازار پیش | سپهدار گودرز والا گهر | که هم پهلوان بود و هم راهبر
سرافراز شیران آزادگان | که بد هم از تخم کشوادگان | زره را بپوشید و شمشیر بست | یکی باره تیز تک برنشست
بیامد بر خیمه دیلمان | سپهدار گودرز نیکو گمان | بیامد ز لشکر سواری ز بن | ز دیلم نژادان هم از گوهرش
علمدار ناهی که چون اژدها | نبرد آور و گرد بد دوران چهر | بگردید و مرکب بگرد اسلام | ستودند و گفتند چندی کلام
طلب کرد او مهتر دیلمان | خردمند گودرز روشن روان | علمدار سالار زرین کلاه | برفت از بر پهلوان سپاه
بیامد بر گودرز دیلم گهر | سپهدار شیران زرین کمر | بگفتش که گودرز ز ایران زمین | یک اسپه بیامد چو شیر ژیان
هم آنگه فرو رفت و بنشست پیش | سر دیلمان گرد زرین کلاه | سپهدار سالار شاهان ز پس | بدو بر بپرسید نیکو ز پس
که با یار گرامی به دیدار کن | به شادی گذر سوی کاوران کن | بیامد اندر آمد سر دیلمان | سپهکش گهر مهتر دیلمان
زره جامه بپوشید تنگ | یکی تیغ هندی گرفته به چنگ | به اسپ اندر آمد بکردار باد | بیامد بر نزدیک گودرز شاد
ز هر سو فراوان سلام و درود | بگفتند و گفتنا بکف بر بسود | دو مهتر دو سالار زرینه کفش | دو نیزه ز دو ها شیر زرین درفش
بگفتند چندی ز شاهان سخن | ز هر نیک و بد نیکخواهان سخن | در صلح جستند بستند کین | بر آسود از آشوب ایران زمین
چنین گفت گودرز فرخنده بوی | که گر دیدم باشد بسی گفتگوی | که کس نیرزد به بازار کس | مبادا کسی را بدل بازگشت
چو مردن بخواهد شدن ناگزیر | چه داریم گیتی به رنج و نیاز | بپاسخ چنین گفت کز من پیام | به پیش دیلم بگویش تمام
که با من بسی عهد و پیمان گذشت | ببستی و لیکن شکستی درست | مبادا که آن ره سپاری دگر | مبادا ترا اهرمن راهبر
بیامد میان شبستگای باب | بیاورد یکی موبد پاک رای | بزرگان درگاه سالار ری | بیاورد کسی گر بود حق شناس
نهادیم یکی موبد پاک دین | ابا نامداران ایران زمین | بیایند بر روی ... | به هشتند ایرانیان روی تو
تو تازه کن عهد و پیمان خویش | بدان یادگر نام یزدان خویش | دلیران ما نیز پیمان کنند | بدان نام یزدان گواه کنند
یکی عهدنامه بباید نوشت | سخن ... همه خوب و زشت | که آن ره سپاریم یکسر همه | ز هر سو بزرگان و شاه و رمه



121

چو دیلم ز گودرز روشن روان   شنود این سخن در جهان پهلوان
خوشش در دل آمد همی گفت خوش   خرامیدن رخش ... تش

بیاراست پاسخ که ای پهلوان   سپهدار گودرز روشن روان
همین بد به روم کم نبود گزین   رضای تو باشد برای تمران

بفرمان شاه تو بندم کمر   نهم پیش تختش بهنگام سر
توا ... بجان تا من ... خویش   ز روم پاسخ ... ز سالار خویش

بگفت و عنان باز پیچید زود
داستان آمدن دیلم به شاه خویش و باز
ز جای اندر آمد بکردار دود

ستایش کنان شاه روی زمین
گفتن سخن گودرز و پاسخ گفتن کار صلح
به کشتی که دیلم پاک دین

ستایش کنان شاه دنیا و دین   ابوبکر حیدر دل پاک دین
ستایش بکرد از در مهتری   نشست از بر خسرو بحتری

سر دیلمان گیو فرخنده راتی   چنین گفت با شاه کشور گشا
که گودرز رستم دل پاک تن   سپهدار ایران و توران زمین

بیامد کنون از بر شاه خویش   مظفر نزید دن شاهان پیش
پیامی هم از پیش شاه آورید   سر شاه جنگی برآورد ...

که من بنده ام پیش فرمان تو   کمر بسته عهد و پیمان تو
همان ره روم کم تو فرمان دهی   کرم جان ستانی دگر جان دهی

بفرمای تا موبدی پیش شاه   بیاید برم با بزرگان شاه
کی تخت سوگند پیش آورم   ره دین و آیین خویش آورم

در جنگ و پیکار و آشوب و خون   ببست و غابت باید کنون
که گیتی بسخت و تا پای دار   نگه کرد باید بفرجام کار

چرا بهر چیزی که آن زیان من   نخواهد بدن رنجه دارم بدن
چو بنده نگردد برادر گزین   چو شد این همه جنگ و آشوب و کین

اتابک چو بشنید گفتار مرد   نگه کرد با پایان ...
خوشش در دل آمد سخن ...   جهان ... سالار ...

بفرمود تا ... گردان ...   بزرگان گردن کش کشور ...
فراهم نشستند و گفتند چند   سخن با جهان ... شهریار بلند

که امروز باید در کینه بست   وزین پس شادی بباید نشست
دل از کین دیرینه خالی کنیم   برین نام سال جلالی کنیم

اتابک چو گفتار گردان شنید   خوشش در دل آمد چنان چون سزید
بفرمود و خلعت بیاراستند   ز سالار پیلان سلیح خواستند

هزار از هر ... پس سلیحی تمام   همه تیغ و خنجر بزرین نیام
هزار و دو صد و سی سلیح سوار   بیاراست با خلعت روزگار

چه دیبای رومی چه زربفت چین   چه زرینه کفش و چه تاج و نگین
کمرهای مصری ز بهر چه نگار   طبقهای پر گوهر شاهوار

نکلیا گرانمایه ... خورشید ...   بیاراست از ... یکی ...
بفرمود و گردن فرازان ...   بزرگان با دانش و رای ارز

ز خویشان تن و یک نود مهتران   کسی کو گراید بگرز گران
بگفت ار لشکر سیران سپاه   که بودند یکسر پسندیده شاه

چو دستور دانا دل پیش بین   بنام نشان مظهر پاک دین
ابوزرجمهر که گردان سپاه   نه پرورده چون ... دبستان



۲۴۱

یکی فیلسوفی دگر پاک رای — بهر نیکویی شاه را رهنمای
بهر انجمن شمع مجلس فروز — که بد نام نامادرش نیکروز
سه دیگر سپهگوهر دیلمان — پسندیده شه مهتر دیلمان
ز دیلم که هر لشکری پیش او — همه تیغ دار و همه خویش او
چو سالار لرشاه لهراسب نام — بدیدار زال و به پیکار سام
زرهبست بر جان شاه شولی گهر — سواری سرافراز بارنج و فر
دو بر بر پلنگ از بر کوهسار — که بودند هر یک یکی غلوه دار
یکی جعفری نام یزدان شناس — سر قلعه داران اصطخر پارس
یکی پهلوانی چو در سپید — سپهدار لشکرکش و زوراپید
به تن پهلوان و به یال و جوان — بدانش یکی پیر روشن روان
هم از این نشان مهتران بسی — بیاراست بزمی بکردار گنج
فر شاه و شاهان باچنین دستگاه — بدرگاه دیلم سپهدار شاه
خریدار صلح از در شهریار — چنان چون به اندر خور شهریار
بساز و بزمی چو شستم سپهر — پر از ناز و آرام و آیین و مهر
بسی پند شاهانه فرمود شاه — هم از کار رزم و هم از بزمگاه
بر فغندا از انسو سپاهی بزرگ — یلان صلح جویان بکردار گرگ

داستان در رسیدن بزرگان اتابک بسراپردهٔ لشکرگش پارس و رفتن کودرز پیش شاه و خویش آوردن بزرگان ایران به صلح

رسیدند یکسر سران سپاه — سرافراز و خندان دل از پیش شاه
بدرگاه دیلم فرود آمدند — سراپرده شادمانی زدند
نشستند و بزمی بیاراستند — همه ساز شاهنشهی خواستند
چو گودرز از ان سان بدانست کار — بسنجید و آمد بر شهریار
سخن پیش سالار خود باز گفت — سخن پیش خود سالار باوا
که سالار اتابک بیاراست کار — چو اندر خور گوهر شهریار
یکی بزم شاهی که گردان سپهر — ندیدست چشمش بدوران مهر
بجای گلاب روان دکلت — سرائیده بر شاخ گل بلبلست
بزرگان درگاه سالار پارس — دو دیده براه زبان بر سپاس
بفرمای نامداران ما — بزرگان و خنجر گذاران ما
کسی را که باشد پسندیده شاه — بیایند با من بدین بزمگاه
که هنگام مردی و مردانگیست — خردمندی و هوش و فرزانگیست
مظفر چو گفتار گودرز بیر — بگوشش آمد سر ببرد و لبید
بفرمود چندی دلاور سران — بزرگان کشور همه مهتران
چو شهدار و چون آصف بر خیاب — یکی پاک دستور با کیمیا
بگوهر هم از گوهر شهریار — خردمند و دانا دل هوشیار
چو بهمن که بد خویش و پیوند شاه — که سالار بد پیش ایران سپاه
چو بهبان دانا دل هوشمند — هم از نامداران نژادی بلند
چو گودرز دهانو و گشتاسپی — دو سالار سپهدار فرخنده رای
عرف باکو لشکری نام بهر — دو جنگی نهنگ اژدهای دلیر
یکی بهنر مهتری راستگوی — که جنگی بدیش نام و هم جنگجوی
سالارکش نژاد و سلیح داشتنه — سواری سلح شور زرّین کلاه
سپهر کاردانا و بیدار دل — که بیدار بود و سپهر کار دل

242

122

نبرد و زنده ریو و مبارز بهم   برفتند هر سه بفرمان جم
زریمان و زروان برفتند نیز   چه بودند با خویشتن یار چیز
بگنج جهاندار شاه بلند   مظفر ظفر خسرو هوشمند
گرامی یکی گوهر پربها   که زو بازجستی همه پادشا
مظفر بیازدی جود و داشتی   نمودار آن یاست ندیدیتی
نمودی همه نیک و بد بودنی   جمشید را یکدمی یاد بودی شاه
اگر دشمنی پیش شاه آمدی   طلسم‌پهی در رگش یا آمدی
وگر زهر بردی کسی پیش شاه   نمودی ز هر کس به پیش گزندی
عرق بر دمیدی از آن پاره سنگ   چو در خوردنیها بدیدی شرنگ
دگر کابلی خنجر آبدار   که بر سنگ خارش بودی گذار
سلیحی بکردار پیر سپاهان   گرامی تر از گنج پیش کیان
مظفر ملک شاه پاکیزه مغز   یکی پیشکش را بیاراست نغز
زره جوشن و تیغ و اسب و کلاه   ملک را فرستاد نزدیک شاه
ابوبکر بن سعد زنگی نژاد   که داد و دهش دارم از او نژاد
مظفر بفرمود و گردنکشان   که داریم از ایشان بگیتی نشان
برفتند با سوی بانوا   سر فیلسوفان آن روزگار
بنام و نشان فخر و فخرآوران   که او بود مهتر از مهتران
جهان را بده دریای دانش فزا   مظفر گهر فخر فرخنده رای
بگرداندش لشکری هوشمند   کسی را که بد پایگاهش بلند
نهادند سر سوی میدان چهر   چنین است آیین گردان سپهر
گهی رزم پیش آورد و کینه توز   گهی بزم پیش آورد و جام نوش
هم آنکس که آورد شمشیر پیش   کنون شهرش آید ز کردار خویش
چنین است دستان دیرین دهر   که بر خویشتن دارد او دولت بهر

داستان در رسیدن بزرگان ایران بزم گاه
بزرگان پارس و بزم کردن و جستن آشتی

رسیدند نزدیک پرده‌سرای   بزرگان ایران کشور کی
بجایی که دیلم بیاراست بزم   هم آنجای بجای بکارزار
کنون عذر خواهی و مهر آور است   چه دانم فلک را چه بازی در است
ملک در زمانی به بازی گزند   و زان دعوی بی نیازی کند
نداند بدانش کسی راز مهر   پس پرده و چادر ناز مهر
خبر شد به بزم شیرازیان   که آمد بنزدیک شهر زبان
سپهدار گودرز فرخنده فال   خرد گوی شاهان بکردار زال
بگرداندش هر کجا مهتر است   بزرگی با ایران و نامآور است
پدیره شدن را بیاراستند   بگفتند و چیزی بر خواستند
نشستند بر باره کام زن   پذیره شدندش همه انجمن
ز هر سو بزرگان هر کشوری   ز هر گونه دانش یکی گوهری
رسیدند هر یک گرد فراز   دو کشور بزرگان گردن فراز
فرود آمدند از بر بارگی   ز هر سو بزرگان بیکبارگی
گرفتند هر یک گرو بازیه   پلنگان و شیران زرین کمر
چو با داد آمدند صف نو بها   بکردند بر پهره و رفشان نثار
سخن هر چه خوشتر بر افشاندند   ز هر سو بسی داستان راندند
همه مهربانی سخنهای نغز   چو خواندند هر مردم پاک مغز



۲۴۶

نشستند بر گاه زرین و زر / بزرگان ایران زرین کمر / برفتند از ایشان به بزمگاه / سپاه دو کشور به درگاه شاه

نشست بر یکی گاه کیانی نشست / هر آنکس که بودی سزای نشست / سر دیلمان زال فرسوده سال / میان را ببست و برآورد یال

بیاراست بزمی که چشمان مهر / ندیداست از ایشان بدوران دهر / مرصع یکی بالش زرنگار / نهاد از پس پشت سر نامدار

چو بر چرخ هشتم صف اختران / کشیدند بزم از کران تا کران / زبرجد بهر گوشه برتافته / بر انجمن با گل آمیخته

بزرگان فرو بسته لب / بیامد یکی پهلوان عرب / سلیح دار بهرام تازی نژاد / فغان برکشید و زبان برگشاد

که بهرام عبدالملک زیر خاک / ننالد کنون پیش یزدان پاک / شما با می و بزم آراسته / میان رزم و پیکار برخاسته

جهانجوی بهرام نادیده سال / زگردن فرازان برآورده یال / سر تاج دارش نگونسار گشت / بخاک اندرون روز بدری

دریغ آن بر و پشت و بازوی او / چرا زیر گل شد گل روی تو / چرا کم شد از رشته مهتران / چو خورشید در گشت از بر اختران

چرا نام بهرام نر اژدها / بتنگ اندر آمد چنین بی‌بها / بگویید با من که بهرام شاه / چرا زیر گل شد چه بود

چو تازی سخن با تف و تاب خشم / بگفت این سخن با پر از آب چشم / سپهدار دیلم زبان برگشاد / چنین گفت با مرد تازی نژاد

که فرمان یزدان جهان آفرین / چنین داور داور مهر و کین / چنین آفریدش چگونه کسی / گذشتست ازین میان بی کسی

بسی تاج داران با تیغ و گنج / بسی گنج داران نادیده رنج / بسی شهریاران و شهزادگان / بسی پهلوانان و آزادگان

چه فرزند شاه و چه فرزند من / چه پیوند شاه و چه پیوند / زگردن فرازان هر کشوری / زهر مرز و بومی گران لشکری

نهادند سر زیر خاک نژند / همه بیگناهان آزاد مرد / نداند کسی راز گردان سپهر / که با ما چرا دارد این کین و مهر

گهی نیش پیش آورد گاه نوش / چنین است فرمان گیهان خروش / چو دیلم بگفت این سخن پاک مغز / میان بزرگان بگفتار نغز

سلیح دار بهرام برگشته بخت / یکی با سخن مهتر آمد بتخت / که کافور عبدالملک شاه شام / نگهدار درگاه بیت الحرام

نشست با صد هزاران سوار / همه پوششش از آهن / سواران مصری سپهدار او / که نوک سنانش بسوزد هزبر

بیامد پی خون بهرام شاه / که پیش آیدش زین / چو سلطان اعظم خداوند دین / ملک ناصر الدین و شاه

خداوند فرمان و تیغ و کمند / که از نژاد شد خلافت بلند / بپرسد چگونه پیدا ن با جواب / شما خشم او را نیارید تاب

عرب چون بگفت این سخن / دستان دگشا . فیلسوف اعظم مولانا / بزرگان ایران نشسته خموش

سر فیلسوفان دوران دهر / فخر الدین مطرزی مر سخن سلیح دار بهرام / بهر دانشش از دستانه



بهر کشوری از مغز هشیار او / پراگنده گوهر بگفتار اوی
بنام و نشان مجو زادش سروش / که گفتی سخن با گرامی سروش

یکی باغ از مغز مرد ایچی / سرود از لب و هوش دور جزالی
که کام جهان زیر تیغ اندر است / همه کام گیتی پر از خنجر است

هر آنکس که او کام جوید ز دهر / بباید بسی خورد دشمن جام زهر
بزرگی بکار است در کام بیم / بگرداندش تیز چندی بزر

نگه کن بگفتار چنگی عقاب / که پر دل فرو شد بدریای آب
خریداد بیکار چنگی نهنگ / جهان گرد بر خویشتن تا پلنگ

چنین گفت با خود عقاب دلیر / که بستی نکمن که بیکار شیر
نهنگی بکار است گنداور / نباشد بجز خنجر آب دار

هر آنکس که اندر جهان کام خاست / نهالین او کام زرار و ها است
بزرگی پلنگ است کو دراکنام / سر تیغ تیز است در نخجیر گاه

هر آنکس که جوید بمردی نشان / بکردار گردان و گردنکشان
جهان پهلوانی و نام بلند / نهفته است در زیر خفتان

دل از مهر گیتی بباید برید / چنین شربت مرگ باید چشید
کجا پهلوانی بود تا مدام / بهرگه بیاید صف کارزار

نگه کرد باید بگردان پیش / دلیران و شیران مردان تن
چو کاوس و رستم چو دستان سام / که سرها نهادند در پای کام

بری قیمتی بود بهرام گرد / ولی بها گشت اکنون که مرد
اگر زنده پیلی دگر اژدها / چو تا چنبر گشتی نیابی بها

درین خانه تاریک و بارگاه / نه آرام باید نه آرام گاه
قدم چون نهادی درین تیره خاک / رها کرد باید ده و جان پاک

برون رفت باید یکی تیز تاز / وگر خود بجایی ده و صد هزار
جهان جاودان جای آرام نیست / دگر کام جویی ده و کام نیست

بسی گیو و گودرز و کاوس و طوس / نهادند سر زیر خاک فسوس
خریدار تاج و نگهبان گنج / بباید کشیدش بسی درد و رنج

نخستین دل از خویش برداشتن / پس آنگه بدل کام دل کاشتن
چنین است آیین گردان سپهر / که پر کینه دارد و پستان مهر

سرشتست در کام هر نوش نیش / چه گوید کسی با بد و نیک دهر
اگر گردش چرخ یکسان بدی / همه کار گیتی تن آسان بدی

فلک با دو دارم که آدم ... / ز مرگ این همه شور و بانگ
وگر هیچ جان گشت خواهد بسی / که فرزند آدم نباشد کسی

کسی با فلک جنگ و پیکار نیست / مراد ترا پیش او بار نیست
چو موبد بگوید بگفت این سخن / بر انجمن پهلوان کهن

جهاندیده دانا بر افروخت چهر / که از تاب چهرش بگردید مهر
نگه کرد جان و دل نوجوان / سلیح دار بهرام روشن روان

بگفتش که ای مرد با هوش یار / کلام مجانین لا اعتبار
سخن هرچه گویی بجای بها / که آشفته مغزی و بی کیمیا

چنین گفت اکنون چه سود او ز دود / بگوید هر آنکس که دارد خرد
ببایست گفتن بهرام زود / نه اکنون بگفتی که بهرام مرد

چه سود این همه مهر و دلسوز نیست / که بد شهریت مرگ او ور دلست
نه دایی نگه چون عزم نی / بپا دیده بیدار بیکار شیر



شود بودنی گیتی برو تار و تنگ ... جهان چون بسیار زد دیگر بساز جنگ
سگ ناشکاری برزم گراز ... بشمشیر بود چنگال باز

شغالی که با شیر جوید نبرد ... سر و مغز خویش اندر آرد بگرد
اگر تو شغالی بهنگام جنگ ... تنش را بپوشی بچرم پلنگ

ازو بهره نیاید جز از کار بد ... نه هم چون پلنگان کشند کارزار
پلنگ ار بپوشد بتن پوست سگ ... همان باشدش زور و مردی همی

بسی شیر و پیل و پلنگ و نهنگ ... بگیتی نه دیدم دیگر کار جنگ
چنین کرد یزدان مرا رهنمای ... که گردن فرازان کنم زیر پای

بسی سرفرازان که سر زیر چنگ ... نشاید بفرمان یزدان پاک
بسی خون جنگ آوران ریختم ... بسی خاک با خون برآمیختم

چو فرمان فرود آید از آسمان ... همه کوشش گیتی شود در نهان
بتقدیر یزدان پروردگار ... سر افکنده دارم روان خاکسار

قضا چون فرود آید از آسمان ... بفرمان یزدان سپارم عنان
منم بنده داور کردگار ... پرستنده نام پروردگار

چو جاماسپ رستم دل پاک مغز ... تهی گفت آن نغز سخنهای نغز
بزرگان ایران روشن روان ... ستودند یکسر جهان پهلوان

گرامی بر مهتر پهلوان سپاه ... نگهبان تخت و نگین و کلاه
ستون سپاهی و پشت گوان ... فروغ از تو گیرند ایرانیان

بکام تو باد از زمان و زمین ... نگهبان جانت جهان آفرین
همه مرگ راییم و این پادشاه ... چو باید شنودن سخنهای راست

ولی از مهر گیتی جفا دیده‌ام ... همین شربت مرگ باید چشید
بگفتند زینسان سپهدار شاه ... ستودند جانوی زرین کلاه

سر و جان بخرداد باید بدین ... گزند پاک شهر چشمه بدین
سخن را بجوی به پا راست نغز ... پسندیده کردار پاکیزه مغز

که گیتی سپنجست و جاوید نیست ... در جاودان جای امید هست
بباید شدن تا کیان و مهان ... چه در آشکارا چه اندر نهان

ازین رفتنی ماکسی جاودان نیست ... که با تو اکنون دین و حکمت
چو فرمان فرود آید از آسمان ... بسنجید باید هم اندر زمان

نه تخت و کلاه آید آنجا نه گنج ... نه تنها بکار آید آنجا نه گنج
بجز نام نیکو نماند بکس ... چه در روز رزم و چه در روز بزم

جهان سر بسر چون خود بنده گیر ... بهر گوشه گنجی زر آکنده گیر
ز خاور برو تا در باختر ... نگه کن بشاهان با تاج زر

بهر گوشه شاهی بلند افسر است ... بزرگست و با گنج و با لشکر است
خنک شهریاری که از داد و دین ... نبازند از تاج و تخت و نگین

بکو نام زی تا ترا روزگار ... نوید بزرگ نام تو یادگار
نکو کن که فردوسی نام جوی ... نویسنده نامهٔ مشکبوی

فریدون فرخ فرشته نبود ... ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش برد آن فرهی ... تو داد و دهش کن فریدون توی

بنام نکو نام نوشیروان ... بماند بشاهنشهی جاودان
هر آنکس که نیکی بود کار او ... خداوند گیتی بود یار او

نه چندین کسی بهی فرخ بهشت ... که اندر جهان تخم نیکی بکشت
جهانی نهی که چون بگذری زین جهان ... بمانی بنام نکو جاودان

246

124

چو بر کس نماند سرای سپنج چرا خورد باید غم و درد و رنج
چرا آوری یادگان چون پلنگ بدندان خودها بدندان و چنگ

چرا خون چندین سپه ریختن بخاک اندر آمد درین کینه گاه
ز یزدان بترسید در روز شمار که آن روز یزدان کند خواستار

مبادا که خشم آید از آسمان که از خشم او کس نیابد امان
تن و جان شهزاده پاک باز چنان چون بباید چنان رفت باز

چو ماهی بسختی برآمد ز آب هر او را چو گر گشت پایاب
چو موبد بگفت این سخن با مهان بر انجمن پیش کند آوران

ز گردان سراسر برآمد خروش که رفت آنچه رفت ای خداوند هوش
کنون گاه شادیست مهر او رست بزرگی و خویشی و هم گوهرست

بگفتند و از جای برخاستند زبان را بگوهر بیاراستند
گرفتند هر یک دگر را بکش دو کشور بزرگان شمشیر کش

همی این از آن آن ازین بود شاد ملک مهر شادی بهم بر گشاد
بیاراست ایوان مهر سراپای مهر آوران خوان مهر

نشستند هر کس بجای نشست بشستند شیران شمشیر دست
همی دست بردند و خوردند می بزرگان جمشید و کاوس کی

در جنگ را بسته شد زان میان بدید آمد اندر دو کشور امان
از آن روز خوش گشت ایران زمین برآسود از آن جنگ و بیداد و کین

جهان را ز تا بک تا به گرم ز گیتی فرو شست گرد ظلم
دو کشور برآسود از آن روزگار گل از شادمانی فرو ریخت خار

برآسود بر و بوم ایران بکوش ز شمشیر شیران شمشیر کش
نشستند عهدی جهانهای نغز ز هر سو بزرگان پاکیزه مغز

دران بخت سوگندها کرد یاد که یک بند از آن کس نشاید گشاد
بر آن خط نامداران مرز بزرگان با دانش و رای ارز

بپای اندر آمد سپه دولمان میان را ببست و بپا رست
ورگنج هفت آسمان باز کرد یکی بزم شاهنشهی ساز کرد

که کردون گردان بدو بر بمهر ندیداست چشمش چنان خوان مهر
آذین زمین بر ز غلیا کری در و جام هفت آسمان با بغزی

بهر گوشه بزمی خوش آراسته هم از خورد و مینا هم از خواسته
گشادند گردن کشان خوان مهر بخوردند با یکدگر نان مهر

بخوردن گرفتند گردان خورش دو کشور بزرگان بی ترمنش
بخوردند و شستند دست و دهان سرافراز و خندان و روشن روان

سپهدار ایران سپه انجمن بجای اندر آمد بر انجمن
گو بر هنر کرد دیلم گهر که هم پهلوان بود و هم راه بر

بیاورد خلعت بر مهتران چنان چون بد اندر خور مهتران
ز گنج جهاندار شاه زمین ابو بکر جنید دل پاک و دین

هزار اسب هر کس سلیحی تمام همه تیغها را بزرین نیام
زره جوشن و خود و بر گستوان چنان چون بد اندر خور خسروان

طبقهای بر گوهر و سیم و زر زره جوشن و تیغ زرین کمر
هزار اسب هر کس نهادند پیش یکی خلعت آیین شاهانه بیش

ز دیبای چینی هم از تخت زر هم از جام شاهی لبالب گهر
ببخشش ز گنج جهان شهریار ابو بکر جنید دل تیغ دار



سپاه دو کشور چو تشریف شاه   بپوشید سالار زرین کلاه
مرصع یکی پرده نامدار   که مانی بدان کرده بودش نگار
زره جامه با نیکی خود زر   بدان کرده پیکر هزاران گهر
که داود پیغمبر آن را بنام   برآورده بود و شش سالی تمام
دو اکلیل زر با دو داد و زنگ عاج   فرستاد و چیزی خداوند تاج
یکایک سوی شاه ایران زمین   مظفر ظفر شاه با داد و دین
سپهدار لشکر سر و پایان   که او بود مر شاه را همچو جان
چو گردون فرازان عطارد نهاد   بسی پند و اندرز با کرد یاد
بزرگان ایران پاکیزه مغز   بگفتند چندی سخنهای نغز
نشستند عهدی و برخاستند   دو کشور ز گجوی چپار استند
برفتند زان پیه بایان نکار   ز هر سو برفتند چندی بیاد
نهادند سر سوی سالار خویش   سرافراز و خندان دل از کار خویش
سپاه و سپه کش همه شادکام   که از کام گیتی ربودیم کام
بجایی که بد خون بکار رزم   کنون جام مهر است و آیین بزم
چنین است آیین گردان سپهر   که گه کینه پیدا کند گاه مهر
نگه کن درین طالع لاجورد   تراشیده از عود و از عاج نرد
مقیمان هفت آسمان نرد باز   ادیم زمین عرصه را کرد باز
زمانه تا زمان مهره بازی کنند   همه کار گیتی مجازی کنند
نه دولت بماند نه بخت بجای   نه کشور بماند نه کشورگشای
نه خسرو بماند نه خسرو پرست   بجز پاک یزدان نماند بدست
نه شادی بماند نه اندوه و رنج   چنین است هم این سرای سپنج
کنون چون چنین است کار زجام   چرا خورد باید غم روزگار
بیا تا بشادی برآریم دم   ز دل دور داریم اندوه و غم
زر و زلف شسته چه جوید کسی   ز دوران دهر آزمودم بسی
که بر کس نماند سپنجی سرای   غم اندوه نماند نه شادی بجای
جهان پیش خود چون گل تازه رو   ز کاوس و کیخسرو اندازه
که چون چشم برهم نهادی گذشت   چو باد بهاری باطراف دشت
نه بس دیر بینی که برتا جهان   سراید بهر نیک و بد ناگهان
ز تخت سلیمان و از جام جم   بیا تا چه داری ز هر بیش و کم
بجز داد و داد دگر یک سخن   نه کهتر بماند نه مهتر بجای

داستان در باز آمدن بزرگان پارس پیش اتابک و باز گفتن حال بزم و کردن آشتی

سپه علمیان با بزرگان پارس   بیامد بر شاه یزدان شناس
جهاندار اتابک خداوند داد   ابوبکر بن سعد به نیکی نژاد
نشستند گرد بکشان پیش شاه   بزرگان لشکر سران سپاه
بگفتند یکسر به شهریار   که ای پاک دل خسرو تاجدار
ندیدیم زیشان بجز نیکی مهر   نغنهای مشکین و با موی چهر
بزرگان دریا دل پاک گهر   دلیران و شیران زرین کمر
همه نامداران فرخنده رای   همه پهلوانان کشورگشای
خردمند مردان آزاده خوی   سخن گوی با دانش و رای قوی
جهان دیده پیران پاکیزه مغز   بگفتند چندی سخنهای نغز
ستودند پیشان ترا بیشمار   بزرگان گردن کش نامدار

248

۱۲۵

نهادند سر پیش نامه همه — سپاه و سپهدار شاه رمه

داستان رسیدن مژدگانی در دولت اتابک پیوسته
بدر پیش و باز گشتن اتابک از حضرت شاه

چو نامه در آن پیش سالار خویش — سخن باز گفتند از کار خویش

سواری بیامد ز شیراز شاد — یکی مژدگانی زبان بر گشاد

چنین گفت کای شاه یزدان شناس — سر پادشاهان پاکان سپاس

ابوبکر بن سعد زرین کلاه — پدر بر پدر در خور تخت گاه

ترا مژده باد ای که سرور شهی — فرازنده تاج شاهنشهی

ز بخت برآمد به فرخنده بخت — نگهبان گنج و نگهبان تخت

یکی پاک فرزند روشن روان — پسر شهریاری جهان پهلوان

به فر چون فریدون به فرخ سرشت — برخ چون خور اندر گلستان بهشت

دو چشمش نگر دار نرگس بیار — بلب چون گل اندر شکفته بهار

خیابان چو بود گوهر شهریار — ز گلبن بجز گل نیاید ببار

گهی گشتن بدر بر وال بود — عجب گر نه لولوی لالا بود

هر آن کس که او را بگیتی پدر — تو باشی نباشد بجز تاج و فر

نمودار فرزند نیکی سرشت — روان پدر داد اندر بهشت

اتابک چو بشنید از میان سخن — دلش تازه شد شهریار کهن

که شاخی نو از بیخ من بر دمید — ز من شهریاری نو آمد پدید

جهاندار و بیدار با تیغ و فر — کند زنده نام پدر بر پدر

نگهبان تخت و نگین و کلاه — نگهبان گنجور و گنج و سپاه

بهنگام شادی رسیدن چنین — که پیروز بخت آمدستان زمین

که فرزند شاهست و الا پناه — چه از گنج و شمشیر و تخت و کلاه

روان پدر گوهر شاهوار — از و زنده ماند بسی روزگار

پدر زنده کردم نگهبان تخت — بنام و نشان سعد پیروز بخت

همان سعد خوانم کنون نام او — که فرخنده بادا سرانجام او

بدین مژدگانی ببخشید شاه — زر و گوهر و اسب و تیغ و کلاه

بخندان که آن را توانم شمار — شمردن بنزدیک هر شهریار

بزرگان بدین مژدگانی درم — فشاندند بر تاج سالار جم

بگفتند چندی سخنهای خویش — بر تاج و در شاه خورشید کیش

غم و رنج گیتی بد و شد تمام — که فرزند شایسته آمد بکام

ره بازگشتن بیاراستند — بگفتند چندی و برخاستند

نهادند سر سوی شیراز باز — بزرگان شیراز گردن فراز

به پیش سپاه آخته شهریار — گروها گروه لشکر تیغ دار

برفتند شادان به تخت شاه — ابوبکر بن سعد زرین کلاه

نشست از بر تخت با تاج و فر — جهاندار و سالار با زیب و فر

داستان باز آمدن بزرگان ایران بر شهریار
و باز گفتن حال بزم در روز صبح

بزرگان ایران به روزگار — رسیدند شادان بر شهریار

هوشیدار و دانا دل و هوشمند — یکی پاک دستور شاه بلند

خرد پرور و رهبر و جوینده راه — فروغ بزرگان و دستور شاه

در گنج دانش خداوند هوش — محمد که گفتی سخن با سروش

دیگر یکی بهمن تاج دار — بگو هر هم از تخمه شهریار



ملیخار و زروان نریمان بهم / سه گودرز سپهدار گرگین علم / چو بیژن جوان و یل پاک دین / یکی پرهنر زال ایران زمین

چو گودرز با پیل زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش / چو جاماسبی چون رستم نامدار / با یران و توران شده نامدار

درفش چون پلنگی برآورده بال / که من خود ندارم بگیتی همال / گو لشکری نام لشکر شکن / نیا سان پهلوان سام لشکر شکن

نهنگی دگر چون پلنگی دلیر / نه شیر ژیان کی توان بزرگ / یکی پرهنر پاک دستور شاه / که او بود دستور گنج و سپاه

جهان دیده سپهدار روشن روان / که خوانند نامش بهوش شیروان / وگر جنگجویی چو جنگی عقاب / سرافراز و گردن کش و کامیاب

که جنگی بدش نام و هم تیز چنگ / سواری بکردار جنگی پلنگ / سلحدار شاه مظفر ظفر / گو گوهری کرد و زرین کمر

هم ازین نشان نامداران هژبر / بزرگان ایران با جاه و ارز / رسیدند نزدیک سالار خویش / سرافراز و خندان دل از کار خویش

گزیدند بر شهریار آفرین / نهادند سر پیش او بر زمین / مظفر ظفر شهریار گزین / بپرسید از آن نامداران سخن

هم از رزم و بزم و هم آهنگ / هم از صلح و گنج و هم از داد و دین / بزرگان ایران سران سپاه / بگفتند دیگر سخن پیش شاه

ز منشور پیمان و پیوندها / میان یلان عهد و سوگندها / هم از مجلس و بزم شاهنشهی / هم از آشتی جستن و فرهی

هم از خلعت شاه گردنکشان / نهادند نزدیک خسرو نشان / که سالار تا یک بهی خواسته / ببخشید و ایوان آراسته

سلیحی هزار از در کارزار / ببخشید با خلعت زرنگار / هم از یاره و طوق و تاج و نگین / هم از نامه و مشک و دیبای چین

هم از جام زر هم ز هشت زر / غلامان رومی بزرین کمر

بردن مژدگانی پیش گودرز ز نزادن حسام تن

جدا گردان ایران سپاه / بگفتند ازینسان سخن پیش شاه

که ... باز گشتن شاه مظفر از ... بهم

سواری سرافراز و زرین کمر / بیامد بشادی بر تاج ور / سخن گوی و خندان دل و شاد کام / یکی نوجوان گرد سهراب نام

که گودرز را مژدگانی دهم / سرش افسر خسروانی نهم / ترا مژده بادا ای سپهبد شاه / سرافراز گودرز کیوان کلاه

که پوری جهانگیر آمد پدید / که هفت آسمان را در آرد کلید / تنش رستم زال و چنگال سام / نهد بر سر تاجداران بکام

کشد حلقه در گوش دیو زمین / جهان پهلوانا شده پاک دین / دو هفت کشور گشاینده اوست / بکردار رستم بود شاه دوست

چو رستم برای شه نامدار / که چرخ بلندش تن آموزگار / کسی کش پدر شیر ایران بود / جگر گوشه جان شیران بود

ز دریا گهر خیزد و ز شیر گرد / نگه کرد باید سپاه آورد / ز گلبن بجز گل نیاید پدید / ز شیر ژیان گوهر آید پدید

چو گودرز را مژدگانی شنود / گرفتند دادند بزرگان درود / ستودند هر تخم گودرزیان / بهر نیک و بد پشت ایرانیان

250 — 126

که فرزند شایستهٔ نیکبخت   به از گنج ملک و به از تاج و تخت
چو فرزند شایسته آمد پدید   همه گنج گیتی مرا شد پدید
مظفر ملک شهریار بلند   از این مژدگانی ببخشید چند
زره جوشن و تیغ و اسب و کلاه   بگوهر زر و گنج و چندان سپاه
که شاخی نو از بیخ گوهر برست   ز بخشش برآمد درختی درست
پرستنده باشند بر درگاه   چو گوهر که باشد نکو خواه
سر پهلوانان و شیران بود   چو رستم بایران و توران بود
بزرگان مر او را نهادند نام   که خوانند گردن کشانش بنام
مظفر ظفر شاه کیوان کلاه   چنین گفت با پهلوان سپاه
که تیغ بزرگان بنام تو باد   ز پهلوانان حسام تو باد
چو خسرو بگفت و ببخشید زر   فرو برد خورشید زرین سپر
ببردند فرهاد دیلم برش   بزرگان لشکر کشودند برش
یکی پهلوان شیر زرین کمر   بکردار ببر آن بکردار سپهر
جوانی بیالا چو سروی تمام   جهان پهلوان کرد فرهاد نام
که در فرد هفتم گرفتار شد   چو شیر ژیان مست پیکار شد
مظفر ملک شاه بر زرینش   بفرمود بردند خلعت برش
ز زرکش قباهای مصری علم   نبشته بر آن خط بزرین قلم
سلیحی تمام از نو و بهتری   کلاه دگر تیغ و انگشتری
بدادش یکی رخش پولادسم   که بودش مجره دگیسن یال و دم
از ایران بتوران شهی خون شدی   که بر کوه و صحرا چو جیحون شدی
فرستاد بازش به پیش پدر   سرافراز و با خلعت و زر و در
چنین گفت فرهاد با شهریار   که ای برتر از گردش روزگار
جهاندار نیک‌اختر شاه راست   بزرگی ز مه تا بماهی تراست
که چشم بد از روی تو دور باد   خرد پیش رای تو مزدور باد
بگفت و برون شد ز تخت شاه   سخن گوی و خندان لب و نیکخواه
چو فارغ شد از دیو آن شهریار   سپه راست خود در نبرد کار
در آن تیره شب تا بوقت نماز   سپاه و سپه‌کش همی کرد ساز
چو خورشید رخشان برآمد ز کوه   ز دشت و ز گیتی برآمد شکوه
جهان شد بکردار زرین سپهر   ز خواب اندر آمد سر تاجور
شبانان سپه رفتن آراستند   ز جهرم یکایک برخاستند
به پیش سپه اختر شهریار   مظفر ظفر پایه کرد کار
بگرداندش لشکری بیکران   سپاهی چو دیوان مازندران
گروها گروه لشکر و کوس و پیل   سپاهی بکردار دریای نیل
درخشان درفشان گوهر نگار   نهادند هر سوی در کارزار
برفتند شادان بر بخت شاه   که پیروز باز آمد از رزمگاه
همه روی گیتی برآواز گشت   که سالار ایران سرافراز گشت
درم بر سر تاجش افشاندند   دعا شهریار جهان خواندند
تبه پر نکی نشستند خوش   بزرگان و شیران شمشیرکش
چنین است دستان چرخ گرد   ز رود و داستانها نهانها بر زد
فلک چون یکی پیر بازیگر است   که بازی نمایند بهفتاد دست
گهی تاج بر سر نهد گاه تیغ   گهی جان شیرین بود در دریغ
گهی برگشته مر ترا روزگار   گهی سازدت دست موزی و مار



چنین است آیین گردان سپهر … سپهری که با کس نکرد است مهر
کجا گنج شاه فریدون و جم … کجا ملک داراب دریا قدم

کجا شد سکندر که گیتی گرفت … چه برد از جهان چون به آخر برفت
بجز نام نیکو نماند بجای … چه از پادشاهان چه از کدخدای

که نام نکو یادگاری خوش است … بهر انجمن نوبهاری خوش است
نکو نام زی تا تراز روزگار … نویسند بر نام تو یادگار

تو نام نکو در جهان پیشه گیر … به نام نکو نازش خویش گیر
نکویی کم آزاری و مردمیست … نکویی کند هر که او آدمیست

جهان زی که چون بگذری زین سرای … بود پاک یزدان ترا رهنمای
در آن مملکت شاد و کامی دهد … درین گیتی نیک نامی دهد

برندت به نام نکو نام برد … بگویندت از پس دعا کار مرد
بخوانندت آمرزش از کردگار … کنندت به نام نکو یادگار

خدایا بزرگا به پیشتر بود … بدین شهر کمعنت یاد تو بود
که ما را به نیکی سرانجام کن … به مردم بانم نکو نام کن

چو آمد به سر کار شمشیر و گرز … نگه کن بگفتار شاهان برز
چو خورشید رخشنده بنمود جام … بفرمان حی الذی لاینام
ز خاور برآمد رخ آفتاب … چو شمعی که رخشان برآید ز آب

داستان در رسیدن نامه علاءالدین کرده کوه بر شاه مظفر و نمودن حال شکسته خان و طلب کردن مملکت ایران زمین را

جهان چون بهشتی شد از رنگ و بوی … پراکنده گل بر همه دشت و کوی
همه کوه و دشت و بیابان گلست … گل اندر میان لاله و سنبلست

جهان جای عیشست و آرام و ناز … همه مرغ و ماهی براورده ساز
بر و بوم گیتی بهشتی نو است … تو گفتی که دوران کیخسرو است

بفر فریدون فرخ سرشت … که گیتی شد از فر او چون بهشت
مظفر ظفر شاه روشن روان … که زو زنده شد نام نوشیروان

نشسته به تخت شاهنشهی … فروزان از او تخت و تاج مهی
بسر بر یکی تاج گوهرنگار … که شد روشن از فر او روزگار

بزرگان ایران سراسر سپاه … برفتند شادان به دیدار شاه
نشستند هر یک به جای نشست … همه نامداران خسرو پرست

چو آمد پیاده یکی نامدار … سخن گوی و دانا دل و هوشیار
فرستاده شاه دانش و هوش … که گفتی منم خود به گیتی سروش

علی علاء نام یزدان پرست … که به قلعه کرده کوه نشست
یکی نامه بر آتش و جنگ و جوش … فرستاده نزد خداوند هوش

ز ره خواند آن نامه چندی گهر … سخنهای مشکین به آب زر
که ای شاه دانا دل پیش بین … شهنشاه شاهان ایران زمین

تو بی نازش گنج و ملک و سپاه … بفر تو دارند شاهان پناه
نگه کن در آیینه روزگار … که گیتی دگر دارد آیین کار

دگرگونه گردد آیین خویش … سیه در دیده آیینه و دین خویش
ز توران یکی مرد آذرپرست … چو آمد بسی دین شاهان شکست

ترا چون نیاید به فرمان زمین … کرا چنگری پیشه برده چنین
کنون تاج داری و شاهی کنند … نفس در زمین تا بماهی کنند

252

127

سخن گفتنش هر بهر ساحریست   نه در خورد شاهی و پیغمبریست
گر افراسیابش ببیندی چنین   سپردی بدو تخت و تاج و نگین
فلک زیر شمشیر او گشت رام   که چنگیز مر او را نهادند نام
بگنج و سپاه و به تیغ و نگین   تمرجی برآمد ز فغفور چین
ز توران سپاهی هزاران هزار   کمر بر میان پیش او تیغدار
ز خاور بره تا در باختر   که بستند ز گردنکشان باژ شهر
بجادوگری کوه و دریا کند   سنانش ستم بر ثریا کند
بخنجر ز دشت ره روی زمین   ز فغفور بستد بشمشیر چین
دم از گوهر پادشاهی زنند   بیاد شکوه کوه را بر کنند
سخن هرچه گوید ز یزدان پاک   بزرگان گیتی نگیرد و نجک
تو گویی که گیتی بفرمان اوست   سپهر و ستاره نگهبان اوست
همه روی گیتی بشاهی گرفت   سنانش زمه تا بماهی گرفت
کنون زیر بند نگین دان اوست   بر و بوم توران بفرمان اوست
کنون مرزداران کنند خواستار   خلیفه بشاهی نگیرد شمار
سپهدار ایشان یکی اژدها   کزو دیو تازی شود بی بها
بگرد اندرش صد هزاران سوار   همه دل پر از آتش کارزار
یکی کینه کش بور چنگیز خان   تبردیک ترکان بزرگ استخوان
چو آمد بشهر آن جهان پناه   بخاک اندر آمد سر پادشاه
کنون تا چه اندیشه پیش آورد   چه اندر ز و آیین خویش آورد
بشهر سمرقند چندان سپاه   نشسته نهاده دو دیده براه
یکی ترک ناپاک جادوگر است   ستاره شناس است و آتش پرست
عجوبه زمانی که هفت آسمان   فرو بست گویی بیک ریسمان
یکی زال جادوگر دیو بند   که بازی کند با سپهر بلند
تمرجی بدش نام و سالار گشت   با ایران و توران جهاندار گشت
کنون نام چنگیز خان و جهان   پرستش کنندش کیان جهان
ز جای اندر آمد خریدار ملک   بشمشیر سازد کنون کار ملک
کشیده یکی ترک بدگوهر است   عجوبه نمایست و افسونگر است
بدرد بخنجر جگرگاه بر   ببندد به جادوگری پای ابر
بجوبات او کس ندانند که چیست   نه اختر شناسی نه پیغمبریست
اگر سوی دریا کند روی آب   کند آب دریا چو آذر شتاب
هراسانم از گردش روزگار   که گیتی بسنجست و ناپایدار
گهی فیلسوفی و رشید هم نام   گهی بنده خواند سپهر کهن
ز هندوستان تا در چین و روم   بفرمان او شد چو یک مهره موم
زایوان مشکو برآورد دود   نه خوارزم شه تاج شاهی ربود
سپاهی ز توران بیاراست زین   فرستاد چون دیو ناپاک دین
تمر یکی ترک آتش پرست   جوان و جهانجوی و بازو درست
چو آمد بشهر سمرقند شاد   بجل بر بسی کارها کرده یاد
که تولی بدش نام گرگی سترگ   فرستاد با او سپاهی بزرگ
ز تولی خبر شد بچنگیز خان   که تولی با تش سپرد استخوان
سه صد هزار از در کارزار   همه کافر و ترک و مردار خوار
سپرده به هنگام سالار خویش   کنون تا چه زاید آن تیره کیش
که چنگیز خان نام مشهور اوست   همه مرگ گردنکشان شور اوست

ز گردون فرازنده او بود گرد | همه روی گیتی برآورده گرد | نگه کرد باید کنون کار خویش | که کاری درشت اندر آمد به پیش
نگه کن بدین گردش روزگار | نگو تا چه پیش آیدم در شمار | که گر مرز ایران بچنگ آورد | همه نام شاهان به ننگ آورد
نه آرام ماند نه آرامگاه | نه کشور بماند نه گنج و سپاه | به ننگ اندر آید زمین و زمان | ستاره فرو ریزد از آسمان
ازین پس بزرگی با ایران زمین | نماند نه گنج و نه تاج و نگین | بزرگی و گنج و سپاه و نگین | خردمندی و فر و فرمان و دین
بروز چنین گر نیاید بکار | بروز دگر هم نباشد بکار | چو بشنید زینسان سخنهای نغز | مظفر ظفر شاه پاکیزه مغز
یکی پاسخ نامه فرمود زود | در پاسخ نامه علاءالدین کرده کرده به پیش شاه مظفر | سخن در بد و گوهر نابسود
مظفر ملک شاه پاکیزه کیش | بفرمود تا آمد نویسنده پیش | بیاورد قرطاس و مشک [illegible] | یکی نامه بنوشت [illegible]
سخن در به در چون در شاهوار | همه گوهر از گنج آموزگار | بر تخت شاهی [illegible] | [illegible] چون یکی باز
سپهدار خنجرگذار دلیر | که چون خنجر ابر بارنده [illegible] | بنام و نشان شاه دانش پژوه | فرازنده قلعه کرده کوه
علا نامه نام آور هوشمند | پرستنده کردگار بلند | که ای بر هنر گنج دریا گهر | بفر تو زاید ز دریا گهر
تو خورشیدی و روشنی راه تست | ستون جهان چوب خرگاه تست | تو دانی که فرمان کیهان خدا | نه برگردد از چاره تدبیر ما
کسی با قضا بر نیاید بزور | چه شیر ژیان باشد آنجا چه مور | قضا چون گره بست نگشاید بند | فرود آید از بام چرخ بلند
چه با مور [illegible] چه دریا چه کوه | نه دانش بماند نه فر و شکوه | منوچهر [illegible] گرفت این شکوه | وگرنه بنودش شاهی [illegible]
ز ده ساله تا [illegible] هفتاد و هفت | بجز دل بی باد شاهی نرفت | ز لشکر بود مر ترا دستگیر | نه کشور بماند نه تاج و سریر
شب [illegible] در بسته بر [illegible] | نخفتست [illegible] اندر جهان | اگر شاه ایران [illegible] کشید | سپه بر در مرز شیران کشید
[illegible] | چه مایه سپاه اند [illegible] گیتیست | بجایی که تنگ اندر آید زمان | ز شمشیر شیران نماند نشان
[illegible] خورشید [illegible] | [illegible] ز تیغ دشمن [illegible] | همه تیغها را بباید کشید | جگرگاه دشمن بباید درید
[illegible] منم در جهان کینه [illegible] | مرین کینه را بسته دارم کمر | ازین خستگی بسته دارم میان | نه پیچم سر از تیغ تو [illegible]
کنم جان [illegible] | نه از بهر فرزند و گنج و نگین | سخن نیک گویم من از تاج و تخت | بدین همچو ما [illegible] تخت
بگویم سخن [illegible] | و زیران کنم [illegible] مهر [illegible] | به هم ولی کان به بر مهر [illegible] است | کنم جان سپاری من از بهر دوست
همان [illegible] باد هر [illegible] | که فرمان یزدان [illegible] | چو پرهیزی [illegible] یزدان پاک | نهم بر سر دین فدا جان پاک



254

۲۱

۱۲۸

فدای همه پر کنم جان خویش / بفر و بفرمان یزدان خویش
تو فرمان یزدان نگهدار و بس / که یزدان پناه و فریادرس

نگهدار شیفته دین خویش / که گیتی دگر دارد آیین خویش
همانا ندارد دروا دادگر / که بخشه بطغرل دهد بازبر

تو خورشید گیتی فروزنده / بگنجد دل چرخ سوزنده
نیازد تو دست کس [illegible] / تو با پاک یزدان نگهدار راز

بیزدان امید و به یزدان پناه / که یزدان بود مهتر ثابت کلاه
بپایان رسانیدم این نامه زود / جهان چون گنج در خورد [illegible] بود

مظفر ملک شاه فرخ سرشت / یکی نامه خسروانی نوشت
همه مغز دانش سخنهای نغز / چو خواند خود بر مردم پاک مغز

نهاد از بر نامه عنوان خویش / بمهر آورد و نهاد پیش
بفرمود و خلعت بیاراستند / یکی اسب با زین زر خواستند

بپوشید خلعت [illegible] / فرستاد با ریش شهریار
بردند آمد ز پیش درگاه شاه / سرافراز و خندان دل و نیکخواه

با سباند رآمد بکردار باد / ز درگاه خسرو ببوالکشت شاد
همی رفت شادان ز شاه جوان / سوار و سرافراز با کینه کش

جو آمد ببر نامه شهریار / دگر بارگه دم با غیاره کار
به پیش آورم داستانی دگر / بگو ناب چشم از درون جگر

فرستم ز جانو بمازندران / که بر مویه گویند جنان [illegible]
که جانوی ایران زمین در گذشت / تن پهلوانیش بهار گشت

بمویه بگویند و [illegible] چنین / همه پهلوانان روی زمین
که امروز رستم بایران نماند / فروزنده روشنایان نماند

بهر کشور از مرگ جانو کنند / بپوشند شاهان [illegible]
بنالند مرغان بطرف چمن / گل اندر چمن پرده در پیرهن

دل [illegible] و آزاده یادگی / میان چمن خاکساری کنند
سوام و هوام و دخوش [illegible] / بمویند بر مرزداران تور

که سالار ایران و توران زمین [illegible]
[illegible] / نجاک اندر آمد دیگت و نگین

داستان در مردن جانو جهان پهلوان

چو خورشید رخشنده از چرخ شهر / بپوشید درع و سیاه [illegible]
به پیکار جانو گو سال خورد / که او بود خورشید روز نبرد

چو آمد بده سال هشتاد و شت / سپهسالار ایران زمین [illegible] گشت
برنج اندر آمد تن پهلوان / جهان تیره جانوی روشن روان

سپهدار و سال [illegible] / شده سست چار [illegible]
چو تنگ اندر آمد بدو روزگار / بیامد ببالین او شهریار

چو جانو رخ شاه ایران بدید / سرشک از دو مژگان برخ برچکید
بپرسید از شاه ایران سخن / که ای پرهنر پهلوان کهن

شکفت چرخ ها و اسهرت آفتاب / میانا دو چشم کز ندت بخواب
جهان تا در و نام و ننگ نبرد / بود پیش شیران مردان مرد

تو باشی بمردی سپهر گوان / بنام بلند و بتن پهلوان
بفرهنگ و فر و بمردی و داد / جهان را بجز نام جانو میاد

چو بشنید از [illegible] سخن پهلوان / گو پرهنر گرد و روشن روان
جهاندیده جانوی فرسوده سال / بمردی چو رستم بدانش چو زال

٢٥٩

چنین گفت با شاه ایران زمین / که ای پرهنر خسرو پاک دین
تو دانی که گیتی وفادار نیست / بجز بی‌وفایی ورا کار نیست

رسیدم به سالار ایران زمین / ورا دیدم اندر جهان پاک دین
جهان را بسی شاه چون سرو بلند / به رفتار اسکندر هوشمند

کوی پرهنر شهریاری دلیر / بگوهر هم از تخمه اردشیر
ببرد یکی تاج گوهرنگار / پدر بر پدر را افسر شهریار

نشسته بدان گوشه تاج شاه / سخن در جفاکاری مهر و ماه
که گردون گردان وفادار نیست / وفاداری اندر فلک عام نیست

فلک هر بجای هلالی ز نو / نماید یکی داس خوشه درو
درو کردن خوشه عمر ما / نماید هلالی بهر دو ماه

چو دیدی تو چونین هلالی ز نو / که آمد به هر داس خوشه درو
بباید شدن ما بناچارگی / بریدن ز هستی به یکبارگی

اگر تو سر چرخ را زیر پی / دگر خشت بنهد زیر بالین کی
نگر تا سلیمان و تاج و نگین / چه بردند ازین خان ویران برون

سرانجام خشت است بالین تو / همان خاک باشد نهالین تو
جهان جم بن نا با سلیمان نماند / ز خاک سلیمان برآورد گرد

جهان چون یکی دیو تازد شتاب / که پیوسته تازنده بر خون شتاب
چه سود این همه نام و نام‌آوری / بزرگی و شاهی و پیغمبری

فروزنده شمشیر و تخت و کلاه / نگین و در گنج و ملک و سپاه
چو بر کس نماند نه گنج و نه رنج / چو پیمانه شام و چو سالار

جهان چون به شادی نشاید گذاشت / دگر خود نیابد کسی آنچه داشت
همه مرگ را پی بپروردمان / ندانم چه خواهم من از این جهان

چو در گردشش مه را آینه‌دار / که هر روز رویش آید بکار
نگویم که گیتی دلارای نیست / دلی جاودانی در او جای نیست

جهان چون عروسیست آراسته / که مردم ز پیش به خون خواسته
یکی را ز پیش بهره از جهان / یکی را ز پیش یکتای نان

یکی را فزاید به تاج بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
یکی با همه کام دل روزگار / گذارد همی با همی یکبار

سخن گو بدار تخت و تاج و نگین / ببخشد شهی گنج روی زمین
یکی گر بچنگ آیدش نان خشک / نپوید بکردار بوینده مشک

همه ساله در پیش ما بنج گنج / جگر خسته و زار و گریان بود
چنین است بخشایش کردگار / بهر نیک و بد بگذرد روزگار

نه اندوه بماند نه شادی و رنج / نه درویش ماند نه سالار گنج
بود جدا از منش نه بد مهر و کین / ندانم چه بود موجب آن و این

جهانش نماند کسی کار چرخ / نه پیداست کس را ی بار
قلم بر بد و نیک مردم کشید / همه نیک و بد ما نیاید پدید

کجا آن جانو چنین شادمانست / همه مرگ را ایم و پیداست
نه دریا بماند نه کوه گران / نه خسرو بماند نه مازندران

نه رستم بماند نه یوسف ... / ندارد کسی جاودانی امید
همه کاروانی براه اندریم / برین خوان ویران همه بگذریم

خردمندی و فر و دین و تمیز / جهانداری تخت و تاج و کمر
دل و تیغ بازوی کشورگشای / نماند بماند نگوی بجای



256

129

دریغا که اندر جهان نام من / برآید بسستی سرانجام من
چو گردان گیتی فراهم شوند / پس از مرگ من داستانها شوند

بگویند گردان به پا انجمن / که جانو بمرد آنچنین پیشتن
بمردی ببالین بر جان او / نه اندر سر تیغ شیران نهاد

به بستر برآمد روانش ز تن / چو گویند نام سپهر انجمن
ز گردان ایران و توران من / چه گیو و چه گودرز و فغفور چین

چو سام نریمان و چون زال زر / چو رستم که بد کوه آهن گهر
چو اسفندیاری که بد شهریار / جهان گیر و لشکرکش و تیغدار

چو بیژن چو هومان و افراسیاب / چو پیران که بودش سپهر آفتاب
کدامی یکی از پهلوانان گرد / بکردار جانو ز تخت و نبرد

تنم گر بمردی شدی زیر خاک / بسی شکر کردی بیزدان پاک
دریغا که با این همه نام من / به بدنام بودی سرانجام من

بسی نام مردی برانگیختم / بسی خون گردنکشان ریختم
بسی شهریاران که پیش من / نهادند با تاج و تیغ و کمن

بسی پادشاهان با تاج و تخت / بسی پهلوانان پیروز بخت
بسی شیر و پیل و پلنگ و نهنگ / بسی دیو ساران بازان جنگ

بکشتم بگرز گران روز نام / چو رستم که بد پور دستان سام
بسی شربت از جام دوران تلخ / چشیدم کنون مار سنیدم بزهتر

چو فرمان ... داد ایزد من / چه سازم کنون چاره خویشتن
صد و بیست و یکسال و شش مه گذشت / برین عمر کوته بپایید رست

نه چاره کی بایدم ساختن / دل از کار گیتی بپرداختن
نه گنجم بکار آید اکنون نه تیغ / دریغ از تن و جان جانو دریغ

بقای تو بادا که شد روز من / فر و دانش و بخت پیروز من
نه دانش بماند نه فرزانگی / نه تندی نه تیزی نه دیوانگی

بفرزند یک جانو بمینت رای / که هرگز نمرد و نمیرد خدا
روان و توان و زبانم لواست / که در هر دو گیتی مرا یک خداست

بگفت و روانش برآمد ز تن / جهان دیده جانوی لشکرشکن
یکی باد گرم از دو تن بر دمید / روانش سوی پاک یزدان چمید

ز شاه و ز لشکر برآمد خروش / بر و بوم ایران درآمد بجوش
بزرگان ایران ز زرین کلاه / همه خاک بر سر سران سپاه

یلان جامه پهلوی کرده چاک / همه کش بسر بر پراگنده خاک
به زیر خاک و سلیح زیر زرد / دل شاه از آن باز داغ و درد

مظفر ملک نیز در هوش شد / بنالید بر مرگ جانو بلند
که ای پرهنر پهلوان سپاه / سپهدار و پشت گوان سپاه

فروز و ز شمشیر شیران من / پناه من و شیر ایران من
دریغ از تن پهلوان سپاه / نگهبان گنج و کیان را پناه

پس از مرگ جانو سپهدار گشت / جهان را بمردی خریدار گشت
که وارد سلیح و که دارد سپاه / که باشد نگهبان مرز و سپاه

که باشد که در رزم چون او بود / که باشد که در بزم جانو بود
برزم اندرون رستم روزگار / به بزم اندرون چون می خوشگوار

گر بر هنر سام ایران زمین / جهان دیده جانوی با آفرین
دریغا که گیتی وفادار نیست / حریفی که با هیچکس یار نیست

۲۳

بگشتند با هیچکس رام و جر | بکامت بماند بناکام هر
بناکامی از کام دل در جهان | نیرو لبخنی کیهان و نهان
بزرگان ایران همه سوی گو | بگفتند برگوی بر بام
کو گرد و کیرا یلا یال فشا | جهان پهلوانا سرافراز کشا
تو بودی سپهدار ایران زمین | نگهبان تخت و کلاه و نگین
خردمند و ز شیران تو بودی | سر تاج داران تو بودی بهرام
ستون سپاه و پناه | بهر ننگ و بد پشت ایرانیان
بکردی به از رستم نامدار | بدانش چو از زال اختر شمار
دریغا دریغا که ایران زمین | شود زین سپس جای برگان تنگ
پس از مرگ جانو جهان نگین | نماند آرام با هیچکس
دریغ آن جهان پهلوانی دریغ | دریغ آنچنین پشت بانی دریغ
بگفتند ازین در بزرگان خرد | دریغا و دردا که جانو بمرد
مظفر ملک تند و آهنگ تاک | نشستند و نشستند با او بخاک
سپهر بر بزاری دو دو دشتشان | برخ بر ز دیده دو رود آب
نشستند جانو بکافور و مشک | گرفتند بازش بکافور و مشک
نهادند تختش بزرگان بدوش | ز گردان ایران برآمد خروش
چاده بزرگان و پیر و جوان | برفتند تا مدفن پهلوان
بگردند بر تخت جانو نماز | بزرگان گردون کشش نامدار

سپهبد چو ... برفت جانو بخاک
زمان ... دوران ...
چنین است آیین ...
...

همه مرگ ساما همی برود | جهان خود و گر آدمی می خورد
جهان چون پلنگست و ما بر ... | که هر روز گیرد ز ما پیشمار
نشانها ش بشناسد ... | کس از تیغ گیتی نیابد امان
ز دانش بماند که هر جای ... | ز شمشیر شیران کشور گشای
چه بر تخت شاه و چه بر خاک و ... | بباید همین شربت مرگ خورد
جهان نا تمامست و ناپایدار | امید وفا بر زمانه مدار
دو روزی که مانده جهان ... | یکی خنده آنگه ...
مکن هیچ سر نا ... | که با داش ... سر افکندگی
چرا رنجه داری تن از بهر چیز | که بر تو نخواهد همی ماند نیز
مپر در تخت ... | مهر آبرو و ... بپرست
تو خود را نگو دار تا زنده | که بر به چه بستر تو ...
دم گر نداری تو خود دار داد | کلید همه گنج گیتی ترا است
اگر گنج داری اگر شهریار | دگر بینوایی دگر کامکار
دگر پاسبانی دگر پادشاه | بجز نام نیکی ز گیتی مخواه
چو ... سپه نامه پهلوان | دگر باز گردم به روشن روان
نگه کن بگفتار فرخ سر | که در گوش جانم چنین گفت

258

130

در جواب این صاحب کتاب فردوسی را از مقالات ایشان

سخن در بدر باز خواهم سپرد | چنان چون که رنج سر دوش برد
چو فردوسی آمد بجوابم انجست | چنین گفت با من یکا یک درست
که از کار چشینه اندازه گیر | جهان پیش چون کلکی از یه گیر
مکن تکیه بر کار گیتی که هیچ | نیابی و خود را بسنجی بسیج
دریغی شود در سپنجی سرای | بپرهیز ازین پر نا پاک رای
که گیتی سپنجی سرای خوش است | ولیکن میانش برابر آتش است
امید وفا بر زمانه مدار | بپرهیز ازین پر فروزنده خوار
وفا در دل او در دهر نیست | بجز شیر پستان او زهر نیست
نیاید ازو ما در روزگار | که آورده باشی تو از ان شمار
بسی روز کار رست تا روزگار | چنین است و خود را بسنجی بدار
من از کار گیتی ندیدم وفا | وز ابنای گیتی کشیدم جفا
ز دست زمانه بسی درد و رنج | کشیدم من اندر سرای سپنج
ز چرخ ستمگر جفا دیده ام | بعز مایه رنج دان پسندیده ام
چو من در زمانه مبادا کسی | که چون من جفا دیده خوابیتی
که محمود غزنی مرا شاه بود | ز بود و جود من آگاه بود
دل و دین و جان و تن هوشیار | سپردم بفرمان او روزگار
امید و گیتی بر و داشتم | ولی خاک در دیده انباشتم

بسی بیت گفتم سخن پارسی | [illegible] پارسی
سبب از رنج سی سال در پیش خویش | [illegible] در پیش خویش

اگر شاه بودی چو من پاکدین | مرا تخت دادی و تاج و نگین
بهای فقاعی بمن داد شاه | که رویش سیه باد و گنجش تباه
سپاسم ز یزدان نیکی شناس | که هست او سزاوار شکر و سپاس
توانا و دانا و بینا خداست | دگر هر چه گفتم به گیتی خطاست
پرستنده پاک یزدان منم | وگر دوست گیری هم او دشمنم
تو باری نگه دار گوهر بکف | ز دستش مده پیش کس چون صدف
که من قدر گوهر بدانسته ام | بدانستم اکنون که در باختم
سخن دان بداند مگر قدر این | خران را چه لذت ز بالا جو
تو گوهر مگو هر شناسان فروش | که گوهر شناسد خداوند هوش
بر نابرابران مبر آب خویش | نگه دار مردانه پایاب خویش
که گر خاک پای بجای خورش | از انکه دشمن کند سرزنش
وگر دوست گوید که بیچاره برفت | چه از آب رخ پیش دشمن خورد
یکی شربت آب از کف نابکار | بود چون شرنگ از دم اژدها
بهمت شود مرد را نام دار | ز کوته نظر چشم مردی مدار
هنر خود نزاید ز کوته نظر | که کوته نظر عیب داند هنر
بجواب اندرم چنین گفت پیر | که از کار چشینه اندازه گیر



بسی نامداران و گردن کشان … که دادیم از ایشان یکایک نشان
بسی بر بها گوهر نابسود … که بندش نیارند هرگز گشود
جهان ملک اندر آوردم از [illegible] … بنام بزرگان و آزادگان
که کس در جهان یاد و نام کرد … الهم شربت از جام شاهان نخورد
اگر پاک یزدان ببخشد چو بود … سعادت ز یزدان بشاید بود
هنچه بر کلام است و بعد از کلام … بگفتار سید علیه السلام
بود تاج داری بجنگ آورش … که محمود غزنی بود چاکرش
چو فردوسی اندر جهان روزگار … ز محمود غزنی چنین دید کار
من اندر چنین روزگاری چو هست … بنام که گیرم قلم را بدست
بنام که گویم سخن در جهان … چنین چند رانم سخن در نهان
چه گویم بنام که گویم سخن … سخن چند رانم ز نو و کهن
برم سر کلک گوهرفشان … وزین پس نگویم ز شاهان نشان
هنر عیب گشت اندرین روزگار … بسوزم کنون کلک گوهرنگار
بسی گوهر اندر نهان منست … کلیدش بدست و زبان منست
هنر هرچه من دارم آن گوهر است … مرا شاعری مایه کمتر است
هنرمند را زانچه گرامی هنر … بگیرد بسنگ سیاهش گهر
جهانا خرابی هنرپروری … چرا سوی آزادگان ننگری
من از دست دانش برنج اندرم … چه بودی که دانش نبودی برم

[illegible]

فلک با بزرگی نه اندر خور است … که بس کودک آیین و دون پرور است
دریغا که بودی هنرپروری … خریدار بودی ز من گوهری
نه هر کس که آید به بازار من … تواند که باشد خریدار من
مروت بگیتی شد اندر نهفت … گرفتست با خوی ستمگر جفت
کسانی گزیشان ندیدم کرم … چرا نام از ایشان بنظم آورم
چنین گفت با من خجسته سروش … که جز نام فردوسی پاک هوش
مگوی اندرین نحو گوهرفزای … که فردوسی آمد ترا رهنمای
قلم برگرفتم بنام خدای … نوشتم یکی نامه دلگشای
مده گوهر با فسون و نیرنگ و [illegible] … ز بازیچه چرخ ناپای [illegible]
بکن کن درین نامه تا کام من … بدانی از آغاز و فرجام من
منم صاحب صید دیوانها … نویسند نامم بدیوانها
من از طوطیم در جهان خوش نفس … که شاهان گشتندم ز گوهر قفس
چو من در چمن بلبلی خوش سرا … نیابی بگیتی خوش و دلکشی
کنون در زمانه بهر انجمن … اگر بخت بودی نبودی چو من
چه نام مرا نام صاحب نهاد … که هستم بگیتی مرد صاحب نهاد
منم صاحب اهل فضل و هنر … فشانده از کلک گوهر گهر



230

131

کنم نگرد دل گنج و تن هوشیار / بنام و نشان صاحب روزگار
پرستنده پاک کیهان خدای / منم بنده داور رهنمای
که او باشدم یار و فریادرس / تو فرمان یزدان نگهدار و بس
خداوند بخشنده مهربان / برحمت کند بخشش پیر و جوان
روا وار دارنده دارم سپاس / که روزی رسانست نقد شناس
ازین در بگردد مرا روزگار / امید من نماند مرا کردگار
سپاسم ز یزدان که دارنده اوست / امیدم بنیکی برارنده اوست
بود کز در بخشش کردگار / بزرگی کند بر سپهرم یادگار
پس از عمر من نامداری بلند / کند بر سرم یادگاری بلند
ز یزدان برآید همه کام من / بنیکی گراید سرانجام من
من از نظم کاخی مرصع نگار / پی افکندم اندر جهان یادگار
که چشم گزندش نبیند بخواب / نه از باد و باران نه از آفتاب
شود پیش اهل هنر نامدار / نیابد گزندش ز نیش روزگار
سخن با گهر گر برابر کنی / دهانم پر از آب گوهر کنی
برین طاق ایوان نگارم نخست / بجز نام یزدان نخواهم نشست
بگوییم سخن جز بنام خدا / خداوند روزی ده رهنمای
بفرمان یزدان پروردگار / در گنج گوهر کنم آشکار
یکی گوهر از گنج دریای من / ببر تا بدانی سخنهای من

[illegible]

بود گلشنی روشن و دلگشای / که از من بشادی بماند بجای
سخن برفشانم چنان دلپذیر / که از بهر شاهان نویسد دبیر
نویسنده چون کج نویسد سخن / تو با مرد خواننده تندی مکن
نویسنده گر هنرمند نیست / غلامیست کو را خداوند نیست
خطا از بهر [illegible] / چو معنی درو نیست بادا بدر
سخن گرچه خوبست و نغز و نفیس / ولی بی بها گردد از بد نویس
بگفتار نیکو جهان روشنم / چو خورشید رخشان که در گلشنم
ز من داستانی دگر یادگیر / که کار آیدت پیش هر بادگیر
سخن با گهر در هم آمیختم / سراپای دفتر فرو ریختم
ازینسان سخن در هم اندوختن / ز گفتار من باید آموختن
کنون گفت خواهم سخنهای نغز / چو اندر خور مردم پاک مغز
سخن تازه کردانم اندر جهان / نشانی که هرگز نگردد نهان
بنظم آورم نام شاهان تور / فروزان کنم روی دریای نور
بتحقیق شانم یکی شهریار / که ایران و توران کنند خواستار
سر تاج تورانیان چون سپهر / بگوهر بیارایمش روی مهر
چو خورشید تابان بشوییم زرفان / فروزان کنم نام چنگیز خان



چو چنگیز خان شهریاری درشت | نه پرورد گیتی بهشتاد پشت
شهنشاه شاهان توران زمین | که [illegible] پدر داشت خان چین

اگر گوهر شاه توران نژاد | برست بر شمارم که دارم بیاد
چو چنگیز خان پاک پروردگار | نه پرورد هرگز یکی شهریار

تموجی بدانید جوانیش نام | بهر دانش اندر بزرگی تمام
تموجی بجای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
ابا خویش [illegible] | [illegible] پسر خویش [illegible]

بسی شهریاران با تخت و تاج | که بودند [illegible] تخت خراج
ز شمشیر شیران چنگیز خان | بتاراک اندر آمد بسی استخوان

ازان دم که چنگیز شاهی [illegible] | همه شهریاران بجای [illegible]
هرانکس که چنگیز بود نام او | همه تیغ داری بود کام او

در هفت کشور ببد پیروز [illegible] | گشادند ترکان کشور خدا
بتخت اندر آمد ز توران زمین | بیک رزم شاهانه [illegible]

بسی کشور و مرز و تخت و کلاه | که بگرفت قادان توران سپاه
چو بگرفت ایران سپهدار تور | ز خورشید تا بند برد و دور

[illegible] | بپا داشت گیتی بایین خویش
کهن گشت از رسم شاهان پیش | [illegible]

[illegible] | [illegible] خان نام خود باز خواند
بسی راه و یاساق ازو باز ماند | [illegible]

[illegible] چنگیز خان و فرزندان او و ذکر مملکت ایشان و گرفتن ممالک ایران [illegible] ششصد [illegible] هجری [illegible]

چنگیز خان چهار پسر داشت پسر بزرگترش [illegible] جوجی خان نیز خوانند پسر دوم اش جغتای خان خوانند و پسر سومش [illegible] خوانند و پسر چهارمینش [illegible] خان خوانند و میان پسر اولینش با پسر چهارمینش دوستی و اتفاق [illegible] و میان پسر دومینش با پسر سومینش اتفاق بود و [illegible] دیگر در شرح حال [illegible] قادان [illegible] سال و مدت پادشاهیش [illegible] از پشت این پسر آمد [illegible] مملکتش [illegible] دیگر [illegible] شرح حال جغتای خان پسر دوم چنگیز [illegible] مملکتش از [illegible] در چین تا بخوارزم اوروغ کبک [illegible] دیگر در شرح حال [illegible] خان پسر سوم چنگیز خان مملکتش دشت سرای تا قرم و تاتار [illegible] اوروغ اورنگ [illegible] از التای خان است دیگر در شرح حال تولی خان پسر چهارم چنگیز خان اوروغ پادشاه ترمشیری و هلاکو خان از تولی خان اند در شرح حال [illegible] ترمشیری مملکتش از ده کابل تا به غزنین و از ده [illegible] تا رود [illegible] سپستان و از ولایات [illegible]

262

132

سال و از پنج کاو تا در سیستان و نصفی ازین مملکت و در ایام دولت خویش نقود این
بود پادشاه بسه کرده است ذکر در شرح حال هلاکو خان گرفتن مملکت ایران زمین چون
[illegible] مملکت توران زمین بکلی فتح کرد و پادشاه شد براه نمود قاضی سیف الدین
لشکری گران با پسر چهارم خویش یعنی تولی خان بایران زمین فرستاد تا فتح مملکت ایران زمین
[illegible] رسید تولی وفات یافت و بعد از آن امرا خبر وفات تولی بحضرت چنگیز خان
[illegible] منکوقاآن که پسر [illegible] چنگیز خان تولی خان بود او را فرمان داد تا با سپاه تولی خان روی
[illegible] نهاد و بیامد و فتح مملکت ایران زمین بکرد و دار الخلافت خراب کرد و در مملکت ایران
پادشاهی بنشست مدت عمرش چهل و هشت سال و مدت پادشاهیش ده سال
[illegible] پسر مهتر هلاکو خان بود و بعد از پدر بر تخت مملکت پادشاه شد مدت پادشاهیش
[illegible] یعنی سلطان احمد که پسر کهتر هلاکو خان بود بعد از اباقا خان پادشاه شد
پادشاهیش [illegible] سال [illegible] پادشاه [illegible] پسر مهتر اباقاخان که بعد از سلطان احمد پادشاه شد
پادشاهیش هفت سال گیخاتو خان هم پسر اباقا خان بود و بعد از [illegible] ارغون پادشاه
شد مدت پادشاهی وی سه سال و نه ماه بایدو [illegible] پسر گیخاتو بعد از پدر که پادشاه شد
پادشاهیش اندک بود [illegible] غازان [illegible] پادشاه از ارغون [illegible]
[illegible] پادشاه شد [illegible] سی و سه سال و مدت پادشاهیش هشت سال [illegible]
سلطان محمد خدابنده که پسر کهترم پادشاه ارغون بود و بعد از غازان پادشاه شد
پادشاهیش چهارده سال جلوس سلطان علاء الدنیا والدین ابو سعید بهادر خان اعلی الله شأنه
[illegible] سلطانی که بعد از پدر خود خدابنده خان پادشاه شد در سال سبع عشر و سبعمائة
مملکت [illegible] چون ایزد تعالی سوابق نعم لواحق کرم آراسته گردانید و آفتاب
[illegible] اوراند شارق اقبال و آفاق کمال جهان داری شارق مطالع کرد تا جهانیان
[illegible] و مردگان عدم معدلت عمر بود [illegible] حیات [illegible] انعام [illegible]



268

گشتند و اشجار جویبار باغ کمال شاه منتهی از مدت باران فیض و فضل نما
یافت و هر سایلی که بر درگاه او بمدح زبان بگشاد چو نرگس جام زر بر گرفته
زر بر سر نهاد و هر کجا حسام جسام برق سیرت او سیل روان کرد از تیغ ارغوان
رست و هر کجا خنجر طوطی پیکر او در سبزه زار سپرهای خصمان ملک بجولان آ
گل ارغوان [illegible] سید و هر که چون سوسن ده زبان و چو لاله دو رویی گشت
چو بنفشه [illegible] تاریخ ۹۳۰ [illegible]
داری او از هزار یکی و از یکی از هزاران نتوان گفت و اگر [illegible] اطلاقه
سیرت همایون سریرت عرض کنیم ابتدای آن با نهایت آن نرسد و
تا انجامد و اذیال آن از اواخر آن قاصر ماند ایزد تعالی بساط سریر حشمت
او از روی [illegible] ماه و از فرق فرقدان کنار و جناب مسموع [illegible]
عمر گردانا و آستانه [illegible] و رانعه
[illegible] افاضل و اماثل روزگار
[illegible] باد
آمین یا رب
[illegible] آمین [illegible]

فهرستها

فهرست اسامی اشخاص

---

* Звездочками отмечены одноименные герои из *Шāх-нāме* Фирдоусӣ.







فهرست اماکن





С̣А̄Х̣ИБ
ДАФТАР-И ДИЛКУША̄

(„СОЧИНЕНИЕ, РАДУЮЩЕЕ СЕРДЦА")

ФАКСИМИЛЕ ТЕКСТА

ПРЕДИСЛОВИЕ, АННОТИРОВАННОЕ ОГЛАВЛЕНИЕ,
УКАЗАТЕЛИ И КРАТКИЙ
ТЕКСТОЛОГИЧЕСКИЙ КОММЕНТАРИЙ
Р. ХАДИ-ЗАДЕ

МОСКВА · 1965

ОТВЕТСТВЕННЫЙ РЕДАКТОР

М. И. ЗАНД

Индекс $\frac{\textbf{7-3-4}}{\textbf{23-Б3-6-65}}$

ÇĀḪИБ

ДАФТАР-И ДИЛКУШĀ

(„Сочинение, радующее сердца“)

Утверждено к печати
Секцией восточной литературы
РИСО АН СССР

Редактор *М. М. Хасман*
Технический редактор *С. В. Цветкова* Корректоры *И. И. Исаева* и *О. Л. Щигарева*

Сдано в набор 22/VII 1965 г. Подписано к печати 18/XI 1965 г. Формат $84\times108^{1}/_{16}$.
Печ. л. 20. Усл. п. л. 33,6. Уч.-изд. л. 34,05. Тираж 1100 экз. Изд. № 1188. Зак. № 399

Индекс $\frac{7\text{-}3\text{-}4}{23\text{-Б}3\text{-}6\text{-}65}$. Цена 2 р. 15 к.

Главная редакция восточной литературы издательства „Наука“
Москва, Центр, Армянский пер., 2

1-я типография издательства „Наука“. Ленинград, В-34, 9 линия, д. 12.



Серия „Памятники письменности Востока“ является продолжением издававшейся начиная с 1959 г. серии „Памятники литературы народов Востока“. В ней издаются как тексты, так и переводы памятников в двух форматах — большом и малом, с единой серийной нумерацией.

СЕРИЯ „ПАМЯТНИКИ ЛИТЕРАТУРЫ НАРОДОВ ВОСТОКА“

ТЕКСТЫ. БОЛЬШАЯ СЕРИЯ

I. Ким Бусик, *Самкук саги.* Издание текста, перевод, вступительная статья и комментарии М. Н. Пака, М., 1959.

II. Фирдоуси̅, *Ша̅х-на̅ме.* Критический текст.
Том I, под редакцией Е. Э. Бертельса, М., 1960 (изд. 2, стереотипное, М., 1963).
Том II, под редакцией Е. Э. Бертельса, составители текста А. Е. Бертельс, Л. Т. Гюзальян, О. И. Смирнова, М.-Н. О. Османов, А. Т. Тагирджанов, М., 1962 (изд. 2, стереотипное, М., 1963).
Тт. III, IV и V — в печати, тт. VI—IX готовятся к изданию.

III. Са'ди̅, *Гулиста̅н.* Критический текст, перевод, предисловие и примечания Р. М. Алиева, М., 1959.

IV. *Путешествие Ун-Амуна в Библ.* Египетский иератический папирус № 120 Государственного музея изобразительных искусств им. А. С. Пушкина в Москве. Издание текста и исследование М. А. Коростовцева, М., 1960.

V. Зайн ад-Ди̅н Ва̅ṣифи̅, *Бада̅'и' ал-ваḳа̅'и'.* Критический текст, введение и указатели А. Н. Болдырева, т. I—II, М., 1961.

VI. *Арабский аноним XI века.* Издание текста, перевод, введение в изучение памятника и комментарии П. А. Грязневича, М., 1960.

VII. Амӣр Ḫусрау Дихлави̅, *Маджну̅н и Лайли̅.* Критический текст и предисловие Т. А. Магеррамова, М., 1964.

VIII. *Юань-чао би-ши (Секретная история монголов).* 15 цзюаней. Т. I. Текст. Издание текста и предисловие Б. И. Панкратова, М., 1962.

IX. Муḥаммад ибн Хинду̅ша̅х Наḫчива̅ни̅, *Дасту̅р ал-ка̅тиб фи̅ та'йӣн ал-мара̅тиб (Руководство для писца при определении степеней).* Критический текст, предисловие и указатели А. А. Али-заде. Т. I, ч. 1, М., 1964.

X. Муḥаммад ибн Наджи̅б Бакра̅н, *Джаха̅н-на̅ме (Книга о мире).* [Ч. 1.] Издание текста, введение и указатели Ю. Е. Борщевского, М., 1960.

XI. Муḥаммад ал-Ḥамави̅, *Ат-Та'ри̅ḫ ал-манṣу̅ри̅ (Мансурова хроника).* Издание текста, предисловие и указатели П. А. Грязневича, М., 1960 (изд. 2, стереотипное, М., 1963).

XII. Усама ибн Мунḳиẕ, *Кита̅б ал-мана̅зил ва-д-дийа̅р (Книга стоянок и жилищ).* Издание текста, предисловие и указатели А. Б. Халидова, М., 1961.

XIII. Муḥаммад-Ка̅ẓим, *На̅ме-йи 'а̅лама̅ра̅-йи на̅дири̅ (Мироукрашающая надирова книга).*
Том I. Издание текста и предисловие Н. Д. Миклухо-Маклая. Указатели Г. В. Шитова, М., 1960 (изд. 2, стереотипное, М., 1963).
Том II. Издание текста и предисловие Н. Д. Миклухо-Маклая. Указатели и аннотированное оглавление О. П. Щегловой, М., 1965.



Том III. Издание текста и предисловие Н. Д. Миклухо-Маклая. Указатели и аннотированное оглавление Н. В. Елисеевой (готовится к изданию).

XIV. Хюсейн, *Беда'и' ул-века'и'* (*Удивительные события*). Издание текста, введение и общая редакция А. С. Тверитиновой. Аннотированное оглавление и указатели Ю. А. Петросяна, ч. 1—2, М., 1961.

XV. *Китайские рукописи из Дуньхуана. Памятники буддийской литературы сувэньсюэ.* Издание текстов и предисловие Л. Н. Меньшикова, М., 1963.

XVI. Оцуки Сигэтака и Симура Кокё, *Канкай ибун* (*Удивительные сведения об окружающих морях*). Тетрадь восьмая. Словарь. Издание текста и предисловие В. Н. Горегляда, М., 1961.

XVII. Низӑмӣ Ганджавӣ, *Лайлӣ и Маджнӯн*. Критический текст А. А. Алескер-заде и Ф. Бабаева, М., 1965.

ТЕКСТЫ. МАЛАЯ СЕРИЯ

I. Фида'ӣ, *Китāб би хидāйат ал-му'минӣн аṭ-ṭāлибӣн* (*История исмаилизма*). По таджикской рукописи издал, предисловием и примечаниями снабдил А. А. Семенов, М., 1959.

II. 'Омар Ḫаййāм, *Рубā'ийāт*. Подготовка текста, перевод и предисловие Р. М. Алиева и М.-Н. О. Османова. Под редакцией Е. Э. Бертельса, ч. 1—2, М., 1959.

III. 'Омар Ḫаййāм, *Трактаты*. Перевод Б. А. Розенфельда. Вступительная статья и комментарии Б. А. Розенфельда и А. П. Юшкевича, М., 1961.

IV. Хорезми. *Мухаббат-наме*. Издание текста, транскрипция, перевод и исследование Э. Н. Наджипа, М., 1961.

V. *Вторая записка Абӯ Дулафа*. Издание текста, перевод, введение и комментарии П. Г. Булгакова и А. Б. Халидова, М., 1960.

VI. *Пэкрён чхохэ*. Антология лирических стихотворений рён-гу с корейским переводом. Издание текста, перевод и предисловие Д. Д. Елисеева, М., 1960.

VII. *Нишань самани битхэ* (*Предание о нишанской шаманке*). Издание текста, перевод и предисловие М. П. Волковой, М., 1961.

VIII. *Бяньвэнь о Вэймоцзе. Бяньвэнь „Десять благих знамений“*. (*Неизвестные рукописи бяньвэнь из Дуньхуанского фонда Института народов Азии*). Издание текста, предисловие, перевод и комментарии Л. Н. Меньшикова, М., 1963.

IX. Михрӣ-ḫāтӯн, *Дӣвāн*. Критический текст и вступительная статья Е. И. Маштаковой (готовится к изданию).

X. Гомбоджаб, *Ганга-йин урусхал* (*История золотого рода владыки Чингиса. Сочинение под названием „Течение Ганга“*). Издание текста, введение и указатель Л. С. Пучковского, М., 1960.

XI. *Оросиякоку суймудан* (*Сны о России*). Издание текста, перевод, вступительная статья и комментарии В. М. Константинова. Под редакцией академика Н. И. Конрада, М., 1961.

XII. Амӣр Ḫусрау Дихлавӣ, *Шӣрӣн и Ḫусрау*. Критический текст и предисловие Г. Ю. Алиева, М., 1961.

XIII. Аḥмед Хани, *Мам и Зин*. Критический текст, перевод, предисловие и указатели М. Б. Руденко, М., 1962.

XIV. Мӣрзā 'Абдал'аẓӣм Сāмӣ, *Та'рӣḫ-и салāṭӣн-и манġӣтийа* (*История мангытских государей*). Издание текста, предисловие, перевод и примечания Л. М. Епифановой, М., 1962.

XV. *Ссянъчхон кыйбонъ* (*Удивительное соединение двух браслетов*). Издание текста, перевод и предисловие М. И. Никитиной и А. Ф. Троцевич, М., 1962.

XVI. Камалашила, *Бхаванакрама* (*Трактат о созерцании*). Факсимиле с предисловием Е. Е. Обермиллера, М., 1963.

ПЕРЕВОДЫ

I. Муḥаммад-Кāẓим, *Поход Нāдир-шāха в Индию* (*Извлечение из Та'рӣḫ-и 'āламāрā-ий нāдирӣ*). Перевод, предисловие и примечания П. И. Петрова, М., 1961.

II. *Законы Ману*. Перевод С. Д. Эльмановича, проверенный и исправленный Г. Ф. Ильиным, М., 1960.

III. *Дхаммапада*. Перевод с пали, введение и комментарии В. Н. Топорова, М., 1960 (Bibliotheca buddhica. XXXI).



СОДЕРЖАНИЕ

ПРЕДИСЛОВИЕ

Ни одно произведение в истории таджикско-персидской литературы по количеству вызванных им подражаний не может сравниться с бессмертным творением Фирдоусӣ *Шāх-нāме*. Начиная с XI в. в течение многих веков поэты разного дарования писали поэмы в подражание *Шāх-нāме*, в которых они либо варьировали сказания древности, поэтически обработанные в *Шāх-нāме*, либо брали сюжеты легенд, не использованных Фирдоусӣ.

Произведения, написанные в подражание *Шāх-нāме* Фирдоусӣ, в настоящее время достаточно известны в науке, хотя изучение их оставляет желать лучшего. Иранский ученый З̱абӣх̣аллāх С̣афā в своей монографии „Эпический жанр в Иране“ перечисляет свыше 55 названий поэм эпического жанра, созданных в подражание поэме Фирдоусӣ в течение XI—XX вв.[1]. Но это, разумеется, не исчерпывающий список всех подражаний *Шāх-нāме*. Можно с уверенностью сказать, что в различных книгохранилищах, а также частных собраниях найдется еще немало произведений такого рода. Одну из доселе неизвестных поэм, созданных в подражание эпопее Фирдоусӣ, — *Дафтар-и дилкушā* („Сочинение, радующее сердца“), посчастливилось обнаружить нам[2].

Единственный список этого произведения хранится в рукописном фонде АН Таджикской ССР (инв. № 781).

Текст произведения переписан в четыре колонки хорошим четким *наста'лиḳом* на плотной лощеной бумаге кремового оттенка и окантован двумя красными линиями. Заголовки, за редким исключением, выписаны киноварью. Кое-где на полях записи и стихи, сделанные не рукой переписчика и довольно дурным почерком, часто не поддающимся чтению. [Перечень наиболее существенных записей приводится в „Кратком текстологическом комментарии“ (стр. 24)]. На л. 3б на тексте неразборчивый оттиск небольшой овальной печати. При переплетении рукописи многие поля с глоссами и кустодами были обрезаны. На верхнем поле многих листов значительные следы сырости и коричневые пятна, которые были удалены частично при фотографировании списка. Большими пятнами испорчены часть текста на двух последних листах и колофон. В начале и в конце списка изношенные поля листов аккуратно подклеены позже кокандской бумагой. Текст л. 1б целиком оклеен новыми полями, причем утраченная четвертая колонка стихов не восстановлена.

В списке имеются три пагинации: первая — восточная полистная в углах полей черной тушью; вторая — новейшая постраничная арабскими цифрами в углах верхних

---

[1] حماسه سرائی در ایران تالیف دکتر ذبیح الله صفا تهران ۱۳۳۲ ص ۳۸۳—۳۷۶

[2] Краткое сообщение об этом произведении см. Р. Хади-заде, *Неизвестное подражание „Шах-наме“ Фирдоуси*, — „Народы Азии и Африки“, 1961, № 4, стр. 195—198.

полей страниц; третья — также новейшая полистная посередине верхних полей. В настоящем издании нами принята последняя, третья, пагинация, ибо она правильно определяет наличие всех листов списка. Первая, восточная, пагинация помогла нам установить ряд лакун, а также обнаружить перемещение некоторых листов при переплетении (см. „Краткий текстологический комментарий", „IV. Пагинация", стр. 28).

Рукопись содержит 132 листа. Размер листа — 16 × 23, текста — 12 × 18,5 *см*, количество строк — 84. Переплет среднеазиатский позднего производства, желто-коричневого цвета, с орнаментованными медальонами. В среднем медальоне имя переплетчика Муллā ʿАṭā и дата 1274 (1857 г.).

Текст переписан грамотно, но кое-где перéписчик допускает погрешности (пропуск слов, повторение отдельных стихотворных строк или рифм), как, например:

فرستاد نزد برادر درود　　　درودی که آن باز خواهم...

(л. 65б)

زبد اصل چشم نکوئی مدار　　　که بداصل چشم نکوئی مدار
ز بداصل چشم نکوئی مدار　　　که بداصل هرگز نیاید بکار

(л. 69а)

کند ساحری کلک گویای من　　　گهر بر فشاند ز دریای نظم

(л. 71б)

В заголовках поэмы встречаются неоконченные фразы и недописанные предложения. Это, по-видимому, произошло оттого, что заголовки были вписаны переписчиком позже в оставленные специально для них места и в некоторых случаях длинные заглавия не уместились.

В списке имеется ряд лакун и пропусков. Это объясняется тем, что переписчик, видимо, имел в своем распоряжении список с большими дефектами. Думается, что либо при копировании списка он не смог расшифровать многие стертые строки, либо в предыдущем списке также имелись дефекты. В иных случаях переписчиком пропущены отдельные слова в стихах, причем эти пропуски им же отмечены оставлением пустых мест для пропущенных слов и фраз. Например:

بگفتند از اینسان دو گردن فراز　　　........ دیگر ...... زال .....
بگفتند از این در بسی داستان　　　به پیش.... ایشان یکی باستان

(л. 63б)

چو بهرام مصری سخن زین نشان　　　..........شاه گردن کشان

(л. 92а)

Во многих не заполненных переписчиком местах текста позже другим почерком, довольно неудобочитаемым и неряшливым, сделаны различные записи, вписаны стихи; этим же почерком исправлены некоторые неточности переписчика, вписаны отдельные пропущенные им слова, а на л. 84б, после всяких случайных записей, поставлена дата 1183 (1769 г.). Все это говорит о том, что лицо, вносившее эти исправления, имело в своем распоряжении по меньшей мере еще один список этого произведения, по которому были внесены соответствующие исправления и дополнения (в „Текстологическом комментарии" приводятся основные лакуны, исправления и дополнения, внесенные позже этим лицом, а также наиболее существенные ошибки и пропуски, допущенные самим переписчиком).

На колофоне и на последней странице трижды встречается дата 920 (1514/15 г.), написанная иным почерком, чем основной текст. Вероятно, она была поставлена человеком, прочитавшим колофон до того, как появился потёк. Эту дату, очевидно, можно считать достоверной, так как и по палеографическим данным рукопись относится к XVI в.

Все наши попытки обнаружить другой список этого сочинения по изданным каталогам рукописных фондов оказались безуспешными. Уникальной считает ее и Саʿӣд Нафӣсӣ, которого мы ознакомили с этой рукописью во время его пребывания в Душанбе в августе 1960 г.[3].

Об авторе поэмы пока не удалось найти каких-либо свидетельств в *тазкире* или исторических хрониках. Отдельные отрывочные сведения имеются в начале и в конце самой поэмы. Его имя (и поэтический псевдоним) — Ҫāҳиб (صاحب), оно часто встречается в ходе поэтического повествования. Так, он пишет:

نگه کن بگفتار صاحب کتاب   که صاحب نگوید سخن بیحساب

(л. 113б)

Прислушайся к речам автора книги,
Ибо Ҫāҳиб не говорит неуместных слов.

پدرزان مرا نام صاحب نهاد   که هستم یکی مرد صاحب نهاد
منم صاحب اهل فضل و هنر   فشاننده از کلک گویا سخن

(л. 130б)

Отец потому дал мне имя Ҫāҳиб,
Что по природе своей я — одаренный человек.
Я сотоварищ людей знания и искусства,
Рассыпающий жемчужины говорящим пером.

Место рождения поэта неизвестно. Судя по тому, что Ҫāҳиб приводит подробные сведения о всех, даже незначительных, географических пунктах (селениях, небольших крепостях, маленьких речках и т. д.) Фарса, можно предположить, что он прожил долгое время в этой области Ирана. Приблизительное время рождения поэта можно установить по авторским высказываниям в начале поэмы, где он пишет, что во время работы над поэмой был в преклонном возрасте, и вспоминает свои молодые годы, ушедшие впустую:

چو روز جوانی که برما گذشت   چو بادی که بر روی صحرا گذشت
...تو ای دل توانی به پیری رسید   جوانی برفت و اسیری رسید
گل دولتم محنت آورد بار   شد از دست کنون رشتهٔ اختیار

(л. 2а)

Поскольку дни молодости прошли,
Словно ветер пронесся через пустыню,
. . . Ты, о сердце, можешь постареть,
[Ведь] прошла молодость и настала [пора]
беспомощности.
Цветок моего счастья принес плоды горя,
И ныне я потерял всякое самообладание.

[3] См. سعید نفیسی دفتر دلگشای — راهنمای کتاب دی ۱۳۳۹ نمره ۵ ص ۶۵۴—۶۵۵.

Год, когда автор приступил к написанию поэмы (720/1320), указан им совершенно точно:

سر سال بُد ماه اردی بهشت　　　که صحن سرای دلم شد بهشت
ز هجرت کنون هفت صد و بیست سال　　　گذشتست از آن سان که بودست حال

(л. 3а)

Было начало года и месяц урдибихишт,
Когда площадь дворца моего сердца стала раем.
От хиджры до сих пор семьсот двадцать лет
Прошло, так что настало настоящее время.

Следовательно, в 720/1320 г. автор нашей поэмы был в преклонном возрасте (вероятно, между 60 и 80 годами).

Çāḥиб нигде не упоминает о своих других стихотворных произведениях. Видимо, он не был профессиональным поэтом. Çāḥиб пишет, что служил *дабӣром*, а одно время *çāḥибдӣвāном* в канцелярии правителя Шубāнкāре Ниẓāм ад-Дӣна Ṭаййиб-шāха (1289—1325), восхвалению которого посвящена специальная глава в начале поэмы. Но почему-то он не пользовался расположением правителя, как другие *дабӣры*:

بسی گوهر اندر نهان من است　　　کلیدش بدست و زبان من است
هنر هر چه من دارم آن گوهر است　　　مرا شاعری مایهٔ کمتر است
...چو دگر دبیران بُدی کار من　　　نه زینسان بُدی درد و تیمار من
...منم صاحب صدر دیوانها　　　نویسند نامم بایوانها
...کنون در زمانه بهر انجمن　　　اگر بخت بودی نبودی چو من

(л. 130б)

В тайниках [моей души] сокрыто много жемчужин,
И ключ от них в моих руках и языке.
И всякое искусство, которым владею я, — это [драгоценный] жемчуг,
А стихотворство — это не моя суть.
. . . Если бы везло мне так, как другим дабирам,
То я не испытывал бы такие трудности и невзгоды. . .
. . . Я Çāḥиб — глава диванов,
Мое имя надобно писать на порталах [дворцов]. . .
А ныне в этом мире в каждом обществе
Не нашлось бы подобных мне, если бы было счастье.

И не только в старости — почти в течение всей жизни (видимо, уже после тридцати пяти лет) ему сопутствовали неудачи и житейские невзгоды:

چو عمرم گذشته بسی سال و پنج　　　ز گیتی ندیدم بجز درد و رنج

(л. 2а)

Когда минуло тридцать пять лет моей жизни,
В мире я вкушал лишь горе и боль.

Такими же горькими жалобами Çāḥиба на безысходность положения, таким же пессимизмом, вызванным постоянными жизненными неудачами, пронизаны многочисленные лирические отступления, вкрапленные по всей поэме.

Поскольку его не оценили по достоинству современные правители, Çāḥиб восхваляет былые времена, когда Ираном правили цари—герои и мудрецы, осыпавшие поэтов несметными дарами. Явившийся ему во сне Фирдоусӣ также гово-



рит поэту о несправедливости правителей, вспоминая о султане Маҳмӯде, который не оценил по достоинству *Шāх-нāме* (лл. 2аб, 130а—131б). По благословению Фирдоусӣ Ҫāҳиб приступает к стихотворному изложению истории правителей Шубāнкāре, назвав свое произведение دفتر دلکشای:

که تا آدمی زاد باشد بجای   بود نام این دفتر دلکشای

(л. 3б)

Покуда будет жить человек,
Имя этой [поэме] — „Сочинение, радующее сердца“.

Однако было бы неверно думать, что автор приступил к написанию поэмы лишь по сугубо личным мотивам. К созданию такой историко-героической поэмы автора побудили, конечно, антимонгольская борьба народов Ирана, живших во владениях салгуридских атабеков и правителей Шубāнкāре, и антимонгольские настроения, царившие среди местной аристократии тогдашнего общества и при монгольской власти. Об этом говорят весь иранофильский дух и искренняя неприязнь к врагам свободы иранских народов, пронизывающие всю поэму.

Ҫāҳиб не случайно избрал своей темой историю правителей Шубāнкāре. Предки правителей этой династии были военачальниками Сасанидов, которым, как известно, посвящена последняя треть *Шāх-нāме*, и после завоевания Ирана арабами скрывались в труднодоступных горных крепостях Фарса, долгое время не принимая ислама и оставаясь верными древним иранским традициям. Династия, основанная в 1057 г. Фаẓлом б. ʽАлӣ, известным под прозвищем Фаẓлуйа-йи Ҳасануйа, возводила свою генеалогию к первому сасанидскому царю — Ардаширу Папакану. В период монгольского нашествия, когда Ҫāҳиб создавал свою поэму, правители Шубāнкāре длительное время защищали свою самостоятельность, лишь изредка признавая номинальную зависимость от монголов. Таким образом, сама тема также отвечала традициям и духу эпопеи Фирдоусӣ.

Не только общие мотивы сближают поэму Ҫāҳиба с *Шāх-нāме* Фирдоусӣ. Метрика стиха (*мутаḳāриб*), лексика и весь стиль поэмы в строгой последовательности построены на подражании *Шāх-нāме*. Создается впечатление, что автор хорошо, почти наизусть, знал поэму Фирдоусӣ, ибо он часто цитирует своего предшественника или же ссылается на него. Например:

نکو گفت فردوسی پاک مغز   بشه‌نامه اندر سخنهای نغز
درخت بلارا بباید برید   مبادا کزو گوهر آید پدید

(л. 69а)

Хорошо сказал мудрый Фирдоусӣ
В *Шāх-нāме* прекрасные слова:
„Нужно спилить дерево зла,
Да не случится, чтобы оно породило потомство“.

Или же:

نکو گفت فردوسی پاک مغز   بشه نامه اندر سخنهای نغز
که کار خدایی نه کاریست خرد   قضای نبشته نشاید سترد

(л. 95а)

Хорошо сказал мудрый Фирдоусӣ
В *Шāх-нāме* прекрасные слова:
„Божье деяние — это не малое деяние,
Предначертанное судьбой нельзя стереть“.



Не исключена возможность, что в поэме Ṣāḥиба есть также отрывки из *Шāх-нāме*, приведенные без всякой ссылки или намека на первоисточник. На л. 69а приведен, например, отрывок из сатиры на султана Маḥмӯда, приписываемой Фирдоусӣ:

درختی که تلخ است وی‌را سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر ببار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

Дерево, горькое по природе,
Если ты посадишь в райском саду,
Если из райского арыка во время орошения
Польешь ему на корни мед и чистую сладость,
В конце концов проявит [свою] природу —
Тот же горький плод принесет.

Трудно установить, указывает ли здесь Ṣāḥиб на принадлежность этих строк Фирдоусӣ, ибо как раз между лл. 68б—69а в тексте пропуск, может быть, даже отсутствие каких-то листов. Но приведенный пример свидетельствует, что в тексте поэмы имеются строки Фирдоусӣ без особого указания на заимствование.

Поэма Ṣāḥиба состоит из 165 глав и подглавок, именуемых в основном *дāстāнами*, иногда *гуфтāрами* или *фардами*. После четырех начальных глав, где автор пишет о причинах, побудивших его к созданию поэмы, и дает генеалогию правителей Шубāнкāре (лл. 1б—5б), он приступает к изложению истории правления Ḥасануйа (в тексте рукописи حسوی), завершающейся основанием крепости Шубāнкāре и смертью первого шубанкарида (лл. 6б—18а). После него правителем Шубāнкāре становится старший сын Ḥасануйа — Ḳуṭб ад-Дӣн Мубāриз, история правления которого показана преимущественно во взаимосвязи с историей правления салгуридского атабека Саʿда б. Зангӣ (1203—1226) (лл. 18а—45а). Здесь же рассказывается о походе хорезмшаха Муḥаммада на Шираз, об установлении мира между ним и Саʿдом б. Зангӣ, о выступлении сына последнего Абӯ Бакра б. Саʿда против условий мира, его побеге из Шираза и приезде к Ḳуṭб ад-Дӣну (лл. 30б—32б). В отдельных главах описываются борьба Ḳуṭб ад-Дӣна и его сына Низ̣āм ад-Дӣна Маḥмӯда[4] против гузов, белуджей и афганцев и завоевание шубанкаридами Кермана (лл. 39а—46а).

В остальной части поэмы (почти 70 листов) подробно повествуется о правлении Муз̣аффара Мубāриз ад-Дӣна Муḥаммада (1226—1260) и его взаимоотношениях с правившим одновременно салгуридским атабеком Абӯ Бакром б. Саʿдом. Стараясь выдержать стиль *Шāх-нāме*, Ṣāḥиб излагает здесь в духе эпических традиций переписку двух правителей и описывает сражения шубанкаридских и атабекских богатырей.

Очевидно, для придания поэме более увлекательного характера автор вводит в историческое повествование сказку о феях и Бахрāме из Египта, связывая ее

---

[4] В генеалогии правителей Шубāнкāре, которую дает ʿАббāс Иḳбāл, Низ̣āм ад-Дӣн Маḥмӯд является сыном Низ̣āм ад-Дӣна Йаḥйā, якобы правившего до Ḳуṭб ад-Дӣна Мубāриза (см. عباس اقبال تاریخ مفصل ایران جلد ۱ تهران ۱۳۱۲ ص ۴۰۰). См. также: С. Лэн-Пуль, *Мусульманские династии...*, перев. В. Бартольда, СПб., 1899, стр. 298—299; E. de Lambaur, *Manuél de généologie et de chronologie pour l'Histoire de l'islam*, Berlin, 1955, p. 233; „Extraits du Muntakhab al-Tavarikh-i Mu'ini (Anonyme d'Iskandar)“, publiés par Jean Aubin, Teheran, 1957, pp. 2—10.

с основной сюжетной канвой поэмы (лл. 79б—87а): Бахрāм поступает на службу к атабеку и сражается со знаменитым богатырем шубанкаридов Джāнӯ (лл. 103б—106б).

Таким образом, в этой части поэмы описываются беспрерывные войны между двумя правителями Фарса и многочисленные поединки между их богатырями. Едва успели эти правители заключить мир между собой, как гонец из Мазандарана доставляет послание исмаилитского правителя ʿАлā ад-Дӣна Гирдакӯха, в котором он сообщает о вступлении монгольских войск на территорию Ирана и предлагает совместную борьбу против полчищ Чингӣз-х̮āна — „проклятого огнепоклонника“:

نگه کن در این گردش روزگار   بگو تا چه سازیم درمان کار
که گر مرز ایران بچنگ آورد   همه نام شاهان به ننگ آورد
نه آرام ماند نه آرام گاه   نه کشور بماند نه گنج و سپاه
...بزرگی و گنج و سپاه و نگین   خردمندی و فر و فرمان و دین
بروز چنین گر نیاید بکار   بروزی دگر هم نباشد بکار

(л. 130б)

Взгляни на события наших дней,
Скажи — что нам делать?
Он (т. е. чингизид), если весь Иран завоюет,
Опозорит имена всех царей.
[И тогда] не останется ни покоя, ни места для покоя,
Не останется ни нашего края, ни богатства, ни войска.
...Величие, богатство, войско и царский перстень,
Разум, блеск, веления [бога] и вера
Если в эти дни не помогут нам, —
Наверняка они никогда не понадобятся нам.

В ответном послании Муз̤аффар выражает готовность выступить против иноземных захватчиков. С этим посланием он отправляет в Мазандаран одного из своих богатырей. На этом обрывается повествование, и далее следует рассказ о смерти восьмидесятивосьмилетнего богатыря шубанкаридов Джāнӯ.

В заключительной главе С̣āх̣иб рассказывает, как во сне ему опять является Фирдоусӣ. Здесь автор, вступая в полное противоречие с антимонгольским духом своей поэмы, переходит к восторженному восхвалению Чингӣз-х̮āна и заявляет о намерении описать „героическое нашествие великого правителя Турана“ (л. 131б). Далее следует лишь одно заглавие („О выступлении Чингӣз-х̮āна и завоевании его сыновьями Ирана“) — без изложения событий. Генеалогия Чингӣз-х̮āна и его потомков, доведенная до вступления на престол Абӯ Саʿӣда Бахāдура (1314 г.) и написанная в прозе, составлена, по всей вероятности, переписчиком. Можно полагать, что либо список обрывается там, где автор начинает свой рассказ о походах монгольских войск на Иран, либо сам автор не успел закончить задуманную им вторую часть поэмы.

Поэма С̣āх̣иба представляет большую ценность как образец историко-эпического *мас̱навӣ* XIV в. Трудно переоценить ее важность как исторического источника. Она охватывает почти двухсотлетний период — от прихода к власти Фаз̤ла б. ʿАлӣ (1057 г.) до событий, связанных с походом монголов на владения исмаи-



литских правителей Мазандарана (1256 г.). Конечно, как исторический источник поэма не дает точного хроникального описания: в ней нет почти ни одной даты описываемых действий. Но зато она проливает свет на многие детали исторических событий, происходивших в Фарсе накануне монгольского нашествия.

Поэма представляет большой интерес и как поэтическое произведение, созданное в духе героических эпосов до XIII в. Она написана хорошим поэтическим языком, выдержанным в манере *Шāх-нāме*, в ней много ярких эпизодов, описанных довольно мастерски, с большим художественным вкусом.

Издание факсимиле рукописи поэмы Ṣаḥиба выдвигает перед исследователями ряд задач, в первую очередь определение места поэмы как исторического источника по данному периоду и ее связи с другими эпическими произведениями, созданными в виде *наẓӣра Шāх-нāме* Фирдоусӣ, а также связи с историческими хрониками, посвященными правлению династии Шубāнкāре. Думается, что настоящее издание послужит началом дальнейшего, более углубленного изучения этого произведения.

* * *

Фоторепродукции данного издания подготовлены Ленинградским отделением ЛОФАКИ АН СССР. В составлении указателей принимал участие младший научный сотрудник Отдела востоковедения и письменного наследия АН Таджикской ССР У. Каримов.

В процессе подготовки к изданию *Дафтар-и дилкушā* весьма полезными советами оказали мне большую помощь проф. И. С. Брагинский и М. И. Занд, которым приношу свою благодарность.

Р. ХАДИ-ЗАДЕ

г. Душанбе
20 октября 1964 года



АННОТИРОВАННОЕ ОГЛАВЛЕНИЕ

1*. Вступление посвящено восхвалению всемогущего Аллаха.

2. Автору является во сне Фирдоусӣ, который побуждает его к написанию поэмы.

3. Генеалогия правителей Шубāнкāре.

4. После восхваления правящего шубанкарида Низ̣āм ад-Дӣна Т̣аййиб-шāха автор приступает к изложению истории первых шубанкаридов.

Арабы уничтожили иранское государство и всех потомков иранских царей. Однако иранцы, не желавшие покориться арабским захватчикам, скрылись в горах Шуайб вблизи Джидды (около Мекки), взяв с собой последнего потомка иранских царей младенца Зараспа. Они занимались на той благодатной земле охотой и скотоводством. Но однажды группа иранцев вышла за пределы своих земель и ограбила путешественников на дороге в Мекку. Услышав об этом, арабский правитель З̣ухайр посылает своих воинов во главе с Пӯлāдом в горы Шуайб, чтобы по заслугам наказать этих пастухов (*шабāнхā*). Иранцы побеждают арабских воинов, но, чтобы избежать дальнейших нападений арабов, отходят в сторону Ирана.

5. Пӯлāд опять собирает воинов, чтобы разгромить пастухов-иранцев. Зарасп, узнав о намерении Пӯлāда, посылает ему письмо, в котором выражает полную покорность и обещает явиться к нему со стадами баранов в дар. Пӯлāд верит этому и ждет Зараспа. Но Зарасп с иранцами тайком возвращаются в Иран и поселяются в горах Савилон. Через семь лет Зарасп умирает, пастухами-иранцами правит его сын Х̣асан. Вскоре и он умирает, оставив правление своему сыну Х̣асӯй (или Х̣асавӣ). Он первым был удостоен высокого титула шаха и шахского престола.

6. Автор переходит к рассказу о походе хорезмшаха Мух̣аммада в Иран. Когда он достигает пределов Шираза, возникает спор между ним и атабеками о правомочности правления Ширазом. Каждый из них считает себя более близким потомком Сельджукидов. Они обращаются к арабскому халифу; последний устанавливает, что хорезмшахи по коленам более близки к Сельджукидам. Хорезмшах овладевает Ширазом. Атабеки отправляются в Шāм (Сирию). Правитель Шāма Мангӯбарз, узнав об этом, собирает войска против хорезмшаха, ибо „он является сыном Санджара сельджукида“.

7. Мангӯбарз овладевает Ширазом и останавливается в городе Фасā (Фастджāн). Хорезмшах отступает.

8. Шубанкаридский правитель Х̣асавӣ, узнав о беспорядках в Ширазе, вступает в бой и, вытеснив сельджукидов из города, овладевает ширазским престолом.

9. Х̣асавӣ посылает войско против Мангӯбарза, чтобы отбросить его из Фасā.

10. Битва завершается поражением шубанкаридов.

---

* Номера аннотированного оглавления соответствуют третьей пагинации списка (см. „Предисловие“, стр. 9—10), а также нумерации оглавления к тексту (см. فهرست, стр. ٥).



19 Зак. № 399

11. Джā̄билӣ, богатырь Мангӯбарза, преследуя шубанкаридов, захватывает город Фарк, принадлежащий керманцам, и грабит его огромные богатства.

12. Ḥасавӣ посылает письмо Джā̄билӣ и просит его передать Мангӯбарзу, что шубанкариды признают его власть и обязуются платить ежегодно *харадж.* Джā̄билӣ сообщает решение Ḥасавӣ своему правителю Мангӯбарзу.

13. Мангӯбарз умирает. Шубанкариды получают большую свободу.

14. Ḥасавӣ строит крепость Шубāнкāре.

15. Рассказ о смерти эмира Ḥасавӣ — родоначальника правителей Шубāнкāре и вступлении на престол его сына Ḳуṭб ад-Дӣна Мубāриза.

16. Рассказ о захвате Ḳуṭб ад-Дӣном крепости Дāрāбджурд и о поручении управления крепостью Ḥайдару.

17. Рассказ о любви атабека Саʿда б. Зангӣ к сестре хорезмшаха Муḥаммада.

18. Рассказ о выступлении атабека Саʿда б. Зангӣ из Шираза в поход против хорезмшаха Муḥаммада; о заточении им своего сына Абӯ Бакра.

19. Ширазцы направляются в крепость Исṭаḥр и освобождают Абӯ Бакра из заточения.

20. Рассказ о битве в степях Хорасана между войсками атабека Саʿда б. Зангӣ и хорезмшаха Муḥаммада и о бракосочетании атабека с сестрой хорезмшаха.

21. Рассказ о бракосочетании хорезмшаха Муḥаммада с дочерью атабека.

22. Рассказ о возвращении атабека Саʿда из Хорезма.

23. Рассказ о встрече атабека Саʿда со своим сыном Абӯ Бакром и вторичном заточении его.

24. Рассказ о жалобе населения атабеку Саʿду на притеснения, чинимые Ḳуṭб ад-Дӣном шубанкаридом.

25. Рассказ о походе атабека Саʿда против Ḳуṭб ад-Дӣна, о семилетнем захвате города Фасā и разорении его.

26. Ḳуṭб ад-Дӣн Мубāриз отправляет через своего сына Абӯ-л-Ḳāсима письмо атабеку Саʿду б. Зангӣ, в котором с гневом осуждает его за причиненный им Фасā ущерб.

27. Абӯ-л-Ḳāсим доставляет письмо своего отца атабеку Саʿду б. Зангӣ. Атабек в гневе отвечает, что он готов воевать против Ḳуṭб ад-Дӣна; Абӯ-л-Ḳāсим возвращается и рассказывает отцу о негодовании атабека.

28. Астрологи предсказывают Ḳуṭб ад-Дӣну, что в будущем турки из Турана захватят Иран, но один из его потомков опять возвысится и будет царствовать в Иране. Несмотря на предостережение астрологов, Ḳуṭб ад-Дӣн готовится к битве.

29. Сын атабека Саʿда б. Зангӣ Абӯ Бакр обращается к своему отцу из темницы Шираза с письмом о помиловании его.

30. Атабек Саʿд б. Зангӣ освобождает Абӯ Бакра из заточения и просит его покинуть Шираз.

31. Абӯ Бакр прибывает к Ḳуṭб ад-Дӣну.

32. Вельможи говорят о том, что им следует вернуться в Шираз, так как они уже семь лет находятся в Фастджāне (Фасā), но шубанкариды не смеют воевать против них.

33. Атабек Саʿд б. Зангӣ покидает Фасā и отправляется в Дāрāбджурд, захватывает его шахристан и осаждает крепость.

34. Рассказ о первой битве атабека Саʿда б. Зангӣ с воинами крепости Дāрāбджурд.





61. Муẓаффар назначает начальником крепости Дāрāбджурд своего приближенного Ḥайдара.

62. Младший брат Муẓаффара Мас῾ӯд с богатырями и воинами отправляется в окрестности Кермана на охоту.

63. В живописной местности вблизи Кермана он устраивает большой пир.

64. Богатыри Мас῾ӯда извещают его о том, что правитель Кермана собирается в наступление против них.

65. Ночью войска правителя Кермана внезапно нападают на иранцев. Воины Мас῾ӯда разбивают керманцев.

66. Муẓаффар узнает о происходивших битвах, упрекает своего военачальника Гӯдарза в том, что он вступил в бой без его разрешения.

67. Гӯдарз просит прощения и объясняет правителю, что все это произошло по приказу Мас῾ӯда, которого также считают наследником престола.

68. Мас῾ӯд заявляет, что он вправе принимать самостоятельные решения.

69. Приближенные Муẓаффара совещаются между собой и приходят к выводу, что нужно положить конец двоевластию.

70. На другой день они приходят к Муẓаффару и выражают недовольство двоевластием двух братьев.

71. Муẓаффар и Мас῾ӯд просят придворных выразить яснее свое мнение.

72. Приближенные шаха заявляют, что они дальше не могут терпеть, чтобы в Иране были два правителя.

73. Муẓаффар, защищая брата, убеждает приближенных, что он не подозревает в нем какую-либо неискренность по отношению к себе.

74. Мас῾ӯд также говорит о своей верности брату и заверяет приближенных шаха, что он признает верховную власть брата.

75. Но приближенные настаивают на своем. Муẓаффар просит их дать ему срок для обсуждения этого вопроса с братом.

76. Муẓаффар обсуждает с братом сложившуюся обстановку. Он предлагает ему временно покинуть двор, с тем чтобы через год вернуться опять.

77. Муẓаффар вызывает своих приближенных и объявляет, что он посылает Мас῾ӯда в Хормуз для управления окраинными областями своих владений. Мас῾ӯд покидает царский двор.

78. Но Муẓаффар не вспоминает о своем брате. Мас῾ӯд отправляет ему послание.

79. Муẓаффар в ответном письме заверяет брата в своей любви к нему, но просит оставаться в тех же краях, чтобы не вызвать опять беспокойство придворных.

80. Мас῾ӯд в своем послании выражает недовольство решением Муẓаффара. С группой воинов он отправляется к ширазскому атабеку.

81. Атабек Абӯ Бакр, узнав о приближении Мас῾ӯда к Ширазу, выезжает к нему навстречу. Он устраивает достойный прием в честь обиженного шубанкаридского принца.

82—87. Далее описываются увеселительные прогулки и охоты, устроенные Абӯ Бакром в честь Мас῾ӯда.

88. Атабек вместе с Мас῾ӯдом возвращаются в Шираз. Он убеждает Мас῾ӯда в неверности Муẓаффара брату и советует ему выступить против него. Но Мас῾ӯд отвергает это коварное предложение.



89. Атабек не настаивает больше на нем, а чтобы рассеять подозрения Масʿӯда, устраивает пиршество и при всех одаривает его драгоценностями.

90. Спустя несколько дней Масʿӯд говорит везиру атабека о своем намерении жениться на дочери Абӯ Бакра и навсегда остаться при его дворе.

91. Везир сообщает об этом атабеку, и он дает свое согласие.

92. Торжественное бракосочетание Масʿӯда с дочерью атабека.

93. Масʿӯд становится уже явным сторонником Абӯ Бакра. Проходит год, и он просит атабека дать ему войско, чтобы он овладел престолом шубанкаридов. Атабек соглашается.

94. Муẓаффару доносят о тайных замыслах Масʿӯда. Муẓаффар составляет фиктивное письмо брату, где он будто бы поручает ему просить у атабека войско, с тем чтобы выступить против Муẓаффара. Письмо тайком было подброшено во дворец атабека, и оно попадает к нему в руки. Измена Масʿӯда становится очевидной: ведь он по указанию своего брата просил у Абӯ Бакра войско, чтобы при развязывании войны с этим же войском уничтожить Абӯ Бакра.

Масʿӯда заключают в темницу.

95. Придворные просят атабека не убивать Масʿӯда, а выслать из Шираза. Но атабек неумолим; Масʿӯда убивают.

96. Между тем войска Муẓаффара нападают на крепость Фаса̄ и разрушают ее.

97. В свою очередь Абӯ Бакр нападает на шубанкаридскую крепость Найрӣз и разрушает ее.

98. Муẓаффар в Найрӣзе. Бесчинства Абӯ Бакра приводят его в ярость.

99. Муẓаффар отправляет письмо атабеку и требует выдать ему виновников убийства своего брата.

103*. Атабек отвергает требование Муẓаффара и заявляет о своей готовности выступить в бой против него.

100. Здесь прерывается историческое повествование, и автор переходит к изложению сказки о феях. В Египте жил и правил царь по имени Ка̄фӯр. У него была дочь красавица Хума̄юн, которую любил знаменитый богатырь Бахра̄м.

101. Однажды в Египет прилетели феи из Сарандиба, каждая из которых приняла образ какой-либо птицы. Дочь царя фей Гулчехр была в образе попугая. Гулчехр-попугай попадает в тенета охотника, и ее доставляют царю. Царь дарит попугая своей дочери. Но попугай день ото дня угасает в клетке, и Хума̄юн, жалея птицу, выпускает ее на свободу.

102. Попугай-фея прилетает к своим родителям.

106. Гулчехр просит своего отца послать Ша̄ṭира, чтобы он доставил к ней Хума̄юн. Она хочет отблагодарить ее за доброту и любезность.

107. Не прошло и мгновения, как спящая Хума̄юн была доставлена в Сарандиб. Хума̄юн в изумлении — она не понимает, где она находится. Гулчехр раскрывает ей все тайны. Хума̄юн остается жить среди фей, но не проходит трех месяцев, как она начинает скучать по своим родным, по своему любимому — Бахра̄му.

104. Царь фей посылает Ша̄ṭира за Бахра̄мом. Ша̄ṭир находит Бахра̄ма спящим у ручейка после сражения с драконом. Бахра̄ма доставляют в Сарандиб. Бахра̄м и Хума̄юн живут счастливо среди фей.



* В списке пагинация перебита при переплетении.

(Далее лакуна).

Кāфӯр, видимо, разгневан дерзостью Бахрāма, посмевшего просить руки его дочери. По совету своих вельмож Кāфӯр ставит перед Бахрāмом строгое условие: он должен пойти в поход против Рума, и лишь при победоносном исходе боя Кāфӯр выдаст свою дочь за него.

105. Бахрāм обижен неблагодарностью Кāфӯра: ведь он всю жизнь верно служил египетскому царю. Он покидает Египет и отправляется в Индию.

108. По дороге Бахрāм останавливается в Ширазе. Атабек встречает его с соответствующими почестями и просит его остаться на службе при его дворе. Бахрāм соглашается.

109. Атабек посылает Муẓаффару письмо, в котором требует, чтобы он отправил свои войска на битву к городу Джахраму.

110. Муẓаффар выражает готовность к бою.

111. Атабек посылает свои войска к Джахраму.

112. Войска Муẓаффара также прибывают к Джахраму.

113. Атабеку сообщают о прибытии войск шубанкаридов.

114—116. Три раза войска вступают в бой, но ни одна сторона не одерживает победу.

117. Муẓаффару снятся страшные сны, предвещающие его поражение. Утром он советуется со своими военачальниками.

118. С согласия военачальников он пишет послание знаменитому богатырю Джāнӯ и просит его прийти на помощь.

119. Муẓаффар шлет одного из своих богатырей, Зарӣра, с посланием к Джāнӯ. По дороге его встречают воины атабека и сообщают об этом своему правителю.

120. По приказу атабека трое богатырей отправляются за Зарӣром, чтобы схватить его. Однако Зарӣр побеждает их и продолжает свой путь.

121. Джāнӯ, получив послание Муẓаффара, немедленно прибывает к нему на помощь вместе с начальником крепости Дāрāбджурд и большим числом воинов.

122. В первую же ночь Джāнӯ выходит на гору, чтобы взглянуть на вражеский стан. Здесь он встречает Бахрāма. Оба они, не открывая своих имен, вступают в бой, но не могут сразить друг друга. Они расстаются мирно. Лишь после расставания Джāнӯ узнает, что богатырь, с которым он боролся, был Бахрāм.

123. Происходит новая битва между войсками. Благодаря Джāнӯ шубанкариды одерживают победу. Атабек Абӯ Бакр в полном отчаянии.

124. Бахрāм приходит к атабеку и рассказывает ему о богатыре, которого он встретил несколько дней назад ночью на горе. Этот богатырь — наверняка Джāнӯ, благодаря которому шубанкариды одержали первую победу.

125. Джāнӯ также сообщает Муẓаффару, что среди атабекских богатырей находится Бахрāм из Египта.

126. Враждующие стороны пятый раз вступают в бой. Джāнӯ и Бахрāм борются между собой, но безрезультатно.

127. Описывается шестая битва между шубанкаридами и войсками атабека.

128—136. Описываются поединки между богатырями шубанкаридов и атабека. Джāнӯ и Бахрāм также вступают в бой. Бахрāм прибегает к волшебству, но это не помогает ему: Джāнӯ смертельно ранит его.

137—144. На поле боя выступают военачальник атабека Дайлам и военачаль-



ник шубанкаридов Гӯдарз. Они соглашаются в бесполезности вражды и предлагают друг другу склонить своих правителей к миру.

145. Дайлам приходит к атабеку и сообщает ему о готовности Гӯдарза поговорить с Муẓаффаром о заключении мира.

146. Гӯдарз сообщает Муẓаффару о своей беседе с Дайламом и о его готовности заключить мир. Однако Муẓаффар сомневается в искренности враждующей стороны. Он хочет посоветоваться с мобедом — видным ученым иранцев.

147. Муẓаффар обращается с письмом к философу Фаḫр ад-Дӣну Маṭарзӣ и просит его прибыть к нему для решения вопроса о мире.

148. На другой день Дайлам приходит в стан войск Гӯдарза и сообщает о решимости атабека заключить мир.

149. Гӯдарз извещает об этом Муẓаффара. Шубанкаридский правитель выражает готовность начать переговоры о мире.

150. Гӯдарз передает Дайламу решение своего правителя.

151. Дайлам у атабека. Атабек готовится к заключению мира.

152. Философ Фаḫр ад-Дӣн Маṭарзӣ прибывает к Муẓаффару. Он рассказывает ему об ужасах нашествия монгольских войск в Мавараннахр и призывает его положить конец междоусобицам, чтобы объединить силы против Чинг̄иза.

153. Гӯдарз прибывает в лагерь Дайлама и просит его начать переговоры о заключении мира.

154. Дайлам приходит к атабеку и сообщает ему предложение Гӯдарза.

155. Атабек шлет послов для заключения мира. Они прибывают в лагерь. Гӯдарз спешит к своему правителю, чтобы убедить придворных заключить мир.

156. Послы Муẓаффара, в том числе и философ Фаḫр ад-Дӣн Маṭарзӣ, прибывают в лагерь. Здесь устраивается большой пир, в котором дружно участвуют послы обеих сторон.

157. Фаḫр ад-Дӣн Маṭарзӣ обращается к присутствующим с назидательной речью и призывает их к примирению и объединению перед надвигающейся угрозой нашествия монгольских войск.

158. Вельможи атабека возвращаются к нему и рассказывают о церемонии заключения мира.

159. Атабеку сообщают весть о рождении сына. Он возвращается из Джахрама в Шираз.

160. Шубанкаридские вельможи возвращаются к Муẓаффару и рассказывают ему о пиршествах по случаю заключения мира.

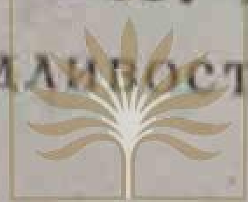
161. Гӯдарзу приносят радостную весть о рождении сына. Муẓаффар отводит свои войска из Джахрама.

162. Муẓаффар получает послание исмаилитского правителя ʿАла̄ ад-Дина Гирдакӯха, где он сообщает о вступлении монгольских войск на территорию Ирана и предлагает ему выступить совместно против иноземных захватчиков.

163. Муẓаффар отправляет ответное письмо ʿАла̄ ад-Дӣну и выражает готовность совместно бороться против монгольских захватчиков.

164. Восьмидесятивосьмилетний богатырь шубанкаридов Джа̄нӯ умирает. У шубанкаридов большой траур.

165. Автору поэмы опять снится Фирдоусӣ. Оба автора говорят о несправедливости царей к ученым мужам и о бренности мира.



a single date of events described and so contains no chronological information, it sheds light upon many facets of historical events in Fars on the eve the Mongol invasion.

The poem is also notable as a poetic work in the style of the pre-XIIIth century heroical epics. Its fine language imitates well the manner of *Shah-nama*, and there are numerous bright passages written in masterly fashion with a great artistic taste.

The publication of facsimiles of a manuscript of Sahib's *Daftar-i dilkusha* will permit scholars to investigate a number of problems relative to the poem. Their first task will be to determine the poem's value as a historical source and to compare it with other epics presenting *nazira* of Firdousi's *Shah-nama* and with chronicles treating of the rule of the Shubankarids.

Besides the facsimiles, the book incorporates an annotated list of contents, geographical and name indexes, and a brief textological commentary.

It is hoped that the publication will further studies of this noteworthy work.

КРАТКИЙ ТЕКСТОЛОГИЧЕСКИЙ КОММЕНТАРИЙ

I. ТЕКСТ *

2а	1	3—5 св.	строки дописаны позже
2а	4	7 св.	слово کنون дописано позже
2а	1	9 св.	строка дописана позже
2а	1	8 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место
2б	1	2 св.	вписанные позже слова چنانش بگفتم не соответствуют размеру
2б	2	2 св.	вписанная строка не имеет смысла
2б	3	2 св.	вписанные слова не имеют смысла
2б	1	3 св.	слова فرو شد حکایت چنین вписаны позже
2б	1	4 св.	слова بزرگان ایران вписаны позже
2б	1	6 св.	слова ز شاهان بماند вписаны позже
2б	1	7 св.	вписанные позже слова اگر سوز не имеют смысла в строке
2б	1	8 св.	слова سخن کن تو از вписаны позже
2б	1	6 сн.	слова چنان کن که вписаны позже
2б	1	3 сн.	слова برون چون شدم вписаны позже
3а	1	1—3 св.	в строках позже вписаны недостающие слова
3а	4	3 св.	
6а	2—3	4 св.	строки вписаны позже
6а	1	8 сн.	в строке пропущены слова и оставлено пустое место
6б	1—2	7 св.	строка дописана позже
6б	1—4	6—7 св.	строки и заглавие вписаны позже
7б	1—4	6 сн.	строки вписаны позже
10а	1	10 св.	пропущено слово и оставлено пустое место
10а	4	10 сн.	слова سواران جنگی дописаны позже
10а	4	9 сн.	слова آمد بمیدان جنگ дописаны позже
10а	4	8 сн.	слова شیر اندر شکار дописаны позже
10а	3	7 сн.	слова هر شهر و هر дописаны позже
10а	4	6—7 сн.	строки дописаны позже
10а	4	3 сн.	слова جنگی و نیلوفری дописаны позже

* Первая цифра обозначает номер листа рукописи, вторая — колонку, третья — строки стихов сверху (св.) и снизу (сн.).



10б	1	3 св.	слова که آوردن اسپا дописаны позже
10б	4	4 св.	слова چو شیران дописаны позже
10б	1	8—11 сн.	строки вписаны позже
10б	3	8 сн.	
10б	1—2	7 сн.	вписанные позже строки не имеют смысла
10б	1—2	6 сн.	строки вписаны позже
11а	1	4 св.	слова جهان پهلوان дописаны позже
11а	1	5 св.	слова چو بشنید اینرا дописаны позже
18а	4	4, 6 сн.	часть строк дописана позже
20б	1	10 св.	строки вписаны позже
20б	3	7 сн.	
22а			пропущено 14 бейтов и оставлено пустое место, где вписаны различные стихи, не относящиеся к тексту
24б	1	10 сн.	слово چون ошибочно написано два раза
29а	4	1 сн.	слово باد следует читать باش
33б	2—3	1—2 сн.	заглавие вписано позже на другой бумаге и наклеено на первоначальное заглавие
36а	1—2	9 сн.	бейт повторяется два раза
39б	1	5 св.	строка вписана позже
40б	4	5 св.	слово بمکران следует читать بکرمان
43б	1	2 св.	слово سوزیان следует читать غوزیان
45а	1	8 сн.	строка дописана позже
47б	4	10 св.	пропущено слово и нарушен размер
53а	4	4 св.	слово با лишнее
59а	4	3 св.	пропущено слово کنیم
61а	4	11 сн.	пропущено слово کنیم
63б	4	5 св.	пустые места для пропущенных слов
63б	4	10 св.	
65б	2	2 св.	пропущено слово и нарушены размер и рифма
67б	2—3	10—11 св.	пропущенные слова в заглавии дописаны позже
69а	1, 3	3 св.	дописанные позже строки не относятся к тексту
69а	1	4 св.	
69а	3	7 св.	
69а	1	8, 9 св.	
69а	3—4	6 св.	бейт повторяет и исправляет предыдущий бейт
69б			пропущено 8 бейтов и оставлено пустое место, где записаны стихи, не относящиеся к тексту
69б	3	5 сн.	строка дописана позже
71б	4	11 сн.	нарушена рифма
71б	2	6 сн.	строка не имеет смысла, размер нарушен
73б	1	2 св.	в строке лишь одно слово
80а	2	5 св.	пустое место для пропущенного слова
81б	2—3	5—6 св.	в заглавии вклеена позже другая бумага, на которой написано: پیش اتابک پارس



83б	2	3 сн.	пропущено слово и нарушен размер
83б	4	7 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место
84а			пропущено 11 бейтов. Вписанные в пустое место два бейта не относятся к тексту
84б			пропущено 24 бейта и оставлено пустое место, где вписаны позже 15 бейтов, не относящихся к тексту. В конце этих записей стоит дата 1113 (х.) Почерк этих записей крайне неудобочитаем. Большинство поздних дописок и исправлений в тексте и на полях сделано этим же почерком
84б	3	7 сн.	пропущено слово и нарушен размер
85а	1—4	8 сн.	строки дописаны позже
85а	4	9 сн.	
„	1—4	8 сн.	строки дописаны позже
„	1—2	7 сн.	
85б			пропущено 3 бейта и оставлено пустое место. Вписанная позже на этом месте строка не относится к тексту
92а	2	1 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место
98б			пропущено 4 бейта и оставлено пустое место, где вписано 2 бейта, не относящихся к тексту
99а			пропущено 24 бейта и оставлено пустое место, где вписаны позже плохим, неразборчивым почерком стихи и различные случайные бейты
99б			пропущено 20 бейтов и оставлено пустое место, где вписаны различные стихи и случайные записи
100а			пропущено 11 бейтов и оставлено пустое место, где сделаны различные записи, не относящиеся к тексту
102б	1	5 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место
103а	4	3 св.	пропущено слово и оставлено пустое место
112б	4	3 св.	пропущено слово и оставлено пустое место
118б	2	3 сн.	пропущено слово и нарушен размер
120а	2	2 св.	пропущено слово и смысл строки неясен
123а	2	10 св.	пропущен предлог بی перед словом بها
127а	2	7 сн.	пропущено слово и оставлено пустое место

II. ГЛОССЫ

4б	в рамке, обведенной красной линией, переписчик дает краткую генеалогию пророка Ибрāхӣма Ҳалӣла
37а	позже другим почерком дописан бейт к основному тексту
41а	конец дописанного позже к тексту бейта вырезан при переплетении



IV. ʻАбд ар-Рахман ал-Джабарти, *ʻАджāʼиб ал-асāр фū-т-тарāджим ва-л-ахбāр (Удивительная история прошлого в жизнеописаниях и хронике событий).*

Том III, часть 1: *Египет в период экспедиции Бонапарта (1798—1801).* Перевод, предисловие и примечания И. М. Фильштинского, М., 1962.

Том IV: *Египет под властью Мухаммада ʻАлū (1806—1821).* Перевод, предисловие и примечания Х. И. Кильберг, М., 1963.

V. *Брихадараньяка упанишада.* Перевод, предисловие и примечания А. Я. Сыркина, М., 1964.

VI. Эвлия Челеби, *Книга путешествия (Извлечения из сочинения турецкого путешественника XVII века).* Перевод и комментарии. Вып. 1. *Земли Молдавии и Украины*, М., 1961.

VII. Арья Шура, *Гирлянда джатак или сказания о подвигах Бодхисаттвы.* Перевод А. П. Баранникова и О. Ф. Волковой. Предисловие и примечания О. Ф. Волковой, М., 1962.

СЕРИЯ „ПАМЯТНИКИ ПИСЬМЕННОСТИ ВОСТОКА“

ВЫШЛИ В СВЕТ

I. *Сказание о Бхадре (Новые листы сакской рукописи „E“).* Факсимиле текста. Транскрипция, перевод, предисловие, вступительная статья, глоссарий и приложение В. С. Воробьева-Десятовского и М. И. Воробьевой-Десятовской.

VI. *Чхандогья упанишада.* Перевод с санскрита, предисловие и комментарии А. Я. Сыркина.

ГОТОВЯТСЯ К ИЗДАНИЮ

II. 1. *Эпиграфические памятники Северного Кавказа на арабском, персидском и турецком языках.* Часть 1. *Надписи X—XVII вв.* Тексты, переводы, комментарии, введение и приложения Л. И. Лаврова.

III. *Документы на половецком языке XVI в. (Судебные акты Каменец-Подольской армянской общины).* Транскрипция, перевод, предисловие, грамматический комментарий и словарь Т. И. Грунина. Под редакцией Э. В. Севортяна. Вступительная статья Я. Р. Дашкевича.

IV. *Китайская классика в тангутском переводе („Лунь юй“, „Мэн цзы“, „Сяо цзин“).* Факсимиле текстов. Предисловие, словарь и указатели В. С. Колоколова и Е. И. Кычанова.

VII. Бхамаха, *Поэтические украшения.* Перевод с санскрита, предисловие и комментарии Э. Н. Темкина.

VIII. *Документы по истории японской деревни.* Часть 1. *Конец XVII—первая половина XVIII в.* Перевод, предисловие и приложения О. С. Николаевой.

IX. Симеон Лехаци, *Путевые заметки.* Перевод с армянского, предисловие и примечания М. О. Дарбинян.





С̣А̄Х̣ИБ

ДА̄ФТАР-И ДИЛКУША̄

صاحب

دفتر دلکشا